دن براون

دوزخ



نویسندهٔ نماد گمشده و راز داوینچی

برگردان: منیژه جلالی



نشر البرز

دوزخ

دن براون

برگردان: منیژه جلالی

نشر البرز

تهران ـ ۱۳۹۲

سرشناسه: براون، دن، ۱۹۶۴ - م /Brown,Dan
عنوان و نام پدیدآور: دوزخ، نویسنده: دن براون، مترجم: منیژه جلالی
مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۶۴۰ ص.: مصور
شابک: ۷-۸۶۴-۴۴۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی
یاداشت: عنوان اصلی: ۲۰۱۳Inferno:anovel,c
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: جلالی، منیژه، ۱۳۲۸ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۳۵۵۳PS/ ر ۱۲ د ۹ ۱۳۹۲پ
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۱۹۶۹۸

این کتاب برگردانی است از:

Inferno
by
Dan Brown

انتشارات البرز

مدیر فنی: مهراوه فیروز　ویراستار: اصغر اندرودی　صفحه آرا: لیلا هادیزاده
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲　شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه　بها: ۲۷۰۰۰ تومان
لیتوگرافی: صحیفهٔ نور　چاپخانه: کاج

شابک: ۷ - ۸۶۴ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸　ISBN 978 - 964 - 442 - 864 - 7

مرکز توزیع: پخش البرز ـ تلفن: ۲۶۴۱۱۰۰۹ ـ ۶-۲۶۴۱۱۱۴۵
نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۸،
تلفن و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ ـ ۸۸۴۰۵۱۸۲

WWW.ALBORZPUBLICATION.COM
INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

با سپاس فراوان از خانم‌ها مهناز جلالی و
سوگل ادیبی و آقای اصغر اندرودی

تاریک‌ترین مکان‌ها در دوزخ برای آن کسانی ذخیره شده است که در زمان‌های بحران اخلاقی، بی‌طرفی پیشه می‌کنند.

همهٔ کارهای هنری، علمی، ادبی، و نقطه عطف‌های تاریخی در این رمان واقعی هستند.

"کنسرسیوم" سازمانی خصوصی است که در هفت کشور جهان دفتر دارد. به دلیل ملاحظات امنیتی و شخصی نام آن تغییر داده شده است.

اینفرنو آن گونه که دانته آلیگیری در شعر حماسی خود، کمدی الهی، شرح داده است طبقهٔ زیرین دنیاست که دوزخ را به صورت قلمرویی که استادانه ساخته شده است به تصویر می‌کشد و موجوداتی که به نام "سایه‌ها" شناخته می‌شوند ــ ارواحی بدون جسم که میان مرگ و زندگی به دام افتاده‌اند ــ آن را اشغال کرده‌اند.

سرآغاز

من سایه هستم.

از میان شهر دولنت، می‌گریزم.

از میان اندوه ابدی، پرواز می‌کنم.

در امتداد سواحل رودخانهٔ آرنو[1]، بی‌نفس دست و پا می‌زنم...به سمت چپ به سوی ویادی کاستلانی[2]، می‌چرخم، در ازدحام سایه‌های یوفیزی[3] راهم را به سوی شمال ادامه می‌دهم، و آنان هنوز مرا تعقیب می‌کنند.

صدای پای آنان، اکنون که با عزمی راسخ به شکار می‌پردازند، بلندتر می‌شود.

آنان سال‌های زیادی مرا تعقیب کرده‌اند. سماجت آنان مرا در زیر زمین نگاه داشته است... وادارم کرده است در برزخ زندگی کنم... همچون عفریت‌های زیر زمین کار کنم.

من سایه هستم.

اینجا، بر روی زمین، چشمانم را به سمت شمال بالا می‌برم، ولی نمی‌توانم مسیری سرراست به سوی رستگاری بیابم... زیرا کوه‌های آپناین[4] اولین نور سحرگاهی را می‌دزدند.

---

۱. Arno

۲. Via dei Castellni

۳. Uffizi

۴. Apennine

من از پشت پالاتزو[1] با برج کنگره‌دار و ساعت تک عقربه‌اش می‌گذرم... از میان فروشندگان صبحگاهی با صداهای خشن آنان که بوی لم‌پردوتو[2] و زیتون بو داده می‌دهد در پیاتزا دی سن فرنز[3] همچون ماری می‌خزم. در تقاطع پیش از بارچلو، از غرب به سمت منار مخروطی بادیا می‌روم و به دشواری به جلوی دروازهٔ آهنی پای پله‌ها می‌رسم.

در اینجا همهٔ تردیدها باید پشت سر گذاشته شوند.

دستگیره را می‌چرخانم و به درون راهرویی گام می‌نهم که می‌دانم برگشتی از آن نیست. پاهای سربی خود را مصرانه وا می‌دارم تا از پلکان باریک که مرمرهای نرم آن حفره‌دار و فرسوده و به سوی آسمان رفته است بالا بروند.

پژواک صداهای ملتمسانه از پایین درفضا طنین افکنده است.

آنان در پشت سرم هستند؛ سرکش و معترض.

آنان نه درک می‌کنند که چه چیزی در راه است... و نه آنکه من برای‌شان چه کرده‌ام!

سرزمین ناسپاس!

همچنان که بالا می‌روم، دیدن مشکل می‌شود...بدن‌های شهوانی در باران آتشین به خود می‌پیچند، ارواح شکمباره در مدفوع خود شناورند، خائنان خیانت پیشه در چنگال سرد شیطان یخ بسته‌اند.

از آخرین پله‌ها بالا می‌روم و به نوک پلکان می‌رسم، درحالی‌که از هوای مرطوب صبحگاهی تا سرحد مرگ منگ هستم. به سوی دیوار سر بالا، می‌دوم، از لای شکاف‌ها نگاه می‌کنم.

در زیر پایم، در فاصله‌ای دور، شهر پربرکتی است که دربرابر کسانی که مرا تبعید کردند، پناهگاهم را ساخته‌ام.

صداهایی که فریاد می‌زنند، از پشت سرم به گوش می‌رسند: «کاری که تو کردی دیوانگی است.»

دیوانگی، دیوانگی به وجود می‌آورد.

---

۱. Palazzo

۲. Lampredtto

۳. Piazza di San Firenze

آنان فریاد می‌زنند: «به خاطر خدا به ما بگو آن را کجا پنهان کرده‌ای!»

دقیقاً به خاطر عشق به خداوند، این کار را نمی‌کنم.

اکنون می‌ایستم؛ پشتم به دیوارسرد سنگی است. آنان به چشمان سبز شفاف من خیره شده‌اند. گفته‌هایشان مبهم است. دیگر ریشخندی در کار نیست، بلکه تهدید می‌کنند. «تو می‌دونی که ما هم راه و روش خودمون رو داریم. ما می‌تونیم وادارت کنیم به ما بگی اون کجاست.»

به همین دلیل، من تا نیمه راه بهشت بالا رفته‌ام.

بدون اخطاری برمی‌گردم و خود را به بالا می‌رسانم، انگشتانم را درون لبهٔ بلند حلقه می‌کنم و خود را بالا می‌کشانم، بر روی زانوهایم می‌افتم و سپس می‌ایستم... در لبهٔ پرتگاه، تلوتلو می‌خورم. ویرجیل عزیز برای گذر از فضای لایتناهی مرا راهنمایی کن. آنان در ناباوری به سوی من هجوم می‌آورند، می‌خواهند به پایم چنگ بزنند وترس از آنان تعادل مرا بر هم می‌زند و به زمین می‌افتم. اکنون آنان، در ناامیدی کامل التماس می‌کنند، ولی من پشتم را به آنان کرده‌ام. می‌دانم چه باید بکنم.

در زیرپایم، در دور دست‌ها، سقف‌هایی که از کاشی قرمزند همچون دریایی از آتش، به گونه‌ای گیج‌کننده در حومهٔ شهر گسترده شده‌اند و سرزمین پریان را که زمانی غول‌هایی همچون... جیوتو[1]، دوناتلو[2]، برونله چی[3]، مایکل آنجلو[4]، بوتی[5] در آن پرسه می زدند.

انگشت شست پایم را به لبهٔ دیوار می‌سایم.

آنان فریاد می‌زنند: «بیا پایین! هنوز خیلی دیر نشده!»

آه ای نادانان! آیا آینده را نمی‌بینید؟ آیا شکوه خلقت مرا درک نمی‌کنید؟ بایستگی آن را؟!

---

۱. Giotto نقاش و آرشیتکت ایتالیایی در قرون وسطی

۲. Donatello مجسمه ساز ایتالیایی اهل فلورانس در اوایل رنسانس

۳. Bronelleschi معروف به پدر خوانده رنسانس

۴. Michelanglo مجسمه‌ساز، نقاش، آرشیتکت، شاعر و مهندس برجسته و تأثیرگذار ایتالیایی در دوره رنسانس

۵. Botticelli نقاش ایتالیایی در اوایل رنسانس

من این فداکاری نهایی را با خرسندی به انجام می‌رسانم...و همراه آن، آخرین امید شما را به یافتن آنچه می‌جویید، خاموش می‌کنم. شما مکان آن راهرگز بموقع در نخواهید یافت. صدها متر پایین تر، سنگفرش پیاتزا، همچون واحه‌ای آرام، مرا به خود می‌خواند. چقدر مشتاقم که زمان بیشتری در اختیار می‌داشتم... ولی زمان همان چیزی است که حتی آینده بی‌کران من نیز نمی‌تواند فراهم سازد.

در این دقایق پایانی، به پیاتزا در آن پایین خیره می‌شوم، و ناگهان منظره‌ای می‌بینم که مرا شگفت زده می‌کند. من چهرهٔ تو را می‌بینم.

تو از میان سایه‌های پایین به من زل زده‌ای. چشمانت اندوهگین‌اند با این حال احترام برای کاری راکه من به انجام رسانده‌ام در آن می‌خوانم. تو درک می‌کنی که راه دیگری ندارم. برای عشق به بشر، باید از شاهکار خود مراقبت کنم.

من حتی در این لحظه نیز رشد می‌کنم... درحالی‌که انتظار می‌کشم... نهفته در زیر آب‌های تالاب که همچون خون قرمزند و هیچ ستاره‌ای را باز تاب نمی‌دهند.

و بنابراین، چشمانم را از چشمان تو برمی‌گیرم و به افق نگاه می‌کنم. بر فراز این دنیای پر از غم و درد، برای آخرین بار به درگاه پروردگار تضرع می‌کنم.

ای عزیزترین، پروردگار من، دعا می‌کنم که دنیا نام مرا نه به عنوان هیولایی گناهکار، که نجات بخشی شکوهمند که تو می‌دانی هستم به یاد آورد. دعا می‌کنم که بشر، درک کند چه هدیه‌ای در پشت سرم باقی گذاشته‌ام.

هدیهٔ من آینده است.

هدیهٔ من رستگاری است.

هدیهٔ من اینفرنوست.

و سپس زیر لب آمین می‌گویم... و آخرین گام را به درون مغاک برمی‌دارم.

۱

خاطرات آرام آرام شکل بیرونی به خود می‌گیرند...همچون حباب‌های سطح آب در تاریکی چاهی بدون انتها.

زنی با حجابی برچهره.

رابرت لنگدان[1] به او در آن سوی رودخانه‌ای که آبش با خون قرمز شده بود، خیره شد. زن در ساحل روبه روی او ایستاد،بی حرکت، با وقار و چهره‌اش با حجابی پوشانیده شده بود. پارچهٔ آبی رنگ تینیا[2] راکه در دستش چنگ می‌زد اکنون به نشانه احترام برای دریایی از مردگان که در پیش پای او افتاده بودند، بالا آورد. بوی مرگ در همه جا پراکنده بود.

زن زیر لب زمزمه کرد، جست‌وجو کن، آن را خواهی یافت.

لنگدان کلمات را به گونه‌ای شنید که گویی درون سر او گفته شده بودند.

فریاد زد: «تو کی هستی؟» ولی از کلمات او صدایی شنیده نشد.

او زمزمه کرد: «زمان از دست می‌رود، بگرد و پیدا کن.»

لنگدان گامی به سوی رودخانه برداشت، ولی آب دریا به رنگ خون و بسیار ژرف بود و

---

۱. Robert Lanydon

۲. Taninia نوار بلندی از پارچه‌ای آبی رنگ که یونانی‌ها برای نشان دادن احترام به‌مردگان به دست می‌گیرند.

گذشتن از آن ناممکن. هنگامی که لنگدان دوباره چشمانش را به روی زن باز کرد، اجساد جلوی پای او چندین برابر شده بودند. اکنون صدها جسد در آنجا قرار داشت؛ شاید هزاران، برخی از آنان هنوز زنده و به سختی در حال جان کندن بودند؛ مرگ‌هایی تصورناپذیر... سوختن در آتش، مدفون در مدفوع انسان و حیوان، بلعیدن یکدیگر. او می‌توانست فریاد سوگوارانهٔ انسان‌های رنج کشیده را بشنود که در سراسر رودخانه طنین می‌انداخت.

زن به سوی او حرکت کرد، دست‌های بلند وباریکش را بالا آورد، گویی کمک می‌طلبید.

لنگدان بار دیگر فریاد زد: «تو کی هستی؟»

زن، در پاسخ، دستش را بالا آورد و به آرامی پوششش را از روی چهره‌اش برداشت.

بسیار زیبا بود و با این حال مسن‌تر از چیزی که لنگدان تصور کرده بود ـــ شاید در شصت سالگی، با شکوه و قدرتمند، همچون مجسمه‌ای جاودانی. او آرواره‌ای محکم، چشمانی ژرف و پر احساس داشت و موهایی بلند و نقره‌ای رنگ که طره‌های آن همچون آبشاری بر روی شانه‌هایش ریخته بودند. طلسمی از لاجورد به دور گردنش آویزان بود ـــ مار تنهایی دور چیزی چنبره زده بود.

لنگدان احساس کرد او را می‌شناسد... به او اعتماد کرد. ولی حالا؟ چرا؟

او به جفتی پای درهم پیچیده اشاره کرد، که سر و ته از زمین بیرون آمده بود. ظاهراً به ارواح بیچاره‌ای تعلق داشت که از سر تا کمر دفن شده بودند. به ران رنگ پریده مرد نامه‌ای وصل بود ـــ که حرف "ر" با گل بر آن نوشته شده بود.

رابرت با خود فکر کرد، ر؟ مطمئن نبود. مثل حرف نخست...رابرت؟ برای...من؟

چهرهٔ زن چیزی را آشکار نمی‌ساخت. او تکرار کرد، بگرد و پیدا کن!

بدون هیچ اخطاری او شروع به تابانیدن نوری سفید کرد... روشن‌تر و روشن تر. تمامی بدن او بشدت شروع به لرزیدن کرد، و سپس، با آذرخشی، منفجر و به هزاران تکه نور تبدیل شد.

لنگدان فریاد زنان از خواب پرید.

اتاق روشن بود و او تنها. بوی تند الکل طبی در فضا موج می‌زد و در جایی دستگاهی، هماهنگ با قلب او، به آرامی غزغز می‌کرد. لنگدان کوشید بازوی راستش را بالا بیاورد، ولی

دردی تیز مانع شد. به پایین نگاه کرد و دید که یک وسیله مخصوص تزریق (آی وی) در جلوی بازوی او کشیده می‌شود.

ضربان قلبش بیشتر شد و دستگاه نیز از آن پیروی کرد؛ غژغژ آن سرعت بیشتری گرفت.

من کجا هستم؟ چه اتفاقی افتاد؟

لنگدان در پشت سرش احساس درد و سوزش کرد، درد بسیار شدید بود. او دستی را که آزاد بود با احتیاط بالا برد و کوشید محل درد را در سرش پیدا کند. زیر نوار زخم‌بندی که به دور سر داشت برآمدگی‌های تیز دوجینی بخیه را حس کرد که خون خشک شده به آن‌ها چسبیده بود.

چشمانش را بست و کوشید حادثه‌ای را به خاطر آورد.

هیچ چیزی پیدا نکرد. تماماً سفید بود.

فکر کن.

فقط سیاهی.

مردی کوچک اندام با شتاب به درون اتاق آمد. از قرار، دستگاه نمایش ضربان قلب، بالا رفتن آن را هشدار داده بود. او ریشی نا مرتب، سبیلی انبوه و چشمانی آرام داشت که آرامشی اندیشناک را که در زیر ابروان پرپشت او آرمیده بود بازتاب می‌داد.

لنگدان توانست بگوید: «چه... اتفاقی افتاده؟ من تصادف کرده‌م؟»

مرد ریشو انگشتی را بر روی لبانش گذاشت و به تندی بیرون رفت و کسی را از توی راهرو صدا کرد.

لنگدان سرش را برگرداند، ولی این حرکت موجب شد دردی توانفرسا به جمجمه‌اش هجوم آورد. او نفس‌هایی عمیق کشید تا درد از بین برود. سپس، به آرامی و با روشی درست، به بررسی پیرامون خود پرداخت.

اتاق بیمارستان تنها یک تختخواب داشت. هیچ گل یا کارتی برای او فرستاده نشده بود. لنگدان لباس‌های خود را که در پلاستیکی روشن پیچیده شده و بر روی کمد کنار دستش قرار داشت، دید. لباس‌هایش از خون پوشیده شده بودند.

خدای بزرگ! حتماً اتفاق خیلی بدی بوده.

لنگدان سرش را بسیار آرام به سوی پنجره‌ای که در کنار تختش قرار داشت چرخاند. بیرون تاریک بود. شب بود. تنها چیزی که لنگدان توانست در شیشهٔ پنجره ببیند بازتاب چهرهٔ خودش بود ــ غریبه‌ای خاکستری، رنگ پریده و خسته که به لوله‌ها و سیم‌هایی وصل شده بود و دستگاه‌های پزشکی او را احاطه کرده بودند.

صداهایی از درون راهرو به اتاق نزدیک می‌شدند و لنگدان سرش را به سوی در اتاق چرخاند. دکتر، درحالی‌که اکنون زنی همراه او بود، به اتاق بازگشت.

زنی که به نظر می‌رسید در اوایل سی سالگی باشد. او روپوشی آبی پوشیده و موهای بورش را به شکل دم اسبی کلفتی در پشت سرش بسته بود که هنگام راه رفتن به این سو و آن سو تاب می‌خورد.

زن که به هنگام ورود به اتاق لبخند به لب آورده بود، گفت: «من دکتر سیه‌نا بروکس[1] هستم. امشب با دکتر مارکُنی[2] کار می‌کنم.»

لنگدان با ناتوانی سر تکان داد. دکتر بروکس، زنی بالا بلند و چابک بود که همچون ورزشکاران محکم گام برمی‌داشت. حتی در روپوش یکسرهٔ پزشکی که بر تن داشت شیک و خوش قواره به نظر می‌رسید. با وجود آنکه لنگدان هیچ آرایشی بر چهرهٔ او نمی‌دید، پوست صورتش بیش از اندازه نرم به نظر می‌رسید، تنها عیبی که در صورت او می‌شد دید، خالی کوچک در بالای لبانش بود. چشمان او، اگرچه قهوه‌ای روشن بودند، به شکلی نا متعارف نافذ دیده می‌شدند، گویی شاهد عمق تجربه‌ای بوده‌اند که کمتر کسی در سن او امکان داشت کسب کرده باشد. او، درحالی‌که درکنار تخت لنگدان می‌نشست، گفت: «دکتر مارکُنی زیاد انگلیسی حرف نمی‌زنه و از من خواست تا فرم پذیرش شما رو پر کنم.» و لبخند دیگری به لب آورد.

لنگدان زیر لب گفت: «ممنونم.»

او با لحنی رسمی گفت: «بسیار خب، اسمتون چیه؟»

لحظه‌ای به درازا کشید. «رابرت... لنگدان.»

او چشمان درخشانش را به چشم‌های لنگدان دوخت: «شغل؟»

---

۱. Sienna Brooks

۲. Marconi

دادن این اطلاعات وقت بیشتری گرفت. «استاد. تاریخ هنر و نمادشناسی. دانشگاه هاروارد.»

دکتر بروکس نور را پایین آورد، به او دقیق‌تر نگاه کرد. دکتری که ابروهای پرپشت داشت نیز با شگفتی به او نگاه کرد.

«شما... امریکایی هستید؟»

لنگدان با سردرگمی به او نگاه کرد.

دکتر بروکس گفت: «دلیلش اینه که...» تردید کرد.» «شما امشب که به اینجا رسیدید هیچ نوع کارت شناسایی همراه نداشتید. شما لباس توید[1] هریس و کفش راحتی سامرست پوشیده بودید، بنابراین ما تصور کردیم که انگلیسی هستید.»

لنگدان به او اطمینان بخشید: «من امریکایی هستم.» بیش از آن خسته و بی‌حال بود که بخواهد دلیل آن نوع لباس پوشیدنش را توضیح دهد.

ــ درد دارید؟

لنگدان پاسخ داد: «سرم.» با بیشتر شدن نور چراغ، دردی که در سر داشت بیشتر شده بود. خوشبختانه، دکتر بروکس، برای گرفتن مچ دست او و وارسی نبضش، جلوی نور را سد کرد.

دکتر بروکس گفت: «شما فریاد زنان از خواب بیدار شدید. دلیلش رو به خاطر می‌آرید؟»

لنگدان زن غریبه را که حجاب بر چهره داشت و با اجساد کج و معوج احاطه شده بود به خاطر آورد. جست‌وجو وپیدا کن. «کابوس می‌دیدم.»

ــ درباره چی؟

لنگدان کابوسش را برای او شرح داد.

حالت چهره دکتر بروکس که بر روی کاغذ تختهٔ کارگیره دار یادداشت برمی‌داشت، طبیعی باقی ماند.«به خاطر می‌آرید چه چیزی باعث چنین وحشتی شده بود؟»

لنگدان در حافظه‌اش جست‌وجو کرد و سپس به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد.

دکتر بروکس، درحالی‌که هنوز سرگرم نوشتن بود، گفت: «بسیار خب، آقای لنگدان، چند سؤال معمولی از شما می‌پرسم. امروز چه روزیه؟»

---

۱. Tweed پارچهٔ پشمی پیچازی ــ و.

لنگدان برای لحظه‌ای فکر کرد. «امروز شنبه‌ست. به خاطر دارم که صبح امروز در محوطه دانشگاه... در حال رفتن به کلاس‌هایی بودم که می‌بایست در اونجا سخنرانی کنم، و بعد... این تقریباً آخرین چیزیه که به یاد می‌آرم. قبول نشدم؟»

ــ بعدا به اون می‌رسیم. آیا می‌دونید کجا هستید؟

لنگدان بهترین چیزی را که می‌توانست حدس بزند به زبان آورد. «بیمارستان دولتی ماساچوست؟»

دکتر بروک یادداشت دیگری برداشت. « و آیا کسی رو دارید که ما بهش تلفن بزنیم؟ همسر؟ فرزند؟»

لنگدان به طور غریزی پاسخ داد: «هیچ کس.» او همیشه از مجرد و مستقل بودن خود که با انتخاب شخصی به آن رسیده بود لذت می‌برد، اگرچه مجبور بود بپذیرد که در وضعیت کنونی ترجیح می‌داد چهره‌ای آشنا در کنارش ببیند. «می‌تونم به بعضی از همکارام تلفن کنم، ولی گمون نمی‌کنم لزومی داشته باشه.»

دکتر بروکس یادداشت کردن را تمام کرد و دکتر مسن‌تر به او نزدیک شد. درحالی‌که ابروهای پرپشتش را صاف می‌کرد، ضبط صوتی کوچک را از جیبش بیرون آورد و به دکتر بروکس نشان داد.

دکتر بروکس به نشانهٔ اینکه می‌فهمد سرش را تکان داد و به سوی بیمارش برگشت. «آقای لنگدان، امشب وقتی اینجا رسیدید، مرتب چیزی رو تکرار می‌کردید.»

او به دکتر مارکُنی که ضبط‌صوت را در دست داشت و دکمه‌ای را فشار می‌داد، نگاه کرد. دستگاه آغاز به کار کرد، و لنگدان صدای بی‌حال خود را می‌شنید که زیر لب مرتب تکرار می‌کرد: «خیل... متأسف. خیل.. متأسف.»

زن گفت: «به عقیدهٔ من، می‌خواید بگید، خیلی متأسفم. خیلی متأسفم.»

لنگدان با این عقیده موافق بود، با این حال هیچ دلیلی برای آن پیدا نمی‌کرد.

دکتر بروکس به چشمان لنگدان خیره شد و بدون آنکه نگاه خود را از او بردارد پرسید: «هیچ دلیلی رو به خاطر می‌آرید که چرا باید چنین حرفی بزنید؟ آیا دربارهٔ چیزی متأسف هستید؟»

لنگدان همین که در حافظه تاریکش به جست‌وجو پرداخت، بار دیگر زنی را که حجاب بر چهره داشت مشاهده کرد. او در کنار ساحل رودخانه‌ای که آب قرمز شده با خون داشت ایستاده و با اجساد مردگان محاصره شده بود. بوی زننده مرگ بازگشت.

ناگهان احساس خطری غریزی وجود لنگدان را پر کرد. احساس خطر نه تنها برای خود... که برای همه. صدای غزغز دستگاه نماش دهندهٔ ضربان قلب او به سرعت افزایش یافت. ماهیچه‌هایش سفت شد و تلاش کرد بنشیند. دکتر بروکس با شتاب دستش را محکم بر روی سینهٔ لنگدان گذاشت و او را واداشت که تکیه دهد. او به دکتر ریشو که به قفسهٔ کنار آنان نزدیک شده بود و چیزی را آماده می‌کرد نگاهی تند انداخت.

دکتر بروکس به سوی لنگدان خم شد و با صدایی آهسته گفت: «آقای لنگدان، هیجان باعث آسیب‌های مغزی می‌شن. لازمه که شما ضربان قلبتون رو آروم نگه دارید. هیچ حرکتی نکنید. دچار هیجان نشید. فقط دراز بکشید و استراحت کنید. خوب می‌شید. حافظهٔ شما به تدریج برمی‌گرده.»

دکتر اکنون با سرنگی برگشت و آن را به دست دکتر بروکس داد. دکتر بروکس محتویات آن را به داخل رگ لنگدان تزریق کرد.

او توضیح داد: «فقط کمی آرام‌بخش برای اینکه بهتر استراحت کنید. و همین طور برای تسکین دردتون.» سپس برخاست تا برود. «حالتون خوب می‌شه آقای لنگدان. فقط بخوابید. اگه به چیزی احتیاج داشتید، دکمهٔ کنار دستتون رو فشار بدید.»

او چراغ را خاموش کرد و همراه دکتر ریشو از اتاق بیرون رفت.

در تاریکی اتاق، لنگدان احساس کرد داروی تزریق شده بی‌درنگ در سراسر بدنش تأثیر می‌کند و او را به همان خواب آرامی می‌برد که به تازگی از آن بیدار شده بود. او کوشید مقاومت کند و، در تاریکی اتاق، چشمانش را باز نگاه دارد. تلاش کرد بنشیند، ولی بدنش بسیار سست شده بود.

وقتی لنگدان نشست، خود را دربرابر پنجره دید. چراغ‌های بیرون خاموش بودند و در شیشه تاریک، بازتاب او ناپدید شده بود و روشنایی خط افق، از فاصله‌ای دور، به چشم می‌آمد.

در میان خطوطی از گنبد و مناره، نمایی شاهوار، تنها میدان دید لنگدان را تسخیر کرده بود. ساختمان قلعه‌ای سنگی و با ابهت بود با دیواری بریده و برجی در حدود صد متری که نزدیک نوک آن یافته بود، بیرونِ آمده بود به درون یک...

لنگدان راست در تختخواب نشست، درد در سرش منفجر شد. او در برابر سوزش سر و چشمش مقاومت کرد و نگاهش را به برج دوخت. او ساختار قرون وسطایی را می‌شناخت. در دنیا بی‌نظیر بود. متأسفانه، این ساختار از ماساچوست ۶۴۰۰ کیلومتر فاصله داشت.

در بیرون پنجرهٔ او، پنهان در سایه‌های ویا توره‌گالی[1]، زنی نیرومند به راحتی از موتورسیکلت بی‌ام و خود پیاده شد و با غرور پلنگی که در پی شکار است، پیش رفت.

نگاهش تیز بود. موهای درهم ریخته و سیخ سیخ او تا روی یقهٔ بلند لباس موتورسواری‌اش می‌رسید. اسلحه مجهز به صدا خفه‌کن خود را وارسی کرد و به پنجره اتاق رابرت لنگدان که هم اکنون چراغ آن خاموش شده بود چشم دوخت.

اوایل امشب مأموریت اصلی او به طور وحشتناکی خراب شده بود.

بغبغوی آهستهٔ کبوتری تنها، همه چیز را تغییر داده بود.

اکنون او آمده بود که کارها را درست کند.

---

۱. Via Torregalli

۲

من در فلورانس هستم!؟

رابرت لنگدان در ذهنش جست‌وجو کرد. او اکنون در تخت بیمارستانی خود صاف نشسته بود. انگشتش را مرتب بر روی دکمه کنار تختش فشار می‌داد. با وجود آرام‌بخش تزریق شده در بدنش، ضربان قلبش بسیار تند بود.

دکتر بروکس با شتاب به اتاق برگشت. دم اسبی موهایش تکان می‌خورد. «شما حالتون خوبه؟»

لنگدان سرش را بشدت تکان داد. «من...در ایتالیا هستم!؟»

«خوبه، پس به خاطر آوردید.»

«نه!» لنگدان به بیرون پنجره، به عمارت فرماندهی در دوردست، اشاره کرد. «من پلاتزو وچیو رو تشخیص دادم.»

دکتر بروکس چراغ‌ها را روشن کرد و خط افق فلورانس نا پدید شد. به کنار او آمد و به آرامی گفت: «آقای لنگدان هیچ جای نگرانی نیست. شما دچار فراموشی خفیف هستید، ولی دکتر مارکُنی معتقده که عملکرد مغز شما خوبه.»

دکتر ریشو نیز با شتاب خود را به اتاق رساند، ظاهراً صدای زنگ ناشی از فشردن دکمه را شنیده بود. درحالی‌که دکتر جوان به زبان ایتالیایی فصیح و به تندی چیزی دربارهٔ اضطراب و پریشانی می‌گفت، سرگرم بررسی دستگاه نمایشگر کارکرد قلب لنگدان شد.

لنگدان با عصبانیت فکر کرد، فراموشی؟ بیشتر شبیه تخدیره! آدرنالین ترشح شده در سراسر بدنش اکنون در حال جنگ با داروهای آرام بخش تزریق شده به او شده بود.

پرسید: «چه اتفاقی برای من افتاده؟ امروز چه روزیه؟»

دکتر جوان پاسخ داد: «همه چیز درست می‌شه. الان اول صبح روز دوشنبه هیجدهم مارسه.»

دوشنبه. لنگدان، باوجود سردردی که داشت، کوشید آخرین وضعیتش را به خاطر آورد - سرد و تاریک ــ به تنهایی در محوطهٔ دانشگاه هاروارد به سوی کلاس‌های سخنرانی شنبه شب‌هایش می‌رفت. دو روز پیش بود؟! اکنون با تلاش برای به یاد آوردن چگونگی سخنرانی و حوادث پس از آن، حمله‌ای تندتر به سراغ او آمد. هیچ چیز. صدای ضربان قلب او در دستگاه بالا رفت.

دکتر مسن‌تر، دستی به ریشش کشید و به تنظیم کردن دستگاه ادامه داد، درحالی‌که دکتر بروکس بار دیگر در کنار تخت لنگدان می‌نشست.

او که به آرامی حرف می‌زد به لنگدان اطمینان داد: «شما خوب می‌شید. تشخیصی که ما درمورد شما دادیم فراموشی موقته که در آسیب‌های مغزی بسیار معموله. خاطرات چند روز گذشتهٔ شما ممکنه مبهم و مغشوش یا فراموش شده باشد، ولی نباید دچار آسیبی همیشگی بشید.» و پس از درنگی پرسید: «آیا اسم کوچک منو به یاد می‌آرید؟ وقتی به اتاقتون اومدم به شما گفتم.»

لنگدان لحظه‌ای فکر کرد.» سیه‌نا. دکتر سیه‌نا بروکس.»

سردرد لنگدان کم و بیش تاب ناآوردنی می‌شد، و میدان دید نزدیک او همچنان تار باقی مانده بود.» چه اتفاقی افتاده؟ من چه جوری به اینجا اومدم؟»

«به عقیده من شما باید استراحت کنید، و شاید...»

او دوباره پرسید: «من چه جوری به اینجا اومدم؟» دستگاه، بالارفتن سریع ضربان قلبش را نشان داد.

دکتر بروکس گفت: «بسیار خب، فقط راحت نفس بکشید.» و نگاهی مضطرب با همکارش رد و بدل کردند. «من به شما می‌گم.» صدای او به‌گونه‌ای مشخص جدی‌تر شد: «آقای لنگدان، شما سه ساعت پیش، گیج و تلوتلوخوران به اتاق فوریت‌های پزشکی ما اومدید، درحالی‌که زخم سرتون خونریزی می‌کرد، و فوری از حال رفتید. هیچ‌کس نمی‌دونست شما کی هستید و چطوری به اینجا رسیدید. شما به زبون انگلیسی چیزهایی می‌گفتید به همین دلیل دکتر مارکُنی از من خواست تا کمک کنم. من از انگلستان و برای تعطیلات به اینجا اومده‌م.»

لنگدان احساس کرد گویی درون یکی از نقاشی‌های مکس ارنست[1] بیدار شده است. من توی ایتالیا چه غلطی می‌کنم؟ به طور معمول لنگدان هر یک سال در میان برای کنفرانسی هنری به اینجا می‌آمد، ولی اکنون ماه مارس بود.

داروهای آرام‌بخش اکنون بیشتر در او تأثیر می‌بخشیدند و او احساس می‌کرد جاذبهٔ زمین هر لحظه بیشتر می‌شود و می‌کوشد او را به توی تشک بکشاند. لنگدان با آن می‌جنگید، می‌کوشید سرش را بالا نگاه دارد و هشیار بماند.

دکتر بروکس همچون فرشته‌ای به سوی او خم شد. زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم آقای لنگدان، ضربهٔ مغزی در بیست و چهار ساعت اول خیلی حساسه. شما باید استراحت کنید، وگرنه ممکنه آسیب جدی به مغزتون برسه.»

ناگهان از دستگاه ارتباط اتاق صدایی به‌گوش رسید: «دکتر مارکُنی؟»

دکتر ریشو دکمه‌ای را بر روی دیوار فشار و به ایتالیایی پاسخ داد: «بله؟»

صدای آن سوی دستگاه به تندی ایتالیایی حرف می‌زد. لنگدان از آن گفت‌وگو چیزی نمی‌فهمید ولی تشخیص داد که هر دو دکتر توی اتاق نگاه‌هایی شگفت زده رد وبدل کردند. آیا اخطار بود؟

---

۱. Max Ernst

مارکُنی به ایتالیایی پاسخ داد: «یه لحظه صبر کنید» و به گفت‌وگو پایان داد.

لنگدان پرسید: «چه خبر شده؟»

به نظر می‌رسید چشمان دکتر بروکِس کمی تنگ شد. «از اطلاعات بخش مراقبت‌های ویژه بود، می‌گفت کسی به اینجا اومده و می‌خواد شما رو ببینه.»

بارقهٔ امیدی ناهشیاری لنگدان را پاره کرد. «این خبر خوبیه! شاید این شخص بدونه چه اتفاقی برای من افتاده.»

دکتر جوان نامطمئن به نظر می‌رسید. «به نظر غیر عادی می‌آد که کسی به اینجا اومده باشه. ما اسم شما رو نداشتیم و اسم شما هنوز در سامانه ما به ثبت نرسیده.»

لنگدان با داروهای آرام بخش می‌جنگید و تلاش می‌کرد در رختخواب صاف بنشیند. «اگر کِسی می‌دونه من اینجا هستم،پس باید بدونه چه اتفاقی برای من افتاده!»

دکتر بروکس به دکتر مارکُنی نگاهی انداخت، که ناگهان سرش را به نشانهٔ نه تکان داد و به ساعتش اشاره کرد. دکتر جوان به سوی لنگدان برگشت.

او توضیح داد: «اینجا بخش مراقبت‌های ویژه‌ست. هیچ کس پیش از ساعت نه صبح اجازه نداره به ملاقات بیمار بیاد. دکتر مارکُنی بیرون می‌ره تا ببینه ملاقات‌کننده کیه و چی می‌خواد.»

لنگدان پرسید: «چیزی که من می‌خوام اهمیت نداره؟»

دکتر بروکس صبورانه لبخند زد و صدایش را پایین آورد و به لنگدان نزدیک‌تر شد.

ــ آقای لنگدان، چیزی هست که شما دربارهٔ شب گذشته نمی‌دونید... درباره اتفاقی که برای شما افتاد. و به نظرم، پیش از اونکه با کسی حرف بزنید بهتره همهٔ واقعیت‌ها رو بدونید. متأسفانه گمان نمی‌کنم شما هنوز به اندازه کافی قوی باشید...»

لنگدان درحالی‌که می‌کوشید خود را بالاتر بکشد، پرسید: «چه واقعیت‌هایی؟»

لوله‌هایی که به دستش وصل بود بازوی او را نیشگون می‌گرفت و احساس می‌کرد گویی وزنش چند صد کیلو شده است. «همهٔ چیزی که من می‌دونم اینه که در بیمارستانی در فلورانس هستم و وقتی به اینجا رسیدم مرتب تکرار می‌کردم خیلی متأسفم...»

افکاری ترساننده به ذهنش رسید.

ـ من مسئول تصادفی هستم؟ کسی رو زخمی کردم؟

دکتر پاسخ داد: «نه، نه. من همچین نظری ندارم.»

لنگدان به هر دو پزشک چشم دوخت و با پافشاری پرسید: «پس چی؟ من حق دارم بدونم چه اتفاقی برام افتاده.»

سکوتی طولانی برقرار شد و سرانجام دکتر مارکُنی برای همکار جوان و جذابش به نشانهٔ موافقت با خواستهٔ بیمار سر تکان داد. دکتر بروکس نفسی بلند کشید و به بیمارشان نزدیک‌تر شد. «بسیار خب، بذارید چیزی رو که می‌دونم به شما بگم و...شما با آرامش گوش بدید، باشه؟»

لنگدان موافقت کرد. تکان دادن سرش دردی وحشتناک را در جمجمه‌اش پخش کرد. آن را نادیده گرفت، مشتاق شنیدن پاسخ بود.

ـ موضوع اول اینه که... زخم سر شما بر اثر تصادم ایجاد نشده.

ـ خوبه، راحت شدم.

ـ نه، واقعاً. زخم شما، در واقع بر اثر اصابت گلوله به وجود اومده.

سرعت ضربان قلب لنگدان بیشتر شد. «ببخشید؟»

دکتر بروکس با شتاب ولی قاطعانه حرف می‌زد. «گلوله‌ای به بالای جمجمه شما اصابت کرده و به احتمال زیاد موجب بی‌هوشی شما شده. خیلی خوش اقبال بودید که زنده موندید. سانتی متری پایین‌تر خورده بود، حالا...» و سرش را تکان داد.

لنگدان با ناباوری به او خیره شد. کسی به من شلیک کرده؟

صداهایی خشمگین در راهرو موجب قطع گفت‌وگو شد. به نظر می‌رسید کسی که برای ملاقات با لنگدان آمده بود نمی‌خواست منتظر بماند. تقریباً در همان لحظه لنگدان صدای سنگین دری را که در انتهای راهرو به یک‌باره بازشد به گوش خود شنید. او همچنان به در خیره ماند تا آنکه سایه کسی را که نزدیک می‌شد مشاهده کرد.

آن زن لباسی از چرم و کاملاً سیاه بر تن کرده بود و چهره‌ای تیره و موهای مشکی

سیخ سیخ داشت. چنان سبک راه می‌رفت که گویی پاهایش بر روی زمین گذاشته نمی‌شوند. او مستقیم به سوی اتاق لنگدان می‌آمد.

بدون تردید، دکتر مارکُنی به اتاق آمده بود تا مانع ورود آن زن شود. او که همچون پلیسی دستش را جلوی در باز گذاشته بود،به او دستور داد که وارد نشود.

زن ناشناس، بدون اینکه توقف کند، اسلحهٔ مجهز به صدا خفه کن خود را بیرون کشید. آن را مستقیم به سوی سینهٔ دکتر مارکُنی نشانه رفت و شلیک کرد.

سکوتی حکمفرما شد.

لنگدان با وحشت به دکتر مارکُنی نگاه می‌کرد که تلو تلو خوران و درحالی‌که به سینه‌اش چنگ می‌زد، از پشت به درون اتاق و بر کف زمین افتاد. روپوش بیمارستانی او در خون غرق شده بود.

۳

در هشت کیلومتری سواحل ایتالیا، قایق بادبانی مجلل ۷۳ متری مندی‌سیم[1] در میان غبار پیش از سپیده دم که بر اثر طغیان‌های آرام دریای آدریاتیک برمی‌خاست، حرکت کرد. به بدنهٔ کشتی رنگ مفرغ خاکستری تیره زده شده و به آن ظاهر ناخوشایند کشتی‌ای نظامی داده بود تا واقعیت اصلی آن پنهان بماند.

صنعت کشتی‌سازی با بهایی معادل سیصد میلیون دلار امریکا، همهٔ امکانات،از قبیل استخر، سینما، زیر دریایی شخصی، و باند چرخبال را در این کشتی فراهم آورده بود. با این حال راحتی کشتی یکی از کوچک‌ترین علایق صاحبان این کشتی بود که پنج سال پیش آن را تحویل گرفته و همهٔ تجهیزات آن را از بین برده بودند تا آن را برای مرکز فرماندهی نظامی مجهز سازند.

اتاق کنترل مندی‌سیم به وسیلهٔ سه شبکهٔ ماهواره‌ای حساس تغذیه می‌شد و آرایش نظامی مازاد بر نیاز ایستگاه‌های تقویتی زمینی داشت و دارای کارمندانی نزدیک به دوازده نفر بود ــ شامل کاردان فنی، تحلیلگر و هماهنگ کنندهٔ عملیات که در کشتی زندگی می‌کردند و با مراکز عملیاتی مستقر در خشکی در ارتباطی دایم بودند.

---

۱. The Mendacium

نیروی امنیتی این کشتی شامل واحد کوچکی از سربازان آموزش دیده، دو سامانهٔ تشخیص موشکی، و زرادخانه‌ای از جدیدترین سلاح‌های موجود می‌شد که به همراه دیگر کارکنان پشتیبانی که آشپز، نظافت چی و خدمه را در برمی‌گرفت، مجموع تعداد افرادی را که در کشتی زندگی می‌کردند به بیش از چهل نفر می‌رساند. مندی‌سیم، در واقع، ساختمان اداری سیاری بود متشکل از چیزهایی که صاحبانش به وسیلهٔ آن‌ها امپراتوری خود را اداره می‌کردند.

"رئیس" که همهٔ کارمندانش تنها به همین نام او را می‌شناختند، مردی کوچک اندام، کوتاه قد با پوستی تیره و چشمانی نافذ بود. ظاهر حقیرانه و رفتار او به خوبی شخصیت آدمی را باز تاب می‌داد که از راه به انجام رساندن فهرستی از خدمات خصوصی و پنهانی برای افرادی که نمی‌خواهند در جامعه شناخته شوند، ثروت فراوانی به دست آورده است.

او چیزهای زیادی نامیده شده بود ــ مزدور بی‌روح، آسان‌کنندهٔ گناه، شیطان توانمند ــ ولی هیچ یک از این‌ها نبود. رئیس تنها برای جامهٔ عمل پوشاندن به جاه‌طلبی‌ها و آرزوهای مشتریانش به آنان خدمت می‌کرد، بدون آنکه هیچ پیامدی برای کسی به دنبال داشته باشد ؛ او انسانی گناهکار بودن را مشکلی فرض نمی‌کرد.

با وجود مخالفانی که داشت و اعتراض‌های اخلاقی که به او می‌شد، قطب نمای اخلاقی او یک ستارهٔ ثابت را نشان می‌داد. او شهرت و همچنین کنسرسیوم خود را بر دو قانون طلایی استوار ساخته بود: هرگز قولی نده که نمی‌توانی به آن عمل کنی. و هرگز به مشتریانت دروغ نگو. هرگز.

رئیس در حرفهٔ تخصصی‌اش، هرگز پیمانی را نشکسته یا معامله‌ای را بر هم نزده بود. قول او کاملاً تضمین شده بود و اگرچه گاهی از قراردادهایی که بسته بود پشیمان می‌شد، از به انجام رساندن آن‌ها هرگز سرباز نمی‌زد.

رئیس، امروز صبح، هنگامی که به ایوان اتاق خواب مجللش در کشتی پا گذاشت به امواج خروشان دریا نگاه کرد و کوشید بر نا آرامی‌ای که در درونش بر پا بود چیره شود.

تصمیم‌هایی که ما در گذشته گرفته‌ایم سازندهٔ زمان کنونی ما هستند.

تصمیم‌های گذشتهٔ رئیس، او را در موقعیتی برای گفت‌وگو در میدان مینی قرار داده بود که

همیشه هم از آن موفق بیرون آمده بود. به هر حال، امروز، او همچنان که از پنجره به چراغ‌های سرزمین ایتالیا در دوردست خیره شده بود، به طور نامشخصی خود را در لبهٔ پرتگاه احساس می‌کرد. او، یک سال پیش، درست در همین کشتی، تصمیمی را گرفته بود که شاخه شاخه‌های آن اکنون تهدید می‌کرد که آنچه را او ساخته است از هم بگسلد. من موافقت کردم به مردی اشتباهی خدمت کنم. در آن زمان هیچ راهی وجود نداشت که رئیس بفهمد، ولی اکنون اشتباه محاسبات، توفانی از کشمکش‌های پیش بینی نشده به بار آورده بود، که او را وامی‌داشت، برای اینکه کشتی خود را از واژگونی نجات دهد، برخی از بهترین مأموران خود را همراه با دستورهایی برای «هرچه پیش آید» به مأموریت بفرستد.

در این لحظه، رئیس منتظر بود تا از یکی از مأموران ویژهٔ خود که در حال انجام دادن وظیفه بود، خبری بشنود. او با خود فکر کرد، ویه‌نتا[1]، مأمور نیرومند با موهای سیخ سیخی. ویه‌نتا، که تا پیش از این مأموریت به خوبی برای او کار کرده بود، شب گذشته اشتباهی را مرتکب شده بود که پیامدهای وخیمی به دنبال داشته است. تقلاکردن در شش ساعت گذشته، کوشش ناامیدانه‌ای بوده است برای اینکه بار دیگر عنان اختیار اوضاع در دست گرفته شود.

ویه‌نتا ادعا کرد که اشتباه او نتیجهٔ بد اقبالی‌ای ساده ــ بغبغوی نا بهنگام یک کبوتر ــ بوده است. به هر حال، رئیس به بخت و اقبال اعتقادی نداشت. هر کاری که او انجام می‌داد برای فراهم آوردن و هماهنگ ساختن وضعیتی بود که احتمالات را از بین ببرد. تسلط داشتن بر اوضاع و احوال تخصص رئیس بود - پیش بینی کردن همهٔ احتمالات، همهٔ پاسخ‌ها، و قالب‌ریزی کردن واقعیت برای رسیدن به نتیجهٔ دلخواه. او سابقهٔ درخشانی در توفیق و محرمانه انجام دادن مأموریت‌ها داشت، و از همین راه بود که مشتریان فراوان ــ شامل میلیاردرها، سیاستمداران، شیوخ و حتی خود دولت‌ها ــ به دست آورده بود. در سمت مشرق، نخستین نور ضعیف سحرگاهی، خاموش کردن پایین‌ترین ستاره‌های آسمان را در افق آغاز کرده بود. رئیس بر روی عرشه ایستاده بود و بردبارانه انتظار می‌کشید تا از ویه‌نتا بشنود مأموریتش را، آن گونه که می‌بایست، به انجام رسانیده است.

---

۱. Vayentha

۴

برای لحظه‌ای، لنگدان احساس کرد گویی زمان ایستاده است.

دکتر مارکُنی بدون حرکت بر روی زمین افتاده و خون از قفسهٔ سینه‌اش جاری بود. لنگدان با تقلا برضد داروهای آرام بخش، چشمانش را به ضارب مو سیخ سیخی دوخته بود که در حال دویدن و به پایان بردن چند متر آخر راهرو برای رسیدن به در باز اتاق او بود. وقتی به آستانهٔ در نزدیک شد، به لنگدان نگاه کرد و اسلحه‌اش را به سوی او نشانه رفت... و سر او را هدف گرفت.

لنگدان با خود گفت: من خواهم مرد. همین جا و همین حالا!

صدایی که در اتاق کوچک بیمارستان پیچید، کرکننده بود.

لنگدان عقب نشست، اطمینان داشت که تیر خورده است، ولی صدایی که شنید صدای اسلحهٔ ضارب نبود. صدا، از بسته شدن در فلزی سنگین اتاق بود که دکتر بروکس خود را بر روی آن انداخته و از داخل قفلش کرده بود.

دکتر بروکس، با چشمان فراخ شده از ترس، بی‌درنگ چرخید و بر روی همکار غرق در خون خود خم شد تا نبض او را بگیرد. دکتر مارکُنی دهان پر از خونش را برای سرفه کردن باز کرد. درحالی‌که قطرات خون از روی چانه‌اش بر روی ریشش می‌چکید، و سپس از حال رفت.

دکتر بروکس فریاد زد: «نه انریکو، خواهش می‌کنم!»

بیرون اتاق، رگبار گلوله‌ها در فلزی بیرونی را هدف گرفته بود. صدای زنگ خطر راهرو را پر کرده بود.

بدن لنگدان، به دلیلی به حرکت درآمده بود، اضطراب و غریزه اکنون بر آرام‌بخش‌ها غلبه کرده بودند. هنگامی که به شکلی عجیب و غریب کوشید چهاردست و پا از تخت خواب پایین بیاید، سوزش درد بازویش او را متوقف ساخت. برای لحظه‌ای تصور کرد گلوله‌ای از در فلزی گذشته و به او اصابت کرده است، ولی هنگامی که به دستش نگاه کرد، تشخیص داد که درد ناشی از اتصال لوله‌های سرم و دارو به بازوی اوست. کاتتر[1] پلاستیکی از جای خود بیرون آمده و خون گرم بر بازوی او جاری شده بود.

لنگدان اکنون کاملاً هشیار بود.

دکتر بروکس درحالی‌که بر روی بدن بی‌جان مارکُنی خم شده و اشک در چشمانش حلقه زده بود، همچنان تلاش می‌کرد نبضی در بدن او پیدا کند. سپس، گویی جرقه‌ای درون او زده شده باشد، ایستاد و به سوی لنگدان چرخید. حالت او بیش از چشمانش ویژگی‌های جوانی او را مشخص می‌ساخت که جدا از شخصیت پزشکی‌اش با بحران مقابله می‌کرد.

او بالحنی آمرانه گفت: «دنبالم بیایید.»

دکتر بروکس بازوی لنگدان را گرفت و اورا در طول اتاق کشید. هنگامی که لنگدان بر روی پاهای ناتوانش تلوتلو خوران به جلو می‌رفت صدای شلیک گلوله و آشفتگی در راهرو همچنان ادامه داشت. ذهن او هشیار بود، ولی بدنش، تحت تأثیر داروهای آرام‌بخش در پاسخ دادن کند عمل می‌کرد. حرکت کن‌اکاشی کف اتاق در زیر پاهایش سرد بود، و لباس بیمارستان برای پوشاندن اندام ۱۸۲ سانتی‌متری او به اندازهٔ کافی بلند نبود. او احساس کرد که قطرات خون از بازویش به پایین می‌چکد و به کف دستش می‌رسد.

صدای اصابت گلوله به قفل در فلزی همچنان ادامه داشت. دکتر بروکس لنگدان را به تندی به درون محوطه کوچک دستشویی و حمام اتاق هل داد. او داشت به دنبال بیمار خود می‌آمد

---

۱. Catheter لوله‌ای پلاستیکی که برای دفع مایعات زاید به بدن وصل می‌کنند ـ و.

که لحظه‌ای ایستاد، دور و بر خود را نگاه کرد و به سوی گنجهٔ اتاق برگشت و کت توید هریس خونالود او را برداشت.

اون کت لعنتی رو ول کن.

او، درحالی که کت را به دست داشت، برگشت و به سرعت در را قفل کرد. درست در همین لحظه دربیرونی اتاق شکسته و باز شد.

دکتر جوان بر اوضاع مسلط شد. در اتاق کوچک حمام با شتاب به سوی در دیگری رفت و آن را به تندی باز کرد و لنگدان را به اتاق مراقبت‌های پس از جراحی که در آنجا قرار داشت هدایت کرد. وقتی که دکتر بروکس سرش را از در به داخل راهرو برد و بازوی لنگدان را چنگ زد و اورادر راهرو به سوی پلکان کشید، اسلحه در پشت سرشان شلیک شد. حرکت ناگهانی، لنگدان را به سرگیجه دچار کرد؛ او احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است از حال برود.

پانزده ثانیهٔ بعدی، پایین رفتنی افتان و خیزان از پله‌هایی بود که به درستی دیده نمی‌شد. کوبش‌درون سر لنگدان کم و بیش تاب آوردنی نبود. دید او اکنون تارتر شده و ماهیچه‌هایش کرخ‌تر بود و هر حرکتی با تاخیر انجام می‌گرفت.

و بعد هوا سرد شد.

من بیرون هستم.

وقتی دکتر بروکس او را به درون کوچه‌ای تاریک دور از ساختمان هل می‌داد، لنگدان بر روی چیزی تیز پاگذاشت ومحکم به زمین افتاد. دکتر بروکس تلاش کرد او را دوباره بر روی پا بلند کند و فریاد زد که باید مراقب راه رفتنش باشد.

وقتی به انتهای کوچه رسیدند، لنگدان دوباره تلو تلو خورد. این بار دکتر جوان او را بر روی زمین رها کرد، به سوی خیابان دوید و کسی را صدا زد. لنگدان نور سبز ضعیف تاکسی‌ای راکه در جلوی بیمارستان پارک شده بود تشخیص داد. خودرو حرکت نکرد، بدون تردید رانندهٔ آن خوابیده بود. دکتر بروکس فریاد کشید و بازوی او را بشدت تکان داد.سرانجام چراغ‌های جلوی تاکسی نزدیک شد و لنگدان با تنبلی به سوی آنان رفت. در پشت سر لنگدان در کوچه، دری با شدت باز، و در پی آن، صدای گام‌هایی شتابان شنیده شد.

او برگشت و انگشت سیاهی را که به سویش نشانه رفته بود دید. لنگدان نزدیک بود دوباره روی پاهایش خم شود، ولی دکتر بروکس زودتر بازوی او را گرفته و به زور بر روی صندلی عقب تاکسی فیات نشانده بود. او نیمی بر روی صندلی و نیمی بر کف تاکسی نشسته بود که دکتر بروکس بر سرش فریاد زد که در را ببندد.

چشمانِ خوابالود راننده چرخید و به وضعیتی که درون خودروی او ایجاد شده بود، خیره شد ــ زنی جوان با موی دم اسبی وروپوش پزشکی و مردی با لباس نیمه پارهٔ بیمارستانی با بازویی که از آن خون جاری بود. کم و بیش نزدیک بود به آنان بگوید از تاکسی او پیاده شوند که آینهٔ بغل او منفجر شد. زنی که لباس چرم مشکی بر تن داشت از کوچه بیرون دویده و شلیک کرده بود. وقتی دکتر بروکس دستش را بر روی سر لنگدان گذاشت و آن را به سوی پایین فشار داد، گلولهٔ بعدی شلیک شد. شیشهٔ پشت خودرو متلاشی شد و خرده‌های شیشه سروروی آنان را پوشاند. راننده برای حرکت کردن به مشوق دیگری نیاز نداشت. پایش را بر روی گاز فشار داد و خودرو از جا کنده شد.

لنگدان در نیمه هشیاری از خود پرسید، کسی تلاش می‌کنه منو بکشه؟

هنگامی که از سر پیچ گذشتند دکتر بروکس صاف نشست و بازوی خونالود لنگدان را گرفت. کاتتر به شکل بدی از سوراخی در گوشت او بیرون زده بود. او با لحنی محکم گفت: «از پنجره به بیرون نگاه کن.»

لنگدان اطاعت کرد. در بیرون، ساختمان‌های سنگی همچون اشباح از جلوی آنان رد می‌شدند. به نظر می‌رسید در حال عبوراز گورستانی هستند. لنگدان احساس کرد دکتر جوان به آرامی به کاتتر فشار می‌آورد و سپس، بدون هیچ اخطاری، آن را بیرون کشید.

دردی سوزنده مستقیم به درون سر لنگدان هجوم برد. احساس کرد چشمانش تارتر شدند و سپس همه چیز رنگ سیاهی به خود گرفت.

۵

صدای تیز زنگ تلفن نگاه خیرهٔ رئیس را از نسیم آرامش بخش دریا برگرفت و او با شتاب به اتاق دفترش برگشت.

مشتاق شنیدن خبر بود. با خود فکر کرد، دیگه وقتشه.

صفحهٔ نمایشگر رایانه‌ای که بر روی میز او بود چراغ می‌زد و به وی خبر می‌داد تماسی که گرفته شده از یک تلفن شخصی رمزنگاری صدا توسط جدیدترین نوع تلفن تایگر ایکس‌اس سوئدی بوده که پیش از اتصال به کشتی او از طریق چهار راهپیمای تعقیب نشدنی هدایت شده است.

اوگوشی را به‌گوش گذاشت. پاسخ داد: «بفرمایید من رئیس هستم.»کلمات او به آهستگی و دقت ادا می‌شد. «ادامه بده.»

صدا پاسخ داد: «من ویه‌نتا هستم.»

رئیس اضطرابی غیر عادی در صدای او احساس کرد. مأموران عملیات به ندرت به طور مستقیم با رئیس صحبت می‌کردند، و حتی کمتر از آن دیده شده بود پس از افتضاحی که مشابه آن شب گذشته به بار آمد، بر سر شغل خود باقی بمانند. با این حال، رئیس مأموری را برای

خدمت خواسته بود که بتواند در بحران به وجود آمده کمک کند، و ویه‌نتا بهترین فرد برای این کار بود.

ویه‌نتا گفت: «من مهلت می‌خوام.»

رئیس ساکت بود، نشانهٔ اینکه او می‌تواند ادامه دهد.

لحن صدای ویه‌نتا هنگام حرف زدن هیچ نوع احساسی را بازتاب نمی‌داد. آشکارا تلاشی بود برای نشان دادن حرفه‌ای بودن او. گفت: «النگدان فرار کرد. شیئی همراه اونه.» رئیس بر لبهٔ میزش نشست و برای مدتی دراز سکوت کرد. سرانجام گفت: «فهمیدم. تصور می‌کنم اون به محض اینکه بتونه خودش رو به مقامات می‌رسونه.»

لورنس نولتون[1]، رئیس تسهیلات که در مرکز کنترل امنیت دو مقام پایین‌تر از رئیس بود، در اتاقک خصوصی خود نشسته بود و توجه داشت که تلفن رمزگذاری شدهٔ رئیس به پایان رسیده است. او امیدوار بود خبری خوب رسیده باشد. اضطراب دو روز گذشتهٔ رئیس به خوبی حس می‌شد، و هر کارمندی در کشتی احساس می‌کرد عملیات مهمی در حال انجام یافتن است.

عملیات به شکلی باور نکردنی اهمیت دارن، و ویه‌نتا بهتره این بار اون رو درست به انجام برسونه.

نولتون با فرماندهی کردن محتاطانهٔ عملیات برنامه ریزی شده آشنا بود، ولی برنامهٔ ویژه این بار به آشفتگی دچار شده و رئیس فرماندهی آن را شخصا به عهده گرفته بود.

ما به قلمرویی نامعلوم کشیده شده‌ایم.

اگرچه در این روزها نیم دوجین مأموریت‌های دیگر نیز در سراسر دنیا جریان داشت، همهٔ آن‌ها به عهدهٔ مأموران عرصه‌های مختلف کنسرسیوم گذاشته شده بود. و رئیس و افراد او روی منداسیوم آزاد گذاشته شده بودند تا تنها بر این موضوع تمرکز کنند.

مشتری آنان چند روز پیش ناگهان در فلورانس فوت کرده بود، ولی کنسرسیوم هنوز خدمات برجستهٔ زیادی در دفتر ثبت دعاوی حقوقی او داشت ــ وظایفی ویژه که او بدون توجه به اوضاع و احوال به این سازمان سپرده بود ــ و کنسرسیوم، مانند همیشه، تصمیم داشت

---

۱. Lourence Knowlton

بدون هیچ‌گونه پرسشی اقدامات خود را پی بگیرد.

نولتون با خود فکر کرد، من دستورهای خودم رو دارم. او تصمیم داشت آن‌ها را به طور کامل دنبال کند. وی هنگامی که از جلوی اتاق‌های نیم دوجین دیگر اعضا که در حال پی‌گیری عملیات مشابهی بودند می‌گذشت و شیشه‌های اتاقک‌هایشان را برخی شفاف و برخی مات می‌دید، از ضد صدا بودن شیشه‌های اتاقک خود به هیجان می‌آمد.

نولتون از میان اتاق اصلی کنترل گذشت، برای کارکنان آن اتاق سر تکان داد و وارد انباری کوچکی شد که یک دوجین جعبهٔ محکم در آن قرار داشت. او در یکی از جعبه‌ها را باز کرد و محتویات آن را بیرون ریخت ــ محتویات این جعبه، یک فلش حافظهٔ قرمز بود. برطبق برچسبی که به جعبه زده شده بود، این فلش حافظه شامل پروندهٔ ویدیویی بزرگی بود که همان مشتری از آنان خواسته بود صبح روز بعد در زمان ویژه‌ای به خروجی‌های کلیدی رسانه‌ها ارسال شود.

ارسال بی‌نام روز بعد به اندازه کافی ساده خواهد بود، ولی برای حفظ قرارداد، پرونده‌های دیجیتالی، نمودار گردشی این پرونده را برای مرور امروز علامت زده بود ــ ۲۴ ساعت پیش از تحویل ــ تا مطمئن شوند کنسرسیوم برای انجام دادن هر آشکارسازی ضروری، تدوین، یا دیگر آماده سازی‌ها که ممکن است پیش از ساعت دقیق ارسال لازم شود، وقت کافی داشته باشد.

هیچ جایی برای بخت و اقبال باقی نمانده بود.

نولتون به اتاق خود بازگشت، در سنگین شیشه‌ای آن را بست و دنیای بیرون را پشت آن قرار داد.

او کلیدی را روی دیوار چرخاند و شیشه‌های اتاقک او بی‌درنگ به رنگ مات درآمد. برای حفظ امنیت شخصی، همه دفاتر که در کشتی مندی‌سیم دیوارهای شیشه‌ای داشتند با شیشهٔ اس پی دی[1] ساخته شده بودند که با نرم افزاری ویژه یا حذف جریانی الکتریکی به سادگی کنترل می‌شد.

تقسیم کار اساس توفیق کنسرسیوم بود.

---

۱. SPD ذرات معلق در هوا

تنها به مأموریت خودت توجه کن. در هیچ چیزی شریک نشو.

اکنون، نولتون در پناهگاه خصوصی خود، فلش حافظه را در شکاف رایانه‌اش گذاشت و دکمه را زد تا پروندهٔ موجود در فلش باز شود.

صفحهٔ نمایشگر ناگهان سیاه شد... و بلندگو شروع به پخش صدای آرام ریزش آب کرد. منظره‌ای به آهستگی بر پرده ظاهر شد... نا مشخص و سایه دار. به تدریج چیزی از تاریکی بیرون می‌آمد و صحنه شکل می‌گرفت...فضای داخل یک غار... یا محفظه‌ای غول پیکر. کف غار آب بود، شبیه دریچه‌ای زیر زمینی. به طور غریبی به نظرمی‌رسید گویی آب از درون روشن می‌شود.

نولتون هرگز چیزی شبیه آن ندیده بود. سراسر غار با رنگ مایل به قرمز وهم آوری می‌درخشید، دیوارهای رنگ پریده غرق در بازتاب‌های پیچک مانند ناهمواری آب بودند. اینجا کجاست؟

درحالی‌که سر و صدای آب ادامه داشت، دوربین شروع کرد به کج شدن به سمت پایین و فرود عمودی درست به سمت آب تا اینکه دوربین سطح روشن شده را سوراخ کرد.

صدای آب خاموش شد و سکوت زیر آب جای آن راگرفت. دوربین که اکنون در زیر آب بود همچنان به پایین رفتن ادامه می‌داد، تا سرانجام ایستاد، و بر کف پوشیده شده از گل و لای غار مستقر شد.

چیز پیچ شده به کف غار، پلاکی مستطیل شکل از جنس تیتانیوم بود که سوسو می زد. کتیبه‌ای به پلاک، وصل شده بود:

دراین محل، در این تاریخ، دنیا برای همیشه تغییر کرد.

در پایین پلاک نام و تاریخی حکاکی شده بود. نام از آن مشتری آنان بود. تاریخ... فردا.

۶

لنگدان احساس کرد اکنون دست‌هایی محکم او را بلند می‌کنند... یاری می‌دهند که از تاکسی بیرون بیاید. پیاده رو زیر پاهایش احساس سرما به او می‌داد.

درحالی‌که نیمی از وزن لنگدان را اندام ظریف و باریک دکتر بروکس حمل می‌کرد، او تلوتلو خوران پیاده روی خلوت میان دو مجموعهٔ آپارتمانی را می‌پیمود. هوای سحرگاهی در زیر لباس بیمارستانی او می‌پیچید و صدای خش‌خشی تولید و لنگدان احساس سرما می‌کرد.

داروهای آرام بخشی که در بیمارستان به او داده شده بود ذهنش را، همچون بینایی‌اش، دچار ابهام و تیرگی کرده بود. لنگدان احساس می‌کرد گویی در زیر آب است و تلاش می‌کند راه خود را به سوی دنیایی کم نور باز کند. سیه‌نا بروکس او را همراه خود می‌کشید و با توانی شگفت‌آور، بیش از نیمی از وزن او را کم و بیش حمل می‌کرد.

او گفت: «پله است.» و لنگدان متوجه شد که به قسمت ورودی ساختمان رسیده‌اند.

لنگدان نرده‌های کنار پله‌ها را چنگ زد و افتان و خیزان و پله به پله بالا رفت.

بدنش احساس سنگینی زیادی به او می‌داد. اکنون دکتر بروکس او را به بالا هل می‌داد. هنگامی که به محوطهٔ جلوی آپارتمان رسیدند، دکتر بروکس چند شماره را بر روی صفحه

کلید کهنه و زنگ زده فشار داد و در با صدای وزوزی باز شد.

هوای درون ساختمان چندان گرم‌تر از بیرون نبود، ولی تماس کفپوش‌ها، در مقایسه با سنگفرش پیاده‌رو، احساس فرشی نرم را به او می‌داد که کف پایش رانوازش می‌کرد.

دکتر بروکس، لنگدان را به سوی آسانسوری کوچک برد و در آن را باز کرد، لنگدان را به درون محفظه‌ای فرستاد که بزرگ‌تر از اتاقک تلفن‌های عمومی نبود. هوای داخل اتاقک بوی سیگارام اس می‌داد ــ عطر تلخ و شیرین همه جا حاضر در ایتالیا به اسم عطر اسپرسوی تازه. این بو اگرچه بسیار ضعیف بود به روشن شدن ذهن لنگدان کمک کرد. دکتر بروکس دکمه‌ای را فشار داد و جایی در بالای سرآنان، رشته‌ای دنده‌های کهنه صدا کردند و به حرکت درآمدند.

بالا...

اتاقک با صدای غزغز سوسویی زد وبا لرزش و ارتعاش رو به بالا حرکت کرد. به دلیل آنکه دیوارها چیزی به جز صفحه‌های فلزی نبودند، لنگدان متوجه شد که در حال نگاه کردن به درون آسانسوری باکشوهای منظم است که از جلوی آنان می‌گذرد. حتی در آن حالت نیمه هشیاری، ترس همیشگی لنگدان از فضاهای بسته بر سر جای خود باقی بود.

نگاه نکن.

او به دیوار تکیه داد. کوشید نفسش را نگاه دارد. بازویش درد می‌کرد، و هنگامی که به آن نگاه کرد، دید که آستین کت توید هریس او به شکل عجیبی همچون نوار زخم‌بندی دور زخم بازویش بسته شده است. باقی ماندهٔ کت کثیف و ساییده شده‌اش در پی او بر روی زمین کشیده می‌شد.

لنگدان از شدت سردردی که داشت چشمانش را بست، ولی باردیگر سیاهی بر او غلبه کرد.

منظره‌ای آشنا شکل خارجی به خود گرفت ــ زنی خوش اندام که حجاب بر چهره و طلسمی به گردن و موهای مواج نقره‌ای رنگ داشت. همچون گذشته، او در کنارهٔ رودخانهٔ خونین رنگ ایستاده و به وسیلهٔ اجساد کج و معوج احاطه شده بود. او با لنگدان حرف می‌زد، صدایش ملتمسانه بود. تو بگرد، پیدا خواهی کرد!

این احساس بر لنگدان چیره شد که باید او را نجات دهد... همهٔ آنان را نجات دهد. آدم‌هایی راکه سر و ته دفن شده بودند.

او در سکوت فریاد زد: تو کی هستی؟! چی می‌خوای؟!

موهای نقره‌ای زیبای زن، بر اثر بادگرم به حرکت در آمد. او، درحالی‌که طلسمی راکه به گردن داشت لمس می‌کرد، به شکل زمزمه گفت، زمان از دست می‌رود. سپس، بدون هیچ‌گونه اخطاری، به ستونی خیره‌کننده از آتش تبدیل شد که در سراسر رودخانه زبانه کشید و هر دوی آنان را در برگرفت.

لنگدان فریادکشید و چشمانش را باز کرد.

دکتر بروکس با شگفتی به او نگاه کرد. «چی شده؟»

لنگدان گفت: «باز دچار توهم شدم. همون منظرهٔ قبلی.»

ــ زن مو نقره‌ای؟ با اجساد مرده‌ها؟

لنگدان با حرکت سر پاسخ داد: «بله.» قطرات عرق بر روی پیشانی‌اش نشسته بود.

دکتر جوان با صدای لرزانش او را تسلی داد: «خوب می‌شی، نگران نباش.»

دیدن این‌طور منظره‌های یکسان در دورهٔ فراموشی به طور معمول پیش می‌آد. عملکرد مغز که خاطره‌ها رو از هم جدا می‌کنه، به طور موقت به هم می‌ریزه و بنابراین، همه چیز در یک تصویر به نمایش در می‌آن.»

لنگدان گفت: «هیچ تصویر خوبی نیست.»

ــ می‌دونم، ولی تا زمان بهبود، حافظهٔ شما آشفته و به هم ریخته‌ست ــ گذشته، حال، و تصورات همه در هم ریخته‌ن. در خواب‌ها هم همین وضع اتفاق می‌افته.»

آسانسور با تکانی متوقف شد و دکتر بروکس در کشویی را باز کرد. بار دیگر راه افتادند. این بار از میان راهرویی تنگ و تاریک. از جلوی پنجره‌ای گذشتند که بیرون آن سایه‌های تیرهٔ پشت بام‌های فلورانس در زیر نور پیش از سحر در حال روشن شدن بودند. در انتهای راهرو طولانی، دکتر بروکس، خم شد و از زیر گلدانی که مدت‌ها می‌شد آب نخورده بود کلیدی را بیرون آورد و دری را باز کرد.

آپارتمان کوچک بود، هوای داخل چیزی میان بوی شمعی وانیلی و فرش کهنه را به مشام

می‌رساند. مبلمان و کارهای هنری خانه به شکلی چیده شده بود که گویی برای حراجی خانگی مهیا شده‌اند. دکتر بروکس ترموستاتی را تنظیم کرد و رادیاتورها شروع به گرم شدن کردند.

او لحظه‌ای ایستاد و چشمانش را بست. به سنگینی نفس می‌کشید، گویی خودش را جمع و جور می‌کرد. سپس برگشت و به لنگدان کمک کرد تا به آشپزخانهٔ کوچک آپارتمان برود که میز فورمیکای آن دو صندلی زهوار دررفته داشت.

لنگدان به سوی یکی از صندلی‌ها رفت و تصور می‌کرد روی آن می‌نشیند، ولی دکتر بروکس با دستی بازوی او را گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند و با دستی دیگر درکابینتی را بازکرد. کابینت، کم و بیش، خالی بود... بیسکویت، چند بسته پاستا، یک قوطی نوشابه، و یک قوطی قرص نودوز.

او قوطی قرص را برداشت و شش عدداز آن را در کف دست لنگدان ریخت. گفت: «کافئین، برای اوقاتی که مجبورم شب‌ها کار کنم، مثل امشب.»

لنگدان قرص‌ها را به دهانش ریخت و چشم چرخاند تا لیوان آبی پیداکند.

دکتر گفت: «اون‌ها رو بجو، سازوکار بدنتون رو سریع‌تر به‌کار می‌ندازن وکمک می‌کنن اثر آرام‌بخش‌ها از بین برن.»

لنگدان شروع به جویدن کرد و بی‌درنگ قرص را قورت داد. قرص‌ها تلخ بودند، لازم بود به تندی قورت داده شوند. دکتر بروکس در یخچال را بازکرد و بطری نیمه پری آب معدنی به دست او داد. لنگدان با امتنان مقدار زیادی از آن را سرکشید.

دکتر مو دم اسبی، اکنون دست راست لنگدان راگرفته بود و باندپیچی مد روز او راکه از پارچهٔ کتش تهیه کرده بود بازکرد و بر روی میز آشپزخانه قرار داد. سپس با دقت زخم لنگدان را وارسی کرد. او به خوبی می‌توانست لرزش دست دکتر را حس کند.

دکتر گفت: «زنده می‌مونید.»

لنگدان امیدوار بود برای دکتر بروکس مشکلی پیش نیاید. او به سختی می‌توانست آنچه را آن دونفر از سرگذرانده بودند باورکند. گفت: «دکتر بروکس لازمه ما به‌کسی خبر بدیم. اداره کنسولگری... پلیس. یک کسی.»

دکتر بروکس به نشانه موافقت سرش را تکان داد. «و در ضمن، دیگه منو دکتر بروکس صدا نکن، اسم من سیه‌نا ست.»

لنگدان سرش را تکان داد: «ممنونم. من رابرت هستم. گفتید که انگلیسی هستید؟»

ــ از نظر تولد، بله.

ــ من هیچ لهجه‌ای حس نمی‌کنم.

ــ خوبه، من خیلی تلاش می‌کنم که اونو از دست بدم.

لنگدان می‌خواست دلیل آن را بپرسد، ولی سیه‌نا به او اشاره کرد که در پی‌اش برود.

او لنگدان را از راهرویی باریک به حمامی تاریک و کوچک راهنمایی کرد. برای اولین‌بار لنگدان، پس از وقتی که چهرهٔ خود را در پنجرهٔ اتاق بیمارستان دیده بود، در آینهٔ بالای کاسهٔ دستشویی، بازتاب چهره‌اش را به چشم دید.

خوب نبود. موهای سیاه و کلفت لنگدان به هم چسبیده و بد رنگ، و چشم‌هایش متورم و برافروخته و فرو رفته بودند. پرده‌ای از ته ریش، فک او را پوشانده بود.

سیه‌نا شیر آب را بازکرد و بازوی زخمی لنگدان را زیر آب یخ گرفت. سرمای آب دست او را می‌لرزاند، ولی او همچنان آن را زیر آب نگاه داشته بود.

سیه‌نا پارچهٔ شستشویی نو و تمیز بیرون آورد وآن را با صابون ضد باکتری شست. «شاید بهتر باشه جای دیگه‌ای رو نگاه کنی.»

ــ مشکلی نیست، من ناراحت نمی‌شم...

سیه‌نا با خشونت به تمیز کردن زخم پرداخت و دردی وحشتناک وجود لنگدان را در هم پیچید. او دندان‌هایش را به سختی به هم می‌فشرد تا از فریاد زدن خودداری کند. دکتر بروکس گفت: «شما که نمی‌خواید دچار عفونت بشید.» و به ساییدن زخم با شدت بیشتری ادامه داد. «به علاوه، اگر تصمیم دارید به مقامات اطلاع بدید لازمه از حالا هشیارتر باشید. هیچ چیزی بهتر از درد باعث ترشح آدرنالین نمی‌شه.»

لنگدان پس از آنکه دکتر بروکس ده ثانیه زخمش را سایید، گویی وقت تمام شده باشد،

فریاد زد: «کافیه!» او اکنون نیرومندتر و هشیار به نظر می‌رسید ؛ درد بازویش سردرد او را تحت الشعاع قرار داده بود.

«خب.» دکتر بروکس شیر آب را بست وبا حوله‌ای تمیز آن را خشک کرد. سپس نوار باند پیچی‌ای برداشت تا زخم بازوی لنگدان را ببندد، ولی در همین وقت، لنگدان احساس کرد چیزی درونی او را آزار می‌دهد.

به مدتی نزدیک به چهار دهه، لنگدان ساعتی عتیقه از مجموعهٔ میکی ماوس به دست می‌بست، هدیه‌ای از پدر و مادرش. صورت خندان میکی و دستی که بشدت تکان می‌داد، همچون یادآوری روزانه بود که به لنگدان می‌گفت بیشتر بخندد و و زندگی را کمی آسان‌تر بگیرد.

لنگدان با لکنت زبان گفت: «سا.. عتم... نیست.» او، بدون ساعتش احساس می‌کرد ناقص است. «وقتی به بیمارستان رسیدم، دستم بود؟»

سیه‌نا نگاهی نا باورانه به او انداخت که به خوبی نشان می‌داد به نظر او چنین چیز بی‌اهمیتی ارزش نگرانی ندارد. «من هیچ ساعتی ندیدم. حالا خودتون رو خوب بشورید تا من برگردم و فکر کنم ببینم چطور می تونم بهتون کمک کنم.» او چرخید که برود، ولی جلوی در توقف کرد واز توی آینه به لنگدان چشم دوخت. «و پیشنهاد می‌کنم وقتی من نیستم دقیقاً به این موضوع که یک نفر می‌خواد شما رو بکشه فکر کنید. من تصور می‌کنم این اولین چیزیه که مقامات از شما می‌پرسند.»

ــ صبر کنید. کجا دارید می‌رید؟

ــ شما نمی‌تونید نیمه برهنه با پلیس حرف بزنید. دارم می‌رم لباسی براتون تهیه کنم. همسایهٔ من هم اندازهٔ شماست. اون در مسافرته و من به‌گربه‌ش غذا می‌دم. اون به من مدیونه.»

سینه‌نا باگفتن این حرف بیرون رفت.

رابرت لنگدان به سوی آینه کوچک بالای کاسه دستشویی برگشت و احساس کرد شخصی از پشت به او خیره شده است. کسی می خواد من بمیرم. بار دیگر صدای هذیان گفتن زیر لب خود را در ذهنش شنید.

خیلی متأسفم. خیلی متأسفم.

او برای یاد آوری موضوعی با معنا ذهن خود را کاوید... هیچ چیزی پیدا نکرد. کاملاً خالی بود. همهٔ چیزی که لنگدان می‌دانست این بود که در فلورانس بود و از گلوله‌ای که به سرش اصابت کرده مجروح شده است.

لنگدان همچنان که در آینه به چشمان خسته‌اش خیره شده بود، با خود اندیشید آیا ممکن است که ناگهان بر روی صندلی مطالعه‌اش در خانه از خواب بیدار شود، درحالی‌که گیلاس خالی نوشیدنی و کتاب ارواح مرده را که می‌خوانده است در دست داشته باشد، و فقط به خود یادآوری کند که آن دو نوع نوشیدنی هرگز نباید با یکدیگر مخلوط شوند؟



لنگدان لباس خونین بیمارستانی را از تنش بیرون آورد و حوله‌ای دور کمرش پیچید. پس از شستن صورتش، محتاطانه بخیه‌های پشت سرش را لمس کرد. پوست زخم بود، اما هنگامی که او نوار زخم‌بندی روی آن را ازموهایش جدا کرد، درد از میان رفت. داروهای مسکن تأثیر خود راگذاشته بودند و او سرانجام احساس کرد مه بالا رفتن را آغاز کرده است.

فکر کن رابرت. سعی کن به یاد بیاری.

حمام بدون پنجره ناگهان احساس وحشت را موجب شد. لنگدان قدم به راهرو گذاشت، به طور غریزی به سوی ستونی از نورطبیعی که از در بازی در ته راهرو به درون می‌آمد، رفت. نوعی اتاق مطالعه به نظر می‌آمد، با میز تحریری ساده، صندلی‌ای فرسوده، کتاب‌های پخش شده بر روی زمین، و خدارا شکر... یک پنجره.

لنگدان به سوی نور روز حرکت کرد.

در دوردست، خورشید برآمده توسکانی، تازه بر منارهای این شهر خوابالوده بوسه می‌زد ــ کامپانیل، بادیا، بارجلو. لنگدان پیشانی خود را بر شیشهٔ خنک چسباند.

هوای ماه مارس سرد و خشک بود و طیف کامل خورشید راکه اکنون روی تپه‌ها بالا آمده بود تقویت می‌کرد.

آن را نقاش نور می‌نامیدند.

در قلب افق، گنبدی کوهستانی از کاشی‌های قرمز بالا آمد، قلهٔ آن با توپی مسی طلایی که همچون فانوسی دریایی می‌درخشید، آراسته شده بود. ایل دویومو. برونله‌چی تاریخ معماری را با مهندسی گنبد عظیم قصر سلطنتی، بنیادگذارده بود و اکنون، پانصد سال بعد، ساختمان ۱۱۵ متری هنوز برپا و استوار است، غولی بی‌حرکت در پیه تزا دل‌دویومو.

چرا من باید در فلورانس باشم؟

برای لنگدان، که در سراسر زندگی طرفدار هنر ایتالیایی بود، فلورانس یکی از مقصدها به منظور سفر به اروپا بود. اینجا شهری بود که میکل آنژ در خیابان‌هایش بازی کرده بود و در کارگاه‌های او رنسانس ایتالیا مشتعل شده بود. اینجا فلورانس بود، که گالری‌هایش برای تحسین کردن تولد ونوس بوتی چلی، نقاشی‌های کلیسایی لئوناردو داوینچی و افتخار و لذت شهر ــ ایل داوید، میلیون‌ها مسافر را به خود جلب می‌کرد.

لنگدان هنگامی که نوجوان بود مجسمهٔ داوود میکل آنژ را برای اولین‌بار دید و هیپنوتیزم شد... او در آکادمی هنر فلورانس بود و به آهستگی راه می‌رفت که احساس کرد به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر نگاهش به بالا کشیده می‌شود، به سوی شاهکاری حدود پنج متری. عظمت مجسمه و عضلات تجسم بخشیده شدهٔ داوود هر بینندهای را در اولین دیدار مسحور می‌ساخت ولی در مورد لنگدان حالت ایستادن داوود فریبنده بود.

داوود اولین جرقهٔ واقعی را در مورد تحسین قدرت مجسمه سازی در او زده بود. اکنون او نمی‌دانست آیا در طی چند روز گذشته به تماشای این مجسمه رفته است یا نه، ولی تنها خاطره‌ای که می‌توانست به یاد آورد بیدار شدن در اتاق بیمارستان و به قتل رسیدن پزشکی بی‌گناه در پیش چشمان او بود. خیلی متأسفم. خیلی متأسفم.

احساس گناهی که داشت تهوع‌آور بود. من چه کار کردم؟

هنگامی که جلوی پنجره ایستاده بود، از کنار چشمش، رایانه‌ای حمل شدنی (لپ‌تاپ) را دید که بر روی میز کنار دستش قرار داشت. ناگهان به فکرش رسید، هراتفاقی که شب گذشته برای او افتاده، ممکن است در خبرها باشد.

اگر بتونم به اینترنت وصل بشم، شاید به پاسخ برسم.

لنگدان به سوی در چرخید و صدا زد: «سیه‌نا؟!»

صدایی نیامد. او هنوز در آپارتمان همسایه در پی یافتن لباسی برای لنگدان بود.

هیچ تردیدی نداشت که سیه‌نا دلیل استفادهٔ بدون اجازه از این وسیلهٔ شخصی‌اش را درک خواهد کرد، بنابراین رایانه را باز و آن را روشن کرد.

اینترنت برقرار شد و لنگدان بی‌درنگ سایت گوگل را باز و در صفحهٔ جست‌وجو رابرت لنگدان را تایپ کرد.

با آغاز کردن جست‌وجو فکر کرد، اگر شاگردهام الان منو ببینن. لنگدان همیشه استفادهٔ بیش از اندازه از گوگل را سرگرمی عجیب و غریب جوانان امریکایی می‌نامید.

صفحهٔ جست‌وجو روی نمایشگر روشن شد ــ صدها مطلب دربارهٔ لنگدان، کتاب‌ها، و سخنرانی‌هایش. نه اون چیزی که من دنبالش می‌گردم.

امضای کتاب: رابرت لنگدان برای...

نشانی فارغ التحصیلی به و سیله رابرت لنگدان...

کتاب تازه رابرت لنگدان...

فهرست به چندین صفحه می‌رسید، و هنوز لنگدان هیچ چیزی ندیده بود که دربارهٔ اتفاقی که برای او افتاده بود خبریا توضیحی داده باشد. شب گذشته چه اتفاقی افتاده؟

برای گرفتن خبر به صفحهٔ روزنامهٔ انگلیسی زبان فلورنتین که در فلورانس منتشر می‌شد مراجعه کرد. به جست‌وجوی سر تیترها پرداخت، بخش‌های خبری و وبلاگ پلیس، مقاله‌هایی دربارهٔ آتش سوزی در آپارتمانی، رسوایی اختلاس در دولت و خبرهایی دربارهٔ جرایم کوچک.

اصلا هیچ چیزی؟!

او با دیدن خبری دربارهٔ مقامی رسمی درنگ کرد. شب گذشته این مقام رسمی بر اثر حمله قلبی در پلاتزا در بیرون کلیسا درگذشته بود. هیچ دلیلی برای مشکوک بودن ماجرا پیدا نشده بود.

سرانجام، لنگدان که دیگر نمی‌دانست چه کند، صفحهٔ ایمیل‌های خود را در دانشگاه هاروارد باز کرد تا پیام‌هایش را بخواند، شاید در آنجا بتواند پاسخی بیابد.

همهٔ چیزی که در آنجا پیدا کرد، تعداد زیادی نامه از همکاران،شاگردان و دوستانش بود. بیشتر آن‌ها به برنامه‌های دیدار در هفتهٔ آینده مربوط می‌شد.

به نظر می‌رسه هیچ‌کس نمی‌دونه چه به سر من اومده.

لنگدان نا مطمئن از جا برخاست و رایانه را خاموش کرد و در آن را بست. تصمیم به رفتن داشت که چیزی توجهش را جلب کرد. در گوشه‌ای از میز تحریر سیه‌نا، بر روی دسته‌ای مجلات پزشکی و کاغذ، عکسی پولاروید قرار داشت. عکس فوری از سیه‌نا بروکس و همکار ریشوی او که در راهروی بیمارستان با یکدیگر می‌خندیدند.

دکتر مارکُنی. با دیدن عکس و برداشتن و دقت کردن به آن، احساس گناهی سنگین به لنگدان هجوم آورد.

هنگامی که لنگدان عکس را به سر جایش بر روی دستهٔ کتاب‌ها برمی‌گرداند، با شگفتی دفترچه‌ای زرد بر روی مجلات توجه او را به خود جلب کرد ــ برنامهٔ نمایشی پاره از گلوبال تئاتر لندن. بر اساس نوشتهٔ روی جلد، برنامه به نمایش رویای یک نیمه شب تابستانی اثر شکسپیر مربوط می‌شد که در حدود ۲۵ سال پیش به صحنه آمده بود.

در بالای برنامه با خطی نا خوانا نوشته شده بود: عزیزم، هرگز فراموش نکن که تو یک معجزه‌ای.

لنگدان برنامه را برداشت و دسته‌ای از خبرهای قیچی شدهٔ مطبوعات بر روی میز ریخت. او به سرعت کوشید آن‌ها را سر جایشان بگذارد، ولی به محض آنکه دفترچه را باز کرد تا تکه کاغذهای پراکنده شده را سر جایشان بگذارد، لحظه‌ای درنگ کرد.

او در میان عکسی از بازیگران نمایش شکسپیر، به عکس کودکی که نقش پری بازیگوش را در نمایش بازی می‌کرد خیره ماند. عکس، دختر کوچکی را نشان می‌داد که امکان نداشت بیشتر از پنج سال داشته باشد. موهای بور او که به شکل دم اسبی بسته شده بود بسیار آشنا به نظر می‌رسید.

زیر عکس خوانده می‌شد: ستاره‌ای متولد می‌شود.

مطلب نوشته شده زندگی نامهٔ کودکی بود که او را نابغه تئاتر نام داده بودند ــ سیه‌نا بروکس ــ با چاپ نمودار ضریب هوشی او که نشان می‌داد در طول یک شب، خط به خط همهٔ متن

نمایشنامه را حفظ کرده و در طول تمرینات اولیه به همهٔ بازیگران همکار خود کمک کرده بود. دیگر سرگرمی‌های این کودک پنج ساله نواختن ویولون، بازی شطرنج، بیولوژی و شیمی بود. او دختر پدر و مادری ثروتمند در حومهٔ لندن بود که در چهار سالگی در حوزهٔ علمی شناخته شده بود؛ در چهارسالگی در مسابقه ای، استاد شطرنجی را شکست داده بود و می‌توانست به سه زبان خارجی بخواند.

خدای من! سیه‌نا. خب، این بعضی چیزها رو توضیح می‌ده.

لنگدان یکی از مشهورترین فارغ التحصیلان هاروارد را که کودکی خارق العاده به نام سایول کریپک بود به خاطر آورد، که در شش سالگی زبان عبری را به خود آموزش داده و در دوازده سالگی تمام آثار دکارت را خوانده بود. تازه‌تر از آن، لنگدان به یاد آورد درباره جوانی به نام موشکای کاوالین خوانده است، که در یازده سالگی مدرک کالج خود را با بالاترین امتیازبه دست آورده و برندهٔ جایزهٔ ملی هنرهای رزمی‌شده بود. وی در چهارده سالگی، کتابی با عنوان «ما می‌توانیم انجام دهیم» به چاپ رسانده بود.

لنگدان خبرنامهٔ دیگری را برداشت که مقاله‌ای با عکسی از سیه‌نا در هفت سالگی چاپ کرده بود: کودکی نابغه با ضریب هوشی ۲۰۸.

لنگدان نمی‌دانست که ضریب هوشی سیه‌نا از آن نیز فراتر رفته است. بر اساس مندرجات مقاله، سیه‌نا بروکس ویولونیستی هنرمند بود، در طول یک ماه زبانی را به خوبی می‌آموخت، و آناتومی و روان‌شناسی را به خود آموزش می‌داد. او به مقاله‌ای دیگر از مجلهٔ پزشکی نگاه کرد: آیندهٔ فکری: همهٔ مغزها یکسان آفریده نشده‌اند.

این مقاله عکسی از سیه‌نا داشت، شاید در ده سالگی با موهایی آشفته که در کنار قطعهٔ بزرگی از وسیله‌ای پزشکی ایستاده بود. مقاله شامل مصاحبه‌ای با یک پزشک بود که توضیح می‌داد عکسبرداری از مخچه سیه‌نا آشکار ساخته است که مخچهٔ او از دیدگاه پزشکی با سایر مخچه‌ها متفاوت است. مخچهٔ او، ارگانی بزرگ‌تر و کارآمدتر است که قادر به دستکاری محتویات فضایی ــ بصری از راه‌هایی است که انسان هنوز توانایی درک آن را ندارد. این دکتر مزایای فیزیولوژیکی سیه‌نا را با رشد سریع سلولی در مغز او، شبیه سرطان، مقایسه کرده بود، با این تفاوت که این رشد به جای زیان آور بودن، مفید است. لنگدان ورقه‌ای

کنده شده از روزنامهٔ محلی کوچکی پیداکرد. نفرین درخشندگی. این بار عکسی در مقاله چاپ نشده، ولی از نابغه‌ای جوان به نام سیه‌نا بروکس سخن رفته بودکه خواسته بود در مدرسه‌ای عادی ثبت نام کند، ولی دیگر دانش‌آموزان وی را مورد تمسخر قرار داده بودند زیرا مناسب آن کلاس نبود. مقاله احساس جدایی از همسالان را برای این جوان نابغه مطرح کرده بودکه مهارت‌های اجتماعی‌اش او را ازگروه سنی خود جدا ساخته و به انزواکشانده بود. بنابر نوشتهٔ مقاله، سیه‌نا در هشت سالگی از خانه گریخته و به آن اندازه زیرک بودکه توانسته بود به مدت ده روز پنهانی زندگی کند. او را در هتلی مجلل در لندن پیداکرده بودند، درحالی‌که وانمودکرده بود دختر یکی از میهمانان هتل است.اوکلیدی را دزدیده و به حساب شخص دیگری برای خود غذا سفارش داده بود. ظاهراً او سراسر هفته را به خواندن ۱۶۰۰ صفحه ازکتاب آناتومی‌گری‌گذرانده بود. هنگامی که مقامات از او پرسیده بودند چرا متون پزشکی می‌خواند، پاسخ داده بود می‌خواهد بداند در مورد مغز او چه مشکلی وجود دارد.
لنگدان برای این دخترکوچک احساس اندوه کرد. نمی‌توانست تصورکندکودکی با وضعیتی چنین متفاوت تا این اندازه تنها باشد.او صفحه مقالات را تاکرد، به سیه‌نای پنج ساله در نقش پری در نمایشنامه شکسپیر نگاه دیگری انداخت. لنگدان مجبوربود بپذیرد چگونگی عجیب و غریب روبه روشدن امروز صبح او با سیه‌نا با نقش او به عنوان پری در نمایشنامهٔ شکسپیر بسیار مناسب به نظر می‌آید. فقط لنگدان آرزو می‌کرد، همچون شخصیت‌های نمایشنامه، او نیز می‌توانست از خواب برخیزد و وانمودکند بیشتر حوادثی که در چند روز اخیر برای او اتفاق افتاده، رویایی بیش نبوده است.

لنگدان همهٔ صفحات بریدهٔ مجلات را بادقت در سرجای خود قرار داد و برنامهٔ نمایش را بست، درحالی‌که وقتی دوباره یادداشت روی جلد را خواند: عزیزم، فراموش نکن که تو یک معجزه‌ای، اندوهی نا منتظر در درون خود احساس کرد.

در این لحظه چشمان او به سمت پایین به سوی نماد زیبا و آشنای روی جلد برنامهٔ نمایش کشیده شد. همان تصویر خطی یونانی که بیشتر مجلات مربوط بـه تـئاتر و نـمایش آن را می‌ستودند ــ نمادی ۲۵۰۰ ساله که با تئاتر دراماتیک مترادف شده بود.

لنگدان به تصویر صورتک‌ها ی خندان و غمگین که به او خیره شده بودند، نگاه کرد و ناگهان هوهویی عجیب درگوش‌هایش شنید ــ گویی سیمی به آرامی در مغزاو کشیده می‌شد. دردی تیز، همچون زخم چاقو، در سر او پیچید. تصاویر ماسکی در جلوی چشمانش به حرکت در آمدند. لنگدان نفس‌نفس‌زنان دستش را بلند کرد، بر روی صندلی پشت میز تحریر نشست و چشمانش را محکم بست و به جمجمه‌اش فشار آورد.

در تاریکی، چشم اندازهایی عجیب و غریب همراه با خشمی... آشکار و واضح بازگشت.

زن مو نقره‌ای با طلسم گردنش دوباره از آن سوی رودخانهٔ خونالود او را صدا می‌کرد. فریادهای ناامیدانهٔ او هوای متعفن را می‌شکافت و از ورای صدای افرادی که در حال شکنجه دیدن و مردن دست و پا می‌زدند به وضوح شنیده می‌شد. لنگدان دوباره پاهای سرنگون را دید که حرف (ر) بر روی نیمی از آن‌ها نوشته شده بود و نومیدانه در هوا تکان می‌خوردند.

زن مو نقره‌ای رو به سوی لنگدان فریا زد: بگرد و پیدا کن. وقت به زودی تمام می‌شود!

لنگدان بار دیگر با همهٔ وجود احساس کرد می‌خواهد به او کمک کند... به همه کمک کند.

او، با خشمی فراوان، به سوی آن سمت رودخانه فریاد کرد: تو کی هستی؟

زن یک بار دیگر، دستش را بالا برد و حجاب را از روی چهره‌اش برداشت و همان چهرهٔ زیبای پیشین در برابر چشمان لنگدان نمایان شد. او گفت: من زندگی هستم. بدون هیچ اخطاری، تصویری عظیم الجثه در آسمان بالای سر او شکل گرفت ــ ماسکی ترسناک با دماغی دراز و منقار مانند و دو چشم سبز قرمز شده، که به لنگدان زل زده بود. صدا غرید: و من... مرگ هستم.



چشمان لنگدان ناگهان باز شد، و از روی حیرت و شگفتی نفسی سنگین کشید. اوهنوز پشت میز تحریر سیه‌نا نشسته بود، درحالی‌که سرش در میان دست‌هایش قرار داشت قلبش با ضربان شدیدی می‌کوبید.

چه اتفاقی داره برای من می‌افته؟

تصاویر زن مو نقره‌ای و ماسک دماغ منقاری در ذهنش رژه می‌رفتند. من زندگی هستم. من مرگ هستم. کوشید تصاویر را از ذهنش بیرون براند، ولی احساس می‌کرد آن‌ها بـرای همیشه در آنجا سکنی گرفته‌اند. بر روی میز تحریر پیش رویش، تصاویر دوگانه ماسک‌ها به او خیره شده بودند.

سیه‌نا به او گفته بود، حافظهٔ تو مبهم و در هم ریخته خواهد بود. گذشته، حال، و همه رویاها در هم آمیخته خواهند شد.

لنگدان احساس کرد سرش گیج می‌رود.

جایی در آپارتمان تلفن زنگ می‌زد. صدای زنگی بلند و قدیمی از آشپزخانه بـیرون می‌آمد.

لنگدان برخاست و صدا زد: «سیه‌نا؟!»

پاسخی نیامد. او هنوز برنگشته بود. پس از تنها دو زنگ، پیام‌گیر تلفن پاسخ داد.

صدای شاد سیه‌نا به زبان ایتالیایی از تلفن کننده می‌خواست پیام بگذارد.

صدای بیب شنیده شد و سپس صدای ناراحت زنی که با لهجهٔ اروپای شرقی شروع به گذاشتن پیام می‌کرد. صدای او در سالن پخش می‌شد.

ــ سیه‌نا، کجا هستی؟ خیلی وحشتناکه! دوست تو دکتر مارکُنی کشته شده! همهٔ بیمارستان به هم ریخته! پلیس به اینجا اومده! پلیس می‌گه تو برای نجات دادن بیمارت از اینجا فرار کرده‌ای. درسته؟ چرا؟ تو که اونو نمی‌شناسی. حالا پلیس می‌خواد با تو حرف بزنه! اون‌ها پروندهٔ کارمندها رو خواستهن. من اطلاعات درستی ندارم ــ آدرست اشتباهه، شماره‌ای از تلفن همراهت ندارم، مشکلات ویزایی ــ به همین دلیل اون‌ها امروز نتونستند تو رو پیدا کنند، ولی به زودی پیدات می‌کنند! من دارم بهت هشدار می‌دم. خیلی متأسفم سیه‌نا.

تلفن به پایان رسید.

موجی از احساس پشیمانی وجود لنگدان را فرا گرفت. دکتر مارکُنی به سیه‌نا اجازه داده بود در بیمارستان کار کند. اکنون حضور لنگدان به بهای زندگی مارکُنی تمام شده و غریزهٔ سیه‌نا برای نجات غریبه‌ای، آیندهٔ او را به خطر انداخته بود.

درست در همان لحظه در انتهای آپارتمان صدای بسته شدن دری شنیده شد.

او برگشت!

لحظه‌ای بعد، صدای پخش پیام تلفنی شنیده شد: «سیه‌نا ایز دانی کوواکجا هستی؟!»

لنگدان خود را عقب کشید، می‌دانست سیه‌نا در حال شنیدن پیام است. هنگامی که پیام به پایان رسید، لنگدان کاغذها را به تندی، سر جایشان گذاشت و میز را مرتب کرد. سپس از آنجا خود را به داخل حمام کشاند و از اینکه به گذشتهٔ سیه‌نا سرک کشیده بود احساس ناراحتی کرد.

ده ثانیه بعد، ضربهٔ آرامی به درحمام نواخته شد.

سیه‌نا گفت: «من لباس‌هاتون رو روی دستگیره در حموم می‌ذارم.» صدای او از شدت هیجان می‌لرزید.

لنگدان پاسخ داد: «خیلی ممنونم.»

سیه‌نا افزود: «وقتی کارتون تموم شد بیایید به آشپزخونه. پیش از اینکه ما به کسی تلفن بزنیم، چیز مهمی هست که باید به شما نشون بدم.»

سیه‌نا با خستگی از هال به اتاق خوابِ متوسط آپارتمان رفت. شلوار جینی آبی و پلووری از کمدش برداشت و آن‌ها را به حمام خودش برد.

با نگاهش که به آینه افتاد، چشمانش را بست، دستش را بالا برد، دسته‌ای از موهای بور پرپشتش را که دم اسبی کرده بود، گرفت و آن را پایین کشید و کلاه گیس را از روی سر طاسش برداشت. زنی سی و دو ساله و بی‌مو از توی آینه به او زل زد.

سیه‌نا در زندگی‌اش هیچ کمبودی را تاب نیاورده و، اگرچه خود را آموزش داده بود برای چیره شده بر سختی‌ها از هوشش بهره ببرد، وضعیت خطرناک کنونی او را به سختی تکان داده بود. او کلاه گیس را به کناری گذاشت و دست و صورتش را شست، پس از خشک کردن، لباس‌هایش را عوض کرد و کلاه گیس را به سرش گذاشت و با دقت آن را صاف کرد. دلسوزی برای خود چیزی بود که سیه‌نا کمتر تاب می‌آورد، ولی اکنون، درحالی‌که اشک‌هایش به پهنای صورتش فرو می‌ریختند، می‌دانست که نمی‌تواند از ریزش آن‌ها جلوگیری کند.

پس اجازه داد تا فرو ریزند.

او به خاطر زندگی‌ای گریست که نتوانست عنانش را در اختیار بگیرد.

او به خاطر استادی گریست که در برابر چشمانش به قتل رسید.

او به خاطر تنهایی‌ای گریست که تمام قلب او را پر کرده بود.

ولی، بیش از همه، او به خاطر آینده‌ای گریست.... که ناگهان آن را بسیار نامطمئن یافت.

۹

در زیر عرشهٔ کشتی مجلل مندی‌سیم، لورنس نولتون مسئول تأسیسات، در اتاقک شیشه‌ای محافظت شدهٔ خود نشسته و با ناباوری به صفحهٔ نمایش رایانهٔ خود خیره شده بود. او در این صفحه فیلمی را تماشا می‌کرد که مشتری‌شان به ایشان داده بود.

من قراره این فیلم رو فردا صبح برای رسانه‌ها بفرستم؟

در مدت ده سال گذشته، نولتون در کنسرسیوم، همه نوع وظایف عجیب و غریب را که می‌دانست جایی میان عدم صداقت و خلاف قانون قرار می‌گیرد، به انجام رسانیده بود. کارکردن در میان منطقه‌ای خاکستری و مبهم از اصول اخلاقی، در کنسرسیوم، چیزی عادی محسوب می‌شد ــ تشکیلاتی که تنها اصل اخلاقی مهم برای شان وفادار بودن به تعهدی بود که در برابر مشتری خود به عهده گرفته بودند.

ما به قولی که داده‌ایم وفا می‌کنیم. هیچ سؤالی پرسیده نمی‌شود. هیچ چیزی اهمیت ندارد.

ولی اکنون، فرستادن این فیلم برای رسانه‌ها چیزی متفاوت بود. درگذشته، بدون توجه به هر وظیفه‌ای که او به انجام رسانیده بود، همیشه منطق آن را فهمیده بود... انگیزهٔ آن را درک کرده بود...و نتیجهٔ مورد نظر را شناخته بود.

ولی حالا این فیلم ویدیویی چیزی گیج کننده بود.
چیزی متفاوت بود. بسیار متفاوت.
نولتون در صندلی‌اش عقب نشست و یک بار دیگر فیلم را به نمایش گذاشت، به این امید که شاید تماشای دوبارهٔ آن چیزی را روشن کند. او صدای دستگاه را باز کرد و برای دیدن فیلم نه دقیقه‌ای آماده شد.
همچون گذشته، فیلم ویدیو با صدای نرم ریزش آب در غاری فرورفته در زیر آب آغاز شد که نوری قرمز بر همه چیز سایه انداخته بود. دوباره دوربین ازسطح روشن آب پایین رفت و کف گیج کننده غار را روشن ساخت. و یک‌بار دیگر نولتون، همان متن را بر روی پلاکی در زیر آب خواند:

در این مکان، در این تاریخ،
جهان برای همیشه تغییر یافت.

این موضوع که پلاک براق امضای مشتری کنسرسیوم را داشت ناراحت‌کننده بود. این موضوع که تاریخ فردا تعیین شده بود... نولتون را بیشتر تحت تأثیر قرار داد. آنچه در پی آمد، چیزی بود که بیش از همه نولتون را دچار شگفتی کرده بود.
دوربین اکنون به سمت چپ می‌رفت تا شیئی براق راکه در زیر آب معلق بود نشان دهد.
در اینجا، گویی از پلاستیک نازک به وسیلهٔ رشته‌ای کوتاه به زمین وصل شده بود که همچون موج حرکت می‌کرد. این شیء ظریف و لرزان، که به صابونی بزرگ و شفاف و همچون توپی در زیر آب شناور مشابهت داشت... با هلیوم پر نشده بود، این کیسهٔ بی‌نظم که با نوعی مایع زرد ـــ قهوه‌ای ژلاتینی پر شده بود، منبسط شد و به قطری نزدیک به سی سانتی‌متر رسید. ابر تیرهٔ مایع در میان دیوارهای شفافش، شبیه چشمان طوفانی که در سکوت بزرگ می‌شود، به آرامی می‌چرخید.
خدای بزرگ! نولتون احساس سرمای شدیدی کرد. کیسهٔ معلق، این بار شوم‌تر به نظر می‌رسید.

تصویر آهسته آهسته، سیاه شد.

تصویری سیاه ظاهر شد ــ دیوار مرطوب غار، با بازتاب‌های ناهموار تالاب روشن می‌رقصید. روی دیوار، سایه‌ای نمایان شد... سایهٔ مردی... که در غار ایستاده بود. ولی سر مرد به شکل بدی تغییر فرم داده بود.

مرد، به جای بینی، منقاری دراز داشت... گویی نیمه پرنده است. هنگام حرف زدن، صدایش گرفته بود... و با فصاحتی وهم‌آور سخن می‌گفت... با آهنگی موزون... گویی در نوعی اجرای دسته جمعی، راوی بوده است.

هنگامی که سایهٔ دماغ منقاری به سخن آمد، نولتون درحالی‌که به سختی نفس می‌کشید، بی‌حرکت نشست و گوش سپرد:

من سایه هستم.

اگر شما در حال تماشای این فیلم هستید، به آن معناست که روح من سرانجام به آرامش رسیده است.

من، که به زیر زمین رانده شده‌ام، می‌باید از ژرفای زمین با دنیای روی زمین حرف بزنم. من که به این غار تیره و تار تبعید شده‌ام که آب‌های قرمز خونین در تالابی جمع شده‌اند که ستاره‌ها را بازتاب نمی‌دهند.

ولی اینجا بهشت من است... کامل‌ترین زهدان برای کودک آسیب پذیر من.

دوزخ.

به زودی شما خواهید فهمید من چه چیزی را پشت سر باقی گذارده‌ام.

و با این حال، حتی در اینجا، من احساس می‌کنم رد پاهای ارواح بی‌خرد مرا تعقیب می‌کنند... و بی‌هیچ دلیلی می‌خواهند کارهای مرا خنثی کنند.

شما ممکن است بگویید آنان را ببخشایید، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند. ولی لحظه‌ای در تاریخ پیش می‌آید که دیگر نادانی جرمی بخشودنی نیست... لحظه‌ای که تنها خرد است که قدرت بخشودن دارد.

در نهایت پاکی وجدان، من تمامی امید به فردا، رستگاری را برای شما به ارث گذاشته‌ام. و با این حال هنوز هستند کسانی که مرا همچون سگی شکار می‌کنند، با

اعتقاد به عدالت و تقوای خود که من دیوانه‌ای هستم. زیبایی مو نقره‌ای وجود دارد که عفریت می‌نامد! همچون جمع بی‌خردی که برای مرگ کوپرنیک اجتماع کردند. او مرا به نام دیو تحقیر می‌کند. از اینکه من به حقیقت رسیده‌ام می‌ترسد.

ولی من پیام آور نیستم.

من رستگاری شمایم.

من سایه هستم.

۱۰

سیه‌نا گفت: «لطفاً بنشینید. می‌خوام چندتا سؤال ازتون بپرسم.»

لنگدان، هنگامی‌که وارد آشپزخانه شد، احساس استواری بیشتری روی پاهایش داشت. او لباس همسایهٔ دکتر بروکس را پوشیده و به خوبی اندازه تنش بود. حتی کفش‌های راحتی او نیز، نسبت به کفش‌هایی که لنگدان در خانه داشت، احساس بهتری به او می‌داد و لنگدان با خود فکر کرد وقتی به خانه برسد از این نوع کفش‌های راحتی استفاده کند.

اگر به خانه برسم.

سیه‌نا تغییرکرده بود ــ زیبایی‌ای طبیعی ــ شلوار جینی آبی و تنگ و پلووری کرم رنگ که پوشیده بود، او را باریک‌تر نشان می‌داد. موهای او باز هم به شکل دم اسبی در پشت سرش بسته شده بودند و بدون روپوش پزشکی که حالتی آمرانه به او می‌داد، به شکلی آسیب پذیرتر دیده می‌شد. لنگدان متوجه قرمزی چشمان او شد، گویی گریه کرده بود و بار دیگر احساس گناهی شدید او را در خود فرو برد.

ــ سیه‌نا، متأسفم. من پیام تلفنی رو شنیدم. نمی‌دونم چی می‌تونم بگم.

ــ ممنونم. ولی در این لحظه ما باید روی شما تمرکز کنیم. لطفاً بشینید.

لحن صدای او محکم‌تر بود و مطالب نوشته شده در مقالات راکه لنگدان چند دقیقه پیش

درباره هوش و کودکی ارزشمند او خوانده بود، یادآوری می‌کرد.

سیه‌نا گفت: «می‌خوام فکر کنید.» به او اشاره کرد که بنشیند. «آیا به یاد می‌آرید ما چطوری به اینجا رسیدیم؟»

لنگدان مطمئن نبود این پرسش به موضوع چه ربطی دارد. پاسخ داد: «با تاکسی.» در کنار میز نشست. «کسی به ما تیر اندازی می‌کرد.»

ــ به شما تیر اندازی می‌کرد پروفسور، اجازه بدید این رو روشن کنیم.

ــ بله، متأسفم.

ــ و آیا هیچ شلیکی رو، وقتی که در تاکسی بودید، به خاطر می‌آرید؟

پرسشی عجیب و غریب.» بله، دو تا. یکی به آینهٔ بغل خودرو و یکی هم که پنجرهٔ عقب رو شکست.»

ــ خوبه، حالا چشم‌هاتون رو ببندید.

لنگدان متوجه شد دکتر بروکس حافظهٔ او را آزمایش می‌کند. چشم‌هایش را بست.

ــ من چی پوشیده‌ام؟

لنگدان می‌توانست به طور کامل او را ببیند. «کفش‌های تخت سیاه، شلوار جین آبی، و پلوور کرم رنگ که یقه‌ای به شکل هفت داره. موهای شما بوره، تا روی شانه‌هاتون، به پشت سرتون بستید. چشم‌هاتون قهوه‌ای هستن.»

لنگدان چشم‌هایش را باز و او را نگاه کرد. خوشحال بود که حافظهٔ کوتاه‌مدت او درست عمل کرده است.

ــ خوبه. تشخیص تصویری بینایی شما عالیه، که ثابت می‌کنه فراموشی تون به طور کامل از بین رفته و هیچ آسیب دایم به حافظهٔ ساخت فرآیند مغزتون وارد نشده. آیا دربارهٔ چند روز گذشته چیزی به خاطر می‌آرید؟

ــ متأسفانه، نه. و البته وقتی شما رفته بودید، من یه بار دیگه اون تصاویر رو دیدم.»

لنگدان درباره بازگشت توهمات مربوط به زنی که حجابی بر چهره داشت، آدم‌های نیمه مرده که به شکلی وارونه در زمین دفن شده بودند و پاهایشان رو به بالا بود، حرف «ر» که روی

پای آنان علامت زده شده بود، به سیه‌نا توضیح داد. سپس دربارهٔ غریبهٔ دماغ منقاری که در آسمان معلق بود نیز حرف زد.

سیه‌نا، که به نظر ناراحت می‌رسید، گفت: «می‌گفت من مرگم؟»

ــ بله، این چیزی بود که او می‌گفت.

ــ بسیار خب... حدس می‌زنم که اون «من ویشنو هستم، ویران‌کنندهٔ دنیاها.» رو شکست می‌ده.

زن جوان فقط کلمات رابرت اُپن‌هایمر [1] را در لحظه‌ای که اولین بمب اتمی را آزمایش می‌کرد، نقل قول می‌آورد.

سیه‌نا، درحالی‌که گیج به نظر می‌رسید، گفت: «و این مرد دماغ منقاری که ماسک به صورت داشت... با چشم‌های سبز...آیا هیچ نظری دارید که چرا ذهن شما اون تصویر رو به وجود می‌آره؟»

لنگدان گفت: «نه، اصلا هیچی. ولی اون مدل ماسک در دوران قرون وسطی خیلی متداول بوده.»

و پس از درنگی ادامه داد: «ماسک طاعون نامیده می‌شد.»

سیه‌نا به شکل غریبی عصبی به نظر می‌رسید. «ماسک طاعون؟»

لنگدان به سرعت توضیح داد که در دنیای نمادهای او، شکل یگانهٔ ماسک دماغ دراز تقریباً با مرگ سیاه مترادف بوده است ــ مرگ بر اثر طاعون که در دههٔ ۱۳۰۰ در اروپا شایع شد و در بعضی مناطق یک سوم جمعیت را از بین برد. بیشتر آدم‌ها معتقد بودند که کلمهٔ "سیاه" در مرگ سیاه، به سیاه شدن گوشت قربانیان بر اثر ابتلا به قانقاریا مربوط می‌شده، ولی در واقع کلمهٔ سیاه به عمیق بودن ترسی برمی‌گشته که آن بیماری همه‌گیر در میان آدم‌ها منتشر می‌کرده است.

لنگدان گفت: «اون ماسک دماغ منقاری رو پزشکای قرون وسطایی که بیماران مبتلا به طاعون رو درمان می‌کردن مورد استفاده قرار می‌دادن تا از ورود بیماری به بدنشون از راه سوراخ‌های بینی پیشگیری کنه. امروزه شما این ماسک‌ها رو تنها در زمان کارناوال‌های ونیز

---

۱. Robert Oppenheimer اولین سازندهٔ بمب اتمی ـ و.

می‌بینید ــ یادآوری ترسناک از دوره‌ای غم انگیز در تاریخ ایتالیا.»

سیه‌نا پرسید: «و شما اطمینان دارید که یکی از همین ماسک‌ها رو در خیالات خودتون می‌بینید؟ صدای او می‌لرزید. «ماسکی از پزشکای طاعون در قرون وسطی؟»

لنگدان تایید کرد. یک ماسک دماغ منقاری به آسونی با چیزهای دیگه اشتباه نمی‌شه.

سیه‌نا به شکلی ابروهایش را بالا و پایین می‌داد که لنگدان احساس می‌کرد می‌خواهد آماده شود تا خبر بدی را به بهترین شکلی که می‌تواند به او بدهد. و اون زن مرتب به شما می‌گفت که «بگرد و پیدا کن»؟»

ــ بله، مثل دفعهٔ پیش. ولی مشکل من اینه که نمی‌دونم باید در پی چه چیزی بگردم.

سیه‌نا با نفس‌کشیدنی آرام به خود مجالی داد. چهرهٔ او گرفته بود. «تصور می‌کنم من ممکنه بدونم. و اونچه بیشتر اهمیت داره اینه که گمان می‌کنم شما اونو پیدا کرده‌ین.» لنگدان به دکتر بروکس خیره شد. «درباره چی دارید حرف می‌زنید؟»

ــ رابرت، شب گذشته، وقتی شما به بیمارستان رسیدید، چیزی غیر معمولی رو در جیب کتتون حمل می‌کردید. یادتون می‌آد اون چی بود؟

لنگدان سرش را به نشانه نفی تکان داد.

دکتر بروکس گفت: «شما شیئی رو حمل می‌کردید... شیئی به نسبت نورانی. من اون رو، زمانی که داشتم زخم شما را تمیز می‌کردم، بر حسب تصادف پیدا کردم.» او به کت توید هریس خونالود لنگدان اشاره کرد که بر روی میز قرار داشت. «اون هنوز توی جیب شماست. اگه بخواید می‌تونید نگاهی بهش بکنید.»

لنگدان نامطمئن به کتش چشم دوخت. دست کم این موضوع روشن می‌کنه چرا دکتر بروکس در بیمارستان برای برداشتن کت به اتاق برگشت. او کت خونی شده خود را برداشت و همهٔ جیب‌های آن را یک به یک جست‌وجو کرد. هیچی. بار دیگر جست‌وجو کرد. سرانجام به سوی دکتر بروکس نگریست و شانه‌ای بالا انداخت: «اینجا چیزی نیست.»

ــ توی جیب مخفی چی؟

ــ چی؟ کت من جیب مخفی نداره.

ــ نداره؟ به نظر می‌رسید او گیج شده است. «بنابراین، این کت کس دیگه ایه؟»

سر لنگدان دوباره به دوران افتاد. «نه، این کت منه.»

ــ مطمئن هستید؟

او با خود فکر کرد، کاملاً مطمئنم. در واقع، این از همون نوع شکل و طرح همیشگی و مورد علاقهٔ منه.

او تای کت را باز کرد و برچسبی را که نشان می‌داد کت او از طرح و جنس مارک مشخص ــ توید هریس ــ در دنیای مد شناخته شده است به سیه‌نا نشان داد.

لنگدان، درحالی‌که کلمات گلدوزی شده «ر. ل» را روی برچسب نشان می‌داد، گفت: «به این نگاه کنید.» او همیشه کت‌های دست دوز توید مدل هریس را می‌خرید و، به همین دلیل، همیشه پولی اضافه می‌پرداخت تا این حروف بر روی برچسب آن گلدوزی شود.

در محوطهٔ دانشکده که صدها کت توید در سالن‌ها و کلاس‌ها در کنار یکدیگر قرار می‌گرفت، لنگدان در کوتاه‌ترین زمان کت خود را می‌شناخت و آن را برمی‌داشت.

سیه‌نا گفت: «من حرف شما رو باور می‌کنم. حالا شما نگاه کنید.»

سیه‌نا پوششی را در نزدیکی پشت یقه بازکرد و گفت: «اینجا، درست درپشت آستر، یک جیب مخفی بزرگ وجود داره که به ظرافت دوخته شده و خودش رو نشون نمی‌ده.»

این دیگه چیه؟

لنگدان اطمینان داشت که هرگز آن را ندیده بود.

جیب با بخیه‌های مخفی به خوبی دوخته و پنهان شده بود.

لنگدان با اصرار گفت: «اون پیش تر اونجا نبود.»

سیه‌نا گفت: «پس من باید تصور کنم که شما از وجود این خبری نداشتید؟» او دستش را به درون جیب برد و شیء فلزی براقی را بیرون آورد و در دست‌های لنگدان قرار داد.

لنگدان با سردرگمی مطلق به شیء توی دست‌هایش خیره شد.

سیه‌نا پرسید: «می‌دونید این چیه؟»

او بالکنت زبان گفت: «نه... من هرگز چیزی شبیه این ندیده بودم.»

ــ خب، متأسفانه، من می‌دونم این چیه. و مطمئنم به دلیل وجود همین شیء پیش شما، کسی می‌خواسته شما رو به قتل برسونه.

اکنون نولتون مسئول تأسیسات در کشتی مندی‌سیم‌در اتاقک خصوصی خود قدم می‌زد، و پس از دیدن ویدئویی که قرار بود صبح روز بعد آن را در اختیار همهٔ دنیا قرار دهد، احساس بی‌قراری می‌کرد.

من سایه هستم؟

شایعاتی شنیده می‌شد که این مشتری ویژه، در طی چند ماه گذشته، به مشکلی روانی دچار بوده که به دلیل آن مجبور به استراحت بوده است. به نظر می‌رسید این ویدیو آن شایعات را تأیید می‌کرد.

نولتون می‌دانست که دو راه برای انتخاب دارد. او می‌توانست، یا با پایبندی به قول و قرارشان، ویدیو را برای تحویل فردا صبح آماده کند، یا آن را به طبقهٔ بالا ببرد و از رئیس بخواهد دربارهٔ آن نظر دهد.

نولتون با خود فکر کرد، من همین الان هم نظر رئیس رو می‌دونم. رئیس هرگز به جز اجرای آنچه به مشتری قول داده بود، راه دیگری را انتخاب نمی‌کرد. اون به من می‌گه که فردا صبح این ویدیو رو برای همهٔ دنیا بفرست. لازم نیست هیچ سؤالی بپرسم... و از من به خاطر این سؤال حتماً، عصبانی می‌شه.

نولتون توجه خود را بر ویدیو متمرکز کرد، که به عقب برگردانده بود تا چیزی را دوباره تماشا کند. او دکمه را زد و غار مرموز روشن دوباره همراه با صدای ریزش آب بر صفحهٔ نمایشگر آمد. سایهٔ انسان‌نما بر روی دیواری که آب از آن می‌چکید ظاهر شد ــ مردی بلند قد با منقاری شبیه پرنده.

مرد بد شکل، با صدایی خفه، شروع به حرف زدن کرد:

دوران تاریکی جدید فرا رسیده است.

قرن‌ها پیش، اروپا در ژرفای بینوایی خود بود ــ آدم‌ها در گرسنگی، گناه و ناامیدی غرق بودند ــ آنان همچون جنگلی انباشته بودند، خفه شده از چوب‌های مرده، در انتظار خدای روشنایی تا برق بزند ــ جرقه‌ای که سرانجام آتشی را روشن کند که در خشم خود تمامی سرزمین چوب‌های خشک را بسوزاند و یک‌بار دیگر خورشید را به

ریشه‌های سلامت بتاباند.
گلچین کردن دستور طبیعی خداوند است.
از خودتان بپرسید، در پی مرگ سیاه چه چیزی آمد؟
همهٔ ما پاسخ را می‌دانیم.
رنسانس.
زایش دوباره.
همیشه چنین بوده است. مرگ، زایش در پی خود دارد.
برای رسیدن به بهشت، بشر باید از دوزخ بگذرد.
این چیزی است که استاد ما به ما آموخته است.
و با این حال بی‌خرد مو نقره‌ای جرئت می‌کند و مرا عفریت می‌نامد؟ آیا او هنوز محاسبات آینده را درک نکرده است؟ آیندهٔ هراسناکی که خواهد آمد؟
من سایه هستم.
من رستگاری شمایم.
و بنابراین، من در اعماق این غار می‌ایستم و به تالابی که هیچ ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد خیره می‌شوم. اینجا، در این مکان فرو رفته در زیر آب‌ها، دوزخ بدون آتش می‌سوزد و دود می‌کند.
به زودی زبانه خواهد کشید.
و هنگامی که چنین شود، هیچ چیزی بر روی زمین نخواهد توانست آن را متوقف سازد.

۱۱

شیئی که در دست لنگدان بود، به نسبت اندازه‌اش به شکل شگفت آوری سنگین می‌نمود. سیلندری فلزی و براق، بلند و باریک و هموار که در حدود پانزده سانتی‌متر بلندی داشت و انتهای هر طرفش گرد بود، همچون اژدری کوچک.

سیه‌نا گفت: «پیش از اونکه بی‌توجه اون رو در دستتون بگیرید نمی‌خواید به طرف دیگه‌ش نگاهی بندازید، استاد نمادها؟»

لنگدان دوباره روی لوله تمرکز کرد. آن را در دستانش چرخاند تا نمادی قرمز رنگ، آراسته به نشانه‌های نجابت خانوادگی، بر روی آن نمایان شد.

ناگهان بدن او کشیده شد.

به عنوان دانشجوی پیکر نگاری، لنگدان می‌دانست که برخی تصاویر ارزشمند این قدرت را داشتند که در ذهن بشر ترس آنی القا کنند... و نمادی که در برابر او قرار داشت، به طور مشخص در این فهرست قرار می‌گرفت. واکنش او غریزی و فوری بود. او لوله را بر روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد.

سیه‌نا سرش را تکان داد. «واکنش من هم همین بود.»

نشانهٔ روی لوله نمادی سه جانبه بود.

لنگدان یک بار خوانده بود که این نماد بد نام در ۱۹۶۰ به سیلهٔ داوکمیکال تغییر یافته بود و برای جایگزین شدن مجموعه‌ای گرافیکی از هشدارهای ناکارآمد مورد استفاده قرار می‌گرفت. این نماد، مانند همهٔ نمادهای موفق، ساده، مشخص و تولید آن آسان بود. تولید زیرکانهٔ این نماد، که امکانش بود برای هر محصولی مورد استفاده قرارگیرد، توانست به عنوان نشانه‌ای بین المللی در جهان تجارت جای خود را باز کند و مشکل زبان را در این کار از میان بردارد.

سیه‌نا گفت: «این قوطی کوچک بیو تیوبه که برای حمل و نقل مواد خطرناک مورد استفاده قرار می‌گیره. ما گاهی این‌ها رو در کارهای پزشکی می‌بینیم. توی یک استین اسفنجی هست که شما می‌تونید یک نمونه آزمایشگاهی روبرای امنیت در زمان حمل و نقل در اون جا بدید. در این مورد.... او به نماد خطر زیستی اشاره کرد. «من حدس می‌زنم یک عامل شیمیایی مرگ آور... یا شاید یک ویروس...؟» او درنگ کرد.

«اولین نمونه‌های ویروس کشندهٔ ابولا در لوله‌هایی شبیه این از افریقا آورده شد.»

این به هیچ‌وجه چیزی نبود که لنگدان می‌خواست بشنود. «یک همچین چیز لعنتی توی جیب من چی کار می‌کنه؟ من استاد تاریخ هستم ؛ چرا باید یک چنین چیزی رو با خودم حمل کنم؟»

تصاویر بد اجساد سرنگون در ذهنش روشن شد... و ماسک طاعون که بالای سر آنان معلق بود.

خیلی متأسفم... خیلی متأسفم.

سیه‌نا گفت: «این از هر جایی که اومده باشه، جایی بسیار بالاست. تیتانیوم پوشیده از سرب. تقریباً غیر قابل نفوذ، حتی در برابر تشعشعات اتمی. به نظر من که کاربرد دولتی داره.» او به

یک بالشتک کوچک سیاه به اندازهٔ تمبر پستی که در کنار نماد خطر زیستی قرار داشت اشاره کرد.

اثر شست تشخیص‌دادنی بود. «برای امنیت اون در موردی که دزدیده بشه، لوله‌هایی مثل این تنها با وسیله‌ای ویژه امکان باز شدن دارند.»

اگر چه لنگدان احساس می‌کرد ذهنش با سرعتی طبیعی کار می‌کند، گویی هنوز تلاش می‌کرد به عقب برگردد. من یک قوطی مهر و موم شدهٔ بیومتریک رو با خودم حمل کردم.

دکتر بروکس گفت: «وقتی من این قوطی رو در کت شما کشف کردم، خواستم محرمانه به دکتر مارکُنی نشون بدم، ولی هیچ فرصتی به دست نیاوردم تا زمانی که شما از خواب بیدار شدید. من اثر انگشت شست شما رو در زمانی که بی‌هوش بودید امتحان کردم، ولی هیچ نمی‌دونستم محتویات لوله چی ممکنه باشه، و...»

«انگشت شست من؟ امکان نداره که این چیز برنامه ریزی شده باشه که به وسیلهٔ من باز بشه. من هیچ چیزی درباره بیو شیمی نمی‌دونم. من هرگز چیزی شبیه این نداشته م.»

«مطمئن هستید؟»

لنگدان صد درصد اطمینان داشت. او دستش را دراز کرد و شستش را بر روی جای انگشت بر روی بالشتک گذاشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. «دیدید؟ به شما گفتم...»

لوله تیتانیوم کلیک بلندی کرد و لنگدان به تندی دستش را کنار کشید، گویی سوخته است. لعنتی. او به قوطی خیره شده بود، گویی هم اکنون گازی کشنده از آن بیرون می‌آید و جان او را به خطر می‌اندازد. پس از سه ثانیه، لوله دوباره صدای کلیک داد، ظاهراً خودش را قفل کرد.

لنگدان که زبانش بند آمده بود، به سیه‌نا نگاه کرد.

پزشک جوان نفسی عمیق کشید، عصبی به نظر می‌رسید. «خب، کاملاً روشنه که حمل کننده مورد نظر شما هستید.»

برای لنگدان کل ماجرا نا متجانس می‌نمود. «چنین چیزی ممکن نیست. اول از همه، چطور

امکان داره من بتونم چنین چیزی رو از مراقبت پرواز عبور بدم؟»
«شاید شما با یک جت خصوصی پرواز کرده باشید؟ یا وقتی به ایتالیا رسیدید اون به شما داده شده؟»

ــ سیه‌نا، من همین حالا باید به کنسولگری تلفن بزنم.

ــ گمان نمی‌کنید ما اول باید اونو باز کنیم؟

لنگدان در طول زندگی‌اش گاهی بر اساس توصیه‌های نادرست عمل کرده بود، ولی باز کردن یک چنین قوطی‌ای که امکان داشت حاوی ماده‌ای خطرناک باشد، آن هم در آشپزخانهٔ این زن، ممکن نبود یکی از آن‌ها باشد.

ــ من همین حالا این رو به دست مقامات می‌رسونم.

سیه‌نا لب‌هایش را بر هم فشرد، به راه‌های انتخابی که داشتند فکر کرد. «باشه، ولی به محض اینکه شما تلفنی رو که می‌خواهید بزنید، دیگه مسئولیت همه چیز با خودتونه. من نمی‌تونم درگیر بشم. مهاجرت من در ایتالیا... تموم شده.»

لنگدان به چشم‌های سیه‌نا نگاه کرد. «همه چیزی که من می‌دونم اینه که سیه‌نا شما جون من رو نجات دادید. همون‌طور که شما می‌خواید، من مسئولیت همه چیز رو خودم به عهده می‌گیرم.»

سیه‌نا سرش را به نشانهٔ قدر شناسی تکان داد و به سوی پنجره رفت و از پنجره به پایین خیره شد. «بسیار خب، ما به این شکل عمل می‌کنیم.»

سیه‌نا با شتاب نقشه‌ای طرح کرد. ساده بود، هوشمندانه و امن.

لنگدان منتظر شد تا دکتر بروکس به سوی تلفن همراه خود برگشت و شماره گرفت. انگشتان او ظریف بودند و به تندی حرکت می‌کردند.

سیه‌نا به زبان ایتالیایی شماره کنسولگری امریکا را از اطِلاعات تلفن پرسید.

سیه‌نا منتظر شد و سپس به سرعت شماره تلفنی را یادداشت کرد.

او پس از تشکر گوشی را گذاشت. و سپس شماره تلفن را همراه گوشی خود به سوی لنگدان دراز کرد. «بفرمایید. یادتون هست چی گفتم؟»

لنگدان، درحالی‌که شماره تلفن روی کاغذ را شماره گیری می‌کرد، با لبخند گفت: «حافظه

من خوب کار می‌کنه.» تلفن در آن سوی خط شروع به زنگ زدن کرد.

هیچ پاسخی نمی‌آد.

او تلفن را روی بلندگو و آن را بر روی میز گذاشت تا سیه‌نا هم بتواند بشنود. پیامی ضبط شده پاسخ داد، اطلاعات عمومی درباره خدمات کنسولگری و ساعت کار اداری که تا پیش از هشت و نیم صبح آغاز نمی‌شد.

لنگدان به ساعت روی تلفن نگاه کرد. تازه شش صبح بود.

پیام خودکار ادامه داد: «اگر تلفن شما فوری است می‌توانید شماره هفت ـ هفت را بگیرید و با افسر کشیک شب صحبت کنید.»

لنگدان بی‌درنگ شماره گفته شده را گرفت.

صدای زنگ تلفن از آن سوی سیم به گوش رسید.

صدایی خسته از آن سوی تلفن به زبان ایتالیایی پاسخ داد.

لنگدان پرسید: «می‌تونم به انگلیسی صحبت کنم؟»

پاسخ‌گوی تلفن با زبان انگلیسی امریکایی پاسخ داد: «البته، چه کمکی می‌تونم بکنم؟» صدای او نشان می‌داد از اینکه او را از خواب بیدار کرده‌اند آزرده است.

ـ من، مسافری امریکایی هستم که به فلورانس اومده م و مورد حمله واقع شدم. اسم من رابرت لنگدانه.

مرد آن سوی تلفن پرسید: «لطفاً، شماره پاسپورتتون رو بدید.»

ـ پاسپورت من گم شده. تصور می‌کنم اون رو دزدیده‌ن. به سر من تیر اندازی شده. من در بیمارستان بودم، به کمک نیاز دارم.

مرد پشت تلفن ناگهان از خواب پرید: «آقا شما گفتید که مورد اصابت گلوله قرار گرفتید؟ ممکنه یک بار دیگه اسم کاملتون رو بگید؟»

ـ رابرت لنگدان.

در آن سوی سیم سر و صدایی به گوش رسید و سپس لنگدان شنید که انگشتان آن مرد چیزی را بر روی صفحه کلید رایانه تایپ می‌کند. رایانه صدای غژی کرد. درنگ. سپس انگشت‌های بیشتری با صفحه کلید تماس پیدا کرد. غژی دیگر. سپس سه غژ بلند.

درنگی طولانی‌تر.

مرد آن سوی خط پرسید: «آقا، گفتید اسمتون لنگدانه؟»

ــ بله درسته، و من در وضعیت بدی قرار دارم.

ــ بله، آقا، اسم شما علامتی جلوش داره که به من می‌گه شما رو فوری به مدیر ارشد سر کنسولگری ارجاع بدم.

مرد درنگ کرد، گویی خودش نمی‌توانست آن را باور کند. «گوشی رو نگه دارید.»

ــ صبر کنید، می‌تونید به من بگید...

تلفن زنگ می‌زد.

تلفن چهار بار زنگ زد و وصل شد.

صدایی خشن پاسخ داد: «کالینز هستم.»

لنگدان نفسی عمیق کشید و تا آنجا که می‌توانست کوشید روشن و شمرده حرف بزند. «آقای کالینز، اسم من رابرت لنگدانه. من یک امریکایی هستم که از فلورانس دیدن می‌کنم. مورد اصابت گلوله قرار گرفتم. به کمک احتیاج دارم. می‌خوام بی‌درنگ به اداره کنسولگری امریکا بیام. شما می‌تونید به من کمک کنید؟»

صدای گرفته پشت تلفن بی‌درنگ پاسخ داد: «خدا روشکر که شما زنده هستید آقای لنگدان. ما دنبال شما می‌گشتیم.»

۱۲

کنسول می‌دونه من اینجا هستم؟

این خبر برای لنگدان بی‌درنگ موجی از رهایی و آرامش به همراه آورد.

آقای کالینز ــ که خود را رئیس سرکنسولگری معرفی کرده بود ــ با قاطعیت و لحنی حرفه‌ای حرف زده بود، با این حال ضرورت و فوریت در صدایش به‌گوش می‌رسید. «آقای لنگدان، من و شما باید خیلی فوری با هم صحبت کنیم. و البته روشنه که این‌کار با تلفن ممکن نیست.»

در این مورد هیچ چیزی برای لنگدان روشن نبود، با این حال نمی‌خواست سخن او را قطع کند.

کالینز گفت: «همین الان من یک کسی رو می‌فرستم تا شما رو همراه خودش به اینجا بیاره. آدرس شما کجاست؟»

سیه‌نا که از بلندگو به‌گفت‌وگوی تلفنی آن دو گوش می‌داد، با ناراحتی از جا برخاست. لنگدان برای مطمئن ساختن او به اینکه نقشه او را به طور دقیق پی خواهد گرفت، سری تکان داد.

لنگدان گفت: «من در هتل کوچیکی به اسم پنسیون لا فیورنتینا هستم.» وی، درحالی‌که از

پنجره به هتلی در آن سوی خیابان که سیه‌نا چند لحظه پیش به او نشان داده بود، نگاه می‌کرد، نشانی خیابان را به کالینز داد.

مرد گفت: «فهمیدم. جایی نرید. توی اتاق خودتون بمونید. تا چند دقیقه دیگه یک نفر به اونجا می‌آد. شماره اتاقتون چنده؟»

لنگدان بی‌درنگ شماره‌ای به زبان آورد: «سی و نه.»

«بسیار خب. تا بیست دقیقه دیگه.» بعد صدایش را پایین آورد. «و آقای لنگدان، به نظر می‌رسه که ممکنه شما زخمی و گیج شده باشید، ولی لازمه من بدونم... آیا شما وسایل شخصی خودتون رو در اختیار دارید؟»

دراختیار دارید؟

لنگدان پرسش را مزه مزه کرد، اگرچه مرموز بود، تنها امکان داشت یک معنا داشته باشد. چشمان او به سوی بیوتیوپ چرخید که بر روی میز آشپزخانه قرار داشت.

«بله، قربان. من هنوز همه وسایلم رو در اختیار دارم.»

صدای کالینز آرامش یافتن او را نشان داد. «وقتی ما خبری از شما نشنیدیم، تصور کردیم که.... خب، رو راست بگم، ما بدترین حدس و گمان رو داشتیم. حالا احساس راحتی پیدا کردم. همون‌جا که هستید بمونید. حرکت نکنید. بیست دقیقه دیگه یک نفر در اتاق شما رو می‌زنه.»

کالینز گوشی را گذاشت.

لنگدان احساس کرد پس از لحظه‌ای که در بیمارستان به هوش آمد، برای اولین بار احساس آرامش کرده است.

سرکنسول می‌دونه که چه اتفاقی داره می‌افته و من هم به زودی به پاسخ خودم می‌رسم. لنگدان چشمانش را بست و نفسی به راحتی کشید. احساس نسبتا خوبی داشت، سردردش به کلی از میان رفته بود.

سیه‌نا با لحنی شوخی آمیز گفت: «خب، کاملاً خود ام شونزده.» و سپس پرسید: «شما جاسوس هستید؟»

در آن لحظه لنگدان به درستی نمی‌دانست چه کسی است.

این موضوع که او دو روز از زندگی‌اش را فراموش کرده و خود را در وضعیتی تشخیص ناپذیر یافته بود به اندازهٔ کافی درک نا شدنی بود، و با این حال... هنوز اینجا بود و تا بیست دقیقهٔ دیگر با سر کنسول ایالات متحد در هتلی جمع و جور برنامهٔ ملاقات داشت.

چه اتفاقی داره اینجا می‌افته.

او به سیه‌نا نگاهی انداخت. متوجه شد آن دو در دو سوی متفاوت از جریانی قرار گرفته‌اند، و با این حال، احساس می‌کرد گویی آنان کاری تمام نشده دارند. او دکتر ریشو را که کف اتاق بیمارستان افتاد و جان داد، جلوی چشمانش مجسم دید. زیر لب گفت: «سیه‌نا، دوست تو، دکتر مارکُنی... من خیلی به خاطر کشته شدن اون ناراحتم.»

او سر تکان داد.

«و خیلی متأسفم که پای تو رو به این ماجرا کشیدم. می‌دونم که وضعیت تو در بیمارستان غیر عادیه، و اگر تحقیقاتی در اونجا انجام بگیره...» او سخنش را قطع کرد.

سیه‌نا گفت: «اشکالی نداره. من به نقل مکان کردن عادت دارم.»

لنگدان از فاصلهٔ دور در چشمان سیه‌نا می‌خواند که از امروز صبح همه چیز برای او تغییر کرده است. زندگی خود لنگدان نیز در همین لحظه در آشفتگی بود، و با این حال در قلبش برای این زن احساس دلسوزی می‌کرد.

اون زندگی منو نجات داد... ولی من زندگی اونو خراب کردم.

آن دو، دقیقه‌ای در سکوت کامل به سر بردند. هوای میانشان سنگین می‌شد، گویی هر دو می‌خواستند حرف بزنند و، در عین حال، چیزی برای گفتن نداشتند. برای یکدیگر غریبه بودند. در سفری کوتاه و عجیب، سرانجام در جاده به دو راهی رسیده بودند و لازم بود هریک از آن دو راهی جداگانه را برگزینند.

لنگدان سرانجام گفت: «سیه‌نا، وقتی من این قضیه رو با سرکنسول فیصله دادم، اگه کاری بود که بتونم برات انجام بدم، خواهش می‌کنم بگو.»

سیه‌نا زیر لب گفت: «ممنونم.» و چشمان غمناکش را به سوی پنجره برگرداند.

در درازای دقایقی که گذشت، سیه‌نا بروکس، گویی در آنجا نباشد، به بیرون از پنجره

آشپزخانه چشم دوخته بود و می‌اندیشید که آن روز، آنان را به کجا می‌برد. هرجا که می‌بود، او تردیدی نداشت که تا پایان روز، دنیای او با آنچه اکنون در آن به سر می‌برد بسیار متفاوت خواهد بود.

او می‌دانست که به احتمال زیاد آدرنالین زیادی در خونش ترشح شده بود، ولی با این حال به طور عجیبی خود را مجذوب این استاد امریکایی می‌دید. علاوه بر جذاب بودن، به نظر می‌رسید این مرد قلب مهربانی دارد. حتی شاید در زندگی‌ای متفاوت، رابرت لنگدان می‌توانست شریک زندگی او باشد.

با خود فکر کرد، اون هرگز منو نمی‌خواد. من آسیب دیده‌م.

درحال مرور گذشته، چیزی در بیرون پنجره توجه اورا به خود جلب کرد. وی به پنجره نزدیک‌تر شد و صورتش را به شیشه چسباند و به پایین خیابان خیره شد. «رابرت نگاه کن!»

لنگدان به سمت پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد. در آنجا موتور سیکلت بی‌ام سیاه براقی را دید که با سر و صدا درجلوی پنسیون لا فیورنتینا توقف می‌کرد. رانندهٔ لاغر و نیرومند آن، کت و شلواری از چرم سیاه پوشیده بود وکلاه به سرداشت. وقتی راننده با ظرافت از موتور سیکلت پیاده شد وکلاه موتورسواری سیاه براق را از سرش برداشت، سیه‌نا صدای توقف نفس کشیدن لنگدان را شنید.

زن مو سیخ سیخی، اشتباه شدنی نبود.

او اسلحه‌ای آشنا را بیرون کشید، صدا خفه کنش را امتحان کرد، و دوباره آن را در جیب کتش گذاشت. سپس، با وقاری مرگ آور، به آرامی وارد هتل شد.

سیه‌نا زیر لب گفت: «رابرت، دولت ایالات متحد کسی رو برای کشتن تو فرستاده.» صدای او از ترس می‌لرزید.

۱۳

رابرت لنگدان، همچنان که در کنار پنجرهٔ آپارتمان ایستاده بود، باری از غـم و انـدوه را بر شانه‌های خود احساس کرد، چشم‌هایش به خیابان سمت مقابل پنجره دوخته شده بود. زن مو سیخ سیخی تازه وارد هتل شده بود و لنگدان نمی‌توانست بفهمد چگونه نشانی را یافته است.

آدرنالین خونش به سرعت بالا رفته و یک‌بار دیگر جریان افکار او را از هم گسسته بود. «دولت کشور خود من کسی رو برای کشتنم فرستاده؟»

سیه‌نا نیز همان‌گونه شگفت زده به خیابان نگاه می‌کرد. «رابرت، یعنی اینکه اقدام اولیه برای کشتن تو توی بیمارستان هم از طرف دولت کشور خودتون برنامه ریزی شده بود.» او برخاست و بار دیگر قفل در آپارتمان را امتحان کرد. «اگر کنسولگری امریکا اجازهٔ کشتن تو رو داشته باشه...» حرفش را به پایان نبرد، ولی لزومی هم به ایـن کـار نـبود. مـفهومی کـه می‌خواست بر زبان بیاورد وحشت آور بود.

اونا خیال می‌کنن من چی کار کردم؟ چرا دولت کشور خودم می‌خواد منو شکار کنه؟

یک‌بار دیگـر، لنگـدان آن دو کـلمه را کـه ظـاهراً هـنگام بـی‌هوشی در بـیمارستان تکرار می‌کرده است شنید.

خیلی متأسفم... خیلی متأسفم.

سیه‌نا گفت: «تو اینجا در امان نیستی. ما در امان نیستیم.» به آن سوی خیابان اشاره می‌کرد. «اون زن ما رو دید که با هم از بیمارستان فرار کردیم، و من با تو شرط می‌بندم که همین الان دولت تو و پلیس هر دو در پی شکار من هستند. آپارتمان من به اسم کس دیگه‌ای اجاره شده، ولی اون‌ها آخرش منو پیدا می‌کنن.» او توجه خود را به لوله اسرارآمیز برگرداند. «تو باید همین حالا اونو باز کنی.»

لنگدان به لولهٔ تیتانیوم چشم دوخت، درحالی‌که تنها نماد خطر زیستی را می‌دید.

سیه‌نا گفت: «هر چیزی که توی لوله باشه، احتمالاً یک کد شناسایی داره، یک برچسب نمایندگی، یک شماره تلفن، یه چیزی. تو به اطلاعات نیاز داری. من اطلاعات لازم دارم! دولت تو دوست منو کشت!»

دردی که در صدای سیه‌نا بود، لنگدان را از افکار خود بیرون آورد. وی سرش را تکان داد، می‌دانست که دکتر بروکس درست می‌گوید. «بله، من... خیلی متأسفم.» ماهیچه‌های لنگدان منقبض شد، آن کلمات را دوباره می‌شنید. او به سمت لوله که بر روی میز قرارداشت، برگشت. نمی‌دانست چه پاسخی ممکن است درون آن باشد. «ممکنه باز کردن این خیلی خطرناک باشه.»

سیه‌نا برای لحظه‌ای فکرکرد. «هر چیزی که توی این لوله باشه، به یقین به وسیله یک لولهٔ آزمایشگاهی پلکسی گلس نشکستنی به خوبی محافظت شده. این بیو تیوب تنها یک پوسته خارجی برای امنیت دوگانه در زمان حمل و نقله.»

لنگدان از پنجره به بیرون و به موتور سیکلت مشکی رنگی که در جلوی هتل پارک شده بود نگاه کرد. زن سیاه پوش هنوز از هتل بیرون نیامده بود، ولی به زودی متوجه خواهد شد که لنگدان در هتل نیست. لنگدان نمی‌دانست اقدام بعدی او چه خواهد بود... و چه مدت زمان خواهد برد تا او در آن آپارتمان را بکوبد.

لنگدان افکارش را متمرکز ساخت. لولهٔ تیتانیوم را بلند کرد و انگشت شست خود را بر روی بالشتک بیو ترمیک گذاشت. پس از لحظه ای، قوطی صدای غژی کرد و سپس با صدایی باز شد. پیش از آنکه لوله بتواند دوباره خود را قفل کند، لنگدان دو نیمه را در جهت خلاف یکدیگر چرخاند. پس از یک چهارم دور چرخش، لوله برای دومین بار صدای غژی کرد و لنگدان دانست که موفق شده است.

دست‌های لنگدان به هنگام باز کردن لوله عرق کرده بود. او به پیچاندن ادامه داد، احساس کرد گویی در حال باز کردن یک عروسک ارزشمند روسی است، به جز آنکه نمی‌داند از درون آن ممکن است چه چیزی بیرون بریزد.

پس از پنج چرخش، دو نیمه رها شدند. لنگدان نفسی عمیق کشید و آن‌ها را به آرامی از یکدیگر جدا کرد. شکاف میان دو نیمه گسترده‌تر شد و یک لاستیک اسفنجی داخلی بیرون آمد. لنگدان آن را بر روی میز قرار داد. بالشتک محافظ به‌گونه‌ای مبهم شبیه توپی نرم و دراز بود.

اتفاقی نیفتاد.

لنگدان بالای اسفنج محافظ را به آرامی تا کرد، سرانجام شیئی که داخل آن بود آشکار شد.

سیه‌نا به آن خیره شد و به فکر فرو رفت. گیج شده بود. «دقیقاً نه اون چیزی که من انتظار داشتم.»

لنگدان شیء بسیار جدید و مربوط به فناوری را در آینده پیش بینی کرده بود، ولی محتویات بیوتیوب همه چیز بود به جز چیزی جدید و تازه. شیء پر آب و تاب پوشانیده شده، به ظاهر از عاج ساخته شده و کم و بیش به اندازهٔ لوله‌ای از آب نبات نعنایی ــ میوه‌ای لایف سیور - بود.

سیه‌نا زیر لب گفت: «به نظر قدیمی می‌رسه. نوعی...»

لنگدان به او گفت: «مهر و موم سیلندر.» و سرانجام نفسی راحت کشید.

در ۳۵۰۰ سال پیش از میلاد، پیش سازهای تصویر حکاکی شده بر روی سنگ یا مواد سخت شده به شکل گرافیک به وسیلهٔ سومری‌ها اختراع شد. موم حک شده با تصاویر تزیینی، شامل شفتی تو خالی بود که از طریق آن پینی محور قرار داده شده بود تا طبل حک شده بتواند مانند غلتک رنگ مدرن در سراسر خاک رس مرطوب یا خاک پخته، گروهی از نمادها، تصاویر یا متون را "منقوش" کند.

لنگدان حدس زد این موم ویژه، بدون تردید، مومی کاملاً نایاب و ارزشمند است، و با این حال، هنوز هم نمی‌توانست بفهمد چرا باید در لوله‌ای از تیتانیوم شبیه چیزی از نوع اسلحهٔ

بیو بسته بندی شود. لنگدان هنگامی که موم را با ظرافت در میان انگشتانش می‌چرخاند، تشخیص داد که این موم یک تصویر حکاکی شدهٔ وحشتناک است ـــ یک شیطان سه سر شاخدار که در حال خوردن سه انسان مختلف در یک لحظه بود، هر مرد در یکی از دهن‌های او دیده می‌شد.

چه دلپذیر!

نگاه لنگدان به سمت هفت حرف حک شده در زیر تصویر شیطان کشیده شد. خوشنویسی مزین در تصویر آینه نوشته شده بود، مانند همهٔ متون بر روی غلتک‌های چاپ، ولی لنگدان هیچ مشکلی در خواندن حروف نداشت ـــ س ا ل ی ج ی آ.

سیه‌نا به متن نگاه کرد، و آن را با صدای بلند خواند. «سالی جیا؟»

لنگدان تایید کرد و با شنیدن آن کلمه که سیه‌نا با صدای بر زبان آورده بود در بدنش احساس سرما کرد. «این کلمه‌ای لاتینه از حروف اول هفت کلمه که به راحتی حفظ می‌شه و در دوران قرون وسطی واتیکان اونو اختراع کرد تا هفت گناه مهلک رو به یاد مسیحیان بیاره.»

سیه‌نا پیشانی در هم کشید و کلماتی را که لنگدان به لاتین اداکرده بود، به زبان انگلیسی بر شمرد: «غرور، آز، شهوت، حسادت، شکم پرستی، خشم و کاهلی.»

لنگدان با شگفتی گفت: «تو زبان لاتین رو خوب می‌دونی.»

ـــ من کاتولیک بزرگ شدم. گناه رو می‌شناسم.»

لنگدان لبخندی زد و نگاهش را به سمت موم برگرداند، نمی‌توانست بفهمد چرا چنین چیزی باید در بیو تیوب پنهان شده باشد، به طوری که گویی شیئی بسیار خطرناک است. سیه‌نا گفت: «من تصور کردم اون عاجه، ولی استخوونه.» او آن شیء را زیر نور خورشید برد و به خطوط روی آن اشاره کرد. «عاج در یک الماس صلیب شکل که با خطوط شفاف بیرون می‌آد شکل می‌گیره، استخوون با این خطوط موازی و حفرهٔ تاریک شکل می‌گیره.»

لنگدان موم را به آرامی برداشت و حکاکی را از نزدیک بررسی کرد. مهرهای سومری اصل با اشکال ابتدایی و خط میخی حکاکی می‌شدند. ولی، این مهر استادانه حکاکی شده بود. لنگدان حدس زد، شاید هم در دوران قرون وسطی. به علاوه، این تزیینات با خواب‌های او ارتباطی ثابت شده نداشت.

سیه‌نا با دقت به او نگاه کرد: «چی شده؟»

لنگدان با لحنی گرفته گفت: «موضوع تکرار شده.» و به یکی از حکاکی‌ها بر روی مهر اشاره کرد. «این شیطان سه سر که آدم‌ها رو می‌خوره می‌بینی؟ این تصویری معمول در قرون وسطاست ــ نمادی که با مرگ سیاه همراهه. دهن‌های حریص نمادی از این هستند که طاعون چطوری حریصانه آدم‌ها رو بلعید.»

سیه‌نا با ناراحتی به نماد روی لوله نگاه کرد.

به نظر می‌رسید امروز صبح تعداد دفعاتی که دربارهٔ طاعون حرف زده شده بیش از اندازه است، ولی لنگدان هنوز اهمیتی در این موضوع نمی‌بیند. و با همین نادیده‌انگاری، اطلاعات دیگری در این زمینه مطرح کرد. «سالی جیا نمایندهٔ مجموع گناهان بشر به شمار می ره... که، بر اساس تلقین مذهبی دوران قرون وسطی...»

«دلیل اون بود که خداوند با مرگ سیاه انسان‌ها رو تنبیه کرد» سیه‌نا افکار لنگدان را به این ترتیب تکمیل کرد.

«بله.» لنگدان درنگ کرد. در این لحظه رشتهٔ افکار خود را از دست داد. چیزی بسیار عجیب دربارهٔ سیلندر به ذهن او رسید. طبیعتا، شخص باید بتواند از طریق یک سیلندر مومی تو خالی، داخل آن را ببیند، گویی از میان یک بخش از لولهٔ خالی، ولی در این مورد، استوانه بسته بود. داخل این استخوون باید چیزی جاسازی شده باشه. این فکری بود که سرانجام به ذهن لنگدان رسید.

لنگدان گفت: «باید یه چیزی توی این باشه. و به نظر می‌رسه از شیشه ساخته شده باشه.»

او سیلندر را سر و ته کرد تا انتهای دیگر آن را نیز امتحان کند و هنگامی که این کار را انجام داد، شیئی کوچک درون آن حرکت کرد، از یک سوی استخوان به سوی دیگر آن لغزید، مانند حرکت توپی در درون لوله.

لنگدان بی‌حرکت ماند و شنید که سیه‌نا نیز از روی وحشت آهی کشید.

توی این لوله لعنتی چیه؟

سیه‌نا به آهستگی گفت: «اون صدا رو شنیدی؟»

لنگدان سر تکان داد و با دقت به انتهای دیگر لوله نگاه کرد. «به نظر می‌رسه در لوله با... یه

چیزی فلزی بسته شده. شاید، کلاهک یک لولهٔ آزمایشگاهی؟»

سیه‌نا عقب رفت. «به نظر می‌رسه.... شکسته؟»

«این طور تصور نمی‌کنم.» او دوباره استخوان را سر و ته کرد تا انتهای شیشه‌ای سمت دیگر را امتحان کند، و صدای لغزش باز به‌گوش رسید. لحظه‌ای بعد، شیشه در سیلندر کاری نامنتظر انجام داد.

شروع به شکفتن کرد.

چشم‌های سیه‌نا نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند. «رابرت، صبر کن! حرکت نکن!»

۱۴

لنگدان درست صاف ایستاد، دست او در هوا سیلندر استخوانی را محکم نگاه داشته بود. بدون تردید، شیشهٔ انتهای لوله، نور را منتشر می‌کرد... برق می‌زدگویی آنچه در لوله قرار دارد ناگهان بیدار شده است.

نور داخل به سرعت، به سیاهی بازگشت.

سیه‌نا نزدیک‌تر شد، به تندی نفس می‌کشید. سرش را خم کرد و به بررسی بخش قابل دیدن شیشهٔ درون استخوان پرداخت.

او زیر لب گفت: «دوباره کجش کن. خیلی آهسته.»

لنگدان استخوان را به آرامی سر و ته کرد. بار دیگر، شیئی کوچک در طول استخوان تق وتق کرد و ایستاد.

او گفت: «یک بار دیگه، خیلی آروم.»

لنگدان کارش را تکرار کرد، و لوله دوباره تق و تق کرد. این بار، شیشهٔ داخلی با نوری ضعیف روشن و خاموش شد، و پیش‌از آنکه خاموش شود دوباره برای لحظه‌ای درخشان شد.

سیه‌نا گفت: «این باید یک لولهٔ آزمایشگاهی باشه با یک توپ آتش‌افروز.»

لنگدان با توپ‌های آتش افروز آشنایی داشت که به شکل گلوله‌های مستغرق در

قوطی‌های رنگ افشانه‌ای مورد استفاده واقع می‌شد که وقتی قوطی را تکان می‌دادند کمک می‌کرد رنگ به هم زده شود.

سیه‌نا گفت: «این احتمالاً، شامل نوعی از ترکیب شیمیایی شب تاب یا ارگانیسمی درخشنده‌ست که وقتی تحریک می‌شه، می‌درخشه.»

لنگدان عقیدهٔ دیگری داشت. درحالی‌که دیده بود میله‌های درخشش شیمیایی و حتی موجودات درخشندهٔ ریز و شناور راکه بر روی دریا هنگامی که قایقی به تندی زیستگاه آنان را بر هم می‌زد، می‌درخشیدند، کم و بیش اطمینان داشت سیلندری که در دست اوست هیچ یک از این‌ها نیست. او چند بار دیگر لوله را به آرامی سر و ته کرد، تا اینکه درخشید، و سپس انتهای شب تاب را بر کف دستش نگه داشت. همان‌گونه که انتظار می‌رفت، نور قرمز ضعیفی پدیدار شد، و آن را به پوستهٔ آن پرتاب کرد.

خوبه که بدونیم یک ضریب هوشی دویست و هشت هم می‌تونه گاهی اشتباه کنه.

لنگدان گفت: «اینو نگاه کن.» و شروع کرد به تکان شدید دادن لوله. شیء درون لوله تندتر و تندتر عقب و جلو رفت.

سیه‌نا به عقب پرید. «چی کار داری می‌کنی؟»

لنگدان، درحالی‌که همچنان لوله را تکان می‌داد، به سوی کلید لامپ آشپزخانه رفت و آن را خاموش کرد و آشپزخانه در تاریکی فرو رفت. او گفت: «داخل این یک لوله آزمایش نیست.» و آن را همچنان با شدت هرچه تمام‌تر تکان می‌داد.

«این یک اشاره گر فارادیه.»

یکی از شاگردان لنگدان زمانی وسیله‌ای مشابه به او داده بود. اشاره گری لیزری برای استفاده در سخنرانی‌هایش ــ هنگامی که لیزر بشدت تکان داده می‌شد، توپی فلزی در داخل در میان رشته ای از پره‌ها به عقب و جلو حرکت می‌کرد و موتور (دینام ــ ژنراتور) کوچکی را به حرکت در می‌آورد. ظاهراً کسی تصمیم گرفته بود این اشاره گر خاص را در استخوانی حکاکی شده و سوراخ بسراند ــ پوستی قدیمی برای پوشاندن اسباب بازی‌ها الکترونی جدید.

سر اشاره‌گر اکنون در دستان او بشدت برق می‌زد، و لنگدان با نگرانی به سیه‌نا لبخندی زد: «وقت نمایشه.»

او اشاره‌گر غلاف استخوانی را به سوی یک فضای داخلی دیواری در آشپزخانه هدف گرفت. هنگامی که دیوار روشن شد، سیه‌نا نفسی به راحتی کشید. با این حال، لنگدان بود که با شگفتی عقب کشید.

نوری که بر سطح دیوار ظاهر شد نقطهٔ قرمزی کوچک نبود. عکسی رنگی با کیفیت بالا بود که از تیوب بیرون می‌آمد، گویی از یک پروژکتور مخصوص اسلاید قدیمی و از مد افتاده بیرون می‌آید.

خدای بزرگ! دست لنگدان هنگامی که آن صحنه ترسناک را بر دیوار روبه روی خودش دید به لرزه افتاد. عجیب نیست که من تصاویر مرگ رو می‌دیده م.

در این سو، سیه‌نا دهانش را پوشاند و برای آزمایش گامی به جلو برداشت، روشن بود که با آنچه می‌دید از خود بی‌خود شده بود.

صحنه‌ای که از استخوان حکاکی شده به دیوار افتاده بود یک نقاشی رنگ و روغن تیره و تار بود از رنج انسان ـــ هزاران روح درطبقات مختلف دوزخ در حال شکنجه شدن بودند. این گودال دوزخ به طبقات پایین رونده تقسیم می‌شد که در سطوح پایین‌تر عذاب فزونی می‌گرفت، در هر سطح، گروهی از گناهکاران از هر نوعی، شکنجه می‌دیدند.

لنگدان بی‌درنگ تصویر را شناخت.

شاهکار پیش روی او ـــ لاماپادل اینفرنو [1] ـــ نقاشی شده بود به وسیله یکی از بزرگان دورهٔ نوزایی رنسانس، ساندرو بوتیچلی [2] بود. طرحی استادانه از عالم اموات. نقشهٔ جهنم یکی از ترسناک‌ترین تصاویر پس از مرگ به شمار می‌آمد که آفریده شده بود، این نقاشی تاریک، دلگیر و ترساننده، حتی امروز نیز انسان را، وقتی از برابر آن گذر می‌کند، به توقف وا می‌دارد. برخلاف نقاشی پر طراوت و رنگارنگ پریماورا [3] یا تولد ونوس، بوتیچلی نقشهٔ دوزخ خود را با رنگ‌های قرمز و قهوه‌ای دلگیرکننده کشیده بود.

---

۱. La Mappa dell' Inferno

۲. Sandro Botticelli

۳. Primavera

سردرد توفندهٔ لنگدان بار دیگر به او هجوم آورد و با این حال، برای اولین بار از زمانی که در بیمارستانی ناآشنا از خواب بیدار شده بود، احساس کرد تکه‌ای از جورچین (پازل) سرجایش قرار گرفته است. با دیدن این نقاشی مشهور، خواب‌های ترسناک او به حرکت در آمده بودند.

او با خود فکر کرد من باید نقشهٔ دوزخ بوتیچلی رو مطالعه کنم،اگرچه هیچ دلیل مشخصی برای آن در ذهن خود پیدا نمی‌کرد.

در عین ناراحت کننده بودن خود نقاشی، اصل نقاشی بود که اکنون موجب ناآرامی فزاینده‌ای در لنگدان شده بود. لنگدان به خوبی می‌دانست که الهام برای خلق این شاهکار بدشگون از ذهن خود بوتیچلی سرچشمه نگرفته بود... بلکه در ذهن کسی که دویست سال پیش از او زندگی می‌کرد، وجود داشت.

الهام برای یک شاهکار هنری ارزشمند در ذهن کسی دیگر به وجود آمده بود.

نقشهٔ دوزخ بوتیچلی در واقع تکریم کاری ادبی بود در قرن چهاردهم که به یکی از مشهورترین نوشته‌های ادبی جهان تبدیل شده بود؛ چشم انداز بشدت ترسانندهٔ دوزخ.

دوزخ دانته.

در آن سوی خیابان، ویه‌نتا از راه پلهٔ خدمات به آرامی بالا رفت و خودش را در تراس پشت بام هتل کوچک فیورنتینا، که هنوز در خواب بود، پنهان کرد. لنگدان در گفت‌وگو با سرکنسول شمارهٔ اتاقی راکه وجود نداشت و محل ملاقاتی را تعیین کرده بود که در شغل او ــ ملاقات در آینه ــ نامیده می‌شد. فنی معمول که وی را قادر می‌ساخت پیش از آشکار شدن مکانش، اوضاع و احوال را بررسی کند. محل نادرست یا "در آینه" همواره به شکلی انتخاب می‌شد که دید کامل نسبت به آن وجود داشته باشد.

ویه‌نتا نقطهٔ دیدی پنهان بر روی پشت بام پیداکرد که می‌توانست از آنجا همهٔ منطقه را زیر نظر داشته باشد.

چشم او به آرامی به سوی آپارتمان‌های ساختمانی که در روبه‌روی هتل قرار داشت کشیده شد.

حرکت از شماست آقای لنگدان.

در آن لحظه، در کشتی مندی‌سیم، رئیس به عرشهٔ ساخته شده از چوب ماهاگونی قدم نهاد، نفسی عمیق کشید، و هوای نمکی آدریاتیک را مزه مزه کرد. این کشتی سالیان دراز خانهٔ او به شمار می‌رفت، ولی اکنون، رشته حوادث پخش شده در فلورانس، هر چیزی را که او ساخته بود تهدید به نابودی می‌کرد.

مأمور عملیاتی او، ویه‌نتا، همه چیز را در معرض خطر قرار داده بود، و اگرچه او پس از به پایان رسیدن مأموریتش می‌بایست پاسخگوی بسیاری مسایل باشد، در وضعیت کنونی، رئیس هنوز به وی احتیاج داشت.

به نفعشه که هرچی زودتر گندی رو که زده درست کنه.

صدای پای بریسک[1] از پشت سر او شنیده شد، و رئیس برگشت تا یکی از تحلیلگران زن را که با شتاب به سوی او می‌آمد ببیند.

تحلیلگر نفس زنان گفت: «قربان؟ ما اطلاعات جدیدی داریم.» صدای او با شدتی نادر، هوای صبح را می‌شکافت. «آشکار شده که رابرت لنگدان از یک آدرس باز آی‌پی به حساب خودش در ایمیل هاروارد دسترسی پیدا کرده.» او درنگی کرد، و به رئیس چشم دوخت. «حالا محل دقیق لنگدان قابل تعقیبه.»

رئیس از اینکه کسی بتواند تا این اندازه احمق باشد، شگفت زده شد. این، همه چیز رو تغییر می‌ده. او دست‌هایش را به هم زد، به ساحل چشم دوخت و مفاهیم را مورد توجه قرار داد. «ما موقعیت گروه اس ار س مون رو می‌دونیم؟»

ــ بله قربان. کمتر از حدود سه کیلومتر از موقعیت لنگدان.

رئیس به لحظه‌ای بیشتر برای تصمیم گرفتن نیاز نداشت.

---

۱. Brisk

۱۵

سیه‌نا زمزمه کرد: دوزخ دانته. درحالی‌که به تصویر ترسناکی که اکنون بر سطح دیوار آشپزخانه او به نمایش در آمده بود، نگاه می‌کرد این کلمات به زبان ایتالیایی از دهانش بیرون آمد.

لنگدان با خود فکر کرد: در اینجا تصویر دانته از دوزخ در رنگ‌های زنده نشون داده شده.

دوزخ که به عنوان یکی از کارهای برجسته در جهان ادبیات مورد تحسین واقع شده، اولین کتاب از سه کتاب ۱۴۲۳۳ سطری کمدی الهی است که دانته آلیگیری در آن‌ها هبوط بی‌رحمانهٔ خود را به دنیای مردگان شرح می‌دهد، سفری از راه برزخ که سرانجام به بهشت می‌رسد. از میان سه بخش کتاب کمدی الهی ــ دوزخ، برزخ، و بهشت ــ دوزخ بیش از همه مورد توجه خوانندگان قرار گرفته و خوانده شده است.

دوزخ که در اوایل دهه ۱۳۰۰ دانته آلیگیری نوشته شده است، همان درک واقعی قرون وسطایی را از تعریف کلمهٔ لعنت به طور کامل بیان می‌کند. پیش از آن هرگز مفهوم دوزخ به چنین شکلی با سرگرمی آلوده نشده بود. یکشبه، کار دانته مفهوم انتزاعی از جهنم را به سنظره‌ای روشن و وحشتناک، لمس‌شدنی و فراموش نشدنی متبلور می‌سازد. جای تعجب

نیست که در پی انتشار این کتاب، کلیسای کاتولیک از افزایش حضور گناهکاران وحشت زده لذت می‌برد که در پی جلوگیری از نسخهٔ به روز شدهٔ دانته از دنیای مردگان هستند.

منظرهٔ ترسناک دانته از دوزخ در تصویری که به وسیلهٔ بوتیچلی ساخته شده بود قیفی بزرگ را نشان می‌داد ــ منظری زیر زمینی و اسفبار از آتش، گوگرد، فاضلاب، هیولاها و خود شیطان که در هستهٔ آن انتظار می‌کشد. قیف در نُه سطح مشخص، نُه حلقهٔ دوزخ ساخته شده بود که گناهکاران بر حسب سنگینی گناهانشان در آن طبقات جای داده می‌شدند. درنزدیک بالا، تبهکاران شهوانی و نفسانی گرفتار توفان ابدی بودند، نمادی از ناتوانی آنان در مهار کردن امیالشان. در زیر آنان، آزمندان مجبور بودند با صورت درون جویی پر از لجن فاضلاب دراز بکشند و دهان‌هایشان از آن محتویات، که نتیجه اعمال آنان شمرده می‌شد، پر بود. پایین‌تر از آن، مرتدان در تابوت‌های شعله ور گرفتار بودند، سردرگم در آتش ابدی. و به همین ترتیب هرچه طبقات پایین‌تر می‌رفتند، شکنجه‌ها بدتر و بدتر می‌شد. چشم‌انداز سخت دانته از دوزخ در هفت قرن از زمان انتشار آن، الهام بخش بسیاری از ستایش‌ها، ترجمه‌ها و بسیاری از ذهن‌های خلاق تاریخ قرار گرفت. لانگ فلو، چوسر، مارکس، میلتون، بالزاک، بورگز، و حتی چندین پاپ، با الهام از دوزخ دانته همگی قطعاتی نوشتند. مونته وردی، لیسزت، واگنر، چایکوفسکی و پوچینی بر اساس کار دانته آهنگ‌هایی ساختند، و نیز یکی از هنرمندان مورد علاقه و همعصر لنگدان، لورینا مک کنیت[1] و حتی دنیای جدید بازی‌های ویدیویی و آی پد نیز از به کار گرفتن الهامات کتاب دانته عقب نماندند.

لنگدان، در اشتیاق برای شریک شدن در غنای نمادین و پر جنب و جوش دیدگاه دانته با شاگردانش گاهی تصاویر دوره‌ای در محدودهٔ زمانی معین را در آثار دانته و نیز کارهایی را که او در طی قرن‌ها الهام بخشیده بود، درس می‌داد.

سیه‌نا به تصویر نقش بسته به دیوار نزدیک‌تر شد و گفت: «رابرت، به اون نگاه کن!»

او به محلی نزدیک پایین قیف جهنم اشاره کرد.

---

۱. Loreena Mckennit

محلی که او نشان می‌داد به عنوان ماله‌بولگ[1] ــ به معنای "حلقه شرارت" ــ شناخته می‌شد. آنجا حلقهٔ هشتم و یکی به آخر ماندهٔ دوزخ بود و به ده خندق جداگانه تقسیم می‌شد؛ هریک برای نوع ویژه‌ای از فریب و حیله.

سیه‌نا اکنون به‌گونه‌ای دقیق‌تر اشاره می‌کرد. «ببین! تو نگفتی که در خواب‌هات این رو دیدی؟»

لنگدان به محل اشارهٔ سیه‌نا با دقت نگاه کرد، ولی چیزی ندید. پروژکتور کوچک داشت خاموش و تصاویر به تدریج محو می‌شد. او بار دیگر آن وسیله را به تندی تکان داد تا اینکه روشن و درخشان شد. سپس با دقت آن راکمی دورتر از دیوار قرار داد، بر روی لبهٔ پیشخان جلوی آشپزخانهٔ کوچک، تا از آنجا تصویری بزرگ‌تر بر سطح دیوار داشته باشند.

لنگدان به سیه‌نا نزدیک شد، در کنار او ایستاد تا نقشهٔ پر نور را بررسی کند.

سیه‌نا بار دیگر به سوی حلقهٔ هشتم دوزخ اشاره کرد. «نگاه کن. تو نگفتی که کابوس‌های تو شامل پاهایی می‌شد که وارونه از زمین بیرون اومده بودند، درحالی که حرف «ر» روی اون‌ها نوشته شده بود؟» او به نقطه‌ای دقیق روی دیوار اشاره کرد. «اینجاست، ببین!»

همان‌گونه که لنگدان بارها در این نقاشی دیده بود، خندق دهم ماله‌بولگ از گناهکارانی که وارونه در زمین مدفون بودند، انباشته بود. پاهای آنان از زمین بیرون بود. ولی شگفت‌آور بود که در این نسخه از نقاشی، جفتی پا حرف «ر» را بر روی خود داشت، که با گِل نوشته شده بود، به طور دقیق همان‌گونه که لنگدان در کابوس‌های خود دیده بود.

خداجان! لنگدان با دقتی بیشتری به آن نقطهٔ ریز خیره شد. «من مطمئنم که این حرف «ر» در نسخهٔ اصلی بوتیچلی نیست!»

سیه‌نا با اشاره به نقطه‌ای دیگر گفت: «یه حرف دیگه هم هست.»

لنگدان امتداد انگشت او راکه به یکی دیگر از ده خندق اشاره داشت دنبال کرد، جایی که حرف «ای» با خطی در هم نوشته شده بود.

چه تغییراتی در این نقاشی داده شده بود؟

اکنون دیگر حروف برای او نمودار می‌شد، که با خطوط کج و معوج بر روی گناهکاران

---

۱. Malebolge

هر ده خندق ماله‌بولگ نوشته شده بود. او حرف «سی» را بر روی پاهای اغفالگری دید که شیاطین او را شلاق می‌زدند. حرف «ر» دیگری را بر روی پاهای دزدی که مارها مرتب او را نیش می‌زدند... حرف «ا» بر روی پاهای سیاستمداری فاسد که در دریاچه ای از قیر جوشان غوطه ور بود.

لنگدان با قاطعیت گفت: «این حروف به یقین بخشی از کار اصلی بوتیچلی نیست. این حروف به طور دیجیتالی نوشته شده‌ن.»

او نگاهش را به بالاترین خندق برگرداند و شروع به خواندن حروف از بالا به پایین کرد، از روی هر ده خندق، از بالا به پایین.

سی... ا... تی... آر... او... وی... ا... سی... ای... ار[1]

لنگدان گفت: «کاتروواسر؟ این کلمه ایتالیاییه؟»

سیه‌نا سرش را تکان داد. «نه، لاتین هم نیست. من اونو تشخیص نمی‌دم.»

ـــ شاید امضایی باشه؟

«کاترو واسر؟» او مردد به نظر می‌رسید. «به اسم مشابهتی نداره. ولی به اونجا نگاه کن.» او به شخصیت‌ها ی مختلفی که در خندق سوم ماله‌بولگ بودند اشاره کرد. هنگامی که چشمان لنگدان تصویر را یافت، در خود احساس لرزش کرد. در میان جمعیت گناهکاران در گودال سوم، تصویری به یاد مانده از قرون وسطی وجود داشت ـــ مردی خرقه پوش در ماسکی با دماغی شبیه منقار پرنده و دراز و چشمانی مرده.

ماسک طاعون.

سیه‌نا پرسید: «در نسخهٔ اصلی کار بوتیچلی، دکتر طاعونی وجود داره؟»

ـــ به یقین نه. این تصویر اضافه شده.

ـــ و آیا بوتیچلی این اصل رو امضا کرده؟

لنگدان نتوانست پاسخ دهد، ولی همچنان که نگاهش به سمت پایین‌تر و گوشهٔ دست راست حرکت کرد، جایی که به طور طبیعی باید امضای صاحب اثر وجود داشته باشه، فهمید که سیه‌نا چرا چنین چیزی را پرسیده است. هیچ امضایی در آنجا نبود، و با این حال، در طول لبهٔ

---

۱. C... A... T... R... O... V... A... C... E... R

قهوه‌ای تیرهٔ نقشه، متنی با حروف کوچک به زبان ایتالیایی نوشته شده بود.

لنگدان تا آن اندازه ایتالیایی می‌دانست که معنای این متن را بفهمد. «حقیقت تنها از راه چشم مرگ مشاهده کردنی است.»

سیه‌نا سر تکان داد: «چه جملهٔ عجیب و غریبی.»

هر دوی آنان ساکت در کنار یکدیگر ایستادند، درحالی‌که تصویر وحشت‌آور در برابرشان کم‌کم محو می‌شد. لنگدان با خود اندیشید: دوزخ دانته. شاهکار هنری الهام‌بخش از ۱۳۳۰.

درسی که لنگدان درباره دانته می‌داد همیشه شامل بخشی کامل درمورد آثار هنری برجسته‌ای می‌شد که از دوزخ الهام گرفته بودند. افزون بر اثر برجستهٔ بوتیچلی نقشهٔ دوزخ، مجسمهٔ جاودانی سه سایه از رودین از دروازه‌های دوزخ... تصویر سترادانوس از فله‌گیاس درحالی که از میان اجساد غرق شده در رودخانهٔ ستیکس پارو می‌زند... گناهکاران شهوتران ویلیام بلیک که در میان توفانی ابدی سرگردان‌اند... تصویر عجیب بوگه‌رو از عشق گناه‌آلود دانته و ویرژیل که دو مرد برهنه شاهد آن‌اند... ارواح بایروس که در زیر تگرگ سیل مانندی از قطرات آتش و گلوله در حال شکنجه دیدن هستند... مجموعه‌های عجیب و غریب آبرنگ و کنده کاری روی چوب سالوادور دالی... مجموعهٔ عظیم سیاه و سپید دوره.

اکنون به نظر می‌رسید که تصویر شاعرانهٔ دانته از دوزخ نه تنها مورد احترام قرارگرفته و الهام‌بخش شمار فراوانی از هنرمندان برجسته تاریخ در سال‌های گذشته بوده، بلکه همچنین، ظاهراً در زمان کنونی نیز به افراد دیگری الهام بخشیده است ــ روحی در هم پیچیده که نقاشی مشهور بوتیچلی را، به طور دیجیتالی، با افزودن ده حرف، تغییر داده وسپس پزشک طاعون با عبارتی شوم دربارهٔ دیدن حقیقت به وسیلهٔ چشمان مرگ آن را امضاکرده است. این هنرمند این تصویر را در پروژکتور پیشرفته‌ای که با استخوانِ حکاکی شده عجیبی پوشانده شده، جا سازی کرده است.

لنگدان نمی‌توانست تصور کند چه کسی ممکن است چنین موضوعی را آفریده باشد و با این حال، در این لحظه به نظر می‌رسید این موضوع، نسبت به پرسش دلسردکنندهٔ دیگری که وجود داشت، در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌گرفت.

من چرا باید چنین چیزی رو با خودم حمل کنم؟

درحالی‌که سیه‌نا و لنگدان در آشپزخانه ایستاده بودند و دربارهٔ گام بعدی که باید بردارند فکر می‌کردند، غرش نامنتظر موتوری پرقدرت از خیابان به‌گوش رسید. در پی آن غرش، صدای ترمز کردن شدید لاستیک‌های خودرو و بسته شدن در آن شنیده شد.

سیه‌نا که از شنیدن این صداها مبهوت شده بود، به سوی پنجره دوید و به بیرون خیره شد. خودروی ون مشکی و بدون شماره‌ای در خیابان پایین ترمز کرد و ایستاد. گروهی مرد از خودرو پیاده شدند، همگی لباس‌های همشکل مشکی بر تن داشتند با مدالیون‌های سبز مدور بر روی شانه‌های چپشان. آنان تفنگ‌های خودکار در دست داشتند و با قدرت و مهارت نظامی حرکت می‌کردند. بدون هیچ‌گونه تردیدی، چهار سرباز یکراست به سوی در ورودی ساختمان این آپارتمان حرکت کردند.

سیه‌نا احساس کرد خون در رگ‌هایش یخ زد. فریاد کشید: «رابرت! من نمی‌دونم اونا کی هستن، ولی ما رو پیدا کردن!»

پایین، در خیابان، افسر کریستوف برودر[1] فریاد زنان به سربازانش دستور داد که وارد ساختمان شوند. او مرد قدرتمندی بود که سابقهٔ نظامی‌اش وی را افسری وظیفه شناس و قاطع شناسانده بود. او وظیفهٔ خود را می‌شناخت و می‌دانست چگونه باید به آن عمل کند.

سازمانی که او برای آن کار می‌کرد، از بخش‌های زیادی تشکیل شده بود، ولی قسمت برودر، بخش نظارت و پشتیبانی، تنها زمانی به خدمت احضار می‌شد که وضعیتی به حالت "بحرانی" کشیده شده بود.

درحالی‌که مردان او وارد ساختمان شدند، برودر جلوی در ایستاد و اوضاع را زیر نظر گرفت، دستگاه بی‌سیم خود را بیرون کشید و با شخصی که مسئولیت این مأموریت را به عهده داشت تماس برقرار کرد.

او گفت: «من برودر هستم، ما با موفقیت محل اختفای لنگدان رو از روی آدرس کامپیوتری آی پد اون پیدا کردیم. گروه من در حال پیشرویه. وقتی اونو گرفتیم به شما

---

۱. Christoph Brüder

اطلاع می‌دم.»

بالای سر برودر، روی تراس پشت بام هتل فیورنتینا، ویه‌نتا، نا باورانه و وحشتزده به گروه مأمورانی که وارد ساختمان آپارتمانی می‌شدند، نگاه می‌کرد.

اینا اینجا چه غلطی می‌کنن؟

او دستش را بر روی موهای سیخ‌سیخی‌اش کشید، ناگهان به یاد نتایج شوم خراب کردن مأموریتش در شب گذشته افتاد. تنها با بغبغوی نابهنگام کبوتری، اختیار اوضاع به شکلی وحشتناک از دست او به در رفته و مأموریتی ساده به کابوسی زنده بدل شده بود.

اگر نیروهای اس ـ آر ـ اس اینجا هستند، پس کار من دیگه تمومه.

ویه‌نتا دستگاه ارتباطی سکرتا تایگر اکس‌اس خود را ناامیدانه به دست گرفت و به رئیس تلفن زد.

او بریده بریده گفت: «رئیس... نیروی اس ـ آر ـ اس اینجا هستن! مردان برودر وارد ساختمون آپارتمان اون طرف خیابون شدن!»

او برای شنیدن پاسخ منتظر شد، ولی پاسخ او تنها کلیکی بود که از صدای گذاشتن گوشی برمی‌خاست و سپس صدایی ضبط شده که به آرامی می‌گفت: «انکار قرارداد مأموریت.»

ویه‌نتا گوشی را پایین آورد و به صفحهٔ آن نگاه کرد که خاموش شده بود. درحالی‌که چهره ویه‌نتا به زردی می‌گرایید، او خود را مجبور کرد بپذیرد که چه اتفاقی افتاده است. کنسرسیوم همهٔ پیوندهای خود را با او قطع کرده بود.

نه پیوندی. نه مشارکتی.

من انکار شده‌ام.

اثر ناگهانی ضربه وارد شده تنها لحظه‌ای به درازا کشید.

سپس وحشت جای آن را گرفت.

۱۶

سیه‌نا فریاد زد: «رابرت عجله کن! دنبال من بیا.»

افکار لنگدان هنگامی که از در آپارتمان به راهروی ساختمان دوید هنوز درگیر تصاویر دردناک دنیای مردگان دانته بود. تا این لحظه، سیه‌نا بروکس نگرانی چشمگیری به وجود آمده برای او را با گونه‌ای آرامش و وقار تاب آورده بود، ولی اکنون رفتار آرام وی بشدت با احساسی درآمیخته بود که لنگدان آن را وحشتی واقعی می‌دید.

در راهرو، سیه‌نا جلوتر می‌دوید. او از جلوی آسانسور که در همین لحظه به سوی پایین حرکت کرده بود، گذشت. بدون تردید گروه مردانی که چند لحظه پیش وارد ساختمان شده بودند، دکمهٔ پایین رفتن آن را فشار داده بودند. او به انتهای راهرو پرید و بدون آنکه به پشت سرش نگاهی بکند، در راه پلهٔ عمودی ناپدید شد.

لنگدان، درحالی‌که در کفش‌های راحتی صافی که قرض گرفته شده بود سر می‌خورد، با فاصله‌ای بسیار نزدیک او را دنبال می‌کرد. پروژکتور کوچک در جیب روی سینهٔ لباس او، هنگام دویدن بالا و پایین می‌پرید. ذهن او دوباره متوجه حروف عجیبی شد که حلقهٔ هشتم دوزخ را تزیین کرده بود. ک ا ت ر و و ا س ر. او ماسک طاعون را با امضای عجیبش پیش چشم آورد: حقیقت تنها با چشمان مرگ می تواند دیده شود.

لنگدان کوشید میان این عوامل آزار دهنده ارتباطی برقرار کند، ولی تا این لحظه هیچ معنایی برای آن‌ها نیافته بود. او سرانجام در پایین راه پله توقف کرد، جایی که سیه‌نا ایستاده و با دقت گوش سپرده بود. لنگدان صدای گام‌هایی راکه از پایین به سمت بالا حرکت می‌کردند، به خوبی می‌شنید.

لنگدان زیر لب پرسید: «خروجی دیگه‌ای هم هست؟»

سیه‌نا به تندی گفت: «دنبالم بیا.»

سیه‌نا امروز صبح یک‌بار جان لنگدان را نجات داده بود، و بنابراین، با فرصت کمی که برای انتخاب داشت و با اطمینان به آن زن، لنگدان نفسی عمیق کشید و به دنبال او از پله‌ها پایین رفت.

آن دو نفر طبقه‌ای را پایین رفتند و صدای چکمه‌هایی که نزدیک می‌شدند، بیشتر و بیشتر می‌شد، و در یک یا دو طبقهٔ پایین‌تر از آنان، طنین می‌افکند.

چرا اون یکراست به سمت اون‌ها می‌ره؟

پیش از آنکه لنگدان بتواند مخالفتی بکند، سیه‌نا دست او راگرفت و از راه پله‌ها به سمت راهرویی خالی با آپارتمان‌هایی با درهای بسته کشید.

اینجا، برای مخفی شدن هیچ جایی وجود نداره!

سیه‌نا کلید برقی را زد و چند لامپ روشن شد، ولی در راهرو جایی برای پنهان شدن آنان وجود نداشت. سیه‌نا و لنگدان به خوبی دیده می‌شدند. صدای رعد آسای قدم‌ها اکنون به آنان بسیار نزدیک شده بود و لنگدان می‌دانست مهاجمان در همین لحظات در راهرو و در برابر آنان ظاهر خواهند شد.

سیه‌نا، درحالی‌که دست می‌بردتا کت لنگدان را از تن او دربیاورد، آهسته گفت: «من کت تو رو لازم دارم.»

سپس لنگدان را وادار کرد در پشت او در یک تو رفتگی قاب دیوار خم شود. «تکون نخور.»

اون چی کار داره می‌کنه؟ حسابی دیده می‌شه!

سربازان در راهرو پیدایشان شد، درحالی‌که با شتاب راهشان را به سمت بالا ادامه

می‌دادند، ولی با دیدن سیه‌نا که در راهروی تاریک ایستاده بود به‌کوتاهی توقف کردند.

سیه‌نا به زبان ایتالیایی بر سر آنان فریاد کشید: «به خاطر خدا، این همه سروصدا چیه؟ اونم توی این ساعت.»

دو مرد شگفت زده شدند، مطمئن نبودند با چه چیزی روبه روشده‌اند. سیه‌نا دوباره بر سر آنان فریاد کشید: «چه خبره این وقت صبح؟ چی کار دارین می‌کنین؟»

لنگدان اکنون متوجه شد که سیه‌نا کت او را بر روی سر و شانه‌های خود انداخته و همچون پیرزنی جلوی لنگدان خم شده و جلوی دیده شدن او را گرفته بود. وی اکنون با قامتی خمیده همچون زنی سالخورده به سوی سربازان می‌رفت و بر سر آنان فریاد می‌کشید.

یکی از سربازان دستش را بالا آورد و از او خواست که به آپارتمانش برگردد.

سیه‌نا با پاهای لرزان گام دیگری برداشت و با خشم و فریاد مشتش را بـه سـوی آنـان تکان داد.

لنگدان در نهایت شگفتی به حرف‌های سیه‌نا گوش می‌کرد. اون‌ها شوهر تو رو از خواب بیدار کرده‌ن؟

یکی از سربازان اکنون تفنگش را بالا آورده و مستقیم به روی او گرفته بود. «سر جات بایست!»

سیه‌نا ایستاد، درحالی‌که به عقب گام برمی‌داشت و از آنان دور می‌شد، زیر لب نـفرین می‌کرد.

سربازان با شتاب از پله‌ها بالا رفتند و از دیدرس دور شدند.

لنگدان با خود فکرکرد، نه‌کاملاً مثل بازیگری در نمایشنامهٔ شکسپیر، ولی در خور توجه. ظاهراً داشتن سابقه‌ای در اجرای نمایش می‌تواند بعضی وقت‌ها سلاح خوبی بـرای نـجات بخشیدن باشد.

سیه‌نا کت را از روی سر و شانه‌هایش برداشت و آن را به سوی لنگدان برگرداند. «بسیار خب، حالا دنبالم بیا.»

این بار لنگدان بدون هیچ تردیدی در پی او رفت.

آنان به طبقهٔ بالای سرسرای ساختمان رسیدند که هنوز دو سرباز دیگر برای بالا رفتن

سوار آسانسور می‌شدند. در خیابان بیرون، سرباز دیگری کنار خودروی نظامی ایستاده بود و مراقبت می‌کرد. لباس نظامی چسبان او بدن نیرومندش را مشخص ساخته بود. سیه‌نا و لنگدان در سکوت به تندی از پله‌ها به سمت زیر زمین رفتند.

گاراژ زیر زمین تاریک بود و بوی ادرار می‌داد. سیه‌نا به گوشه‌ای دوید که تعداد زیادی اسکوتر و موتور سیکلت پارک شده بود. او در کنار یک ترایک نقره‌ای ــ موتورگازی سه چرخی که شبیه نسل بعدی وسپای ایتالیایی بود و سه چرخه‌ای برای بزرگسالان ــ ایستاد. او دست ظریفش را در جلوی ترایک به زیر برد و جعبه‌ای کوچک و آهن ربایی از آنجا بیرون آورد. درون جعبه کلیدی قرار داشت که سیه‌نا با آن موتور را روشن کرد.

لحظه‌ای بعد، لنگدان در پشت او بر روی موتور نشسته بود. لنگدان درحالی‌که به‌گونه‌ای متزلزل بر روی صندلی کوچک موتور سیکلت نشسته و دستش کنار آن راگرفته بود، در پی چیزی می‌گشت که بتواند محکم‌تر خود را نگاه دارد.

در همان لحظه، سیه‌نا درحالی‌که دست‌های او را دور کمر باریک خودش گره می‌زد، گفت: «حالا وقت محترمانه رفتار کردن نیست. منو محکم بگیرید.»

لنگدان دقیقاً کاری را انجام داد که سیه‌نا از او خواسته بود و در همان وقت موتور سیکلت به مسیر شیب‌دار خروجی پیچید. آن وسیلهٔ نقلیه سرعتی بیش از آن داشت که لنگدان تصور کرده بود و آنان به محض خروج از پارکینگ از زمین کنده شدند، و در حدود پنجاه متری ورودی اصلی ساختمان، وارد روشنایی آغاز روز شدند. سرباز قوی هیکل جلوی در بی‌درنگ برگشت و لنگدان و سیه‌نا را دید که به سرعت دور می‌شدند. سیه‌نا، با باز کردن دریچهٔ کنترل بنزین، سر وصدای بسیار شدیدی در موتور ایجاد کرد.

لنگدان که در پشت صندلی نشسته بود، به عقب روبرگرداند و از روی شانه‌اش به سرباز نگاه کرد، که اکنون اسلحه‌اش را بیرون کشیده و او را به دقت هدف گرفته بود. لنگدان خود را محکم گرفت. گلوله‌ای شلیک شد، کمانه کرد و با فاصله کمی از پایین کمر لنگدان گذشت و به سپر پشت موتور سیکلت اصابت کرد.

خدا جان!

سیه‌نا در سر چهارراه به سرعت به چپ پیچید و لنگدان احساس کرد الان است که از روی موتور سیکلت به زمین پرت شود، بنابراین همهٔ نیروی خود را جمع کرد تا تعادل خود را حفظ کند.

سیه‌نا فریاد زد: «منو محکم بچسب!»

لنگدان به سیه‌نا نزدیک‌تر شد، و در همان لحظه، با سرعت وارد شاهراهی وسیع شدند. پیش از آنکه لنگدان دوباره بتواند نفسی تازه کند، چهار راهی را رد کرده بودند.

اون سربازا دیگه کی بودن؟

سیه‌نا درحالی‌که با سرعت در خیابان پیش می‌رفت، کوشید موتورسیکلت را متعادل بر روی جاده نگاه دارد و از میان ترافیک سبک صبحگاهی بگذرد. برخی از پیاده‌ها، هنگامی که آنان از پیش رویشان می‌گذشتند، با شگفتی به مردی که در کت و شلوار بریونی در پشت دختری لاغر اندام روی موتور سیکلتی نشسته بود، نگاهی دوباره می‌انداختند.

لنگدان و سیه‌نا سه چها رراه را رد کردند و درحال نزدیک شدن به چهارراه اصلی بودند که در جلو بوق‌ها به صدا در آمد. یک ون مشکی براق بر روی دو چرخ از گوشه چهارراه پیچید و برای ورود به داخل چهار راه از سرعتش کاست و سپس با سرعت به سمت آنان آمد. این ون کاملاً شبیه همان خودروی سربازانی بود که در جلوی ساختمان آپارتمان سیه‌نا پارک کرده بود.

سیه‌نا بی‌درنگ به سمت راستش منحرف شد و محکم به ترمزها فشار آورد. هنگامی که او در پشت کامیونی که درگوشه‌ای پارک کرده بود، از دید پنهان شد، سینه لنگدان بشدت با پشت سیه‌نا برخورد کرد. او موتور سیکلت را به سپر پشت کامیون چسباند و موتور را خاموش کرد.

ما رو دیدن؟

سیه‌نا و لنگدان، درحالی‌که خود را پنهان می‌کردند، در سکوت کامل منتظر شدند.

ون، بدون هیچ گونه توقفی، غرش کنان از آنجا گذشت، گویی هرگز آنان را ندیده است. ولی در همان وقت، لنگدان از گوشهٔ چشم نگاهی به درون خودرو، انداخت.

بر روی صندلی پشت، زن میانسال جذابی در میان دوسرباز، همچون اسیری، نشسته بود. حالتی خسته و فرو افتاده،گیج و هذیانی داشت. او طلسمی به‌گردن بسته و موهای نقره‌ای‌اش حلقه حلقه به دورش ریخته بود. برای لحظه‌ای، لنگدان احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید. او تصور کرد روح دیده است. این زن همانی بود که لنگدان در کابوس‌هایش می‌دید.

۱۷

رئیس خروشان از اتاق کنترل بیرون آمد و در درازای عرشهٔ سمت راست مندی‌سیم به راه افتاد، و کوشید افکار خود را جمع کند. اتـفاق رخ داده در آپـارتمان واقـع در فـلورانس باورکردنی نبود.

او، پیش از آنکه به اتاق کارش برگردد و بطری ای نوشیدنی کهنه ازقفسه بیرون بکشد، دوبار سراسر کشتی را پیمود. بدون آنکه گیلاسی را پرکند، بطری را بر روی میز گذاشت و پشتش را به آن کرد ــ می‌خواست به خود یادآوری کند که هنوز اراده در دست‌گرفتن اختیار خود را دارد.

چشمان او به طور غریزی به هدیه‌ای افتاد که در قفسهٔ کتاب‌هایش داشت. هدیه‌ای که یکی از مشتریانش به او داده بود. مشتری‌ای که او آرزو می‌کرد هرگز ندیده بود.

یک سال پیش... من چطوری ممکن بود بفهمم؟

رئیس به طور طبیعی خودش با مشتریان آینده صحبت نمی‌کرد، ولی این مشتری از طریق منبعی مورد اطمینان نزد او آمده و بنابراین، او استثنا قایل شده بود.

روزی که این مشتری با بالگرد شخصی خود بر روی عرشه مندی‌سیم نشسته بود، روزی

بسیار آرام در دریا بود. میهمان او، شخصیتی برجسته در این میدان، ۴۶ ساله، خوش لباس با چشمانی پرنفوذ و بسیار بلند قد بود.

مرد با این جملات آغاز کرده بود: «همون‌طور که می‌دونید، خدمات شما به وسیلهٔ یکی از دوستان مشترکمون به من توصیه شده.»

ملاقات‌کننده، برای راحت‌تر بودن، در اتاق کار مجلل رئیس، پاهای بلندش را دراز کرده و سپس ادامه داده بود. «بنابراین، اجازه بدید به شما بگم به چه چیزی نیاز دارم.»

رئیس سخن او را بریده بود و برای آنکه نشان دهد در اینجا رئیس چه کسی است، گفته بود: «درواقع، نه. قرار ما به این شکله که شما نباید چیزی به من بگید. من به شما می‌گم چه خدماتی انجام می‌دم، و بعد شما تصمیم می‌گیرید کدوم یک از اون‌هارو انتخاب کنید.»

ملاقات‌کننده در ابتدا جا خورده، ولی سپس به شرایط تن در داده و به حرف‌های میزبانش گوش سپرده بود. در پایان، روشن شده بود، خواسته‌های تازه وارد بلند و باریک با معیارهای کنسرسیوم کاملاً سازگار است ــ فرصتی برای "دیده نشدن" برای مدت زمانی تا او بتواند دور از نگاه‌های کنجکاو تلاشی را به ثمر برساند.

بازی بچه‌ها.

کنسرسیوم این کار را، با تهیه کردن هویتی غیر واقعی و مکانی امن برای او، کاملاً بیرون از شبکه، جایی که وی بتواند این کار را ــ هرکاری که ممکن بود باشد ــ به‌کلی محرمانه به انجام برساند، با توفیق انجام دهد. کنسرسیوم دربارهٔ هدف مشتری برای درخواست خدمات هرگز پرسشی نمی‌کرد، ترجیح می‌داد در مورد کسانی که برای شان کار می‌کند، تا آنجا که ممکن است کمتر بدانند.

برای مدت یک سال، در برابر سودی سرسام آور، رئیس برای مرد سبز چشم که به نظر می‌رسید مشتری دلخواهی است، پناهگاهی امن فراهم کرد. رِئیس هیچ تماسی با او نداشت و همهٔ صورتحساب‌های وی بموقع پرداخت می‌شد. سپس، دوهفته پیش، همه چیز تغییر کرد.

مشتری، به گونه‌ای نامنتظر با رئیس تماس گرفت و از او خواست دیداری شخصی با وی داشته باشد. با توجه به پولی که مشتری در این مدت پرداخت کرده بود، رئیس اجبار داشت این درخواست را بپذیرد.

مرد ژولیده‌ای راکه به‌کشتی آمد به سختی می‌شد با مرد محکم و خوش لباسی مقایسه‌کرد که رئیس در سال‌گذشته با او معامله‌کرده بود. درچشمان سبزی که زمانی پر نفوذ بود، اکنون نگاهی وحشی دیده می‌شد. او،کم و بیش، بیمار بود.

چه اتفاقی براش افتاده؟ اون در این مدت چه کار می‌کرده؟

رئیس مشتری عصبی و وحشتزده را به اتاق‌کارش راهنمایی کرده بود.

مشتری با لکنت زبان‌گفته بود: «اون شیطون مو نقره‌ای، روز به روز نزدیک‌تر می‌شه.»

رئیس، برای دیدن عکس زن مو نقره‌ای جذاب، به پروندهٔ مشتری‌اش نگاهی انداخته بود.

رئیس‌گفت: «بله. شیطون مو نقره‌ای شما. ما دشمنان شما رو به خوبی می‌شناسیم. و اون هر اندازه هم‌که پر قدرت باشه، برای مدت یک سال ما اونو از شما دور نگه داشتیم و باز هم به این کار ادامه می‌دیم.»

مرد سبز چشم با نگرانی و وحشت رشته موهای چرب خود را دور نوک انگشتانش می‌پیچید. «اجازه ندید زیبایی اون شما رو فریب بده، اون دشمن خطرناکیه.»

رئیس با خود فکر کرد، درسته، درحالی‌که هنوز از این امر ناخشنود بود مشتری او توجه کسی تا این اندازه با نفوذ را به خود جلب کرده است. زن مو نقره‌ای ارتباطات و آشنایان زیادی داشت ــ نه از آن نوع دشمنانی که رئیس به راحتی بتواند شکست دهد.

مشتری بار دیگر شروع کرد. «اگه اون با شیطون‌هاش محل منو پیداکنند...»

رئیس به او اطمینان داده بود. «پیدا نمی‌کنند. ما توی این مدت شما رو از چشم اون‌ها پنهون نگه نداشتیم؟ یا همهٔ وسایلی روکه لازم داشتید در اختیارتون قرار ندادیم؟»

مردگفت: «چرا، با این حال، من راحت‌تر می‌خوابم اگه...» او برای تجدید قواکردن، درنگی کرد. «من می‌خوام بدونم‌که اگه برای من اتفاقی بیفته، آیا شما آخرین خواسته‌های منو به انجام می‌رسونین؟»

«اون خواسته‌ها چی هستن؟»

مرد دستش را به بسته‌ای رساند و پاکتی مهر و موم شده را از آن بیرون آورد. «محتویات این پاکت، دسترسی به یک صندوق امانت رو در فلورانس امکان‌پذیر می‌کنه. شما توی اون

صندوق، شیء کوچک رو پیدا می‌کنید. از شما می‌خوام که اگر اتفاقی برای من بیفته، شما اون شیء رو بفرستید. اون نوعی هدیه‌ست.»

رئیس گفت: «بسیار خوب.» و قلمش را برداشت تا یادداشت کند. «و برای چه کسی باید اون رو بفرستم؟»

«برای شیطان مو نقره‌ای.»

رئیس سرش را بالا آورد. «هدیه‌ای برای دشمنی که شما رو آزار می‌ده؟!»

«مایه دردسر بیشتر.» چشمان او وحشیانه برق زد. «خاری کمی هوشمندانه از استخوونی از مد افتاده. اون کشف خواهد کرد که اون یک نقشه‌ست... ویرژیل شخصی خودش... بدرقه کننده‌ای به مرکز دوزخ شخصی خودش.»

رئیس لحظه‌هایی طولانی او را زیر نظر گرفت و سپس گفت: «هرطور که شما بخواید. خواستهٔ خودتونو انجام شده بدونید.»

مرد تاکید کرد: «زمان بندی خیلی اهمیت داره. هدیه نباید خیلی زود تحویل داده بشه. شما باید اون رو مخفی نگه دارید تا اینکه...» او درنگی کرد. ناگهان رشتهٔ افکارش از هم گسست.

رئیس پرسید: «تا کی؟»

مرد ناگهان ایستاد و به پشت میز کار رئیس رفت، خودکار نشانه‌گری را برداشت و در تقویم رئیس، دور تاریخی را خط کشید. «تا این روز.»

رئیس دندان قروچه‌ای کرد و نفسی عمیق کشید، و کوشید ناخشنودی خود را از گستاخی ناخوشایند آن مرد فرو دهد. رئیس گفت: «فهمیدم. من تا این تاریخ که اون شیء، هرچی که می‌خواد باشه، در صندوق امانت باشه، هیچ کاری انجام نمی‌دم. و بعد در این تاریخ اون رو به زن مو نقره‌ای تحویل می‌دم. به شما قول می‌دم.»

مشتری آرام گرفت و نفس‌های سنگینش رابیرون داد. «ممنونم.»

رئیس که مشتاق بود هرچه زودتر خود را از دست این مشتری تغییر یافته‌اش نجات دهد، پرسیده بود: «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«بله. در واقع، هست.» او دستش را در جیب خود فرو برد و فلش حافظه‌ای کوچک و قرمز رنگ بیرون آورد. «این یک پروندهٔ ویدیوییه.» او فلش حافظه را در برابر رئیس قرار داد. «من

مایلم این رو برای رسانه‌های سراسر دنیا بفرستید.»

رئیس، مرد را به دقت نگاه کرد. کنسرسیوم بسیاری اوقات اطلاعات را برای مشتریانش به شکل انبوه توزیع می‌کرد، ولی با این حال، در مورد تقاضای این مرد چیزی نگران کننده به نظر می‌رسید. رئیس پرسید: «در همین تاریخ؟» و به تاریخ روی تقویم اشاره کرد.

مشتری پاسخ داد: «دقیقاً همین تاریخ. و نه لحظه‌ای زودتر.»

«فهمیدم.» رئیس اطلاعات لازم را به فلش حافظه متصل کرد. «خب، پس همه چیز مشخص شد؟» او از جا برخاست و با این کار خواست به دیدارشان پایان دهد.

مشتری او هنوز نشسته بود. «نه. یک چیز دیگه هم مونده.»

رئیس بار دیگر سر جایش نشست.

چشمان سبز مشتری اکنون به چشمان حیوانی وحشی مشابهت پیداکرده بود. «کمی پس از اینکه شما این ویدیو رو تحویل بدید، من مرد مشهوری می‌شم.»

رئیس با خود فکر کرده بود تو همین حالا هم مرد مشهوری هستی. خواستهٔ چشمگیر مشتری‌اش را انجام شده می‌دید.

مرد گفت: «و شما سزاوار خوشنامی هستید. خدماتی که شما انجام دادین منو قادر کرده که شاهکارم رو خلق کنم... اثری که دنیا رو تغییر می‌ده. شما باید از نقشی که در این کار داشتید مغرور باشید.»

رئیس که به تدریج صبرش لبریز می‌شد گفت: «شاهکار شما هر چی که باشه، من خوشحالم امنیتی رو که برای خلق اون لازم داشتید برای شما فراهم کردیم.»

ـــ برای نشون دادن امتنانم برای شما هدیه‌ای آورده م. یک کتاب.

رئیس تصور کرد شاید این کتاب همان شاهکار محرمانه‌ای باشد که مشتری‌اش تمام این مدت روی آن کار می‌کرده است. «و شما خودتون این کتاب رو نوشتید؟»

«نه.» او کتاب قطوری را بر روی میز گذاشت. «درست برعکس... این کتاب درباره من نوشته شده.»

رئیس، درنهایت شگفتی چشمانش را به کتابی دوخت که مشتری‌اش نشان داده بود. اون

خیال می‌کنه این کتاب برای اون نوشته شده؟ کتاب اثری در ادبیات کلاسیک و در قرن چهاردهم نوشته شده بود.

مشتری با لبخندی ترساننده، اصرار کرد: «بخونیدش. کمک می‌کنه همهٔ کارهایی رو که من انجام دادم بفهمید.»

ملاقات کنندهٔ ناخوشایند، با این سخن، از جا برخاست، خداحافظی کرد و بی‌درنگ بیرون رفت.

رئیس از پنجرهٔ اتاق کارش مشتری را می‌دید که بر روی عرشهٔ کشتی او سوار بالگردش می‌شود و به سوی سواحل ایتالیا به پرواز در می‌آید. پس از آن، رئیس توجه خود را به کتاب قطوری که در برابر او قرار داشت معطوف ساخت. او، با انگشتانی نامطمئن، جلد چرمی را بلند کرد و صفحهٔ نخست کتاب را ورق زد. سرآغاز کتاب با خوشنویسی و با حروف درشت نوشته شده و همهٔ صفحه اول را پر کرده بود.

دوزخ

در نیمه راه سفر زندگی‌ام

خود را در میان جنگلی تاریک یافتم،

چرا که مسیری که به پیش می‌رفت گم شده بود.

در صفحهٔ رو به رو، مشتری او پیامی نوشته و امضا کرده بود:

دوست عزیزم، به خاطر کمکی که د رراه پیدا کردن مسیرم به من کردی از تو سپاسگزارم. دنیا نیز از تو سپاسگزار خواهد بود.

رئیس نمی‌توانست هیچ معنایی برای این جملات پیدا کند، ولی به اندازهٔ کافی خوانده بود. او کتاب را بست و آن را در قفسهٔ کتاب‌هایش گذاشت. خوشبختانه، رابطهٔ حرفه‌ای او با این فرد عجیب به زودی پایان خواهد گرفت. رئیس به تاریخی که دور آن خط کشیده شده بود زل زد و با خود فکر کرد، فقط چهارده روز دیگه.

در طی روزهای بعدی، رئیس به شکل نامشخصی دربارهٔ این مشتری احساس نگرانی می‌کرد. به نظر می‌رسید این مرد دچار اختلالات روانی باشد. با این حال، برخلاف بینش

رئیس، زمان بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد.

سپس، درست روز پیش از تاریخ تعیین شده، رشتهٔ حوادثی مصیبت بار پشت سر هم در فلورانس اتفاق افتاد. رئیس تلاش کرد بر اوضاع تسلط داشته باشد، ولی به هم ریختگی به سرعت بیشتر و اختیار آن از دست بیرون رفت. این بحران بیشتر و بیشتر شد تا با صعود نفس گیر مشتری او به برج بادیا به اوج رسید.

او با پریدن از برج... خودکشی کرد.

رئیس باوجود وحشتش به دلیل از دست دادن یک مشتری، بویژه مشتری‌ای با چنین ویژگی، به قول خود وفادار ماند. او به سرعت شروع کرد به آماده‌سازی اوضاع برای به انجام رساندن آخرین کاری که به مشتری‌اش قول داده بود ــ تحویل دادن محتویات صندوق امانت در فلورانس ــ که تاریخ تعیین شده برای انجام یافتن کار بسیار اهمیت داشت.

زودتر از تاریخ تعیین شده نباشد.

رئیس پاکت محتوی رمز صندوق امانت را به ویه‌نتا داد که برای بازیابی شیء داخل این «خاردار نیمه هوشمند» به فلورانس سفر کرده بود. هنگامی که ویه‌نتا تلفن زد، به هر حال، خبرهایش هم تکان دهنده بودند و هم بسیار هشدار دهنده. محتویات صندوق امانت را پیش‌تر برداشته بودند، و ویه‌نتا به سختی توانسته بود فرار کند تا دستگیر نشود. زن مو نقره‌ای، به شکلی از محتویات درون جعبه آگاه شده و از نفوذ خود استفاده کرده بود تا به صندوق امانت دست پیدا کند و نیز وضعیتی را تدارک ببیند که چنانچه کسی خواست صندوق را باز کند، دستگیر شود.

این ماجرا به سه روز پیش مربوط می‌شد.

مشتری به روشنی اعلام کرده بود که تحویل این شیء به زن مو نقره‌ای، آخرین خواستهٔ او بوده است ــ نیش زهری از درون گور.

وبا این حال به زودی حرف خواهد زد.

از آن زمان، کنسرسیوم تلاشی ناامیدانه به خرج می‌داده ــ از همهٔ نیروهایش استفاده می‌کرده است تا آخرین خواستهٔ مشتری‌اش را به انجام برساند. در جریان این کار، کنسرسیوم مجموعه‌ای از قوانین را زیر پا گذاشت که رئیس می‌دانست برگشت از آن کاری بسیار دشوار

خواهد بود. اکنون، با چیزهایی که در فلورانس برملا شده، رئیس بر روی عرشهٔ کشتی‌اش ایستاده و به پایین خیره شده و سرگردان است که آینده چه چیزی را پیش روی آنان قرار خواهد داد.

در صفحهٔ تقویم، خط کج و معوج مشتری به او زل زده است ـــ خطی دایره‌وار از جوهر قرمز دور روزی ظاهراً بخصوص.

فردا.

چشمان رئیس، با بی‌میلی، به بطری نوشیدنی که بر روی میز پیش رویش قرار داشت خیره ماند. سپس، برای اولین بار در طی چهارده سال گذشته، لیوانی از آن را برای خود پر کرد و در یک جرعه سر کشید.

لورنس نولتون، مسئول تأسیسات، در عرشهٔ زیرین، فلش حافظهٔ قرمز رنگ را از رایانه‌اش بیرون آورد و آن را بر روی میز جلوی چشمش گذاشت. فیلم ویدیو یکی از عجیب‌ترین چیزهایی بود که او تا آن لحظه دیده بود.

اون دقیقاً نه دقیقه بود... تا به دومی برسه.

او به گونه‌ای نامشخص هشداری را احساس کرد. از جا برخاست، در طول اتاقک کوچکش قدم زد و از خود پرسید آیا لازم است از رئیس بخواهد این ویدیو را ببیند.

نولتون به خودش گفت، فقط کار خودت رو انجام بده. بدون هیچ پرسشی، هیچ قضاوتی.

او، درحالی‌که تلاش می‌کرد موضوع ویدیو را از خاطر بیرون کند، با قاطعیت برنامه‌ریزی کرد. فردا، همان‌طور که مشتری خواسته بود، او این ویدیو را برای رسانه‌ها خواهد فرستاد.

۱۸

خیابان نیکولو ماکیاولی زیباترین خیابان در فلورانس است؛ خیابانی با منحنی‌های مارپیچ پهنی که از میان مناظرجنگلی با شکوه پر از پرچین و درختان برگریز می‌گذرد. رانندگی کردن در این خیابان یکی از سرگرمی‌های موتورسواران محسوب می‌شود.

سیه‌نا هنگامی که ترایک را در منطقهٔ مسکونی دودآلود با مهارت از میان مارپیچ‌های کمانی شکل عبور داد تا به منطقهٔ مجلل، تمیز و با هوای پاک بانک غربی رسیدند، از جلوی کلیسایی کوچک گذشتند که ساعت آن، با نواختن هشت ضربه، ساعت هشت صبح را اعلام کرد.

ذهن لنگدان بشدت درگیر تصاویر دوزخ دانته بود... و نیز چهرهٔ اسرارآمیز زن زیبای مونقره‌ای که او را در میان دو سرباز عظیم الجثه در صندلی عقب ونی که چند لحظه پیش از کنارشان رد شده، دیده بود.

اون، هرکس که هست، الان در دست اون‌ها اسیره.

سیه‌نا در میان سر و صدای موتور ترایک گفت: «زنی که توی ون بود، تو مطمئنی همون زنیه که توی کابوس‌هات می‌بینی؟»

ــ کاملاً مطمئنم.

ــ بنابراین، تو باید در دو روز گذشته در جایی اونو دیده باشی. پرسش اینه که چرا تو مرتب اوتو توی کابوس‌هات می‌بینی... و چرا اون مرتب به تو می‌گه بگرد و پیداکن.

لنگدان گفت: «نمی‌دونم... من هیچ دلیلی برای این موضوع پیدا نمی‌کنم، ولی هربار که چهرهٔ اونو می‌بینم، بشدت احساس می‌کنم که باید بهش کمک کنم.»

خیلی متأسفم. خیلی متأسفم.

لنگدان ناگهان به این فکر افتاد که آیا ممکن است این پوزش‌خواهی مستقیماً به همان زن مو نقره‌ای برمی‌گردد. آیا من به شکلی به اون آسیبی زده‌م؟ این فکر وی را دچار دل‌آشوبه کرد.

برای لنگدان، مانند این بود که اسلحه‌ای حیاتی از زرادخانه‌اش استخراج شده است. من هیچ حافظه‌ای ندارم. از دوران کودکی آشکار بود که حافظهٔ لنگدان دارایی ارزشمندی است که او بیش‌از هر چیزی بر آن تکیه داشت. برای مردی که عادت کرده بود همهٔ جزییات پیچیده را، دربارهٔ هر چیزی که در پیرامون خود می‌دید، به خاطر بیاورد، عملکرد بدون حافظه مانند به زمین نشاندن هواپیمایی بود در تاریکی و بدون داشتن رادار.

سیه‌نا گفت: «به نظر می‌رسه تنها راه پیداکردن جواب‌ها پیداکردن رمز لام پا ــ نقشه ــ ست. از قرار معلوم، هر سرّی که در اون هست... دلیل اسارت و شکار شدن توست.»

لنگدان سرش را تکان داد. او به کلمهٔ «کاتروواسر» فکر می‌کرد که در دوزخ دانته بر روی پای اندام‌هایی نوشته شده بود که سرنگون در خاک مدفون بودند.

ناگهان فکر روشنی به ذهن لنگدان رسید.

من در فلورانس بیدار شدم...

بر روی زمین، هیچ شهری بیش‌از فلورانس با دانته پیوند ندارد. دانته الیگیری در فلورانس زاده شده، در فلورانس رشدکرده، به‌گفته افسانه‌ها، در فلورانس، به عشق بئاتریس گرفتار شده و از خانهٔ خود در فلورانس، بی‌رحمانه رانده شده بود. وی سالیان دراز در اطراف ایتالیا سرگردان شده و، در حسرت بازگشت به خانه، سالیان درازی را با غم و اندوه سپری کرده بود.

دانته در تبعید نوشت: «تو هر چه را بیشتر دوست داری باید ترک کنی. این اولین تیری است که کمان تبعید رها می‌کند.»

وقتی لنگدان این کلمات را از بند هفدهم بهشت به خاطر می‌آورد، به سمت راست نگاه کرد. از میان رودخانهٔ آرنو به مناره‌های فلورانس قدیمی چشم دوخت.

لنگدان نقشهٔ شهر قدیمی را مجسم کرد ــ دخمهٔ پر پیچ و خمی از جهانگردان، ازدحام، رفت و آمد زیادآدم‌ها از میان خیابان‌های باریک فلورانس در اطراف کلیساهای مشهور، موزه‌ها و مراکز خرید فلورانس. او تردید داشت که او و سیه‌نا، سوار بر ترایک، بتوانند از میان جمعیت عبور کنند.

لنگدان گفت: «ما باید از شهر قدیمی عبور کنیم. اگر جوابی وجود داشته باشه، به احتمال زیاد باید اونجا پیداش کنیم. فلورانس قدیمی، همهٔ دنیای دانته بود.»

سیه‌نا موافقت خود را با حرکت سر نشان داد و از روی شانه‌اش سربرگرداند و گفت: «این امن‌تر هم هست ــ در اونجا خیلی جاها برای مخفی شدن وجود داره، من به سمت پورتا رومانا می‌رم و از اونجا می‌تونیم از رودخونه رد بشیم.»

رودخانه. لنگدان با احساس اندکی ترس و وحشت با خود فکر کرد، سفر مشهور دانته به دوزخ باگذر از رودخانه‌ای آغاز شده بود.

سیه‌نا دریچهٔ کنترل بنزین را باز کرد، و همچنان که چشم انداز به طور مبهم می‌گذشت، لنگدان در ذهنش، در میان تصاویر دوزخ به بررسی مشغول بود، مرده و در حال مرگ، ده خندق ماله‌بولگ با پزشک طاعون و کلمهٔ عجیب ــ ک ا ت ر و و ا س ر.

او در کلمات کج و معوجی که در زیر لاماپا[1] ــ نوشته شده بود، ــ حقیقت تنها با چشمان مرگ می‌تواند دیده شود ــ تعمق کرد و از خود پرسید آیا این جملهٔ دلتنگ‌کننده امکان دارد از گفته‌های دانته باشد.

نمی‌دونم این چیه.

---

۱. La Mappa

لنگدان باکارهای دانته کاملاً آشنا بود، و امتیاز او به عنوان کارشناس تاریخ هنر، که در پیکرنگاری تخصص داشت، به این معنا بود که گاهی ازاو خواسته می‌شد مجموعهٔ عظیمی از نمادهایی راکه موجب شهرت چشم انداز دانته شد، تفسیر کند. برحسب تصادف، یا شاید هم نه خیلی تصادف، او در حدود دو سال پیش، درباره دوزخ دانته درس داده بود.

«کمدی الهی دانته: نمادهای دوزخ.»

دانته آلیگیری در نمادهای فرقه‌ای حقیقی تاریخ، که جرقهٔ آفرینش گروه‌های دانته در سراسر دنیا روشن کرد، درگیر شده بود. قدیمی‌ترین شاخهٔ امریکایی در ۱۸۸۱ در کمبریج، ماساچوست به وسیله وادزورث لانگ فلو[۱] بنیادگذارده شد. فایر ساید پویت[۲] اولین امریکایی مشهوری بود که کمدی الهی را ترجمه کرد. ترجمه او، تا به امروز، جزو مشهورترین و پر خواننده‌ترین کتاب‌های دانته به شمار می‌رود.

از لنگدان، به عنوان یکی از شاگردان نخبهٔ کارهای دانته، خواسته شده بود در مراسمی که به وسیلهٔ یکی از کهن‌ترین جوامع دانته ــ جامعهٔ وینی دانته آلیگیری ــ برگزار شده بود سخنرانی کند. این برنامه قرار بود در آکادمی علوم وین برگزار شود. اولین پشتیبان این مراسم ــ دانشمندی ثروتمند و عضو جامعهٔ دانته ــ امنیت مراسمی راکه با شرکت دو هزار نفر برگزار می‌شد به عهده گرفته بود.

هنگامی که لنگدان به مراسم رسید مورد استقبال برگزارکننده و راهنمایان داخلی قرار گرفت. زمانی که آنان از سرسرا می‌گذشتند، توجه لنگدان به هشت کلمه‌ای جلب شد که با حروف بسیار بزرگ بر روی دیوار پشتی نقاشی شده بود: اگر خداا اشتباه کرده باشد، چه باید کرد؟

مدیر مراسم زیر لب گفت: «از لوکاس تروبرگه[۳]، مسئول جدید تأسیسات هنری ما. شما چی فکر می‌کنید؟»

---

۱. Wadsworth Longfellow

۲. Fireside Poet

۳. Lukas Trobery

لنگدان به متن بزرگ چشم دوخته بود و نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. او امیدوار بود در برابر شنوندگان خود در هنگام سخنرانی پاسخ‌های بهتری داشته باشد.

هنگامی که او سرانجام پشتِ میز خطابه قرار گرفت، تماشاچیان با کف زدن‌های ممتد از وی استقبال کردند.

خوشامدگویی او به زبان ایتالیایی مورد توجه تماشاچیان قرار گرفت. و سپس وی سخنان رسمی خود را آغاز کرد:

«من با خبر شدم که شنوندگان امشب ما تنها شامل اعضای جامعهٔ انجمن دانته نیست، بلکه همچنین شامل بسیاری از دانشمندان و دانشجویانی می‌شود که برای اولین بار دانته را شناخته اند. بنابراین، فکر کردم برای آن کسانی که در میان جمعیت هستند و تاکنون فرصتی برای مطالعهٔ حماسه‌های قرون وسطایی ایتالیا نداشته‌اند، بهتر است مرور سریعی از زندگی دانته و کارهای او داشته باشیم و اینکه چرا او به عنوان یکی از تأثیرگذارترین چهره‌های هنری در تاریخ شناخته شده است.»

تماشاچیان بشدت او را تشویق کردند.

لنگدان که دستگاه کنترل از راه دور کوچکی در دست داشت، مجموعه‌ای از تصاویر دانته را بر روی پرده انداخت. اولین تصویر، عکسی تمام قد از شاعر بود ایستاده در آستانهٔ دری، درحالی‌که کتاب فلسفه‌ای در دست داشت.

لنگدان گفت: «دانته آلیگیری، این نویسنده و فیلسوف فلورانسی از سال ۱۲۶۵ تا ۱۳۲۱ زندگی می‌کرده. در این نقاشی، او با کلاه چسبان شطرنجی با گوشی‌های آویخته، همراه با لباس بلند لوکای قرمز رنگ است که شناخته شده‌ترین تصویر از دانته محسوب می‌شود.»

لنگدان اسلایدهای دیگری را نشان داد تا به تصویر دانته از بوتیچلی از گالری یوفیزی رسید که برجسته‌ترین ویژگی‌های دانته را مشخص می‌ساخت؛ آرواره‌ای سخت و دماغی منقاری. «اینجا، صورت منحصر به فرد دانته، یک‌بار دیگر به وسیلهٔ کاپوچیوی قرمز او چهارچوب بندی شده بود، ولی در این نمونه، بوتیچلی تاج گلی که با برگ بو آراسته شده بود به عنوان نمادی از خبرگی به کلاهش افزوده بود ــ در این مورد نمادی سنتی از یونان قدیم

وام گرفته شده بود که حتی امروز هم در مراسم بزرگداشت شاعران برندهٔ جایزه و برندگان جایزهٔ نوبل مورد استفاده واقع می‌شود.»

لنگدان به سرعت چندین تصویر دیگر را نشان داد، همهٔ تصاویر، دانته را در کلاه قرمز، پیراهن قرمز، تاج گل آراسته به برگ بو و دماغ بزرگش نشان می‌دادند.

«و حالا، نقاشی آبرنگ منتسب به جیوتو در کلیسای بارچلو.»

لنگدان اسلاید نقاشی آبرنگ جیوتو[1] را بر پرده گذاشت و به میان جایگاه آمد.

«همان‌گونه که بدون تردید آگاهی دارید، دانته به خاطر شاهکار ادبی برجسته‌اش ــ کمدی الهی ــ مشهور است. شرح حالی وحشتناک از فرود نویسنده به دوزخ، عبور از برزخ و سرانجام رسیدن به بهشت و وصل شدن به خداوند. با معیارهای جدید، کمدی الهی، هیچ چیز کمدی یا خنده داری ندارد. کاملاً به دلیلی دیگر، کمدی خوانده شده است. در قرن چهاردهم، بر حسب نیاز، ادبیات به دو دستهٔ مجزا تقسیم شده بود: تراژدی، که ادبیات بالا را ارایه می‌داد، به زبان ایتالیایی رسمی نوشته می‌شد؛ و کمدی که ادبیات پایین را مشخص می‌ساخت، به زبان مردمی نوشته می‌شد و روی سخنش با تودهٔ مردم بود.»

لنگدان اسلایدهای بعدی را نشان داد تا به نقاشی آبرنگ مایکلینو رسید، که دانته را در حال ایستادن در بیرون دیوارهای فلورانس نشان می‌داد که نسخه‌ای از کمدی الهی را در دست داشت. در زمینهٔ نقاشی، کوه‌های برزخ از پشت دروازه‌های دوزخ نمایان بود. این نقاشی اکنون در کلیسای سانتا ماریا دل فیوره فلورانس آویزان است ــ که بیشتر به ایل دواومو شهرت دارد.

لنگدان ادامه داد: «همان‌طور که ممکن است از عنوان حدس زده باشید، کمدی الهی به زبان مردم عادی نوشته شده است. حتی با این حال، این اثر در مَذهب، تاریخ، سیاست، فلسفه و تفسیر اجتماعی به شکلی برجسته تأثیر گذاشته است، و مشخص می‌سازد که درعین عالمانه بودن، برای تودهٔ آدم‌ها کاملاً استفاده کردنی است. این اثر دارای چنان پایه‌ای در فرهنگ

---

۱. Giotto

ایتالیا شد که سبک نوشتن دانته با قانونی برای سبک نوشتن در زبان ایتالیایی مدرن اعتباری برابر یافت.»

لنگدان برای تأثیر حرف‌هایش در شنوندگان لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «دوستان من، غیر ممکن است که در تأثیرگذاری کار دانته آلیگیری گزافه‌گویی کرد. در سراسر تاریخ، شاید به استثنای کتاب‌های مقدس، هیچ کتابی هنری، موسیقایی و ادبیاتی به تنهایی بیش از کمدی الهی موجب بر انگیختن احترام، تقلید، تنوع و حاشیه نویسی نشده است.»

لنگدان، پس از بر شمردن فهرستی طولانی از آهنگسازان، هنرمندان و نویسندگان مشهوری که بر اساس این اشعار حماسی دانته، آثاری آفریده‌اند، از حاضران پرسید: «حالا به من بگویید، آیا امشب هیچ نویسنده‌ای در اینجا هست؟»

نزدیک به نیمی از افراد حاضر دستشان را بالا بردند. لنگدان با شگفتی به جمعیت نگاه کرد. وای، یا این جمعیت فاضل‌ترین جمعیت بر روی زمینه، یا کار انتشار کتاب به راستی بسیار بالاگرفته.

«همان‌طور که همهٔ شما نویسندگان می‌دانید، هیچ چیزی بیش از تقریظ ـــ یا توصیهٔ شخصی مشهور در کتابی تازه، که دیگران را تشویق به خریدن آن می‌کند، ـــ از سوی نویسنده مورد قدرانی قرار نمی‌گیرد. و در دورهٔ قرون وسطی نیز تقریظ وجود داشته است. و دانته تنها چند تا از آن‌ها را به دست آورد.»

لنگدان اسلایدها را تغییر داد: «شما چگونه می‌خواهید این را در کتابتان داشته باشید؟»

هرگز مردی بزرگ‌تر از او بر روی زمین وجود نداشته است

میکل آنژ

همهمهٔ ناشی از شگفتی در میان جمعیت بلند شد.

لنگدان گفت: «بله. این همان میکل آنژی است که همهٔ شما با کلیسای سیستاین و داوود می‌شناسید. میکل آنژ علاوه بر اینکه نقاش و مجسمه سازی برجسته بود، شاعری فوق‌العاده بود که نزدیک به سیصد شعر منتشر کرد ـــ یکی از آن‌ها عنوان «دانته» داشت که به مردی تقدیم کرد که چشم‌اندازهای کامل دوزخش آخرین داوری میکل آنژ را الهام بخشید. و اگر

شما حرف مرا باور ندارید، بخش سوم دوزخ دانته را بخوانید و پس از آن به تماشای کلیسای سیستاین بروید؛ درست در بالای محراب، شما این تصویر آشنا را خواهید دید.»

لنگدان اسلایدها را ردکرد تابه جزییات ترسناکی از جانوری رسید که عضلات پیچیده داشت و با پارویی بزرگ به آدم‌هایی که از ترس سرشان را خم کرده بودند حمله می‌کرد.

«این شارون، کشتی بان دوزخی دانته است، که مسافران عقب افتاده را با پارو می‌زند.»

لنگدان اکنون اسلاید جدیدی را به نمایش درآورد. ــ جزییات دوم ــ آخرین داوری میکل آنژ ــ مردی که به صلیب کشیده می‌شود. «این‌هامان آجاجیت[1] است که بر اساس کتاب مقدس به دار کشیده شد تا بمیرد. با این حال، در اشعار دانته او به صلیب کشیده می‌شود. همان‌طور که شما می‌توانید در اینجا در کلیسای سیستاین ببینید، میکل آنژ متن دانته را برگزید، نه متن کتاب مقدس را.»

لنگدان لبخندی زد و صدایش را پایین آورد و گفت: «به پاپ نگویید.»

جمعیت خندیدند.

«دوزخ دانته دنیایی از درد و رنج فراتر از تصور پیشین انسان آفرید، و نوشتهٔ کاملاً ادبی او نگاه جدید ما را دربارهٔ دوزخ تعیین کرد.» لنگدان پس از درنگی ادامه داد: «و باور کنید کلیسای کاتولیک قدردانی زیادی را به دانته بدهکار است. دوزخ او برای قرن‌ها مؤمنان را وحشت زده کرد و، بدون تردید، حضور کلیسا روندگان را تا سه برابر افزایش داد.»

لنگدان اسلاید را عوض کرد. «و این ما را به دلیلی می‌رساند که امشب همهٔ ما را در اینجا جمع کرده است.»

اکنون عنوان سخنرانی او روی پرده آمد: کمدی الهی دانته: نمادهای دوزخ.

«دوزخ دانته چشم اندازی بسیار غنی است در نماد پردازی و پیکر نگاری که من، بیشتر وقت‌ها، ترمی کامل را به آن اختصاص می‌دهم. و امشب، فکر کردم هیچ راه بهتری برای آشکار ساختن نمادهای دوزخ دانته، وجود ندارد. از اینکه در کنار او از دروازه‌های دوزخ گذر کنیم...»

---

۱. Haman the Agagite

لنگدان به لب جایگاه آمد و با دقت به جمعیت نگاه کرد. «حالا، اگر ما برنامه داریم که در دوزخ گردش کوتاهی داشته باشیم، توصیه می‌کنم که از نقشه‌ای استفاده کنیم. و هیچ نقشه‌ای کامل‌تر و دقیق‌تر از نقشه‌ای که ساندرو بوتیچلی کشیده است، وجود ندارد.»

او کلید دستگاه کنترل را فشار داد و نقشهٔ جهنم ترسناک بوتیچلی ــ مپا دل‌اینفرنو ــ در برابر جمعیت نمایان شد. لنگدان، پس از چند لحظه تماشای صحنه‌های وحشتناک غار قنات قیف شکل، صدای نالهٔ افراد را در میان جمعیت شنید.

«بر خلاف بعضی از هنرمندان، بوتیچلی در تفسیرش از متون دانته بسیار وفادار و امانت‌دار بود. در واقع، او وقت زیادی را برای خواندن آثار دانته صرف کرد که مورخ برجستهٔ هنر، جیورجیو واساری، گفت وسواس بوتیچلی در مورد دانته «در زندگی او اختلالات جدی» به وجود آورد. بوتیچلی در ارتباط با دانته بیش از دوازده اثر دیگر خلق کرده است، ولی این نقشه از همهٔ آن‌ها شهرت بیشتری دارد.»

اکنون لنگدان رو برگرداند، و به گوشهٔ سمت چپ بالا اشاره کرد. «سفر ما از این نقطه آغاز می‌شود، در بالای سطح زمین، جایی که شما می‌توانید دانته را به رنگ قرمز ببینید، که در کنار راهنمایش، ویرژیل، در بیرون دروازه‌های دوزخ ایستاده است. از آنجا ما به سمت پایین سفر خواهیم کرد، از میان نه حلقه دوزخ دانته، و سرانجام رویاروی خواهیم شد با...»

لنگدان به سرعت اسلاید دیگری را به روی پرده آورد. «شیطانی غول پیکر، به طوری که بوتیچلی در این نقاشی نشان داده ــ شیطانی ترسناک و سه سر که سه انسان را در آن واحد می‌بلعد، هر یک نفر در یک دهان...»

صدای ناله در میان جمعیت شنیده شد.

لنگدان اعلام کرد: «نگاهی به جاذبه‌هایی که می‌آیند. این شخصیت ترسناک در اینجا، جایی است که سفر امشب ما پایان می‌گیرد. این جا نهمین حلقه دوزخ است، جایی که خود شیطان زندگی می‌کند. به هرحال...» لنگدان پس از کمی درنگ کلامش را در پی گرفت: «رسیدن به اینجا نیمی از تفریح است، بنابراین، اجازه دهید کمی به عقب برویم... به جایی برگردیم که سفرمان از آنجا آغاز شد؛ دروازه‌های دوزخ.»

لنگدان اسلاید بعدی را نشان داد ـــ حکاکی بر روی سنگ اثر گوستاو دوره[1] که ورودی تاریک و تونل مانندی را نشان می‌داد و صخره‌ای تیره رنگ که این جمله در بالای آن حک شده بود: «ای کسانی که به اینجا وارد می‌شوید، همهٔ امیدهای‌تان را فراموش کنید.»

لنگدان با لبخندی گفت: «بنابراین، آیا می‌توانیم وارد شویم؟»

در جایی لاستیک‌ها صدای بلند نا هنجاری ایجاد کردند، و حضار پیش چشمان لنگدان بخار شدند. او احساس کرد به سمت جلو تلو تلو خورد، و با پشت سیه‌نا برخورد کرد و هنگامی که ترایک، برای توقفی در وسط ویاله ماکیاولی ترمز کرد، او با پشت سیه‌نا برخورد کرد. لنگدان به شکلی نامتعادل چرخید. هنوز درباره دروازه دوزخ فکر می‌کرد که تلو تلو خورد و صحنه پیش چشمانش روشن شد. لنگدان، هنگامی که توانست تمرکز خود را به دست آورد، متوجه شد که در کجا قرار دارد.

او پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

سیه‌نا به حدود سیصد متر جلوتر، به پورتا رومانا، اشاره کرد ـــ دروازهٔ سنگی قدیمی که به عنوان دروازهٔ قدیمی فلورانس استفاده می‌شده.

«رابرت، ما یه مشکلی داریم.»

---

۱. Gustave Doré

۱۹

سروان برودر در آپارتمان کوچک ایستاد و کوشید برای چیزی که می‌دید معنایی پیدا کند. چه کسی اینجا زندگی می‌کنه؟ وسایل خانه پراکنده و ریخته و پاشیده و همچون اتاق خوابگاه دانشجویی که با بودجه‌ای هماهنگ آن مبلمان شده بود.

یکی از افراد او از پایین سالن او را صدا کرد: «سروان برودر می‌خواهید اینو ببینید؟»

برودر هنگامی که به پایین سالن می‌رفت، فکر می‌کرد آیا پلیس محلی لنگدان را بازداشت کرده است یا نه. برودر ترجیح می‌داد که بحران را خودشان حل کنند، ولی فرار لنگدان آنان را مجبور کرده بود که از پلیس محلی نیز کمک بخواهند و در سر راهشان راهبندان ایجاد کنند. موتور سیکلتی سریع السیر در خیابان‌های پرپیچ و خم فلورانس، که به آسانی از دست خودروهای پلیس، فرار می‌کرد، خودروهایی که پنجره‌های پلی‌کربنات سنگین و محکم و لاستیک‌های پنچر نشدنی‌شان آن‌ها را نفوذناپذیر می‌سازد، ولی سلانه سلانه راه می‌روند. پلیس ایتالیا به عدم همکاری با گروه‌های بیرون از خود شهرت داشت، ولی سازمان برودر نفوذی چشمگیر داشت ــ پلیس، کنسول‌گری‌ها، سفارت‌خانه‌ها. وقتی که ما تقاضایی می‌کنیم، هیچ کس جرئت پرسش کردن نداره.

برودر وارد اتاق کارکوچکی شد که افرادش، درحالی‌که دستکش‌های معاینه در دست داشتند، بر روی رایانه‌ای حمل کردنی و روشن خم شده بودند.

مرد گفت: «این دستگاهیه که اون استفاده می‌کرد. لنگدان از این برای دسترسی به ایمیل‌هاش و انجام دادن بعضی تحقیقاتش استفاده می‌کرده. فایل هنوز پنهانه.»

برودر به سمت میز رفت.

کاردان فنی گفت: «به نظر نمی‌رسه این رایانه لنگدان باشه. به نام کسیه که اسمش با اس و سی شروع می‌شه. به زودی اسم کاملش رو پیدا می‌کنم.»

برودر درحالی‌که انتظار می‌کشید، چشمش به دسته‌ای کاغذ افتاد که برروی میز قرار داشت. او آن‌ها را برداشت و ورق زد. اعلام برنامه‌های قدیمی گلوبال تئاتر لندن و مقالات روزنامه‌ها. برودر هرچه بیشتر می‌خواند، بیشتر دچاز شگفتی می‌شد.

برودر کاغذها را برداشت و به‌گوشه‌ای از سالن خزید و به رئیسش تلفن زد.

«برودر هستم. به‌گمانم مشخصات کسی رو که به لنگدان کمک می‌کنه پیدا کردم.»

رئیس او پرسید: «چه کسیه؟»

برودر به آهستگی نفس کشید. «باور نمی‌کنید.»

در حدود سه کیلومتر دورتر، ویه‌نتا، برای فرار از منطقه، بر روی موتور بی‌ام و خود دولا شد. خودروهای پلیس با سرعت زیاد از جلوی او در جهت مخالف گذشتند، صدای آژیرها بلند بود. ویه‌نتا با خود فکر کرد منو دیگه رد کردهن؟

در وضعیت عادی، لرزش نرم موتور چهار سیلندر موتور سیکلت به آرام کردن اعصاب او کمک می‌کرد، ولی امروز این طور نبود.

ویه‌نتا دوازده سال برای کنسرسیوم کار کرده و از پایین‌ترین مقام ــ پشتیبانی زمینی، تا تدابیر سازمانی ــ بالا رفته و به مقام مأمور عملیاتی رسیده بود. شغل من همهٔ چیزیه که دارم. او، در سمت مأمور عملیات، زندگی‌ای سراسر رمز و راز، مسافرت و مأموریت‌های طولانی را تاب آورده بود که مانع هرگونه زندگی بیرون از کار و رابطه‌ای درست برای او شده بود. با

خود گفت: من مدت یک سال درگیر انجام دادن این مأموریت بودم. او هنوز نمی‌توانست باور کند که رئیس ماشه را به سوی وی گرفته و او را با بی‌رحمی از گروه خود رانده است.

ویه‌نتا به مدت دوازده ماه خدمات حمایتی نظارت را برای همان مشتری ــ سبز چشم، باهوش و غیرعادی ــ کنسرسیوم به انجام رسانده بود، کسی که تنها خواسته‌اش این بود که برای مدتی «ناپدید شود» تا بتواند بدون آنکه مورد آزار و مزاحمت رقبا و دشمنانش قرار بگیرد، کار کند. او به ندرت و همیشه به طور پنهانی مسافرت می‌کرد، ولی بیشتر وقت‌ها به کار مشغول بود. طبیعت کار این مرد، که به موجب قرارداد تنها می‌بایست از چشم افراد قدرتمندی که می‌خواستند او را پیدا کنند پنهان بماند، برای ویه‌نتا روشن نبود. ویه‌نتا خدمات حرفه‌ای کاملی را به انجام رسانیده و همه چیز به خوبی پیش رفته بود.

تا شب گذشته.... همه چیز درست بود.

از آن وقت، حالت روحی وموقعیت شغلی ویه‌نتا سقوط خود را به سمت پایین آغاز کرده بود.

من حالا رد شده و بیرون گذاشته شده م.

قرارداد نا پدید کردن مشتری اقتضا می‌کرد، در صورت فراخوانی، مأمور مأموریت کنونی خود را بی‌درنگ ترک کند و فوری از صحنه خارج شود. اگر مأمور دستگیر می‌شد، کنسرسیوم هر گونه ارتباطی را با او انکار می‌کرد. مأموران می‌دانستند به جای آنکه برای پذیرفته شدن در کنسرسیوم تلاش کنند، بهتر است به فکر این باشند که اطلاعات دست اولی را که دارند در اختیار کسانی قرار دهند که به آن‌ها نیاز دارند.

ویه‌نتا تنها دو نفر از دیگر مأمورانی راکه انکار شده بودند می‌شناخت. شگفت آور اینکه هرگز آنان را ندیده بود. او همیشه فرض می‌کرد که آنان برای بررسی دوباره فراخوانده و اخراج شده بودند، و از آنان خواسته شده بود دیگر هرگز با کارمندان کنسرسیوم تماسی نگیرند.

به هر حال، اکنون ویه‌نتا دیگر مطمئن نبود.

او به خود گفت: تو زیاده‌روی کردی. روش‌های کنسرسیوم با قاتل خونسرد بسیار متفاوته.

با این فکر عرق سردی بر بدنش نشست.

لحظه‌ای که او متوجه رسیدن گروه برودر شد، غریزه‌اش بود که وادارش کرد بدون آنکه دیده شود از پشت بام هتل به سرعت بگریزد و با خود فکر می‌کرد آیا این غریزهٔ زندگی او را نجات بخشیده است.

هیچ کس نمی‌دونه من الان کجا هستم.

ویه‌نتا، درحالی‌که در راه پله‌های صاف و صیقلی امپریال ویاله دل پوجیو به سمت بالا می‌رفت، به این فکر می‌کرد که این چند ساعت، چه تغییربزرگی در زندگی او به وجود آورده است. شب گذشته او نگران از دست دادن کارش بود و اکنون نگران از دست دادن جانش.

۲۰

فلورانس زمانی شهر دیوارها بود. ورودی اولیهٔ آن، دروازهٔ سنگی پورتا رومانا، در سال ۱۳۲۶ ساخته شد. درحالی‌که بیشتر دیوارهای اولیه قرن‌ها پیش ویران شدند، پورتا رومانا هنوز وجود دارد، و تا به امروز، خودروها از راه تونل‌های عمیق قوسی با استحکامات عظیم الجثه وارد شهر می‌شوند.

خود دروازه سدی است با حدود پانزده متر بلندی که از آجرهای قدیمی و سنگ ساخته شده است. گذرگاه اولیه هنوز درهای چوبی عظیم خود را با قفل و بست‌هایش حفظ کرده و برای عبور خودروها در تمامی‌ساعات باز است. شش جادهٔ اصلی، در جلوی این درها، یکی و به داخل چهارراهی گرد هدایت می‌شوند که در وسط زمین پوشیده از چمن آن مجسمه بزرگی قرار دارد که زنی را درحال بیرون رفتن از دروازه‌های شهر، به حالتی مجسم می‌سازد که بغچه‌ای بزرگ را بر روی سرش حمل می‌کند.

اگرچه این روزها، رفت و آمد شهری بیشتر به کابوسی آشفته تبدیل شده است، دروازه‌های تیره رنگ شهر، زمانی محل فیِرا دیی کانتراتی - قراردادهای منصفانه ــ بوده است ــ مکانی که پدرها، دخترانشان را برای ازدواج می‌فروختند و بیشتر وقت‌ها آنان را وامی‌داشتند با عشوه گری هرچه بیشتر برقصند تا مهریهٔ بالاتری را به دست آورند.

امروز صبح، در حدود چند صد متر جلوتر از دروازه، سیه‌نا برای ایستادن به سرعت ترمز کرد و به لنگدان هشدار داد. در پشت ترایک، لنگدان به جلو نگاه کرد و بی‌درنگ دلیل نگرانی او را دریافت. در جلوی آنان، صفی از خودروها به طور کامل ایستاده بودند. پلیس رفت و آمد خودروها را در چهارراه متوقف کرده بود و باز هم خودروهای پلیس بیشتری سر می‌رسیدند. افسران مسلح از خودرو به خودرو می‌گذشتند و پرس و جو می‌کردند.

لنگدان با خود فکر کرد، ممکن نیست مربوط به ما باشه، ممکنه؟

دوچرخه‌سواری عرق کرده، در حال رکاب زدن، به سوی آنان آمد تا از میان خودروها عبور کند. او بر دوچرخه‌ای به پهلو خوابیده سوار بود، پاهای برهنهٔ او در جلوی او تکان می‌خورد.

سیه‌نا بر سر او فریاد کشید.

او نیز بر سر سیه‌نا فریاد کشید.

او با دیدن باز شدن راهش، مشتاقانه حرکت کرد.

سیه‌نا با چهره‌ای افسرده به لنگدان رو کرد. «راهبندان. پلیس نظامی.»

صدای آژیرها در فاصله‌ای در پشت سر آنان به گوش می‌رسید. سیه‌نا در صندلی‌اش چرخید و به ویاله ماکیاولی خیره شد. اکنون نقابی از ترس بر چهرهٔ او نشسته بود.

لنگدان با خود فکر کرد، این وسط توی تله افتادیم. برای پیدا کردن راه فراری، همهٔ منطقه را بررسی کرد ــ جاده‌ای متقاطع، یک پارک، یک راه ورودی به پارکینگ ــ ولی همهٔ چیزی که دید خانه‌های مسکونی شخصی در سمت چپ بود و دیواری سنگی و مرتفع در سمت راست.

صدای آژیرها بلندتر شد.

لنگدان با لحنی مصر گفت: «اون بالا.» و به حدود سی متر جلوتر به محل ساخت و سازی خالی از افراد ساکن اشاره کرد که بلوک‌های سیمانی حمل کردنی‌اش برای پنهان شدن تا اندازه‌ای قابل استفاده بود.

سیه‌نا موتور سیکلت را به پیاده رو راند و به محل مورد نظر رفت. آنان در پشت بلوک‌های

سیمانی پارک کردند و بی‌درنگ متوجه شدند که در آنجا تنها می‌توانند موتور سیکلت را از دید پنهان کنند.

سیه‌نا گفت: «دنبالم بیا.» و با شتاب به سوی آلونکی سیار رفت که در میان بوته‌های کنار دیوار برای نگاهداری ابزار ساخته بودند.

وقتی که نزدیک‌تر شدند بینی لنگدان بوی بدی را استشمام کرد. اینجا توالت موقته.

هنگامی که لنگدان و سیه‌نا به بیرون محوطهٔ توالت موقت کارگران ساختمان رسیدند، صدای خودروهای پلیس را شنیدند که از پشت سر به آنان نزدیک می‌شوند. سیه‌نا دستگیرهٔ در را تکان داد، ولی باز نشد. آن در را با زنجیری سنگین و قفلی بزرگ بسته بودند. لنگدان بازوی سیه‌نا را گرفت و او را به پشت ساختمان کشید و به داخل فضای باریکی میان توالت و دیوار سنگی هل داد. آن مکان به سختی دو نفر آنان را در خود جا داد، و هوایی که استشمام می‌شد بد بو و سنگین بود.

لنگدان، با دیدن یک خودروی سوبارو فورستر کاملاً مشکی که در کنارش کلمهٔ کارابینیری نوشته شده بود، خود را کنار کشید. وسیلهٔ نقلیه به آرامی از کنار آنان رد شد.

لنگدان با نا باوری فکر کرد، پلیس نظامی ایتالیایی. نمی‌دانست آیا آنان نیز دستور داشتند به محض دیدن آن دو نفر شلیک کنند یا نه.

سیه‌نا زیر لب گفت: «یه نفر خیلی مشتاقه که هرطور شده ما رو پیداکنه. و یه جورایی هم پیداکرده‌ن.»

لنگدان با صدای بلند گفت: «جی پی اس؟ شاید پروژکتور یه دستگاه ردیابی در خودش داره؟»

سیه‌نا به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد. «باورکن اگه اون وسیله ردیاب داشت، اونا الان بالا سر ما بودن.»

لنگدان خود راکمی جا به جا کرد وکوشید در آن فضای کوچک راحت‌تر بایستد. او بر سطح دیوار روبه روی خود خط نوشته‌های کج و معوجی برای تبلیغ کارهای هنری دید.

سیه‌نا که ظاهراً حدس زده بود این خطوط نا زیبا برای تبلیغ کاری هنری لنگدان را به تعجب انداخته است، گفت: «در همه جای ایتالیا تخریب اموال به این شکل صورت نمی‌گیره.

مؤسسه هنر فلورانس در اون طرف این دیوار سنگیه.»

در همان وقت، گویی برای تأیید کردن سخن سیه‌نا، گروهی از دانشجویان در فاصله‌ای نزدیک ظاهر شدند که به سوی آنان می‌آمدند واوراقی که کارهای هنری‌شان را بر روی آن‌ها انجام می‌دادند، زیر بغلشان بود. آنان سرگرم حرف زدن وروشن کردن سیگار بودند و با شگفتی از راهبندانی که در پورتا رومانا ایجاد شده بود، حرف می‌زدند.

سیه‌نا و لنگدان سر خود را پایین آوردند تا از دید آن جوانان پنهان بمانند، و در همین لحظه، فکری کنجکاوانه، ناگهان به ذهن لنگدان رسید.

گناهکارانی که با پاهای معلق در هوا وارونه در زمین مدفون شده بودند.

شاید دلیل این موضوع، استشمام بوی بدی بود که از توالت می‌آمد، یا شاید موتورسواری که بر روی دوچرخه به حالت خوابیده بود و پاهای برهنه‌اش را در جلوی خودرو در هوا تکان می‌داد. به هر حال، هر چه بود، دنیای متعفن ماله‌بولگ و پاهای برهنه‌ای راکه وارونه در هوا معلق بودند به ذهن لنگدان یادآوری کرده بود.

او به تندی به سیه‌نا رو کرد و گفت: «سیه‌نا، در نسخهٔ ما از لامپا ــ نقشه، پاهای وارونه در خندق دهم بودند، درسته؟ پایین‌ترین طبقهٔ ماله‌بولگ؟»

سیه‌نا نگاهی حاکی از شگفتی به او انداخت، گویی می‌خواست بگوید، الان وقت چنین پرسشی نیست. «بله، در پایین.»

در چشم بر هم زدنی، لنگدان به وین برگشت، جایی که سخنرانی می‌کرد.

او در جایگاه ایستاده بود، تنها لحظاتی از پایان برنامهٔ طولانی‌اش، درحالی‌که به تماشاچیان حکاکی گریون، کارگوستاو دوره ــ دیو بالداری با دم نیشدار سمی راکه در بالای ماله‌بولگ (طبقهٔ هشتم جهنم) زندگی می‌کند، نشان می‌داد.

لنگدان، با صدایی عمیق که در بلندگو طنین می‌انداخت، اعلام کرد: «ما پیش از ملاقات با شیطان، باید از ده خندق ماله‌بولگ بگذریم. در آنجا گناهکاران در حال مجازات شدن هستند.»

لنگدان اسلایدها را جلو برد تا جزییاتی از ماله بوگ را نشان دهد و سپس تماشاچیان را از هر خندق به خندق دیگر ببرد: «از بالا به پایین، این گناهکاران را می‌بینیم: گمراه کنندگانی که به

وسیلهٔ شیطان تازیانه می‌خورند... چاپلوسانی که در مدفوع انسان غوطه‌ورند... کشیشان سودجویی که وارونه در زمین مدفون‌اند و پاهایشان در هوا معلق است... ساحران که سرهایشان به پشت چرخیده است... سیاستمداران فاسد در دیگ‌های جوشان... منافقان با پوشیدن کت‌های سنگین سربی... دزدها با نیش مارها...مشاوران دروغگو که در آتش می‌سوزند... برزگران نادرست که به دست شیاطین از هم پاره می‌شوند... و، سرانجام، دروغگویان که به بیماری‌های درمان‌ناپذیر گرفتارند.»

لنگدان به سوی جمعیت رو کرد. «دانته، به احتمال زیاد، این آخرین خندق را به این دلیل به دروغگویان اختصاص داده است که مجموعه‌ای از دروغ‌ها که دربارهٔ او گفته شد به رانده شدن وی از فلورانس محبوبش انجامید.»

«رابرت؟» صدای سیه‌نا بود.

لنگدان به زمان حال بازگشت.

سیه‌نا متعجب به او نگاه می‌کرد. «موضوع چیه؟»

او با هیجان گفت: «نسخه‌ای که ما از لامپا داریم، هنر تغییر کرده!» او پروژکتور را از جیب کتش بیرون آورد و آن را به خوبی تکان داد. توپ آتش‌افروز با صدای بلند حرکت‌کرد، ولی صدای آژیرها مانع به گوش رسیدن صدای آن می‌شد. «هرکسی که این تصویر رو درست کرده، نظم طبقات ماله‌بولگ رو دوباره پیکر بندی کرده!»

هنگامی که آن وسیله شروع به نور دادن کرد، لنگدان آن را به سوی دیوار صاف روبه‌روی‌شان هدف گرفت. نقشهٔ دوزخ ظاهر شد، در آن نور ضعیف،به روشنی می‌درخشید.

لنگدان نزد خود فکر کرد، بوتیچلی در توالتی موقت، و شرمنده شد. این باید بدترین مکانی می‌بود که تا آن زمان اثری از بوتیچلی در آن به نمایش در آمده بود.

چشمان لنگدان در پی دهمین خندق پایین رفت و هیجان زده سرش را تکان داد.

«بله، این اشتباهه! آخرین خندق ماله‌بولگ (طبقهٔ هشتم دوزخ) قراره از آدم‌های بیمار پر باشه، نه آدم‌هایی که سر و ته معلق باشن. طبقهٔ دهم مخصوص دروغ‌گوهاست، نه کشیش‌های سودجو!»

سیه‌نا به نظر مشتاق می‌آمد. «ولی... چرا کسی باید اون رو تغییر بده؟»

لنگدان زیر لب گفت: «ک ات ر و و ا س ر.» حروف کوچکی را که به هر طبقه

افزوده شده بود پیش چشم آورد. «من تصور نمی‌کنم اون چیزیه که به راستی این می‌گه.» با وجود آسیبی که در دو روز گذشته حافظه لنگدان را آشفته ساخته بود، او اکنون احساس می‌کرد حافظه‌اش به خوبی کار می‌کند. وی چشمانش را بست و دو نسخهٔ متفاوت لامپا را پیش چشمانش مجسم کرد تا تفاوت‌های آن دو را تجزیه و تحلیل کند. تغییرات در ماله‌بولگ بسیار کمتر از چیزی بود که لنگدان تصور کرده بود...و با این حال او احساس کرد گویی یکباره حجابی برداشته شد.

ناگهان روشن شد.

جست‌وجو کن، پیدا خواهی کرد!

سینا پرسید: «این چیه؟»

لنگدان در دهانش احساس خشکی می‌کرد. «حالا می‌دونم من چرا اینجا در فلورانس هستم.»

«راستی می‌دونی؟»

«بله، و می‌دونم قراره کجا برم؟»

سینا بازوی او را گرفت: «کجا؟»

لنگدان احساس کرد گویی از زمانی که در بیمارستان از خواب بیدار شده، برای اولین‌بار بر روی زمین سفت ایستاده است. زیر لب گفت: «این ده حرف اشاره دقیق به محلی در شهر قدیمی داره. همهٔ جواب‌ها اونجاست.»

ـــ در کجای شهر قدیمی؟ چطور به این نتیجه رسیدی؟

صدای خنده وحرف زدن در سوی دیگر توالت طنین انداخت. گروهی دیگر از دانشجویان هنر در حال گذر بودند. به زبان‌های مختلف حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. لنگدان با احتیاط به بیرون اتاقک نگاهی انداخت. پلیسی ندید.

ـــ بهتره ما راه بیفتیم، توی راه برات توضیح می‌دم.

سینا سرش را تکان داد: «توی راه؟ ما هرگز از پورتا رومانا[1] رد نمی‌شیم!»

لنگدان گفت: «برای سی ثانیه همین‌جا صبر کن و بعد دنبال من بیا.»

لنگدان، با این حرف، حرکت کرد و دوست تازه یافته‌اش را تنها و متحیر برجا گذاشت.

---

۱. Porta Romana

۲۱

«ببخشید!» لنگدان در پی گروه دانشجویان راه افتاد. «ببخشید!»

همهٔ آنان برگشتند و لنگدان وانمود کرد که گردشگری گم شده است که به اطراف نگاه می‌کند.

لنگدان با ایتالیایی دست و پا شکسته پرسید: «موسسهٔ هنر دووه؟» (هنر مقدس؟)

جوانکی که خالکوبی داشت به آرامی پکی به سیگارش زد و با لهجهٔ فرانسوی گفت: «من ایتالیایی نمی‌دونم.»

یکی از دختران حرف دوستش را تصحیح و مؤدبانه به امتداد دیوار برای رسیدن به خیابان پورتا رومانا اشاره کرد و گفت: «مستقیم.»

لنگدان تشکر کرد.

لنگدان، طبق قراری که داشتند، برای اینکه دیده نشود با احتیاط از اتاقک توالت بیرون آمد و به راه افتاد. دخترک سی و دوسالهٔ باریک اندام به گروه دانشجویان نزدیک شد و لنگدان به نشانهٔ خوشامدگویی دستی به شانهٔ او زد: «این خواهر من سیه‌ناست. معلم هنره.» پسرکی که خالکوبی داشت زیر لب چیزی گفت و دوستان پسرش خندیدند.

لنگدان به آنان توجهی نکرد. «ما در فلورانس در پی پیداکردن جایی هستیم که خواهرم بتونه برای یک سال در بیرون از کشور خودمون درس بده. می‌تونیم همراه شما بیایم؟»

دختر ایتالیایی با لبخند گفت: «البته.»

همچنان که گروه دانشجویان به سمت پلیس در پورتا رومانا در حرکت بودند، سی‌ئنا با جوانان سرگرم حرف زدن شد، درحالی‌که لنگدان خود را در میان جمعیت آنان جا کرد و کوشید از دید رس بیرون باشد.

لنگدان بار دیگر به یاد جملهٔ جست‌وجو کن تا پیدا کنی افتاد و با هیجان ناشی از مجسم کردن ده طبقهٔ دوزخ، ضربان قلبش سرعت گرفت.

کاترو واسر. این نه حرف، لنگدان مرموزترین اسرار دنیای هنر، معمایی را که قرن‌ها حل نشده باقی مانده بود به خاطر آورد. در ۱۵۶۳، این نه حرف برای هجی کردن پیامی در بالای دیواری در پلاتزو وچیوی مشهور فلورانس، که در حدود دوازده متر بالاتر از زمین نقاشی شده و بدون دوربین دو چشمی به سختی دیده می‌شدند مورد استفاده قرار گرفته بودند. آن پیام قرن‌ها در آنجا از چشم غیر مسلح پنهان ماند تا دههٔ ۱۹۷۰ که هنرشناس مشهور معاصر که برای فهمیدن معنای آن ده‌ها سال وقت صرف کرده بود، آن را کشف کرد. برخلاف نظریه متعدد، مفهوم پیام تا به امروز، در پردهٔ ابهام مانده است.

برای لنگدان، رمز، احساس زمینی آشنا را می‌داد ـــ بندری امن از این دریای غریب و متلاطم. از همه چیز گذشته، تاریخ هنر و رموز قدیمی قلمرو لنگدان بودند، و نه لوله‌های محتوی مواد شیمیایی خطرناک و آتش اسلحه.

در بالای خیابان، خودروهای پلیس بیشتری به داخل خیابان پورتا رومانا سرازیر شدند.

پسرکی که خالکوبی داشت با لحنی حاکی از شگفتی گفت: «خداجان! هرکسی که اینا دنبالش می‌گردن باید کار خیلی وحشتناکی کرده باشه!»

گروه به دروازهٔ اصلی مؤسسهٔ هنر در سمت راست رسیدند، که جمعیتی از دانشجویان جمع شده بودند و وضعیت پورتا رومانا را تماشا می‌کردند.

نگهبان موسسه، با بی‌توجهی، کارت‌های شناسایی کسانی را که به آنجا می‌آمدند وارسی

می‌کرد، ولی بیشتر توجهش معطوف به فعالیت افراد پلیس بود.

وقتی که ون مشکی بسیار آشنای پلیس به پورتا رومانا پیچید، صدای بلند ترمزها در سراسر میدان طنین انداخت.

لنگدان به نگاهی دوباره به آن نیاز نداشت.

او و سیه‌نا بدون کلمه‌ای، از فرصت استفاده کردند و با همراهان خود از در موسسه وارد شدند. مسیر ورودی موسسه هنر ستاتل بسیار زیبا بود، ظاهری با شکوه داشت. درختان بلوط بزرگ از سویی به سوی دیگر طاقی ایجاد کرده و به دور ساختمانی که در فاصلهٔ دور دیده می‌شد، قابی تشکیل داده بودند ــ ساختمانی با رنگ زرد کمرنگ و ایوانی با سه ستون و زمین چمنی وسیع و بیضی شکل.

لنگدان می‌دانست این ساختمان نیز، مانند بسیاری از ساختمان‌های دیگر این شهر، به وسیلهٔ همان سلسلهٔ مشهوری که در قرن‌های پانزده، شانزده و هفده میلادی بر فلورانس حکومت می‌کردند، برپا شده بود.

مدیسی‌ها.

این نام به تنهایی نماد فلورانس شده بود. خانوادهٔ سلطنتی مدیسی، در این سه قرن سلطنت، ثروت و نفوذی فراوان انباشت، چهار پاپ به دنیای مسیحیت معرفی کرد، دو ملکه برای فرانسه، و بزرگ‌ترین موسسهٔ مالی را در سراسر اروپا. تابه امروز، بانک‌های جدید، از همان روش حسابداری که به وسیلهٔ مدیسی اختراع شده بود ــ روش دوستونی بستانکار و بدهکار ــ استفاده می‌کنند.

با این حال، بزرگ‌ترین میراثی که خاندان مدیسی از خود به جاگذاشت، روش‌های سیاسی یا اقتصادی نبود، بلکه از آن مهم‌تر، هنر بود؛ شاید سخاوتمندترین حامیان هنر راکه دنیای هنر تا به امروز شناخته است. این خاندان جریان سخاوتمندانه‌ای از کارهایی را تهیه کرد که به رنسانس نیرو داد. فهرست مشاهیری که از حمایت‌های خاندان مدیسی برخوردار شدند، از داوینچی تا گالیله تا بوتیچلی ــ آخرین نقاشان مشهور ایتالیا ــ گسترده است. تولد ونوس، نتیجهٔ پشتیبانی لورنزو دو مدیسی بود که تابلوی اغواکننده‌ای سفارش داده بود تا به عنوان

هدیهٔ عروسی یکی از عمو زادگانش در شب زفاف در اتاق او آویزان کند.

لورنزو دو مدیسی ــ که در روزگار خود به «لورنزو خیر خواه» شهرت داشت ــ خود هنرمند و شاعری فاضل بود و گفته می‌شد نگاهی بسیار عالی داشت. در ۱۴۸۹ لورنزو به کار مجسمه سازی جوانی فلورانسی علاقه مند شد و از او دعوت کرد تا به قصر مدیسی بیاید، جایی که او توانست مهارت‌های خود در محیطی هنرمندانه، که برای هنر ارزشی والا قایل بود، رشد و نمو دهد. این جوان، با حمایت و توجه مدیسی، رشد کرد و شکوفا شد و سرانجام دو نمونه از مشهورترین مجسمه‌های تاریخ هنر را آفرید ــ پیه تا و داوود. امروز ما این هنرمند را به نام میکل آنژ می‌شناسیم ــ هنرمندی خلاق که گاهی بزرگ‌ترین هدیهٔ مدیسی به عالم انسانی خوانده می‌شود.

لنگدان، با به یاد آوردن توجه و علاقهٔ خاندان مدیسی به هنر، تصور کرد این خاندان سپاسگزار خواهند شد که بدانند ساختمانی که در برابر آنان قرار دارد در ابتدا به عنوان محل نگهداری اسب‌های خاندان مدیسی مورد استفاده قرار می‌گرفته ــ و سپس به موسسهٔ هنر پر جنب و جوشی تبدیل شده است. این منطقهٔ آرام، که اکنون الهام‌بخش هنرمندان جوان است، بویژه به دلیل نزدیکی با یکی از زیباترین مناطق اسب سواری در سراسر فلورانس برای اصطبل خاندان مدیسی انتخاب شده بود.

باغ‌های بابلی.

لنگدان به سمت چپش نگاه کرد، جایی که جنگلی از نوک درختان را می‌شد از بالای دیواری بلند دید. گسترهٔ عظیم باغ‌های بابلی، اکنون یکی از جاذبه‌های مشهور جهانگردی بود. لنگدان تردید داشت که اگر او و سیه‌نا بتوانند به این باغ‌ها وارد شوند، مشکلی برای بیرون رفتن و رسیدن به پورتا رومانا نداشته باشند. از این گذشته، این باغ‌ها بسیار وسیع بودند و هیچ جایی برای پنهان شدن ــ نداشتند. از آن مهم‌تر، گذشتن از باغ‌های بابلی در انتها آنان را به پلاتزو پیتی می‌رساند، دژی سنگی که زمانی مقر اصلی دوک نشین مدیسی بود، و جایی که ۱۴۰ اتاقش یکی از پر جاذبه‌ترین اماکن جهانگردی محسوب می‌شد.

لنگدان با خود فکر کرد، اگه ما بتونیم به پلاتزو پیتی برسیم، پلی که به شهر قدیمی

می‌رسه کمی بعد از اون قرار داره.

لنگدان به دیواری که دور باغ کشیده شده بود به آرامی اشاره کرد و پرسید: «ما چطوری می‌تونیم توی باغ بریم؟ من مایلم پیش از اونکه داخل موسسه رو ببینیم، اونجا رو به خواهرم نشون بدم.»

پسرکی که خالکوبی داشت سرش را تکان داد. «شما نمی‌تونید از اینجا وارد باغ بشید. ورودی در اون طرف قصر پیتی قرار داده. شما باید با ماشین از پورتا رومانا رد بشید و دور بزنید.»

سیه‌نا با ناراحتی گفت: «مزخرفه.»

همه، و از جمله لنگدان، برگشتند و به او نگاه کردند.

سیه‌نا، درحالی‌که با ناز و کرشمه به جوانان همراهشان نگاه می‌کرد و موهای دم‌اسبی‌اش را تکان می‌داد، گفت: «بس‌کنین! یعنی می‌خواین بگین که شما هیچ‌وقت برای غذا خوردن و دود کردن این دور و برا مخفی نمی‌شین؟»

بچه‌ها همگی زدند زیر خنده.

جوانکی که خالکوبی داشت و اکنون کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «خانم، شما باید بیایید اینجا تدریس کنید.» او سیه‌نا را به کنار ساختمان برد و از گوشهٔ آن بـه مـحوطهٔ پارکینگ اشاره کرد: «اون آلونک رو در سمت چپ می‌بینید؟ پشت اون یه سکوی قدیمی هست. برین روی سقف و بعد می‌تونید بپرید اون سمت دیوار.»

سیه‌نا، بدون از دست دادن هیچ فرصتی، به راه افتاد و درحالی‌که با خنده‌ای تمسخرآمیز که به لنگدان در پشت سرش می‌زد، گفت: «بیا برادر، زود باش! یا اون‌قدر پیر شدی که نمی‌تونی از این نرده‌ها بپری؟»

۲۲

زن مو نقره‌ای، در خودروی ون، سرش را به شیشهٔ ضدگلولهٔ پنجره تکیه داد و چشمانش را بست. او احساس می‌کرد گویی زمین در زیر او می‌چرخد.

داروهای مخدری که به او داده بودند بیمارش کرده بود.

او اندیشید، من به مراقبت پزشکی نیاز دارم.

با این حال، نگهبانان مسلحی که در کنار او نشسته بودند دستور اکید داشتند: «نیازهای او باید نادیده گرفته شوند تا مأموریت با توفیق به پایان برسد.» از صداهای نابهنجاری که در پیرامون او به گوش می‌رسید، روشن بود که این زمان به این زودی‌ها فرا نخواهد رسید.

سرگیجهٔ او اکنون بیشتر می‌شد و وی در نفس‌کشیدن مشکل داشت. وقتی حملهٔ دل‌آشوبی را از سر گذراند، به این موضوع فکر کرد که چگونه زندگی او را به اینجا کشانده بود. رسیدن به پاسخ درست در این اوضاع و احوال کار آسانی نبود. ولی او دربارهٔ نقطه‌ای که ماجرا آغاز شده بود هیچ تردیدی نداشت.

نیویورک. دوسال پیش.

او از ژنو به منهتن پرواز کرده بود، جایی که به عنوان مدیر سازمان بهداشت جهانی انجام وظیفه می‌کرد؛ مقامی بسیار پر طرفدار و معتبر که او برای مدت نزدیک به ده سال به عهده

داشت. سازمان ملل از او بـه عـنوان مـتخصصی در بـیماری‌های واگـیردار و هـمه‌گـیر دعوت کرده بود تا دربارهٔ تهدید بیماری‌های واگیردار و همه‌گیر که متوجه کشورهای جهان سوم بود، سخنرانی کند.سخنانِ او خوشبینانه و اطمینان بخش بود؛ چند بـرنامهٔ کـلی بـرای تشخیص زودهنگام و برنامه‌های درمانی که سازمان بهداشت جـهانی و دیگـران پـیشنهاد داده بودند.

او با تحسین و شادی حضار روبه رو شده بود. پس از پایان سخنرانی، هنگامی که در سالن با چند تن از دانشمندان گفت‌وگو می‌کرد، یکی از کارمندان سازمان ملل با نشـان سـیاسی برجسته به سوی آنان آمد و گفت‌وگویشان را قطع کرد.

ــ دکتر سینسکی، ما همین الان با مشاور روابط خارجی در تماس بودیم. کسی اونجاست که مایله با شما صحبت کنه. اتومبیلی در بیرون ساختمان منتظر شماست.

دکتر الیزابت سینسکی شگفتزده و معذب از کسانی که با ایشان سرگرم گـفت‌وگو بـود، پوزش خواست و وسایلش را جمع کرد. وقتی خودرویی که در آن نشسته بود از خیابان نخست رد شد، او به شکل غریبی احساس ناراحتی کرد.

مشاور روابط خارجی؟

الیزابت سینسکی نیز، مانند بسیاری دیگر، شایعاتی شنیده بود.

سی اف آر که سازمانی خصوصی و در دههٔ ۱۹۲۰ تأسیس شده بود، در پروندهٔ عضویت خود نام کم و بیش همه وزرای خارجه، بیش از نیم دوجین رئیس جمهور، اکثریتی از روسای سازمان سیا، سناتورها، قضات و همچنین خانواده‌های افسانه‌ای با نام‌هایی همچون مورگان، روچسفیلد و راکفلر را داشته است. عضویت مجموعه‌ای بی‌نظیر از افراد خوش فکر و بـا قریحه، با نفوذ در سیاست، و ثروتمند، برای مشاور روابط خارجی عنوان «با نفوذترین باشگاه خصوصی جهان» را به بار آورده بود.

الیزابت، در مقام مدیر سازمان بهداشت جهانی، باگوشمالی شدن به وسیلهٔ پسرهای بزرگ ناآشنا نبود. تصدی دراز مدت او در این سازمان که با طبیعت روراست و رک او ترکیب شده بود، موجب شد به تازگی نامِ او در یکی از مجلات خبری مهم در فهرست بـیست نـفر از پرنفوذترین افراد جهان به چاپ برسد. در زیرِ عکس او در مجله نوشته شـده بـود: چهرهٔ

بهداشت جهانی، که الیزابت دیدن آن راکه دربارهٔ کودکیِ بیمار او نوشته شده بود، مسخره یافته بود. او که در شش سالگی به بیماری شدید تنگی نفس دچار بود، با استفاده از مقدار زیادی از دارویی تازه کشف شده درمان شد. این دارو، به شکلی معجزه‌آسا، نشانه‌های بیماری آسم او را شفا داد. متأسفانه، آثار جانبی نامنتظر این دارو تا سال‌های بعد، که الیزابت به دوران بلوغ رسید، خود را نشان نداد. این دارو موجب شد او دورهٔ قاعدگی زنانه نداشته باشد. وی لحظه سیاهی راکه در نوزده سالگی در مطب دکتر گذراند، هنگامی که شنید آسیب وارد شده به دستگاه تولید مثل او همیشگی خواهد بود، هرگز از یاد نمی‌برد.

الیزابت سینسکی هرگز نخواهد توانست صاحب فرزند شود. پزشکش به او اطمینان داد: زمان، درد تو را التیام خواهد بخشید. ولی درد و خشم درون او بیشتر و بیشتر شد. وی برای به ثمر رساندن آرزوی نا ممکنش، سالیان دراز جنگیده بود. حتی اکنون، در شصت و یک سالگی، هنوز هروقت مادر و فرزندی را می‌دید موجی از درد و تنهایی را احساس می‌کرد.

رانندهٔ خودروی لیموزین اعلام کرد: «خانم دیگه داریم می‌رسیم.»

الیزابت به موهای نقره‌ای بلندش شانه‌ای کشید و در آینه به صورتش نگاهی انداخت. پیش از آنکه متوجه شود، خودرو توقف کرده بود و راننده به وی کمک می‌کرد که پیاده شود و به پیاده‌روی بخش ثروتمند منهتن قدم گذارد.

راننده گفت: «من اینجا منتظر شما می‌مونم. وقتی که کارتون تموم شد، می‌تونیم از همین‌جا به فرودگاه بریم.»

ادارهٔ مرکزی مشاور امنیت خارجی در نیویورک ساختمان سادهٔ کلاسیک و مدرنی در گوشهٔ خیابان پارک و شصت و هشتم، زمانی خانهٔ یکی از سرمایه‌داران استاندارد اویل بود. بیرون آن را منظره‌ای زیبا و با شکوه به طور کامل در احاطهٔ خود داشت.

خانمی که متصدی اطلاعات بود، با لبخندی خوشامد گفت: «دکتر سینسکی، لطفاً از این سمت بفرمایید. ایشون منتظر شماهستند.»

باشه، ولی ایشون کیه؟ او خانم راهنما را دنبال کرد و به راهرویی مجلل قدم گذاشت و در برابر دری بسته ایستادند. متصدی اطلاعات، پیش از بازکردن در و هدایت دکتر سینسکی، ضربه‌ای به آن نواخت. الیزابت وارد و در پشت سرش بسته شد.

اتاق تاریک و کوچک جلسات را تنها نور پردهٔ ویدیویی درخشان، روشن می‌کرد. در جلوی پرده صورت بسیار لاغر و دراز سیاهی روبه‌روی او قرار گرفته بود. اگرچه الیزابت سینسکی نتوانست به درستی چهرهٔ او را ببیند، قدرت وی را احساس کرد.

صدای تیز مرد به گوش رسید: «دکتر سینسکی، ممنونم که تشریف آوردید.»

الیزابت از لهجهٔ او به این نتیجه رسید که باید از اهالی سویس یا شاید آلمان باشد.»

او گفت: «لطفاً بنشینید.» و به صندلی‌ای در نزدیکی جلوی اتاق اشاره کرد.

الیزابت نشست. معرفی لازم نیست؟ تصویر عجیب و غریبی که بر پردهٔ ویدیو افتاده بود به آرامش الیزابت هیچ کمکی نکرد. موضوع چیه؟

سایهٔ سیاه اعلام کرد: «امروز صبح در مراسم سخنرانی شما بودم. من از راه دوری اومدم تا سخنان شما رو بشنوم. سخنرانی تأثیرگذاری بود.»

ــ ممنونم.

ــ می‌تونم بگم شما خیلی زیباتر از اونی هستید که تصور می‌کردم... باوجود سن شما و دیدگاه نزدیک‌بینتون از بهداشت جهانی.

الیزابت حسابی یکه خورد. این حرف، از هر جهت، حمله محسوب می‌شد.

«ببخشید؟» او به تاریکی خیره شد. «شما کی هستید؟ و چرا منو به اینجا دعوت کردید؟»

سایهٔ دراز و لاغر پاسخ داد: «ببخشیدکه شوخ طبعی خودم رو از دست داده م. تصویر روی پرده توضیح می‌ده که چرا اینجا هستید.»

سینسکی تصویری وحشتناک بر پرده دید ــ تابلوی نقاشی‌ای که نشان می‌داد دریایی پهناور از انسان‌های بیمار در وضعیتی پیچیده و درهم و برهم از اجساد برهنه، همه از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند.

سایهٔ لاغر گفت: «تفسیری دلتنگ‌کننده و شکوهمند از هنرمند برجسته، دوره، که تصویر ذهنی دانته آلیگیری رو از دوزخ نقاشی کرده. امیدوارم تماشای اون برای شما راحت باشه، چون ما از اونجا شروع خواهیم کرد.» او درنگی کرد و خود را به آهستگی به سمت الیزابت کشید. «و اجازه بدید به شما بگم چرا.»

مرد دراز همچنان به الیزابت نزدیک‌تر می‌شد و با هر گام به نظر بلندتر می‌رسید. «اگه من

این کاغذ رو بردارم و اون رو به دو نیمه کنم...» او نزدیک میز ایستاد و ورق کاغذی از روی آن برداشت و با صدای بلند آن را دوقسمت کرد. «و بعد اگه این دو تکه رو بر روی هم بذارم...» او دو تکه کاغذ را بر روی هم گذاشت. «و باز اگه این جریان رو ادامه بدم...» او باز کاغذ را پاره کرد و آن‌ها را بر روی هم گذاشت. «من دسته‌ای کاغذ دارم که حالا چهار برابر ضخامت کاغذ اولیه رو دارند. درسته؟» به نظر می‌رسید چشمان او در تاریکی اتاق می‌سوزند. الیزابت از اینکه او از شدت لحن تند و خصمانه‌اش کاسته بود نشانی از قدردانی بروز نداد و چیزی نگفت. مرد، درحالی‌که باز به الیزابت نزدیک‌تر می‌شد، ادامه داد: «فرض کنیم ورق کاغذ اولیه تنها یک دهم میلی متر ضخامت داره، و من این جریان رو... بگیم، پنجاه بار، تکرار کنم... می‌تونید بگید ضخامت اون چقدر می‌شه؟»

الیزابت حالت تدافعی به خود گرفت و با ظاهری بسیار خصومت‌آمیز ــ بیش از آنچه قصدش را داشت ــ گفت: «بله، می‌تونم بگم. اون یک دهم یک میلی متر ضرب در دو به توان پنجاه می‌شه. به این کار تصاعد هندسی می‌گن. حالا ممکنه بپرسم من اینجا چی کار می‌کنم؟»

مرد، درحالی‌که تحت تأثیر قرار گرفته بود، پوزخندی زد. «بله، و آیا می‌تونید حدس بزنید ارزش واقعی اون شبیه چه چیزی ممکنه باشه؟ یک دهم یک میلی متر ضرب در دو به توان پنجاه؟ آیا می‌تونید بگید بلندی توده کاغذ ما چقدر می‌شه؟»

مرد پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «توده کاغذ ما، بعد از تنها پنجاه بار دوبرابر شدن، حالا تقریباً تمام راه رو طی کرده... تا نزدیکی خورشید.»

الیزابت دچار شگفتی نشد. قدرت گیج کنندهٔ رشد هندسی، چیزی بود که او همیشه در کارش با آن سروکار داشت. مراکز آلودگی... همانند سازی سلول‌های آلوده.

برآورد تلفات مرگ و میر. الیزابت، بدون آنکه برای پنهان کردن آزردگی‌اش تلاشی بکند گفت: «متأسفم اگه ساده لوح به نظر می‌رسم، ولی من متوجه نکتهٔ موردنظر شما نشدم.»

مرد گفت: «نکته مورد نظر من؟» و نخودی خندید. «نکته مورد نظر من اینه که تاریخ رشد جمعیت بشری ما حتی از این هم غم انگیزتره. جمعیت روی زمین، شبیه دسته کاغذ ما، در شروع رشدی ضعیف، ولی... استعدادی خطرناک داشته.»

او باز هم نزدیک‌تر شد. «این رو ملاحظه کنید. هزاران سال طول کشید ــ از شروع پیدایش

بشر تا اوایل دهۀ ۱۸۰۰ ــ که جمعیت کرۀ زمین به یک میلیارد نفر برسه. پس از اون، به شکلی حیرت آور، تنها در حدود صد سال، این جمعیت دو برابر شد و در دهه ۱۹۲۰ به دو میلیارد نفر رسید. پس از اون تنها، پنجاه سال زمان برد تا جمعیت دوبرابر بشه و در دهۀ ۱۹۷۰ به چهار میلیارد نفر برسه. همون‌طور که می‌تونید تصور کنید، ما در مسیری قرار داریم که به زودی به هشت میلیارد نفر خواهیم رسید. درست همین امروز، نوع بشر یک چهارم میلیون نفر به جمعیت کرۀ زمین اضافه کرده، و این جریان هر روز اتفاق می‌افته ــ باران یا نور آفتاب. به تازگی، ما هر سال، جمعیتی به اندازۀ کل آلمان به جمعیت جهان اضافه می‌کنیم.»

مرد دراز به روی صورت الیزابت خم شد. «شما چند سالتونه؟»

یک پرسش تهاجمی دیگر، اگرچه الیزابت، در مقام مدیر سازمان بهداشت جهانی، به خوبی می‌دانست چگونه از راه دیپلماسی با برخوردهای خصمانه روبه رو شود.

«شصت و یک سال.»

ــ می‌دونستید که اگه شما نوزده سال دیگه زندگی کنید، تا هشتاد سالگی شاهد سه برابر شدن جمعیت کرۀ زمین خواهید بود؟ یک دورۀ زندگی ــ سه برابر شدن جمعیت. به اثرهای بعدی اون فکر کنید. همون‌طور که می‌دونید سازمان بهداشت جهانی شما پیش‌بینی‌هاش رو دربارۀ افزایش جمعیت تغییر داده و تخمین زده که تا قبل از وسطهای قرن حاضر، جمعیت زمین به نه میلیارد نفر می‌رسه. انواع حیوانات با میزان رشدی بسیار زیاد در حال نابود شدن هستند. تقاضا برای کاهش منابع طبیعی بسیار بالا رفته. به دست آوردن آب پاکیزه روز به روز سخت‌تر می‌شه. با هر معیار وابسته به زیست شناسی، گونۀ ما به تعدادی بیش از اونچه با محیط زیست ما سازگار باشه افزایش پیدا کرده. و در رویارویی با این فاجعه، سازمان بهداشت جهانی ــ حافظان سلامت کره زمین ــ روی چیزهایی مثل درمان بیماری دیابت، پرکردن بانک‌های خون، مبارزه با سرطان و امثال اون سرمایه گذاری می‌کنند.»

او درنگ و مستقیم به الیزابت نگاه کرد، سپس ادامه داد: «و بنابراین، من شما رو به اینجا آوردم که رودررو ازتون بپرسم چرا سازمان بهداشت جهانی دل و جرئت مبارزه با مشکل پیش روی خودش رو نداره؟»

الیزابت که اکنون از شدت خشم می‌خروشید، گفت: «شما، هرکس که هستید، باید بدونید

سازمان ما مسئلهٔ افزایش جمعیت رو خیلی جدی تلقی می‌کنه. ما به تازگی میلیون‌ها دلار هزینه کردیم تا پزشک به آفریقا بفرستیم و این گروه وسایل جلوگیری از بچه‌دار شدن رو مجانی در اختیار افراد می‌ذارن و به اون‌ها آموزش می‌دن.»

مرد درازگفت: «آه، بله. و ارتشی بزرگ‌تر از مبلغ‌های کاتولیک پشت سر شما به اونجا سرازیر شدن و به آفریقایی‌ها گفتن که اگه از این وسایل استفاده کنند همه به جهنم می‌رن. و آفریقا حالا درمورد محیط زیست با مشکلی جدی روبه رو شده. مشکل دفن زباله‌هایی که از وسایل جلوگیری از بچه دارشدن که مورد استفاده قرار نگرفته‌ن به وجود اومده.»

الیزابت کوشید زبان خود را نگه دارد. در این مورد حق با او بود. و با این حال، کاتولیک‌های نواندیش جنگیدن را با دخالت واتیکان در مسایل مربوط به تولید مثل آغاز کرده بودند. اقدام چشمگیرتر از همه، تلاش ملینداگیتز[1] بود، کاتولیکی با ایمان که خود را در برابر خشم و غضب کلیسا شجاعانه به خطر افکنده بود و برای بهبود وضعیت کنترل تولید مثل در سراسر دنیا مبلغ ۵۶۰ میلیون دلار برای کمک اختصاص داده بود. الیزابت سینسکی چند بار اعلام کرده بود که بیل و ملینداگیتز، به دلیل خدماتی که در راه بهبود بهداشت جهانی انجام داده‌اند، شایسته این هستند که قدیس شناخته شوند. متأسفانه، تنها موسسه‌ای که می‌توانست این عنوان را تأیید کند، طبیعت مسیحی بودن فعالیت آنان را به شکلی مردود شناخت.

سایه ادامه داد: «دکتر سینسکی، اونچه سازمان بهداشت جهانی تشخیص دادن اون رو رد می‌کنه، اینه که تنها یک موضوع برای سلامت جهانی وجود داره.»

او دوباره به تصویر دردناک روی پرده اشاره کرد: «دریایی آشفته و در هم ریخته از نوع بشر و اون همینه.»

مرد درنگی کرد. «من می‌دونم که شما دانشمندید و بنابراین، شاید نه دانشجوی هنرهای زیبا یا کلاسیک. پس اجازه بدید تصویر دیگری رو به شما نشون بدم که ممکنه با زبونی با شما حرف بزنه که بتونید بهتر بفهمید.»

اتاق لحظه‌ای تاریک و پرده دوباره روشن شد.

تصویر جدید چیزی بود که الیزابت بارها دیده بود... و به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر، همیشه احساسی هراس انگیز برای او ایجاد می‌کرد.

---

۱. Melinda Gates

رشد جمعیت جهان در طول تاریخ

سکوتی سنگین در اتاق حکمفر ما شد. مرد لاغر اندام سرانجام گفت: «بله. بلای خاموش، پاسخ مناسبی برای این نموداره. دیدن اون، کمی شبیه خیره شدن به چراغ‌های جلوی لوکوموتیویه که نزدیک می‌شه.»

مرد به آرامی به سوی الیزابت برگشت و لبخندی فروتنانه زد. «دکتر سینسکی، هر پرسشی دارید بفر مایید.»

الیزابت با لحنی خشن پاسخ داد: «فقط یکی. شما منو به اینجا آوردید که برام سخنرانی کنید یا مورد توهین قرار بدید؟»

لحن مرد، به شکل هراس‌انگیزی، چاپلوسانه شد. «هیچ کدوم. من شما رو به اینجا آوردم که باهاتون کار کنم. من هیچ تردیدی ندارم که شما درک می‌کنید افزایش جمعیت مسئله‌ای مربوط به سلامت جهانه. ولی چیزی که من می‌ترسم شما درک نکنید، اینه که این موضوع در روح بشر تأثیر می‌ذاره. زیر فشار افزایش جمعیت، کسانی که هرگز به دزدی فکر نکرده بودن، برای سیر کردن شکم افراد خونواده‌شون دزد می‌شن. اون‌هایی که کشتن آدم‌ها هرگز به ذهنشون خطور نکرده، برای حمایت از جوون‌هاشون دست خودشونو به خون آلوده می‌کنن. همهٔ گناه‌های مرگبار مورد نظر دانته ــ آزمندی، شکمبارگی، خیانت، قتل، و بقیه بالا می‌آن و

در جامعهٔ بشر نفوذ می‌کنن و با از بین رفتن آسایش، تقویت و بیشتر می‌شن. ما با جنگی با روح انسان روبه رو هستیم.»

ــ من زیست شناس هستم. زندگی انسان‌ها رو نجات می‌دم... روح انسان در تخصص من نیست.

ــ خب، من می‌تونم به شما اطمینان بدم که نجات دادن زندگی انسان‌ها، در سال‌های پیش رو به شکل فزاینده‌ای سخت‌تر می‌شه. در ماکیاولی قطعه‌ای وجود داره...

الیزابت حرف او را قطع کرد. به حافظه خود فشار آورد تا آن گفته‌های مشهور را به خاطر آورد.

«وقتی هر ایالتی از جهان از ساکنان، آن قدر پر شود که در آنجایی که هستند نه بتوانند به حیات خود ادامه دهند و نه به جای دیگر نقل مکان کنند... جهان خود را پالایش خواهد کرد.»

الیزابت به او خیره شد. «همهٔ ما در سازمان بهداشت جهانی با این نقل قول آشنا هستیم.»

ــ خوبه، پس شما می‌دونید که ماکیاولی از طاعون به عنوان راه طبیعی طبیعت برای پاکسازی خودش نام برده.

ــ بله، و همون‌طور که من در حرف‌هام اشاره کردم، ما به رابطهٔ مستقیم بین فشردگی جمعیت و احتمال شیوع بیماری‌های واگیردار به طور گسترده، به خوبی آگاه هستیم. ولی ما به طور مرتب روش‌های شناسایی ودرمانی جدیدی رو ابداع می‌کنیم. سازمان بهداشت جهانی اطمینان داره که ما می‌تونیم در آینده از بیماری‌های فراگیر جهانی جلوگیری کنیم.

ــ تأسف باره.

الیزابت با ناباوری به او نگاه کرد. «ببخشید؟»

مرد با خنده‌ای عجیب گفت: «دکتر سینسکی، شما دربارهٔ جلوگیری از شیوع بیماری‌های همه‌گیر حرف می‌زنید، انگار که چیز خوبیه.»

الیزابت، در سکوت، ناباورانه به مرد خیره شد.

مرد درازگفت: «بفرمایید. من اینجا در کنار رئیس سازمان بهداشت جهانی ایستاده‌م ــ بهترین کسی که در این سازمان مسئولیت به عهده داره. اگر به اون توجه کنید، این تفکری خیلی هراس‌آوره. من تصویری رو از مصیبتی که رسیدن اون نزدیکه به شما نشون دادم.» او

دوباره پرده را روشن کرد و تصویر اجساد را به نمایش گذاشت. «من قدرت خارق العادهٔ رشد کنترل نشدهٔ جمعیت رو به شما یادآوری کرده م.»

او به تودهٔ کوچک کاغذهایش اشاره کرد. «من این واقعیت رو برای شما روشن کردم که از لحاظ روحی ــ روانی در لبهٔ پرتگاه سقوط هستیم.» او درنگ کرد و به طور مستقیم به سوی الیزابت برگشت. «و جواب شما چیه؟ وسایل مجانی جلوگیری از بچه‌دارشدن در آفریقا.»

مرد نیشخند تمسخر آمیزی تحویل داد. «مثل اینه که برای دور کردن سیاره‌ای که نزدیک می‌شه، مگس‌کشی پلاستیکی رو دور سرتون بچرخونید. بمب ساعتی دیگه تیک تیک نمی‌کنه. اون دیگه خاموش شده، و بدون راه حل‌های مؤثر و جدی، ریاضیات بیانگر، خدای جدید شما می‌شه... و (اون) خدایی کینه‌توز خواهد بود. اون کابوس دانته رو درست درکنار خیابون پارک در نیویورک به وجود می‌آره... توده‌های غوطه ور در مدفوع خود. انتخابی جهانی که به وسیلهٔ خود طبیعت تنظیم می‌شه.»

الیزابت با تحکم گفت: «چنین عقیده‌ای دارین؟ پس به من بگید در رویای شما از آینده‌ای تأیید شده، جمعیت منتخب روی زمین، کدوم هستند؟ جمعیتی جادویی که نوع بشر بتونه به طور مشخص و با آرامش کافی خودش رو حفظ کنه، چه تعدادیه؟»

مرد دراز خندید. روشن بود که از شنیدن این پرسش خوشحال شده است. «هر متخصص محیط زیست یا آمارگر به شما می‌گه که بهترین وضعیت برای بقای دراز مدت نوع بشر تنها با جمعیتی در حدود چهار میلیارد نفر در جهان امکان پذیره.»

خون به چهرهٔ الیزابت دوید. «چهار میلیارد نفر؟ ما در حال حاضر هفت میلیارد نفریم، بنابراین، برای گفتن این حرف کمی دیر شده.»

چشمان سبز مرد درازگویی آتشی فروزان شده بود.

ــ واقعاً؟

۲۳

رابرت لنگدان بر روی زمین نرم دیوار حایل باغ‌های بابلی در کناره جنوبی که کاملاً از درخت پوشیده بود، به سختی فرود آمد. سیه‌نا نیز در کنار او فرود آمد و ایستاد، خود را تکان داد و به پیرامونشان نگاه کرد.

آن دو داخل بیشه‌ای از سرخس و خزه در کناره جنگلی کوچک ایستاده بودند. از اینجا، پلاتزو پیتی از دید کاملاً پنهان بود و لنگدان احساس می‌کرد آنان در دورترین نقطه از کاخ قرار دارند و، به همین جهت، کسی در آنجا رفت و آمد نخواهد کرد. یا دست‌کم در این وقت صبح هیچ کارگر یا بازدیدکننده‌ای به آنجا نخواهد آمد.

لنگدان به مسیری شنی که به زیبایی در سراشیبی پیش رویشان به سوی جنگل می‌رفت، چشم دوخت. در نقطه‌ای که مسیر در میان درختان نا پدید می‌شد، مجسمه‌ای مرمرین به طور کامل در برابر دید قرار داشت. لنگدان حیرت نکرد. باغ‌های بابلی از طرح‌های استثنایی مشاهیری چون نیکولو تریبولو، جیورجیو واساری، و برناردو بونتالنتی ــ چند تن از آفرینندگان زیبایی ــ منتفع شده بود که در این بوم نقاشی حدود ۴۴۵۰ متر مربعی شاهکاری را به وجود آوردند که می‌شد از میان آن عبور کرد.

لنگدان، درحالی‌که به پایین مسیر اشاره می‌کرد، گفت: «اگه ما به سمت شمال شرقی بریم،

به کاخ می‌رسیم. در اونجا می‌تونیم قاطی جمعیت بشیم و بدون اینکه دیده بشیم، بیرون بریم. من حدس می‌زنم در کاخ برای بازدید ساعت نه باز می‌شه.»

لنگدان سرش را پایین آورد تا به ساعتش نگاه کند، ولی مچ خالی‌اش را دید که سال‌های دراز ساعت میکی موس خود را بر آن می‌بست. او نمی‌دانست آیا هنوز ساعت او با بقیهٔ وسایل و لباس‌هایش در بیمارستان هست یا نه و آیا او هرگز خواهد توانست آن‌ها را پس بگیرد.

سیه‌نا پایش را محکم به زمین کوبید. «رابرت، پیش از اینکه قدم دیگه‌ای برداریم، من می‌خوام بدونم به کجا داریم می‌ریم.»

لنگدان به سوی منطقه‌ای جنگلی که درست روبه روی آنان قرار داشت اشاره کرد. «اجازه بده اول از دیدرس خارج بشیم.» او سیه‌نا را به سمت پایین مسیری هدایت کرد که به داخل فضای خالی محصوری می‌پیچید، جایی که چند نیمکت و فواره‌ای کوچک قرار داشت و در اصطلاح هنر معماری ـ به آن "اتاق" گفته می‌شد. هوای زیر درختان به شکل مشخصی سردتر بود.

لنگدان پروژکتور را از جیبش بیرون آورد و شروع به تکان دادن آن کرد. «سیه‌نا، هرکسی که این تصویر دیجیتالی رو درست کرده، نه تنها حروف رو روی بدن گناهکارها در ماله‌بولگ اضافه کرده، بلکه همچنین، ترتیب گناه‌ها رو هم تغییر داده.»

او پروژکتور را به سمت نیمکت گرفت واز قسمت صاف بالای نیمکت به جای پردهٔ نمایش استفاده کرد. نقشهٔ دوزخ بوتیچلی به شکلی ضعیف در کنار سیه‌نا پدیدار شد.

او به منطقهٔ لایه دار پایین قیف اشاره کرد. «حروف رو در ده خندق ماله بوگ می‌بینی؟»

سیه‌نا آن‌ها را بر روی تصویر پیداکرد و از بالا تا پایین خواند. «کاترروواسر.»

ـ درسته. هیچ معنایی ندارن.

ـ ولی بعد متوجه شدی که ده خندق نظم درست خودشون رو از دست داده‌ن؟

ـ بله، خیلی آسونه. اگر این طبقه‌ها صفحه بود که ده تاکارت بر روی اون قرار داشت، اون صفحه رو به این آسونی نمی‌شد به هم زد.

لنگدان به ده خندق ماله‌بولگ بر روی تصویر اشاره کرد. «بر طبق نوشتهٔ دانته، طبقهٔ بالا

باید مخصوص گروه گمراه‌کننده‌ها باشه که شیطون اون‌ها رو شلاق می‌زنه، ولی توی این نسخه، گمراه‌کننده‌ها در پایین، در هفتمین خندق قرار دارن.»

سیه‌نا به تصویری که اکنون داشت محو می‌شد با دقت نگاه و حرف او را تایید کرد. «درسته، اونو دیدم. خندق اول، حالا هفتمین خندقه.»

لنگدان پروژکتور را خاموش کرد و با شتاب به داخل مسیرعبور پرید. او ترکه چوب کوچکی برداشت و شروع کرد به کشیدن حروف بر روی تکه زمینی خاکی در بیرون مسیر شنی. «این‌ها حروفی هستن که در نسخهٔ تغییر پیداکردهٔ ما از جهنم ظاهر می‌شه.»

ک ا ت ر و و ا س ر

سیه‌نا آن را خواند: «کاترو‌واسر.»

«بله‌و اینجا جاییه که صحنه بریده می‌شه.» لنگدان اکنون در زیر حرف هفتم خطی کشید و منتظر شد تا سیه‌نا دستخط او را با دقت نگاه کند.

ک ات ر و او ---س ر

او به تندی گفت: «بسیار خب. کاتروو‌ا. سر.»

ــ بله، و با گذاشتن کارت‌ها در سر جاشون، ما به سادگی تکه رو از اون جدا می‌کنیم و قسمت پایین رو در بالا قرار می‌دیم. دو نیمه جاشون رو با هم عوض می‌کنند.»

سیه‌نا به حروف چشم دوخت. «سر. کاتروا.» او شانه‌ای بالا انداخت. «باز هم بی‌معنیه.»

لنگدان تکرار کرد: «سرکاتروا.» و، پس از درنگی، کلمات را دوباره تکرار کرد، و آن‌ها را پشت سرهم به زبان آورد. «سرکاتروو‌ا.» سرانجام آن‌ها را با درنگی در میان اداکرد. «سرکا...ترووا.»

سیه‌نا، با شنیدن شکل جدید کلمات، با دقت به لنگدان چشم دوخت و منتظر واکنش او شد.

لنگدان با لبخندی گفت: «بله. سرکا ترووا.»

ــ این دوکلمهٔ ایتالیایی سرکا و ترووا از لحاظ لغوی" بگرد" و" پیدا کن" معنا می‌دهد. وقتی که به عنوان یک عبارت به‌کار می‌ره ــ سرکاترووا ــ مترادف می‌شه با پند و موعظه‌ای در کتاب مقدس که می‌گه: جست‌وجو کن و سرانجام خواهی یافت.

سیه‌نا با هیجان گفت: «کابوس‌ها و هذیان‌های تو! زنی که حجاب بر صورت داشت! اون

مرتب به تو می‌گفت بگرد تا پیداکنی!» او بر روی پاهایش پرید. «رابرت، آیا متوجه میشی معنای این چیه؟ این به اون معناست که کلمات سرکاتروِوا، قبلاً در ضمیر نیمه‌هشیار تو بوده! متوجه نمی‌شی؟ تو می‌باید پیش‌از اونکه به بیمارستان برسی این‌کلمه روکشف کرده باشی! تو احتمالاً این تصویر پروژکتور رَو قبلاً دیدی... ولی بعد فراموش کردی!»

لنگدان با خودگفت، حق با اونه. وکوشید تا جایی‌که ممکن است بر روی این رمز تمرکز کند و دریابد آن راکجا شنیده است.

ــ رابرت، تو قبلاًگفتی که نقشهٔ دوزخ به محل‌های مشخصی در شهر قدیمی اشاره می‌کنه. ولی من هنوز نمی‌دونم به‌کجا.

ــ سرکاتروِوا هیچ زنگی رو برای تو به صدا در نمی‌آره؟

سیه‌نا شانه بالا انداخت.

لنگدان لبخند زد. عاقبت یه چیزی پیدا شدکه سیه‌نا ندونه. «اون‌طورکه به نظر می‌رسه، این عبارت به طور مشخص به نقش دیواری بسیار مشهوری‌که در پلاتزو وچیو آویزونه اشاره می‌کنه ــ باتاجلیا دی مارچیانو[1] متعلق به جیورجیو واساری[2] در سالن پانصد. در نزدیکی بالای نقاشی،که به سختی دیده می‌شه، واساری،کلمات سرا ترووا رو با حروف ریز نقاشی کرده. در مورد اینکه چرا اون این‌کار روکرده نظریه‌های بسیار زیادی وجود داره، ولی تا به امروز هیچ نظریه‌ای‌که مورد پذیرش همگانی باشه ابراز نشده.»

صدای نالهٔ هواپیمایی کوچک ناگهان در بالای سر آنان شنیده شدکه در مسیری نامشخص در بالای سایبان چوبی در حال پرواز بود. صدا بسیار نزدیک بود و سیه‌نا و لنگدان، لحظه‌ای که از بالای سر آنان‌گذشت از ترس و وحشت‌گویی منجمد شدند.

هنگامی که هواپیما رد شد، لنگدان از میان درختان با چشم او را دنبال‌کرد.

اوگفت: «بالگرد اسباب بازی.»و هنگامی که وسیلهٔ کنترل رادیویی بزرگی راکه در فاصله‌ای دورتر بر روی زمین قرار داشت، به چشم دید، دچار تنگی نفس‌شد. صدای آن مانند خرمگسی خشمگین به‌گوش می‌رسید.

---

۱. Bataglia di Marclano

۲. Giorgio Vasari

ولی سیه‌نا هنوز بسیار محتاط به نظر می‌رسید. «سرتو بیار پایین.»
مطمئنا، بالگرد کوچک کاملاً چرخیده بود و اکنون دوباره به سوی آنان می‌آمد. درحالی‌که به علت پرواز در ارتفاع پایین، بدنهٔ آن با نوک درختان تماس پیدا می‌کرد، این بار از سمت چپ بالای سر آنان گذشت و به سمت دیگر رفت.
سیه‌نا زیر لب گفت: «اون اسباب بازی نیست. وزوزیه بالگرد شناساییه. به احتمال زیاد یک دوربین ویدیویی هم برای عکس گرفتن داره که برای... کسی می‌فرسته.»
لنگدان با دیدن بالگرد شناسایی که در بالای پورتا رومانا و موسسهٔ هنر در حال گشت‌زنی بود، در گلو و دهانش احساس خشکی و خفگی کرد.
سیه‌نا گفت: «من نمی‌دونم تو چه کار کردی، ولی هرچی که هست، آدم‌های خیلی قدرتمندی مشتاقن تو رو پیدا کنن.»
بالگرد دوباره دور زد و در امتداد دیواری که آنان پایین پریده بودند به آرامی پیش آمد.
سیه‌نا، درحالی‌که در جادهٔ پیاده رو جلو می‌رفت، گفت: «کسی در موسسهٔ هنر باید ما رو دیده و چیزی گفته باشه. باید از اینجا خارج بشیم. همین حالا.»
هنگامی که بالگرد پرواز خود را به سمت مخالف آنان در جهت انتهای باغ ادامه داد، لنگدان حروفی راکه بر روی زمین کشیده بود با پایش پاک کرد و سپس با شتاب در پی سیه‌نا به راه افتاد. ذهن او درگیر فکر کردن به سرکا تروو‌ا، نقش دیواری جیورجیو واساری و همچنین گفتهٔ سیه‌نا بود که لنگدان باید پیش‌تر پیام پروژکتور را شنیده باشد.
بگرد و سرانجام پیدا خواهی کرد.
ناگهان، درست هنگامی که وارد بیشهٔ دوم شدند، در ذهن لنگدان بارقه‌ای درخشید. او به گوشه‌ای از مسیر جنگلی رفت و ایستاد.
سیه‌نا نیز ایستاد. «رابرت، چی شده؟»
او با قاطعیت گفت: «من بی‌گناهم.»
ـــ دربارهٔ چی داری حرف می‌زنی؟
ـــ آدم‌هایی که دارن منو تعقیب می‌کنند...من تصور می‌کردم که کار خیلی بدی انجام دادم.

ــ بله، تو در بیمارستان مرتب تکرار می‌کردی "خیلی متأسفم".

ــ می‌دونم، ولی، من تصور می‌کردم به زبان انگلیسی حرف می‌زنم.

سیه‌نا با شگفتی به او خیره شد. «خب، تو به انگلیسی حرف می‌زدی.»

چشمان آبی لنگدان اکنون از هیجان برق می‌زد. «سیه‌نا، وقتی من مرتب تکرار می‌کردم "وری ساری" (خیلی متأسفم) عذرخواهی نمی‌کردم. من دربارهٔ پیام مخفی شده در نقش دیواری پلاتزو وچیو حرف می‌زدم.» او اکنون می‌توانست صدای ضبط شدهٔ هذیانی خود را بشنود. وی...ساری. وی... ساری.

سیه‌نا گیج شده بود.

لنگدان اکنون پوزخند می‌زد. «متوجه نیستی؟ من نمی‌گفتم "خیلی متأسفم، خیلی متأسفم (وری...ساری.)" من اسم اون هنرمند رو تکرار می‌کردم ــ وا...ساری، واساری!»

۲۴

ویه‌نتا بشدت ترمز کرد. عقب موتور سیکلت او همچون دم ماهی لرزید، و با صدایی جیغ مانند وبه جاگذاردن خط ترمزی طولانی بر روی ویاله دل پوجیو امپریال، سرانجام در پشت خط نامنتظره خودروهایی که در راهبندان ایستاده بودند، توقف کرد.

من برای این راهبندان وقت ندارم!

ویه‌نتا از میان خودروها سرک کشید تا دلیلی برای این شلوغی بیابد. وی همین حالا مجبور شده بود برای فرار کردن ازدست گروه اس آ اس و همهٔ مصیبت‌هایی که در ساختمان آپارتمان‌ها برای او پیش آمده بود، مسافتی طولانی را دور بزند و اکنون لازم بود که بی‌درنگ به اتاقش در هتلی برود که چند روز گذشته را در آن گذرانده بود تا مأموریتش را به پایان برساند، و همهٔ آثار باقی مانده از خود را در آنجا از بین ببرد.

منو رد کردن ــ باید هرطوری شده از این جهنم بیرون برم و از شهر خارج بشم!

با این حال، به نظر می‌رسید رشتهٔ بداقبالی او همچنان ادامه دارد. مسیر انتخابی او برای رفتن به شهر قدیمی کاملاً مسدود بود. او که به هیچ‌وجه در وضعیتی نبود که بتواند این راهبندان را تاب بیاورد، موتور سیکلتش را به کناری کشید و از مسیری باریک پیش رفت تا چهارراه را بررسی کند. در آن جلو، میدانی قرار داشت که شش مسیر عمده از آن جدا می‌شد.

پورتا رومانا ــ یکی از پر رفت و آمدترین تقاطع‌های فلورانس ــ دروازه‌ای برای وارد شدن به شهر قدیمی. اینجا چه خبر شده؟

ویه‌نتا اکنون متوجه شده بود سراسر منطقه از افراد پلیس پر شده است - راهبندان یا بازرسی پلیس. وی، لحظاتی بعد، در مرکز عملیات پلیس چیزی را دید که او را سر جایش میخکوب کرد ــ خودروی ون سیاه آشنایی که درکنار آن چندین مأمور سیاهپوش با مقامات محلی در حال رد و بدل کردن اطلاعات بودند.

این مأموران، بدون تردید، اعضای گروه اس ـ آر ـ اس بودند، ولی ویه‌نتا هنوز نمی‌توانست بفهمد سرگرم انجام دادن چه کاری هستند. مگر اینکه...

ویه‌نتا آب دهانش را به سختی فرو داد، جرئت نداشت احتمالی راکه به ذهنش رسیده بود، باور کند. یعنی ممکنه لنگدان از چنگ برودر هم فرار کرده باشه؟

باورکردنی به نظر نمی‌رسید؛ امکان فرارکردن او تقریباً صفر بود. و سپس به ذهنش رسید که لنگدان تنها نبود و ویه‌نتا در بیمارستان زرنگی وکاردانی زنی موبور را در دفاع از لنگدان به چشم دیده بود.

افسر پلیسی در همان نزدیکی ظاهر شد، درحالی‌که از خودرویی به خودروی دیگر می‌رفت، عکس مردی جذاب با موهای قهوه‌ای پرپشت را نشان می‌داد. ویه‌نتا بی‌درنگ عکس لنگدان را تشخیص داد. ضربان قلبش بشدت بالا رفت. برودر نتونسته اونو بگیره... لنگدان هنوز آزاده...

ویه‌نتا که مأموری کاردان و با تجربه بود، به فوریت شروع به بر آورد وضعیت کنونی کرد که چگونه می‌تواند زندگی او را تغییر دهد.

راه نخست ــ همان‌طور که برنامه داشت، فرار کند.

ویه‌نتا در مأموریتی که رئیس به عهدهٔ اوگذاشته بود شکست خورده و به همین دلیل طرد شده بود. اگر بخت با او همراه می‌شد شاید می‌توانست از ادامهٔ خدمت معاف شود، در غیر این صورت مجبور بود باقی زندگی‌اش را در حال فرار کردن و پنهان شدن ازچنگ مأموران کنسرسیوم بگذراند که می‌خواستند او را به قتل برسانند.

اکنون راه انتخابی دیگر نیز وجود داشت.

مأموریت خود را به پایان برساند.

ادامه دادن به مأموریت درست درجهت مخالف قرارداد طرد شدن از کنسرسیوم بود و اکنون که هنوز لنگدان زنده و در حال فرار بود، ویه‌نتا این فرصت راداشت که مأموریت اولیهٔ خود را ادامه دهد. او با خود فکر کرد، اگه برودر موفق نشه لنگدان رو بگیره، ضربان قلبش شدت گرفت، و من موفق بشم...

ویه‌نتا می‌دانست این امیدی نیست که چندان آسان به دست بیاید؛ ولی اگر لنگدان بتواند از چنگ برودر فرار کند، و ویه‌نتا بتواند او را بگیرد و کار را تمام کند، وی به کنسرسیوم خدمت کرده است و رئیس هیچ راه دیگری ندارد به جز آنکه دوباره او را به کار دعوت کند. من باز به خدمت دعوت می‌شم، شاید هم ترفیع بگیرم.

در یک لحظه، ویه‌نتا متوجه شد همهٔ آینده‌اش درگرو به انجام رساندن این مأموریت مهم است. من باید پیش از اونکه برودر لنگدان رو پیدا کنه، اونو به دست بیارم. این کار آسانی نبود. برودر به دستگاه‌های قوی برای تعقیب و بازرسی مجهز بود ونیز افرادکاردان بسیاری را در زیر فرمان داشت.ویه‌نتا تنها کار می‌کرد. ولی با همهٔ این‌ها، او از چیزی آگاه بود که نه برودر، نه رئیس و نه حتی پلیس از آن آگاهی داشت.

من خیلی خوب می‌دونم که لنگدان به کجا می‌ره.

او پایش را روی گاز موتور سیکلت بی‌ام و خود فشار آورد و ۱۸۰ درجه چرخید و از راهی که آمده بود بازگشت. او، درحالی که پلی را به سمت شمال پیش چشم خود مجسم می‌کرد، با خود گفت پونته اله گرتسی[1]. از آنجا راه‌های متعددی برای رسیدن به شهر قدیمی وجود داشت.

---

۱. Ponte alle Grazie

۲۵

لنگدان در ذهن خود تکرار کرد، نه پوزش خواهی. اسم یک هنرمند.

سیه‌نا با لکنت زبان گفت: «واساری.» و گامی به عقب، به داخل مسیر عبور برداشت. «هنرمندی که کلمات سرکا تروا را در نقش دیواری خود پنهان کرده است.»

لنگدان نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. واساری. واساری. کشف این موضوع، در این تنگنایی که گرفتار شده بودند، نه تنها نور امیدی بر دلش تابانیده بود، بلکه این نوید را به او داده بود که دیگر لازم نیست نگران کار وحشتناکی باشد که تصور می‌کرده انجام داده و به خاطر آن تمام وقت درحال پوزش خواستن بوده است.

ــ رابرت، کاملاً روشنه که تو پیش از اونکه زخمی بشی این تصویر بوتیچلی در روی پروژکتور رو دیده بودی و می‌دونستی که شامل رمزیه که به نقش دیواری واساری اشاره می‌کنه. به همین دلیله که وقتی از خواب بیدار شدی مرتب اسم واساری رو تکرار می‌کردی!

لنگدان کوشید در ذهنش بررسی کند تا ببیند همهٔ این‌ها چه معنایی می‌دهند. جیورجیو واساری ــ هنرمند، آرشیتکت و نویسندهٔ قرن شانزدهم ــ مردی بود که لنگدان او را در تاریخ هنرشناسی از همه برجسته‌تر می‌دانست. باوجود صدها نقاشی که واساری آفریده و تعداد زیادی ساختمان که طراحی کرده بود، پایدارترین میراثی که از خود به جای گذاشته بود،

کتاب مرجع او، زندگی مشهورترین نقاشان، مجسمه سازان و معماران بود. مجموعه‌ای از زندگی‌نامهٔ هنرمندان ایتالیایی، که تا به امروز مطالعهٔ آن برای دانشجویان تاریخ هنر الزامی است.

کلمات سرا ترووا راکه واساری در پشت متن اصلی پنهان‌کرده بود، سی سال پیش، همراه با پیام محرمانهٔ او، در بالای پلاتزو وچیو در سالن پانصدکشف شد. این حروف ریز ظاهر شده بر روی یک پرچم جنگی سبز، درمیان آشفتگی‌های صحنهٔ جنگ به سختی دیده می‌شد. درحالی‌که هنوز بر سر این موضوع که چرا واساری این پیام عجیب را به نقاشی‌اش افزوده، توافقی کامل به دست نیامده است، نظریه‌ای‌که بیش از همه مورد پذیرش واقع شده این است که این سرنخی بوده است برای نسل‌های بعدی دربارهٔ نقاشی آبرنگ بر روی گچ گمشدهٔ لئوناردو داوینچی که در فضای سه سانتی متری پشت آن دیوار پنهان شده بود.

سیه‌نا با اضطراب و نگرانی از میان درختان به سمت بالا نگاه‌کرد. «هنوز یه چیزی هست‌که من نمی‌فهمم. اگه تو نمی‌گفتی «خیلی متأسفم»... پس چرا عده‌ای در پی تو هستن تا تو رو به قتل برسونن؟»

لنگدان هم از همین موضوع شگفتزده بود.

صدای نالهٔ بالگرد شناسایی بار دیگر از فاصله‌ای دور به‌گوش رسیدکه به تدریج بلندتر می‌شد، و لنگدان می‌دانست که وقت تصمیم‌گیری فرارسیده است. او نخواست بفهمد چگونه باتاگلیا دی مارچیانوی واساری ممکن بود با دوزخ دانته ارتباط داشته باشد، و یا زخم‌گلوله ای که موجب شده بود شب‌گذشته را در بیمارستان بماند، و در این حال او سرانجام مسیری محسوس در برابر خود دید.

سراترووا!

بگرد و پیدا کن.

لنگدان یک بار دیگر، زن مو نقره‌ای را دیدکه از آن سوی رودخانه اورا صدا می‌کرد. وقت تموم می‌شه! لنگدان با خود فکر کرد، اگه پاسخی وجود داشته باشه، باید در پلاتزو وچیو باشه.

او اکنون ضرب المثلی قدیمیِ غواصان یونانی را به یاد آوردکه در غارهای مرجانی

جزایر دریای اژه خرچنگ دریایی صید می‌کردند. هنگامی که به درون تونلی تاریک شنا می‌کنی، در آنجا به نقطه‌ای می‌رسی که برگشتی وجود ندارد. هنگامی که تو دیگر نفسی برای برگشتن از راهی که آمده‌ای در سینه نداری. تنها راه پیش روی تو این است که به ناشناختهٔ پیش رو شنا کنی... و دعا کنی که راه خروجی پیدا شود.

لنگدان نمی‌دانست که آیا آنان به آن نقطه رسیده‌اند یا نه.

او به پیچ و خم مسیرهای باغ که در پیش روی شان بود چشم دوخت. اگر او و سیه‌نا می‌توانستند به پیتی پالاس برسند و از باغ‌ها خارج شوند، شهر قدیمی تنها کمی آن سوتر از مشهورترین پل عابر پیاده در جهان ــ پونته وچیو ــ قرار دارد. آن پل همیشه شلوغ بود و پوشش خوبی به شمار می‌آمد. از آنجا، پلاتزو وچیو تنها چند چهارراه فاصله داشت.

صدای بالگرد شناسایی اکنون نزدیک‌تر می‌شد، و لنگدان در یک لحظه احساس خستگی شدیدی کرد. تشخیص این موضوع که او نمی‌گفته است "خیلی متأسفم" اکنون احساس مخالفت با فرار کردن از برابر پلیس را در او بیدار کرده بود.

لنگدان گفت: «سیه‌نا، اونا آخرش منو دستگیر می‌کنن، شاید بهتر باشه من از فرار کردن دست بردارم.»

سیه‌نا با نگاهی حاکی از هشدار به او چشم دوخت. «رابرت، هر وقت که تو دست از فرار برداری، یک کسی به تو شلیک می‌کنه! تو باید بفهمی در چه کاری درگیر بودی! تو باید به اون نقاشی بر روی دیوار نگاهی بندازی و امیدوار باشی که باعث زدن جرقه‌ای در ذهن تو بشه. شاید به این وسیله به یاد بیاری این پروژکتور از کجا اومده و چرا تو اون رو حمل می‌کنی.»

لنگدان زن موسیخ سیخی را در نظر مجسم کرد که دکتر مارکُنی را در بیمارستان با خونسردی به قتل رسانید... سربازانی که به آنان شلیک کردند... پلیس ارتش ایتالیا که در پورتا رومانا جمع شده بودند... و حالا هواپیمای بدون سرنشین گشت که در باغ‌های بابلی در جست‌وجوی آنان بود.

او ساکت بود و، درحالی‌که چشمان خسته‌اش را می‌مالید، به راه‌های انتخابی که در پیش رو داشت، فکر می‌کرد.

صدای سیه‌نا برخاست: «رابرت؟ یه چیز دیگه هم هست... چیزی که به نظر مهم نمی‌رسید،

ولی حالا گمان می‌کنم شاید اهمیت داشته باشه.»

لنگدان در واکنش به جاذبهٔ صدای او چشمانش را باز کرد.

سیه‌نا ادامه داد: «وقتی توی آپارتمان بودیم من قصد داشتم به تو بگم، ولی...»

ــ اون چیه؟

سیه‌نا لبانش را بر روی هم فشرد. ناراحت به نظر می‌رسید «وقتی تو به بیمارستان رسیدی، در حال هذیان گفتن بودی و تلاش می‌کردی حرف بزنی.

ــ بله، واساری، واساری.

ــ بله، ولی پیش از اون... پیش از اونکه ما حرف‌های تو رو ضبط کنیم، در اولین لحظه‌هایی که به بیمارستان رسیده بودی، یادم می‌آد که یک چیز دیگه‌ای می‌گفتی. تو فقط یک بار اون حرف رو زدی، ولی خوشبختانه من به یادم موند.»

ــ من چی گفتم؟

سیه‌نا سرش را بالا و به هواپیمایی که گشت می‌زد نگاه کرد و سپس به سمت لنگدان برگشت. «تو گفتی "من کلید پیداکردن اونو دارم... اگه من شکست بخورم، همه خواهند مرد."»

لنگدان تنها توانست به او خیره شود.

سیه‌نا ادامه داد. «من تصور می‌کردم تو درباره شیئی که توی جیب کتت بود، حرف می‌زدی، ولی حالا مطمئن نیستم.»

اگه من شکست بخورم، همه خواهند مرد. این کلمات لنگدان را به سختی تکان داد. تصاویر فراموش نشدنی مرگ پیش چشم او روشن شد... دوزخ دانته، نماد فاجعهٔ زیستی، پزشک طاعون. و یک بار دیگر، چهرهٔ زیبای زن مو نقره‌ای که در آن سوی رود خونالود به او التماس می‌کرد. بگرد و پیدا کن! زمان از دست می‌ره!

صدای سیه‌نا او را به خود آورد. «هر چیزی که این پروژکتور در نهایت به اون اشاره می‌کنه... یا هر چیزی که تو سعی داری پیداکنی، باید چیز بسیار خطرناکی باشه. این واقعیت که عده‌ای تلاش می‌کنند ما رو به قتل برسونند...» صدای او در گلو لرزید، و لحظه درنگ کرد تا تجدید نیرو کند. «دربارهٔ اون فکر کن. اون‌ها توی روز روشن به تو شلیک کردن... به من

شلیک کردن ــ به شاهدی بی‌گناه. به نظر نمی‌رسه کسی در پی گفت‌وگو باشه. دولت خود تو به تو پشت کرد... تو به اون‌ها تلفن زدی و ازشون کمک خواستی، و اون‌ها کسی رو فرستادن که تو رو بکشه.»

لنگدان به زمین چشم دوخت. خواه کنسول ایالات متحد مخفیگاه لنگدان را در اختیار قاتل قرار داده و یا خود کنسول کسی را برای کشتن او فرستاده باشد، تفاوتی ندارد. نتیجه یکسان خواهد بود. دولت خود من از من پشتیبانی نمی‌کنه.

لنگدان به چشمان قهوه‌ای سی‌ینا نگاه کرد و در آن‌ها جرئت و شهامت دید. من اونو درگیر چه ماجرایی کردم؟ «کاش می‌دونستم در پی چه چیزی می‌گردیم. اون وقت شاید می‌تونستیم سر نخی پیدا کنیم.»

سی‌ینا سری تکان داد. «هر چیزی که باشه، به عقیدهٔ من باید اون رو پیدا کنیم. دست‌کم شاید کمکی بکنه.»

رد کردن منطق او سخت بود. لنگدان هنوز احساس می‌کرد چیزی در درونش نا آرام است. اگر من شکست بخورم، همه خواهند مرد. او، همهٔ صبح در پی نمادهای مرگبار برای بشر، طاعون، و دوزخ دانته بوده است. و می‌بایست بپذیرد که هیچ دلیل روشنی برای این جست‌وجو نداشته است، ولی ساده دلی بود اگر دست‌کم به این احتمال فکر نمی‌کرد که این موقعیت با مرضی کشنده یا تهدیدی برای بشر در مقیاسی گسترده، در ارتباط است. ولی اگر چنین چیزی حقیقت دارد، چرا دولت خود او در تلاش است تا او را از میان بردارد؟

آیا اون‌ها تصور می‌کنن من به شکلی در حمله‌ای احتمالی شرکت دارم؟

به هیچ وجه معنایی ندارد. یک چیز دیگری باید در میان باشد. لنگدان بار دیگر به زن مو نقره‌ای فکر کرد. «زنی هم که توی کابوس‌هام می‌بینم، هست. من احساس می‌کنم باید اونو پیدا کنم.»

سی‌ینا گفت: «پس به احساست اعتماد کن، در وضعیت تو، بهترین قطب نمایی که داری، ذهن نیمه هشیار توست. این اصلی در روانشناسیه ــ اگر احساس تو بهت می‌گه که به اون زن اعتماد کن، به نظر من تو باید همون کاری رو بکنی که اون مرتب به تو می‌گه.»

هر دو نفر یکصدا گفتند: «بگرد و پیدا کن.»

لنگدان با این احساس که هدفش مشخص شده است، نفسی عمیق کشید.

تنها راهی که پیش روی من هست اینه که به سمت جلوی تونل شناکنم.

وی، با محکم شدن عزم و اراده‌اش، برگشت و به پیرامون خود با دقت نگاه کرد، کوشید تا راه فراری پیداکند. کدوم راه ما رو به بیرون باغ می‌رسونه؟

آن دو در زیر درختان در لبهٔ میدان باز گسترده‌ای ایستاده بودند که مسیرهای متعددی از آن جدا می‌شد. در فاصله‌ای از سمت چپ آنان، لنگدان تالابی بیضی شکل را دید با جزیره‌ای کوچک که با درختان لیمو و تندیس‌ها تزیین شده بود. با خود فکر کرد ایزولوتو، او مجسمهٔ مشهور پرسه اوس بر روی اسبی راکه تا نیمه در آب بود، شناخت.

لنگدان، درحالی‌که به سمت چپ اشاره می‌کرد، گفت: «پیتی پالاس از اون طرفه، بعد از ایزولوتو به طرف شاهراه اصلی ــ ویوتولونه که در جهت شرقی ــ غربی در تمام طول زمین کشیده شده. ــ ویوتولونه به پهنای جاده‌ای دو خطه و جدا شده به وسیلهٔ ردیفی از درختان باریک سرو چهارصد ساله بود.»

سیه‌نا، درحالی‌که به خیابانی بدون پوشش چشم دوخته بود و به هواپیمایی که بالای سرشان در حال گشت زدن بود اشاره می‌کرد، گفت: «اونجا هیچ جایی برای مخفی شدن نداره.»

لنگدان با لبخندی یک بری گفت: «حق با توئه، به همین دلیله که ما از تونل کناری اون می‌ریم.»

او دوباره اشاره کرد، و این بار به یک ردیف بوته‌های پرچین متراکم مجاور به دهانهٔ ویوتولونه. این دیوار فشرده از گیاهان، در دهانهٔ قوسی خود برشی کوچک داشت. در آن سوی دهانه، یک مسیر پیاده رو باریک تا مسافتی ادامه داشت ــ تونلی در موازات ویوتولونه کشیده شده بود. آن مسیر را در سمت دیگر یک دسته بلوط همیشه سبز هرس شدهٔ به هم فشرده محصور کرده بود، که از دههٔ ۱۶۰۰ برای ایجاد قوسَ به شکل تاق درونی در طول مسیر، درهم پیچیدهٔ به صورت پناهگاهی از شاخ و برگ با دقت کامل پرورش داده شده بود. اسم مسیر، لا سرچیاتا ــ از نظر لغوی «دایره‌وار» یا «حلقه‌وار» ــ از پوشش تاج آن از درختان منحنی شبیه بشکه‌ای که ایستاده است ــ یا سرچی ــ گرفته شده بود.

سیه‌نا با شتاب به سمت ورودی رفت و به کانال سایه‌دار چشم دوخت. او بی‌درنگ با

لبخندی به عقب و به سمت لنگدان برگشت. «بهتر.»

او، بی‌آنکه وقت را تلف کند، به دهانه ورودی سرید و با شتاب در میان درختان پیش رفت.

لنگدان همیشه لا سرچیاتا را یکی از آرام‌ترین نقاط فلورانس می‌دانست. امروز، به هر حال، هنگامی که او سیه‌نا را دید که در پایین آن مسیر تاریک نا پدید شد، دوباره به غواصان یونانی آزاد فکر کرد که با شنا به داخل تونل‌های اصطبل می‌رفتند و دعا می‌کردند که به یک خروجی برسند.

لنگدان به تندی دعایی زیر لب خواند و د رپی او دوید.

•

هشتصد متری در پشت سر او، در بیرون موسسهٔ هنر، سروان برودر با گام‌های بلند در میان گروه افراد پلیس و دانشجویان حرکت کرد.

نگاه یخ زدهٔ او جمعیت روبه روی خود را بررسی می‌کرد. وی راه خود را به سوی مقر فرماندهی موقت که متخصصان بازرسی مستقر کرده بودند بر روی خودروی ون سیاه بازکرد.

بازرس متخصص، درحالی‌که صفحه‌ای به دست برودر می‌داد، گفت: «این عکسیه که چند دقیقه پیش به وسیلهٔ بالگرد شناسایی گرفته شده.»

برودر به تصویر ویدیویی مبهم از دو چهره ــ یک مرد مو مشکی و زنی با موی دم اسبی بور ــ که در زیر سایه‌ها ازدحام کرده و از میان انبوه درختان به بالا چشم دوخته بودند، با دقت نگاه کرد.

رابرت لنگدان.

سیه‌نا بروکس.

بدون تردید.

برودر توجه خود را به نقشه باغ‌های بابلی که بر روی کاپوت پهن شده بود برگرداند. او با خود فکر کرد، اونا راه فرار ندارن، به نقشه مسیرهای باغ نگاه کرد. مسیرهایی که وسیع و پیچیده بود، با مقدار زیادی از امکان پنهان شدن. باغ‌ها نیز از همه سو با دیوارهای بلند

احاطه شده بودند. باغ‌های بابلی نزدیک‌ترین چیز به تله‌ای طبیعی بودند که برودر در دوران فعالیت پلیسی خود دیده بود.

اونا هرگز از اینجا بیرون نمی‌رن.

افسر پلیس گفت: «مقامات محلی همهٔ راه‌های خروجی رو بسته‌ن و الان دارن همه جا رو خالی می‌کنن.»

برودر گفت: «منو در جریان قرار بدین.»

او به آرامی نگاهش را بالا آورد و به شیشهٔ کلفت خودروی ون نگاه کرد، و از طریق آن زن مو نقره‌ای را دید که در صندلی پشت ون نشسته بود.

داروهای داده شده به او به طور مشخص حواس وی را کند کرده بود ــ بیش از آنچه برودر تصور کرده بود. با این همه، او با دیدن نگاه هراسناک در چشمان وی می‌توانست بگوید که او هنوز به خوبی می‌داند چه چیزی در پیرامونش می‌گذرد.

برودر با خود فکر کرد، اون خوشحال به نظر نمی‌رسه. چرا باید به نظر برسه؟

۲۶

فوارهٔ آبی به ارتفاع حدود شش متر در هوا بلند بود.

لنگدان آب آن راکه به آرامی‌در پشت زمین فرو می‌ریخت، تماشا می‌کرد و می‌دانست که دارند به آن نزدیک می‌شوند. آن دو به انتهای تونل درختی لاسرچیاتا رسیده بودند و از فضای بازی می‌گذشتند که به بیشه‌ای از درختان چوب پنبه می‌رسید. اکنون آنان به مشهورترین فوارهٔ باغ‌های بابلی نگاه می‌کردند ــ نپتون برنزی استولدو لورنزی[1] نیزهٔ سه شاخهٔ خود را به دست گرفته بود. این فواره که به زبان کنایه آمیز مردم محلی "فوارهٔ چنگال" نامیده می‌شد، نقطهٔ مرکزی باغ‌های بابلی به حساب می‌آمد.

سیه‌نا در لبهٔ بیشه ایستاد و از میان درختان به بالای سرشان نگاه کرد. «من بالگرد رو نمی‌بینم.»

لنگدان نیز مدتی بود صدای آن را نمی‌شنید؛ البته صدای فواره بسیار بلند بود.

سیه‌نا گفت: «حتماً برای سوختگیری رفته. این فرصت خوبی برای ماست. ازکدوم سمت بریم؟»

لنگدان او را به سمت چپ راهنمایی کرد و از سراشیبی پایین رفتند. وقتی از میان درختان

---

۱. Stoldo Lorenzi

خارج شدند، پیتی پالاس در دیدرس قرار گرفت.

سیه‌نا زیر لب گفت: «خونهٔ کوچولوی قشنگ.»

تقریباً چهارصد متر دورتر، نمای سنگی پیتی پالاس بر چشم انداز حکومت می‌کرد، و گستره‌اش به سمت چپ و راست کشیده شده بود.

کاخ‌های رسمی به طور سنتی، در بلندی ساخته می‌شدند تا آدم‌های عادی برای دیدن آن به بالا نگاه کنند.با این حال،کاخ پیتی در دره‌ای پایین نزدیک رودخانه آرنو بنا شده بود که برای دیدن آن از درون باغ‌های بابلی می‌بایست به پایین نگاه کرد.

آرشیتکتی در توصیف این قصر گفته بود،گویی طبیعت،خود این کاخ را بنا کرده است... به نظر می‌رسد سنگ‌هایی عظیم در سراشیبی پایین آمده و در جایی زیبا خانه کرده‌اند. باوجود موقعیت آن در زمین پست که قابلیت دفاعی خوبی نداشت، ساختار سنگی و سخت آن موجب شده بود، ناپلئون، زمانی که در فلورانس بود، از آن به عنوان مقر فرماندهی استفاده کند.

سیه‌نا، درحالی‌که به نزدیک‌ترین درهای کاخ اشاره می‌کرد، گفت: «نگاه کن، خبر خوش.»

لنگدان نیز آن را دیده بود. در این صبح غریب، خوشامدگوترین چشم انداز، خود کاخ نبود، بلکه سیل بازدیدکنندگانی بود که به باغ‌های پایین سرازیر می‌شدند. کاخ باز و به این معنا بود که لنگدان و سیه‌نا برای داخل شدن و گذشتن از ساختمان برای فرار از باغ هیچ مشکلی نداشتند. زمانی که به بیرون برسند، لنگدان می‌داند که رودخانهٔ آرنو را در سمت راستشان خواهند دید و از ورای آن، مناره‌های شهر قدیمی را.

او و سیه‌نا شتابان به رفتن ادامه دادند. وقتی به پایین رسیدند، از آمفی تئاتر بابلی ــ بنای اولین محل اجرای اپرا در تاریخ ــ که مانند نعل اسبی در دامنه تپه‌ای قرار داشت گذشتند. در ورای آن، از قطعهٔ «ناخوشایند هنر» که در دامنه تپه قرار داشت، رد شدند.

سرانجام به پشت کاخ رسیدند و گام‌هایشان را آهسته کردند و خود را در میان اولین بازدید کنندگان صبحگاهی جا دادند. آن دو، باگذشتن از تونلی باریک به حیاطی کوچک رسیدند که گردشگران در رستوران کوچک آن نشسته بودند و از نوشیدن قهوهٔ صبحگاهی لذت می‌بردند. بوی قهوهٔ تازه، فضا را پر کرده بود و لنگدان یک‌باره احساس کرد بسیار

مشتاق است که در پشت میزی بنشیند و از خوردن صبحانه‌ای متمدنانه لذت ببرد. ولی هنگامی که از کنار مشتریان رستوران می‌گذشت با خود فکر کرد، امروز وقتش نیست، و وارد راهروی سنگی پهنی شدند که آنان را به سوی درهای اصلی کاخ هدایت می‌کرد.

لنگدان و سیه‌نا، وقتی به نزدیکی درب‌ها رسیدند، با گروهی از بازدیدکنندگان روبه‌رو شدند که گردن کشیده بودند تا چیزی را در بیرون نگاه کنند. لنگدان، از میان جمعیت به جلوی ساختمان چشم دوخت.

سبب گردن کشیدن جمعیت بازدیدکنندگان، تعداد نیم دوجین خودروی پلیس بود که در پایین پیازا دیی پیتی، در همه سمت مستقر شده بودند. ارتش کوچکی از افسران درحالی‌که اسلحهٔ خود را از جلد آن بیرون کشیده و آمادهٔ مقابله بودند، از تپه بالا می‌رفتند.

۲۷

هنگامی که پلیس وارد پیتی پالاس شد، سیه‌نا و لنگدان داشتند از آنجا بیرون می‌آمدند. از ورودی کاخ خارج شده بودند و از نیروهای پلیس دور می‌شدند. آن دو نفر از حیاط کوچک و رستوران کنار آن که سر و صدای زیادی در آنجا برخاسته بود با شتاب گذشتند. مسافران کنجکاوبودند تا دلیل این همه ازدحام و هیاهو را دریابند.

سیه‌نا از اینکه نیروهای پلیس به این سرعت توانسته بودند رد آنان را پیدا کنند بسیار شگفت زده بود. بالگرد گشت‌زنی حالا ناپدید شده، چون ما رو شناسایی کرده.

او و لنگدان همان تونل باریکی را که از طریق آن از باغ‌ها پایین آمده بودند، به داخل راه عبور به عقب برگشتند و از پله‌ها بالا رفتند. انتهای پلکان، در سمت چپ به امتداد یک دیوار بلند حایل می‌رسید. هنگامی که آنان در امتداد دیوار جلو می‌رفتند، دیوار در کنارشان کوتاه‌تر می‌شد، تا جایی که توانستند از روی آن، پهنهٔ گستردهٔ باغ‌های بابلی را ببینند.

لنگدان بی‌درنگ بازوی سیه‌نا راگرفت، او را به عقب کشید و از دیدرس پشت دیوار حایل دور کرد. سیه‌نا نیز آن را دیده بود.

در حدود سیصد متر دورتر، در سراشیبی بالای آمفی تئاتر، دسته‌ای به هم فشرده از نیروهای پلیس پایین می‌آمدند. بیشه‌ها را جست‌وجو می‌کردند، با بازدید کنندگان

حرف می‌زدند، به وسیله دستگاه‌های بی‌سیم با افراد خود هماهنگی ایجاد می‌کردند.
ما گیر افتادیم.

سیه‌نا هنگامی که برای اولین بارِ لنگدان را دید، هرگز تصور نمی‌کرد این آشنایی او را به اینجا بکشاند. این خیلی بیشتر از اونی که تصور می‌کردم برای من زحمت به همراه داشت. هنگامی که سیه‌نا بیمارستان را به همراه لنگدان ترک گفت، تصور کرد از چنگ زن مسلح مو سیخ سیخی فرار کرده‌اند. اکنون آن دو نفر در حال فرار از چنگ گروهی نظامی و مقامات ایتالیایی بودند.

اکنون تصور می‌کرد، بختشان برای فرار، تقریباً صفر است.

سیه‌نا که به سختی نفس می‌کشید، پرسید: «راه دیگه‌ای برای بیرون رفتن وجود داره؟»

لنگدان گفت: «گمان نمی‌کنم. این باغ یک شهر بسته‌ست، درست مثل...» او ساکت شد، به سمت چپ برگشت و نگاه کرد. «درست مثل واتیکان.» برق عجیبی از امید بر چهرهٔ او نمایان شد.

سیه‌نا هیچ نمی‌دانست واتیکان ممکن است چه ارتباطی با وضعیت کنونی آنان داشته باشد، ولی لنگدان درحالی‌که همچنان به سمت چپ در امتداد پشت کاخ نگاه می‌کرد. یک‌باره شروع به سر تکان دادن کرد. «امکانش کمه، ولی ممکنه در اونجا راه دیگه‌ای برای بیرون رفتن وجود داشته باشه.»

ناگهان دو مرد در برابر آنان ظاهر شدند. از گوشهٔ دیوار حایل به سمتشان پیچیدند و نزدیک بود با سیه‌نا و لنگدان سینه به سینه برخورد کنند. هر دوی آنان لباس سیاه به تن داشتند و، برای لحظه‌ای آکنده از وحشت، سیه‌نا تصور کرد سربازانی هستند که در آپارتمان با آنان روبه رو شده بود. به هر حال، هنگامی که ازکنار هم گذشتند، او از مدل لباس‌های چرم سیاهی که به تن داشتند حدس زد که گردشگران ایتالیایی بوده‌اند.

سیه‌نا که در همان وقت فکری به ذهنش رسیده بود، با لبخندی گرم و صمیمانه بازو در بازوی یکی از بازدید کنندگان انداخت و به زبان ایتالیایی دربارهٔ گالری لباس کاخ از او سوالاتی پرسید. «من و برادرم باید به یک برنامه دسته جمعی بریم و همین حالا هم دیر کرده‌یم.»

مرد بازدیدکننده به هردوی‌شان لبخند زد و برای کمک کردن به آنان مشتاق به نظر رسید. او برگشت و به سمت غرب اشاره کرد، در امتداد دیوار حایل، درست دور از آن چیزی که لنگدان در جست‌وجوی آن بود.

سیه‌نا، درحالی‌که آن دو ناشناس به راه خود می‌رفتند، با لبخندی دیگر از آنان خداحافظی کرد.

لنگدان، با تکان دادن سر، کار سیه‌نا را تأیید کرد؛ ظاهراً انگیزهٔ او را از این کار دریافته بود. اگر پلیس از بازدیدکنندگان پرس‌وجو بکند، ممکن است بشنود که سیه‌نا و لنگدان به سمت گالری لباس‌ها رفته‌اند، که بر طبق نقشهٔ روی دیوار روبه روی آنان، در انتهای سمت غربی کاخ قرار داشت... درست در دورترین مسیر از راهی که لنگدان و سیه‌نا تصمیم داشتند بروند.

لنگدان گفت: «ما باید خودمونو به اون مسیر برسونیم» و در آن حال به آن سوی میدان بازی که به سمت تپه‌ای دیگر می‌رفت، اشاره می‌کرد که از کاخ دور می‌شد. کناره‌های مسیر عبور شنی در جادهٔ سر بالایی با پرچین‌های انبوه پوشیده شده بودند و اکنون که از تپه پایین می‌آمدند، این خود پوشش بسیار خوبی برای پنهان شدن از دید افراد پلیس محسوب می‌شد. آنان تنها در حدود صد متر دورتر بودند.

سیه‌نا محاسبه کرد و متوجه شد که بخت آنان برای رسیدن به فضای بازی که به سمت مسیر پوشیده از سایبان می‌رسد بسیار اندک است. بازدیدکنندگان در آنجا جمع شده بودند، و با کنجکاوی افراد پلیس را تماشا می‌کردند. صدای ضعیف تپ و تپ بالگرد شناسایی فاصله‌ای دور نزدیک می‌شد دوباره به گوش رسید.

لنگدان گفت: «یا حالا یا هرگز.» و دست سیه‌نا راگرفت و همراه خود به داخل فضای باز کشید، جایی که جمعیت بازدیدکنندگان در حال رفت و آمد به این سو و آن سو بودند. سیه‌نا تلاش می‌کرد مجبور به دویدن نشود، ولی لنگدان اورا محکم چسبیده بود و با آرامش اما به تندی در میان جمعیت حرکت می‌کردند.

هنگامی که آن دو سرانجام به ورودی مسیر عبور پیاده‌ها رسیدند، سیه‌نا از روی شانه‌اش نگاهی به پشت انداخت تا ببیند کسی آنان را تعقیب می‌کند یا نه. تنها افراد پلیسی که او دید به

سمت دیگری نگاه می‌کردند، باشنیدن صدای نزدیک شدن هواپیمای گشت، نگاه آنان به سمت آسمان برگشت.

سیه‌نا به جلو نگاه کرد و همراه لنگدان از جاده سرازیر شد.

اکنون در جلوی آنان خط افق فلورانس قدیم از بالای درختان به چشم می‌خورد؛ در فاصله‌ای نه چندان دور، درست در روبه روی آنان. سیه‌نا گنبد دوما را با کاشی‌های قرمز و منار مخروطی برج ناقوس جیوتو دید. برای لحظه‌ای، او همچنین توانست منار کنگره‌دار پلاتزو وچیو را در فاصله‌ای که دیدن به نظر ناممکن می‌رسید تشخیص دهد. ولی هنگامی که آنان مسیر پیاده رو را رو به پایین رفتند، دیوارهای احاطه کنندهٔ بلند در چشم انداز آنان نمایان شدکه دوباره آنان را محاصره می‌کرد.

تا زمانی که آن دو به پایین تپه برسند، سیه‌نا از نفس افتاده بود و نمی‌دانست که آیا لنگدان می‌داند به کجا باید بروند یا نه. مسیری که در آن بودند آنان را مستقیم به باغ پرپیچ وخم می‌برد، ولی لنگدان با اعتماد به نفس در سمت چپ به داخل پاسیوی شنی پهنی پیچید. در آنجا، او در پشت پرچینی در سایهٔ درختانی که آویزان شده بودند، ایستاد. پاسیو خالی بود. بیشتر به پارکینگ کارمندان مشابهت داشت تا منطقهٔ گردشگری.

سیه‌نا، درحالی‌که نفس نفس می‌زد، سرانجام پرسید: «ما داریم کجا می‌ریم؟»

ــ تقریباً اونجا.

تقریباً کجا؟ تمامی پاسیو را دیوارهایی که به اندازهٔ سه طبقه بلندی داشتند احاطه کرده بود. تنها راه خروجی که سیه‌نا می‌دید، یک ورودی وسایل نقلیه در سمت چپ بود که با قفل زنگ زدهٔ بسیار بزرگی بسته شده بود و به نظر می‌رسید به دوران اولیهٔ کاخ در روزگار غارتگری نظامیان تعلق داشت. او، در ورای موانع، افراد پلیس را که در پیاتزادیی پیتی جمع شده بودند، به وضوح دید.

آنان در امتداد گیاهان پیرامونشان ایستاده بودند، لنگدان، راه افتاد و مستقیم به سوی دیواری که پیش‌روی آنان قرار داشت حرکت کرد. سیه‌نا در سراشیبی روبه رو با چشم در پی راه فراری بود که بتوان پیدا کرد، ولی همهٔ چیزی که یافت یک فرو رفتگی بود که از هرمجسمهٔ دیگری که تا آن زمان دیده بود جای بیشتری برای پنهان شدن داشت.

خدا جان! مدیسی‌ها می‌تونستند هر کار هنری‌ای را بر روی زمین خلق کنند و اون‌ها این رو انتخاب کردند؟

مجسمه‌ای که پیش روی آنان قرار داشت، کوتوله‌ای بود فربه، برهنه و نشسته بر پشت لاک‌پشتی عظیم الجثه. هیکل گوشتالود کوتوله به پوستهٔ لاک‌پشت فشار می‌آورد و از دهان لاک‌پشت قطره قطره آب می‌چکید، گویی بیمار است. لنگدان، بدون آنکه وقفه‌ای در راه رفتنش ایجاد کند، گفت: «اون براچیو دی بارتولوست ـــ کوتولهٔ معروف. اگه از من بپرسی اون‌ها باید اون رو در پشت وان حمامی خیلی بزرگ بذارن.»

لنگدان به تندی به سمت راستش چرخید و از پله‌هایی که سیه‌نا تا آن وقت ندیده بود، سرازیر شد.

راه خروجی؟

نور امید عمری کوتاه داشت.

هنگامی که سیه‌نا نیز چرخید و پشت سر لنگدان از پله‌ها پایین رفت، متوجه شد که به مسیری بن بست وارد شده‌اند ـــ کوچه‌ای بن‌بست که دیوارهایش بلندتر از بقیه بود.

افزون بر این، سیه‌نا اکنون احساس می‌کرد سفر طولانی آنان در دهانه غار خمیازه نزدیک به پایان است... غاری ژرف که از دیوار پشتی بیرون آمده.

این سفر نباید ما رو به اینجا بکشونه!

بالای ورودی غار خمیازه، استالاکتیک‌ها که به شکل دشنه بودند بد شگون به نظر می‌رسیدند. در بالای حفره، تراوش ویژگی‌های زمین شناسی پیچیده و به دیوارها چکیده بودند، گویی سنگ‌ها ذوب شده و شکل‌هایی به وجود آورده بودند که، برای هشدار به سیه‌نا، اجساد آدم‌هایی را که تا نیمه در دیوارها مدفون شده بودند شامل می‌شد؛ گویی سنگ‌ها آنان را خورده بودند. منظره‌ای که در آنجا دیده می‌شد چیزی بیرون آمده از نقشهٔ دوزخ بوتیچلی را به ذهن سیه‌نا می‌آورد.

لنگدان، به دلایلی، پریشان به نظر نمی‌رسید و به دویدن به سوی ورودی غار ادامه داد. او پیش‌تر دربارهٔ شهر واتیکان جمله‌ای گفته بود، ولی سیه‌نا اطمینان داشت که هیچ غار عجیب و غریبی در میان دیوارهای مقدس وجود ندارد.

همچنان که آنان نزدیک‌تر می‌شدند، چشمان سیه‌نا به سمت سر ستونی که بالای ورودی قرار داشت حرکت کرد ــ تلفیقی شبح مانند از استالاکتیک‌ها و برون رانی‌های مبهم سنگی که به نظر می‌رسید دو زن خمیده را با سپر ی که شش توپ در آن تعبیه شده است احاطه کرده‌اند، یا پی ل، اوج شهرت مدیسی.

لنگدان ناگهان به سمت چپ رفت، دور از ورودی و به سمت یک ویژگی که سیه‌نا پیشتر ندیده بود - یک در کوچک خاکستری در سمت چپ غار. چوبی بودن و در معرض هوا قرار داشتن آن از اهمیتش کمی کاسته بود. شبیه کمد انباری یا اتاقی برای لوازم باغبانی به نظر می‌رسید.

لنگدان به سمت در حمله برد. بی‌تردید امیدوار بود بتواند آن را باز کند، ولی در هیچ دستگیره‌ای نداشت ــ تنها سوراخ کلیدی برنجی ــ و، ظاهراً تنها امکانش بود که از داخل باز شود.

«لعنتی!» چشمان لنگدان اکنون نگرانی رانشان می‌دادند. امید اولین او بر باد رفته بود. «من امیدوار بودم که...»

بدون هیچ اخطاری، نالهٔ پر سر و صدای بالگرد شناسایی در میان دیوارهای پیرامون آنان طنین افکن شد. سیه‌نا چرخید تا هواپیما راکه در بالای کاخ پرواز می‌کرد ببیند.

لنگدان نیز آن را به وضوح دید، چون بی‌درنگ بازوی سیه‌نا راگرفت و او را به داخل غار کشید. آن دو، در لحظه‌ای مناسب، در زیر سنگ آهک‌های آویزان در غار پنهان شدند.

سیه‌نا با خود فکر کرد، پایانی مناسب، گیر افتادن وسط دروازه‌های دوزخ!

۲۸

ویه‌نتا موتورسیکلت خود را در چهارصد متری به سمت شرق، پارک کرد. او از پونته‌اله گراتزی گذشته و به شهر قدیمی رسیده بود. وی برای رسیدن به اینجا از اله گراتزی عبور کرده و پونته وچیو ــ پل مشهور عابر پیاده که پیتی پالاس را به شهر قدیمی ارتباط می‌داد، دور زده بود. وی، پس از آنکه کلاه موتور سواری خود را به دستهٔ موتور آویزان کرد، به سوی پل راه افتاد و در میان جمعیت بازدیدکنندگان اوایل صبح گم شد.

نسیم سرد ماه مارس که به رودخانه می‌وزید، موهای کوتاه ویه‌نتا را به هم می‌ریخت و به یاد او می‌آورد که لنگدان می‌داند وی چه شکلی دارد. جلوی دکهٔ یکی از بی‌شمار فروشندگان ایستاد و کلاه بیسبالی خرید و به سرش گذاشت و آن را تا روی صورتش پایین کشید.

لباس چرمی‌اش را بر روی اسلحهٔ کمری‌اش صاف کرد ودر نزدیکی وسط پل ایستاد. به ستونی تکیه داد و به سیتی پالاس چشم دوخت. او از اینجا می‌توانست عبور همهٔ عابران پیاده راکه از آرنو به سمت مرکز فلورانس می‌رفتند، زیر نظر بگیرد.

او با خود گفت، لنگدان پیاده‌ست. اگر راهی برای بیرون اومدن پیدا کنه، این پل منطقی‌ترین مسیر برای رسیدن به شهر قدیمیه.

در سمت چپ، در مسیر پیتی پالاس، او صدای آژیرها را می‌شنید و نمی‌دانست این خبر

خوبی است یا بد. یعنی هنوز دارن دنبالش می‌گردن؟ یا اونو گرفته‌ن؟

همچنان که ویه‌نتا گوش‌هایش را تیز کرده بود تا شاید بتواند بفهمد چه خبر است، ناگهان صدای جدیدی برخاست ــ نالهٔ بلندی در جایی بالای سرش به گوش رسید. چشمان او، از روی غریزه، به سوی آسمان برگشت و بی‌درنگ بالگرد کوچکی را که با دستگاه کنترل از راه دور هدایت می‌شد، دید که به سرعت در بالای کاخ به پرواز درآمد و روی نوک درختان، در مسیر گوشهٔ شمال شرقی باغ‌های بابلی، با همان سرعت به پرواز خود ادامه داد.

ویه‌نتا با امیدواری فکر کرد، هواپیمای شناسایی، اگه اون در حال پروازه، یعنی اینکه برودر هنوز نتونسته لنگدان رو پیدا کنه.

بالگرد شناسایی به سرعت نزدیک می‌شد. ظاهراً، در حال شناسایی گوشهٔ شمال شرقی باغ‌ها بود ــ منطقهٔ نزدیک به پونته وچیو و محلی که ویه‌نتا ایستاده بود؛ و این حدس امید بیشتری به دل ویه‌نتا تاباند.

اگه لنگدان از چنگ برودر فرار کرده، به یقین توی این مسیر در حاله حرکته.

به هر حال، در همان لحظه، هواپیمای‌شناسایی بدون سرنشین در پشت دیوار بلند سنگی و در محلی دور از دید با سرعت پایین رفت. او صدای آن را شنید که ظاهراً جایی در زیر خط درختان... بدون اینکه موتورش را خاموش کند، متوقف شده است.

۲۹

لنگدان، همچنان که در غار کم نور در کنار سیه‌نا نشسته بود با خود فکر کرد، بگرد، پیدا خواهی کرد. ما به دنبال راه خروجی می‌گشتیم... ولی به بن بست رسیدیم.

فوارهٔ نامرتب در وسط غار پوشش خوبی را پیشنهاد می‌داد، ولی با این حال هنگامی که لنگدان از پشت آن به بیرون نگاهی انداخت، احساس کرد خیلی دیر شده است.

بالگرد شناسایی ناگهان توی دیوارهای مسیر بن بست شیرجه رفته و در بیرون غار متوقف شده بود. اکنون در جایی، تنها سه متر بالاتر از زمین رو به روی غار، معلق مانده بود و شبیه حشره‌ای خشمگین، که در انتظار طعمه نشسته است، بشدت وزوز می‌کرد.

لنگدان عقب کشید و خبرهای ناخوشایند را زیر گوش سیه‌نا زمزمه کرد: «به نظر من، اون می‌دونه که ما اینجا هستیم.»

نالهٔ بلند بالگرد شناسایی در داخل غار کم و بیش کر کننده بود. صدای آن در برخورد با دیوار بازتاب پیدا می‌کرد. لنگدان به سختی می‌توانست باور کند که به وسیلهٔ بالگردی مکانیکی و کوچک اسیر شده باشند، و با این حال، می‌دانست که تلاش برای فرار کردن از آن بی‌نتیجه خواهد بود. پس ما حالا چه باید بکنیم؟ فقط منتظر بمونیم؟ فکر اولیهٔ او برای رسیدن به راهی که در پشت آن در کوچک خاکستری قرار داشت، فکری عاقلانه بود، به جز آنکه

نفهمیده بود آن در را تنها از داخل می‌توان باز کرد.

وقتی چشمان لنگدان به تاریکی درون غار عادت کرد، محیط غیر عادی پیرامونشان را بررسی و دقت کرد ببیند آیا هیچ راه خروج دیگری وجود دارد یا نه. هیچ چیزی پیدا نکرد. داخل غار با مجسمهٔ حیوانات و آدم‌های حاصل از تراوش عجیب دیوارها تزیین شده بود. لنگدان، افسرده و دلسرد، نگاهش را به سقف بالای سرشان که استالاکتیک‌ها به شکلی نامیمون از آن آویزان شده بودند، چرخاند.

مکان خوبی برای مردن.

غار بوانتالنتی ــ که به اسم معمار آن، برناردو بوانتالنتی نامگذاری شده بود ــ بدون تردید بیش از هرفضای دیگری در فلورانس کنجکاوی برمی‌انگیخت. هدف از ساختن این مکان نوعی خانه برای سرگرمی مهمانان جوان کاخ پیتی به شمار می‌رفته است. خانهٔ سه اتاق خوابهٔ غار با ترکیبی از سبک فانتزی طبیعت‌گرایانه و فزونی طلبی گوتیک تزیین شده بود. در روزگار مدیسی، از دیوارهای این غار آب می‌چکید که هم موجب خنک شدن فضای آن در روزهای گرم تابستان توسکانی می‌شد و هم حال و هوای غاری طبیعی را ایجاد می‌کرد.

لنگدان و سیه‌نا در اولین و بزرگ‌ترین اتاق در پشت فوارهٔ خاموش مرکزی پنهان شده بودند. آن دو در محاصرهٔ چهره‌های رنگارنگ چوپانان، دهقانان، موسیقیدانان، حیوانات، و حتی کپی‌های چهار زندانی میکل آنژ قرار داشتند که به نظر می‌رسید همهٔ آنان برای آزاد شدن از صخرهٔ سیالی که آنان را فراگرفته بود تقلا می‌کنند. در بالای آن، نور صبحگاهی از طریق آکولوسی در سقف به پایین می‌تابید، که زمانی توپ شیشه‌ای پر از آبی را نگاه می‌داشت که در آن ماهی کپور روشن قرمزی در نور خورشید شنا می‌کرد. لنگدان نمی‌دانست بازدید کنندگان هنر رنسانس در اینجا با دیدن بالگردی واقعی ــ رویای خارق العادهٔ لئوناردو داوینچی ــ که در بیرون غار با موتور روشن متوقف شده بود، چه واکنشی نشان خواهند داد.

در همان لحظه صدای نالهٔ بالگرد قطع شد. صدای آن نه به تدریج بلکه یک‌باره خاموش شد.

لنگدان که سردرگم شده بود، از پشت فواره به بیرون چشم دوخت و بالگرد را که فرود آمده بود، مشاهده کرد. بالگرد که اکنون در میدان شن بدون حرکت نشسته بود، بویژه به دلیل

لنزهای ویدیویی آنکه به نیش حشرات مشابهت داشت و با فاصله‌ای در جلوی آنان به سوی در کوچک خاکستری باز شده بود، بیشتر شوم به نظر می‌رسید.

احساس رهایی لنگدان از بین رفت. اکنون در حدود صد متر پشت بالگرد، نزدیک مجسمه کوتوله و لاک پشت، سه سرباز مسلح هدفمندانه از پله‌ها پایین می‌آمدند و یکراست به سوی غار حرکت می‌کردند.

سربازها لباس‌های همشکل مشکی به تن و مدالیون‌هایی بر شانه‌هایشان داشتند. چشمان بی‌حالت و سرد سردستهٔ سربازان که اندامی ماهیچه‌ای داشت، لنگدان را به یاد ماسک طاعون در کابوس‌هایش می‌انداخت.

من مرگ هستم.

لنگدان خورروی ون آنان یا زن اسرار آمیز مو نقره‌ای را در هیچ جا نمی‌دید.

من زندگی هستم.

هنگامی که سربازها ظاهر شدند، یکی از آنان در پایین پله‌ها ایستاد و چرخید. دو سرباز دیگر به پایین آمدن از پله‌های غار ادامه دادند.

لنگدان و سیه‌نا ــ باکمترین تاخیر، از جا پریدند و چهار دست و پا به غار دوم خزیدند که کوچک‌تر، عمیق‌تر و تاریک‌تر بود. آن قسمت، ــ مجسمه‌ای از دوعاشق درهم تنیده بود که لنگدان و سیه‌نا حالا در پشت آن پنهان شده بودند.

لنگدان که در سایه پنهان شده بود، دور و برپایهٔ مجسمه را به دقت می‌پایید و به نزدیک شدن سربازان نگاه می‌کرد. هنگامی که دو سرباز به بالگرد رسیدند، یکی از آنان ایستاد و به سمت بالگرد خم شد و دوربین آن را بازرسی کرد.

لنگدان نمی‌دانست که آیا دوربین محل مخفی شدن آن دو را مشخص کرده است یا نه. از اینکه پاسخش مثبت باشد، وحشت داشت.

سومین و آخرین سرباز، مرد ماهیچه‌ای با چشمان بی‌حالت، هنوز در حال پیش آمدن به سمت لنگدان بود. او نزدیک و نزدیک‌تر شد تا به دهانهٔ غار رسید.

داره می آد تو. لنگدان آماده شده بود که خود را به پشت مجسمه بکشد و به سیه‌نا بگوید که همه چیز تمام شد، ولی در همان لحظه، چیزی نامنتظر را مشاهده کرد.

سرباز، به جای آنکه وارد غار شود، ناگهان به سمت چپ رفت و از دیدرس دور شد. اون کجا داره می‌ره؟ نمی‌دونه ما اینجاییم؟

چند لحظه بعد، لنگدان صدای کوبشی شنید ـــ مشتی که به چوب ضربه می‌زد. لنگدان با خود فکر کرد درِ کوچک خاکستری. اون باید بدونه اون در به‌کجا باز می‌شه.

ارنستو روسو[1]، نگهبان مسئول امنیت پیتی پالاس، همیشه علاقه داشت در فوتبال اروپایی بازی کند، ولی در بیست و نه سالگی و با اضافه وزنی که داشت، سرانجام مجبور شد بپذیرد که رویای دوران کودکی او هرگز به حقیقت نخواهد پیوست. در سه سال گذشته، ارنستو به عنوان نگهبان در کاخ پیتی انجام وظیفه کرده بود، همیشه در همان اتاق کوچک خود که به اندازه کمد بود، و همیشه در همان مسئولیت خسته‌کننده.

ارنستو با رفتار جهانگردان کنجکاوی که به آن درِ کوچک خاکستری که در بیرون اتاق کار او قرار داشت ضربه می‌زدند، آشنا بود، و به طور معمول، به آنان توجهی نمی‌کرد تا دست از ضربه زدن بردارند. ولی ضرباتی که امروز به آن در وارد می‌شد، سنگین و ممتد بود.

او که از این موضوع آزرده بود، توجه خود را دوباره به برنامهٔ فوتبالی که از تلویزیون پخش می‌شد، معطوف کرد ـــ بازی میان فیورنتینا با یوونتوس. ضربات در پیوسته بلندتر می‌شد.

سرانجام، او درحالی‌که به بازدیدکنندگان بد و بیراه می‌گفت، از اتاق کارش بیرون آمد و از راهروی باریک به سمت صدا رفت. پس از پیمودن نیمی ازراه، جلوی میله‌های آهنی بزرگی که به جز در بعضی از ساعت‌ها، همیشه بسته می‌ماند، توقف کرد.

میله‌هایی راکه ترکیبی از باز و بسته بودند، به سویی کشید. پس از اینکه از آن‌ها رد شد، به سمت میله‌های خاکستری پشت آن رفت و آن‌ها را باز کرد. سپس به سوی در چوبی خاکستری پیش رفت.

او از آستانهٔ در به زبان ایتالیایی فریاد کشید بسته‌ست، هیچ‌کس نمی‌تونه وارد بشه. و امیدوار بود کسی صدای او را بشنود.

---

1. Ernesto Russo

ضرباتی که به در زده می‌شد، ادامه یافت.

ارنستو دندان‌هایش را به هم فشرد: «امان از دست این نیویورکی‌ها! وقتی چیزی رو بخوان دیگه دست بردار نیستن. تنها دلیل اینکه تیم فوتبال رد بول‌های اونا در صحنهٔ جهانی به پیروزی می‌رسه اینه که یکی از بهترین مربی‌های اروپایی رو کش رفتند.»

ضربات ادامه یافت و ارنستو یک‌باره قفل راگشود و خود در را به اندازهٔ چند سانتی متر باز کرد. بسته‌ست!

ضربات سرانجام متوقف شد، و ارنستو خود را در برابر سربازی دید که چشمان بی‌حالت او، ارنستو را به عقب راند. مرد اجازه نامه‌ای رسمی در دست داشت که ارنستو چیزی از آن سر نیاورد.

ارنستو باز به زبان ایتالیایی پرسید: «موضوع چیه؟»

پشت سر آن سرباز، سربازی دیگر با چیزی سرهم بندی شده از آنچه به نظر می‌رسید بالگرد اسباب بازی باشد پایین آمد. کمی عقب‌تر از آنان، سرباز دیگری بر روی پله‌ها ایستاده بود. ارنستو صدای آژیر پلیس را از فاصله‌ای در همان نزدیکی به‌گوش شنید.

سرباز با لهجه‌ای که به طور مشخص مربوط به اهالی نیویورک نمی‌شد، پرسید: «می‌تونی انگلیسی صحبت کنی؟»

ارنستو سرش را تکان داد. «یه کمی.»

ــ امروز صبح کسی از این در تو اومده؟

ــ نه قربان، هیچ کس.

ــ عالیه. در رو بسته نگه دار. نه کسی وارد بشه و نه خارج. روشنه؟

ارنستو شانه‌اش را بالا انداخت. این کار وظیفهٔ او بود. «بله قربان، فهمیدم، نه کسی وارد بشه و نه بیرون بره.»

ــ لطفاً بگو ببینم، آیا این در تنها ورودیه؟

ارنستو به آن پرسش دقت کرد. از لحاظ فنی، این در تنها خروجی محسوب می‌شد و، به همین دلیل، در بیرون هیچ دستگیره‌ای نداشت. «بله قربان، این تنها خروجیه. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره.» ورودی اصلی داخل کاخ از سال‌ها پیش مهر و موم شده بود.

ــ و آیا خروجی مخفیانهٔ دیگه‌ای از باغ‌های بابلی وجود داره؟ به جز دروازه‌های سنتی؟
ــ نه قربان. همه جا دیوارهای بلند قرار داره. این تنها خروجی سریه.
سرباز سرش را تکان داد. «بابتِ کمکی که کردی ممنونم.» سپس اشاره کرد که در را ببندد و آن را قفل کند.
ارنستو که سردرگم شده بود، اطاعت کرد. سپس از راهرو برگشت، میله‌های آهنی را باز کرد، از میانشان رد شد، آن‌ها را در پشت سرش قفل کرد و به سراغ بازی فوتبالش بازگشت.

۳۰

لنگدان وسیه‌نا فرصتی به دست آورده بودند. زمانی که سرباز قوی هیکل به در ضربه می‌زد، در اعماق غار بیشتر پیش رفته و اکنون در اتاق آخری پنهان شده بودند. اتاق کوچک با موزاییک‌های زبر و ابتدایی و اسطوره‌های یونانی آراسته شده بود. در میانه آن فضا مجسمه‌ای به اندازهٔ طبیعی از حمام ونوس، قرار داشت که به نظر می‌رسید با نگرانی از روی شانه‌هایش به عقب نگاه می‌کند.

لنگدان و سیه‌نا در دورترین قسمت پایهٔ باریک مجسمه پناه گرفتند؛ جایی که در حال انتظار به استالاگمیتی (چکیده سنگ) کروی که از عمیق‌ترین دیوار کاخ بالا می‌رفت، خیره شدند.

سربازی در بیرون اعلام کرد: «همهٔ خروجی‌ها کنترل شدند.»

او به زبان انگلیسی و با کمی لهجه حرف می‌زد که لنگدان نتوانست محل آن را تشخیص دهد. «بالگرد رو بالا بفرستید. من این غار رو بازرسی می‌کنم.»

لنگدان متوجه شد سیه‌نا که در کنارش نشسته بود، به سختی خود را جمع کرد.

لحظاتی بعد، صدای کوبش سنگین چکمه‌هایی که به غار می‌آمدند شنیده شد. گام‌های سنگین به سرعت از اولین اتاق گذشتند، و با رسیدن به اتاق دوم صدای آن‌ها بلندتر شد،

درحالی‌که به سوی آن دو پیش می‌آمدند.

لنگدان و سیه‌نا بیشتر خود را جمع کردند.

صدایی متفاوت در مسافتی دورتر، فریاد زد. «هی، ما اونا رو گرفتیم!»

صدای گام‌ها قطع شد.

لنگدان حالا می‌توانست بشنود که کسی با صدای بلند مسیر شنی را می‌دود و به سوی غار می‌آید. صدایی که نفس نفس می‌زد، اعلام کرد. «شناسایی شدند! ما فقط با چند تا جهانگرد حرف زدیم. چند دقیقهٔ پیش، مرد و زنی از اون‌ها مسیر گالری لباس‌های کاخ رو پرسیده بودن... که در ته سمت غربی باغ قرار داره.»

لنگدان به سیه‌نا که لبخندی ملیح بر چهره اورده بود، نگاهی انداخت.

سرباز نفسی تازه کرد و ادامه داد. «خروجی‌های غربی بسته شدن... و ما اطمینان داریم که اون‌ها رو توی باغ‌ها به تله انداختیم.»

نزدیک‌ترین سرباز پاسخ داد. «به کار خودتون ادامه بدید و وقتی موفق شدید، فوری به من خبر بدید.»

صدای رفت و آمد و برگشتن سربازان از غار، برخاستن دوبارهٔ بالگرد، هیاهویی ایجاد کرد و، خوشبختانه، سرانجام سکوت حکمفرما شد.

لنگدان، کم و بیش، در حال چرخیدن و بلند شدن بود که سیه‌نا بازوی او راگرفت و متوقفش کرد. او انگشت را بر روی لب‌هایش گذاشت و به سایهٔ شخصی که به دیوار پشتی افتاده بود اشاره کرد. سر دستهٔ سربازان هنوز آرام در دهانهٔ غار ایستاده بود.

اون منتظر چیه؟

او ناگهان گفت: «اون برودره.»

مرد با تلفن حرف می‌زد و صدای او بسیار نزدیک بود؛ گویی درست درکنار آن دو ایستاده است. عملکرد غار درست مانند میکروفون بود، صداها را جمع و در پشت غار پخش می‌کرد.

برودر گفت: «یه چیز دیگه هم هست. من همین الان یک به روز رسانی از پزشک قانونی دریافت کردم. به نظر می‌رسه اون زن آپارتمان رومبله اجاره کرده، برای مدتی کوتاه. ما جای

یوتیوب رو شناسایی کردیم، ولی پروژکتور نبود. تکرار می‌کنم پروژکتور نبود. به عقیدهٔ ما، اون هنوز در اختیار لنگدونه.»

لنگدان، با شنیدن اسمش، لرزشی در بدن خود احساس کرد.

صدای گام‌ها بلندتر شد و لنگدان پی برد که مرد وارد غار می‌شود. قدم‌های او، این‌بار، شدت و قوت چند دقیقهٔ پیش را نداشت و گویی در حال بازرسی غار است.

لنگدان با خود فکر کرد، کنسول ایالات متحد، وگفت‌وگوی تلفنی او و سررسیدن فوری قاتل مو سیخ سیخی را به خاطر آورد. حالا به نظر می‌رسید او ناپدید شده است و جایش را گروهی سربازان حرفه‌ای گرفته اند.

ما نمی‌تونیم برای همیشه از چنگ اونا فرار کنیم.

صدای چکمهٔ سربازان بر روی سنگفرش اکنون تنها بیست قدم دورتر بود و همچنان نزدیک‌تر می‌شد. مرد به اتاق دوم پا گذاشت. اگر تا به آخر ادامه می‌داد، به یقین هر دوی آنان راکه در پشت لگن باریک ونوس پنهان شده بودند، پیدا می‌کرد.

مرد یک‌باره گفت: «سیه‌نا بروکس.» کلمات به طور کامل واضح بودند.

سیه‌نا در کنار لنگدان لرزید و چشمانش به بالا چرخید. بی‌هیچ تردیدی احتمال می‌داد سرباز را بالای سرش ببیند. ولی هیچ کس آنجا نبود.

صدا در ده قدمی آنان ادامه داد: «الان اون‌ها بر روی لپ تاپ دختره کار می‌کنن. هنوز گزارشی به دستم نرسیده، ولی اطمینان دارم همون دستگاهیه که وقتی در تعقیب لنگدان بودیم ازش استفاده کرده بود تا ایمیل‌های هارواردش رو بخونه.»

سیه‌نا، با شنیدن این خبرها با ناباوری به لنگدان روکرد و با چهره‌ای آکنده از شگفتی به او چشم دوخت.

لنگدان نیز به همان اندازه متعجب شده بود. اونا به این وسیله رد ما رو پیدا کردند؟ من فقط می‌خواستم اطلاعاتی به دست بیارم! پیش از آنکه لنگدان بتواند خود را برای پوزش خواستن آماده کند، سیه‌نا از او روی برگرداند؛ چهرهٔ او از خشم سفید شده بود.

سرباز، درحالی‌که به ورودی سومین اتاق در شش قدمی لنگدان و سیه‌نا می‌رسید، گفت: «درسته.» اگر دوقدم بیشتر برمی‌داشت به یقین می‌توانست آن دو نفر را ببیند.

او گام دیگری برداشت و گفت: «دقیقاً.» و یک‌باره توقف کرد: «یه لحظه صبر کن.»
لنگدان از ترس شناسایی شدن منجمد شد.
سرباز گفت: «یه لحظه صبر کن، صداتو نمی‌شنوم.» و سپس چند گام به سمت اتاق دوم عقب رفت. «ارتباط خراب شده بود، ادامه بده.» او لحظه‌ای گوش سپرد و سپس پاسخ داد: «بله، موافقم، ولی دست کم می‌تونیم بفهمیم با چه کسی سروکار داریم.»
با این گفت‌وگو، صدای پای او در غار به گوش نمی‌رسید. از سطح شنی بیرون غار شنیده و سپس به طور کامل قطع شد.
شانه‌های لنگدان از کشیدگی آزاد شد و به سیه‌نا رو کرد که چشمانش از ترس و خشم می‌سوخت.
او پرسید: «تو برای خوندن ایمیل‌هات از رایانهٔ شخصی من استفاده کردی؟»
ــ متأسفم. گمان می‌کردم تو درک می‌کنی. من مجبور بودم پیدا کنم...
ــ اونا از همین راه ما رو پیدا کردن و حالا اسم منو هم می‌دونن!
لنگدان که بشدت احساس گناه می‌کرد، گفت: «متأسفم سیه‌نا، من نمی‌دونستم...»
سیه‌نا رویش را برگرداند، و با چهره‌ای خشمگین به دیوار روبه رویش خیره ماند. مدت زمانی در حدود یک دقیقه، هیچ یک از آن دو نفر حرفی نزدند. لنگدان نمی‌دانست که آیا سیه‌نا کاغذهایی را که بر روی میزش قرار داشت و گذشته‌های او را به عنوان بازیگر نمایشنامه شکسپیر نشان می‌داد، به یاد می‌آورد یا نه. آیا اون مظنون شده که من اونا رو دیدم؟ اگر این طور بود، او نمی‌پرسید، و لنگدان به اندازهٔ کافی به دردسر افتاده بود.
سیه‌نا تکرار کرد: «اونا می‌دونن من کی هستم.» صدای او به اندازه‌ای ضعیف بود که لنگدان به سختی توانست آن را بشنود. در طی ده ثانیهٔ بعدی، نفس‌هایی کوتاه کشید، گویی تلاش می‌کرد با واقعیت جدیدی که با آن روبه رو شده بود، کنار بیاید.
پس از چند ثانیه، سیه‌نا یک‌باره ایستاد و گفت: «ما باید بریم. خیلی طول نمی‌کشه تا اونا بفهمن که ما توی اون گالری نیستیم.»
لنگدان نیز ایستاد. «ولی به... کجا بریم؟»
ــ شهر واتیکان.

ــ ببخشید؟!

سیه‌نا گفت: «من عاقبت فهمیدم منظور تو چی بود... یعنی، وقتی گفتی شهر واتیکان با باغ‌های بابلی در ارتباطه.» او در مسیر درب خاکستری اشاره کرد. «اون ورودیه، درسته؟»

لنگدان سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. «در واقع، اون خروجیه، ولی ما نمی‌تونیم ازش بیرون بریم.»

لنگدان گفت‌وگوی نگهبان و سرباز را آنقدر شنیده بود که بفهمد آن در راه انتخاب درستی نیست.

سیه‌نا با لحنی که قدرت رهبری در آن نشان داده می‌شد گفت: «می‌دونی این چه معنایی می‌ده؟»

اکنون لبخند ملایمی بر روی لب‌های او نشسته بود.

«این به اون معناست که این هنرمند امروز دوبار به تو و من کمک کرده.»

لنگدان با این حرف لبخند زد، زیرا خود او نیز چند دقیقهٔ پیش همین فکر از ذهنش گذشته بود. واساری. واساری.

لبخند سیه‌نا اکنون گشاده ترشد و لنگدان احساس کرد، دست‌کم در این لحظه، او را بخشوده است. سیه‌نا، درحالی‌که لحنی نیمه جدی داشت گفت: «به نظر من، این نشونه‌ایه که از بالا برای ما اومده. ما باید از این در بیرون بریم.»

ــ خب... و بعد ما از پشت باغ در می‌آیم؟

سیه‌نا انگشت‌هایش را ورزش داد و برای بیرون رفتن از غار به راه افتاد. ولی ابتدا برگشت وبه لنگدان نگاه کرد. برق چشمان او بازگشته بود.

ــ به من اعتماد کن، استاد. وقتی لازم باشه من می‌تونم مجاب کنندهٔ خوبی باشم.

در کوچک خاکستری دوباره به صدا درآمد.

محکم و پشت هم.

نگهبان، ارنستو روسو، با نگرانی از جا پرید. از قرار معلوم، سرباز غریبه با چشم‌های

بی‌حالت بازگشته بود، ولی بدتر از این لحظه ممکن نبود. مسابقهٔ فوتبال تلویزیون در لحظات پایانی بود.

کوبیدن در ادامه یافت.

ارنستو ابله نبود. می‌دانست که امروز صبح در باغ مشکلی پیش آمده است ــ صدای آژیرها و سربازان ــ ولی او کسی نبود که خود را در موضوعی که مستقیماً به وی مربوط نمی‌شد درگیر کند.

دارم می‌آم، صبر کنید.

این بار، این سرباز آدم مهمی است و اهمیت ندادن به او عاقلانه نخواهد بود.

این روزها، پیدا کردن کار در ایتالیا، حتی خسته کننده‌ترین آن‌ها، کار مشکلی بود. بنابراین، ارنستو آخرین نگاه خود را به تلویزیون انداخت و به سمت درحرکت کرد.

او هنوز نمی‌توانست باور کند که سراسر روز را در اتاق کوچک خود به تماشای تلویزیون گذرانده است. گروهی از بازدیدکنندگان مهم شاید دوبار در یک روز، به فضای بیرونی می‌آمدند و همهٔ راه را از گالری یوفیزی تا به آنجا طی می‌کردند. ارنستو به آنان خیر مقدم می‌گفت، میله‌های فلزی را باز می‌کرد و به گروه اجازه می‌داد از در خاکستری که نقطهٔ پایانی گردش آنان در باغ‌های بابلی بود، بگذرند.

اکنون، درحالی‌که ضربات وارده به در شدیدتر می‌شد، ارنستو دروازه آهنی را بازکرد، از آن رد شد و سپس در را پشت سرش بست و آن را قفل کرد.

او، درحالی‌که از ورای صدای ضربات کوبنده در فریاد می‌زد بله برای رسیدن به در خاکستری شتاب کرد.

پاسخی شنیده نشد ولی ضربات ادامه یافت.

«صبر کنید.»

او سرانجام قفل راگشود و درحالی‌که احتمال می‌داد همان قیافه‌های بی‌روح چند دقیقه پیش را ببیند، درب را باز کرد.

زنی زیبا با موهای بور و لبخندی شیرین به زبان ایتالیایی سلام کرد. او بی‌درنگ ورق کاغذی را به سوی ارنستو درازکرد و او از روی غریزه دستش را پیش برد و آن راگرفت، ولی

در همان لحظه متوجه شد که چیزی به جز کاغذی باطله که از روی زمین برداشته شده، نبوده است. زن مو بور، با دستان باریکش مچ دست او را گرفت و انگشت شستش را بر روی منطقهٔ استخوانی مچ، درست زیر کف دست او، فرو کرد.

ارنستو احساس کرد گویی کاردی به مچ دست او فرو رفته است. این حرکت موجب بی‌حسی دست او شد. زن به سمت او جلو رفت و فشار بیشتر شد، و دایرهٔ درد در سراسر بدن او پیچید. وی به سمت عقب چرخید و کوشید مچ دستش را آزاد کند، ولی ساق پایش بی‌حس و در زیر بدنش تا و او بر روی زانوهایش خم شد.

بقیهٔ ماجرا تنها در یک لحظه اتفاق افتاد.

مردی بلند قد با لباس مشکی در آستانهٔ در باز ظاهر شد، به داخل خزید، و به تندی در خاکستری را در پشت سر خود بست. ارنستو دستش را دراز کرد تا بی‌سیم خود را بردارد، ولی دست نرمی گردن او را فشار داد و ماهیچه‌های او سفت شد و نفس کشیدنش را سخت کرد.

وقتی مرد بلند قد نمایان شد، زن موبور بی‌سیم را برداشت.

زن به مرد قد بلند گفت: «نقاط فشار ژاپنی. بی‌خود نیست که سه هزار سال دووم آورده‌ن.»

زن، درحالی‌که فشار روی گردن نگهبان را کاهش می‌داد، به ایتالیایی گفت: «ما نمی‌خوایم تو رو آزار بدیم.»

لحظه‌ای که فشار کمتر شد، ارنستو کوشید مچ دست خود را آزاد کند، ولی فشار بی‌درنگ بازگشت و بار دیگر ماهیچه‌های او سفت شد. وی، از شدت درد، به سختی می‌توانست نفس بکشد.

زن به در آهنی که ارنستو پشت سرش قفل کرده بود اشاره کرد و گفت: «ما باید از اونجا بریم بیرون. کلید اونو داری؟»

مرد به سختی گفت: «من کلید ندارم.»

مرد قد بلند از کنار آن دو گذشت و ساز و کار در را امتحان کرد. سپس با لهجه‌ای امریکایی به زن گفت: «یه قفل مرکبه.»

زن در کنار ارنستو زانو زد و پرسید: «چه جوری باز می‌شه؟»

ارنستو پاسخ داد: «من اجازه ندارم...»

در بالای ستون فقرات او اتفاقی افتاد، و ارنستو احساس کرد همهٔ بدنش بی حس شـد. لحظه‌ای بعد او به پشت بر روی زمین افتاده بود.

وقتی ارنستو به هوش آمد، احساس کرد برای چند دقیقه هشیاری خود را از دست داده است. او بحث و جدلی را به یاد می‌آورد... بیشتر، دردی که سراسر بدنش را در خود پیچیده بود... شاید، این سو و آن سو کشیده شدن؟ همه چیز مبهم بود.

وقتی تنگنایی که در آن گرفتار شده بود برای او روشن شد که منظره‌ای عـجیب دیـد ــ کفش‌های او از پایش بیرون آمده بود و در کنارش بر روی زمین قرار داشت، درحالی‌که بندهایش درآورده شده بود. تازه در آن لحظه بود که متوجه شد به سختی می‌تواند خود را تکان دهد. او به پهلو درازکشیده بود، درحالی که دست‌ها و پایش، ظاهراً با بندهای کفشش، بسته شده بودند. خواست فریاد بزند، ولی صدایی از دهانش بیرون نیامد، یکی از جوراب‌های خودش در دهانش فرو رفته بود. ترس واقعی، لحظه‌ای بعد به سراغش آمد، هنگامی که دید تلویزیون مسابقهٔ فوتبال را نشان می‌دهد. من توی دفترم هستم... داخل میله‌ها؟!

ارنستو می‌توانست صدای گام‌هایی راکه در راهرو دور می‌شدند، از فاصله‌ای نه چندان دور بشنود... و سپس، صداها به آهستگی، محو شد.

امکان نداره!

به شکلی زن مو بور او را وادارکرده بودکاری را انجام دهدکه استخدام شده بود تا هرگز انجام ندهد ــ بازکردن رمز قفل دری که به راهروی واساری می‌رسید.

۳۱

دکتر الیزابت سینسکی احساس کرد امواج آشفتگی و سرگیجه، اکنون سریع‌تر به سراغش می‌آید. او در صندلی پشت خودروی ون متوقف شده در جلوی پیتی پالاس نشسته بود. سرباز کنار دست او با توجهی فزاینده به او نگاه می‌کرد.

لحظاتی پیش‌تر،از بی‌سیم سرباز صدایی به‌گوش رسیده بود ــ چیزی دربارهٔ یک گالری لباس گفته بود ــ که الیزابت را از تاریکی ذهنش، جایی که کابوس شیطان سبز چشم را می‌دید، بیرون آورده بود.

او در پشت اتاقی تاریک در شورای روابط خارجی د ر نیویورک بود و به یاوه گویی‌های دیوانه‌وار غریبه‌ای مرموز گوش می‌داد که وی را به آنجا فرا خوانده بود.

مردی سایه‌وار که در جلوی اتاق گام برمی‌داشت ــ با صورتی سیاه، دراز و لاغر در برابر تصویری وحشتناک از جمعیتی انسان‌های برهنه و در حال مرگ که از دوزخ دانته الهام گرفته بود.

او چنین نتیجه گیری کرده بود: «لازمه کسی با این گرفتاری مبارزه کنه. یا این آینده ما خواهد بود. ریاضیات اون رو تضمین کرده‌ن. نوع بشر در برزخی از تعلل و دودلی و آزمندی شخصی معلق مونده... ولی حلقه‌های دوزخ درست در زیر پای ما در انتظاره تا همهٔ ما رو ببلعه.»

الیزابت از شنیدن افکار شیطانی آن مرد که در برابر او قرار داشت، هنوز گیج و مبهوت بود. او نتوانست بیش از این گفته‌های او را تاب بیاورد و به پا خاسته بود.

ــ چیزی که شما پیشنهاد می‌کنید، اینه که...

مرد گفته بود: «تنها راهی که برای انتخاب پیش روی ما باقیه.»

الیزابت پاسخ داده بود: «درواقع، باید گفت "جنایت" کردنه!»

مرد شانه بالا انداخته بود: «مسیر رسیدن به بهشت درست از جهنم می‌گذره. این چیزیه که دانته به ما یاد داده.»

ــ شما دیوونه‌اید!

مرد با لحنی آزرده تکرار کرده بود: «دیوونه؟ من؟ خودم چنین عقیده‌ای ندارم. دیوونگی اینه که سازمان جهانی بهداشت به پرتگاهی که پیش روی اون قرار داره نگاه کنه و منکر بودن اون بشه. دیوونگی اینه که شترمرغ سرش رو داخل شن‌ها فرو ببره درحالی‌که دسته‌ای کفتار دوروبرش هستن.»

پیش از آنکه الیزابت بتواند از سازمان خود دفاعی بکند، مرد تصویر بر روی پرده را تغییر داده بود.

او درحالی‌که به تصویر جدید اشاره می‌کرد، گفت: «و اما درباره کفتارها. در حال حاضر دسته‌ای کفتار دور و بر آدم‌ها پرسه می‌زنن... و اون‌ها به سرعت نزدیک می‌شن.»

الیزابت از دیدن تصویری آشنا در برابر خود دچار شگفتی شد. آن تصویر، نموداری بود که سال گذشته سازمان بهداشت جهانی انتشار داده بود و موضوع‌های اصلی آن مسایلی بود که این سازمان معتقد است بیش از هر چیز دیگری بر سلامت کرهٔ زمین تأثیر می‌گذارد.

از جمله موضوعات آورده شده در آن فهرست عبارت بودند از: تقاضا برای آب پاکیزه، گرمای سطح زمین، لایهٔ اوزن، مصرف منابع زیر اقیانوس‌ها، انقراض گونه‌ها، غلظت آلاینده‌ها، از بین رفتن درختان جنگلی، و سطح آب‌های دریاها.

همهٔ این نشانه‌های منفی در قرن گذشته، در حال افزایش بوده است. اکنون، به هرحال، همهٔ آن‌ها با میزان رشدی وحشتناک رو به افزایش هستند.

الیزابت همان واکنشی را نشان داد که همیشه با دیدن این نمودار نشان می‌داد ــ احساس درماندگی ــ او دانشمند بود و به مفید بودن آمارها ایمان داشت و این نمودار نمایی دلسرد کننده نه از آینده‌ای دور، بلکه آینده‌ای بسیار نزدیک را نشان می‌داد.

الیزابت سینسکی، در زندگی‌اش، بارها با یادآوری ناتوانی‌اش در به دنیا آوردن کودک دچار درد و رنج شده بود. ولی هنگامی که این نمودار را دید، گویی از اینکه نمی‌تواند بچه‌ای به دنیا آورد احساس آسودگی کرد.

این زندگی‌ایه که من می‌خوام به فرزندم بدم؟

مرد قددراز گفت: «در طول پنجاه سال گذشته، گناه‌هایی که ما در مورد مادر طبیعت مرتکب شده‌یم رشدی تصاعدی داشته‌ن.» وی پس از درنگی ادامه داد: «من برای روح بشری در هراسم. زمانی که سازمان بهداشت جهانی این نمودار رو منتشر کرد، سیاستمدارهای دنیا،

قدرتمندها و طرفدارهای محیط زیست، دور هم جمع شدن تا ببینن کدوم یک از این مشکلات جدی‌ترن و ما می‌تونیم امید به حل کردن اون داشته باشیم. نتیجه چی بود؟ به طور محرمانه، همهٔ اون‌ها دستشون رو روی سرشون گذاشتن و گریه کردن. اون‌ها، در برابر مردم دنیا به ما اطمینان دادن که برای پیدا کردن راه حل تلاش می‌کنن، ولی این مسایل، مسایلی پیچیده هستن.»

ــ این مسایل پیچیده هستن!

ــ مزخرفه! شما خودتون خوب می‌دونید که این نمودار ساده‌ترین روابط ــ عملکردی بر پایهٔ یک متغیر ــ رو به تصویر می‌کشه. صعود از هر خط این نمودار نسبت مستقیم با یک ارزش داره ــ ارزشی که همه از حرف زدن دربارهٔ اون می‌ترسن. جمعیت کرهٔ زمین!

ــ در واقع، به گمان من این یه کمی...

ــ کمی پیچیده‌تره؟ د رواقع این طور نیست! از همه چیز ساده تره. اگر شما بخواید آب پاکیزهٔ بیشتری در دسترس داشته باشین، لازمه جمعیت کمتری روی کرهٔ زمین زندگی کنن. اگه بخواید آلودگی حاصل از موتورهای خودروی کمتری داشته باشید، باید رانندهٔ کمتری داشته باشید. اگه می‌خواید اقیانوس‌ها ماهی‌های خودشونو جایگزین کنن، باید آدم‌های کمتری ماهی بخورن!

مرد به الیزابت خیره شد. لحن کلامش زورگویانه‌تر شده بود. «چشم‌هاتون رو باز کنید! بشر در لبهٔ پرتگاهه، و رهبرهای دنیای ما توی اتاق‌های کنفرانس می‌شینن و درمورد انرژی خورشیدی، باز یافت، و خودروهای دوگانه سوز تحقیق می‌کنن؟ چطوره که شما ــ زنی با تحصیلات بالا - چنین چیزی رو نمی‌بینین؟ لایهٔ اوزون، کمبود آب، و آلودگی هوا، بیماری نیستن ــ اون‌ها نشانه هستن. بیماری، اضافه جمعیته. و چنانچه با این موضوع مقابله نکنیم، هرکار دیگه‌ای، فقط مثل اینه که چسب زخم روی بدن بیماری بچسبونیم که گرفتار بیماری سرطان پیشرفته‌ست.»

الیزابت پرسید: «شما افراد بشر رو با سرطان مقایسه می‌کنین؟»

ــ سرطان چیزی نیست به جز اینکه سلولی سالم شروع به زیاد شدنی کنترل نشدنی می‌کنه. من متوجه هستم که شما نظریات منو ناخوشایند می‌بینین، ولی به شما اطمینان می‌دم چنانچه با

این وضعیت روبه رو بشین اون رو هم خیلی ناخوشایند خواهید دید. اگه ما به اقدامی جسورانه دست نزنیم...

الیزابت حرف او را برید: «جسورانه؟ جسارت کلمه‌ای نیست که شما در پی اون می‌گردید. بهتره بگید دیوونگی!»

مرد گفت: «دکتر سینسکی!» لحن صدایش اکنون به شکل ترسناکی آرام بود. «من از شما خواستم به اینجا بیایید بخصوص برای اینکه امیدوار بودم شما ــ شخصی با فراست در سازمان بهداشت جهانی ــ ممکنه مایل باشید با من همکاری کنه تا راه حلی ممکن روپیدا کنیم.»

الیزابت با ناباوری به او نگاه کرد. «شما تصور می‌کنید سازمان ما حاضره با شما همکاری کنه... اون هم برای چنین راه حلی؟»

مرد گفت: «درواقع، بله. سازمان شما از پزشک‌ها تشکیل شده، و پزشک‌ها وقتی با بیماری روبه رو می‌شن که قانقاریا داره، برای نجات دادن زندگی اون، در بریدن پایی که گرفتار قانقاریا شده، تردید نمی‌کنن. گاهی فوری اقدام کردن از بیشتر شدن مصیبت پیشگیری می‌کنه.»

ــ این کاملاً فرق می‌کنه.

ــ نه، فرقی نمی‌کنه. تنها تفاوت در اندازه‌ست.

الیزابت به اندازهٔ کافی شنیده بود. او یک‌باره بلند شد. «من باید به پروازم برسم.»

مرد بلند قد، گامی تهدیدکننده به سوی او برداشت و راهش را بست. «هشداری منصفانه. با همکاری شما یا بدون اون، من خودم خیلی به راحتی می‌تونم این نظریه رو به انجام برسونم.»

الیزابت، با حالتی برافروخته، به او پاسخ داد: «و هشداری منصفانه از طرف من. من این رفتار رو تهدیدی تروریستی می‌بینم و واکنشی که لازمه در برابر اون نشون می‌دم.» وی سپس تلفن همراهش را بیرون آورد.

مرد خندید. «شما می‌خواید منو به دلیل مطرح کردن یک فرضیه تحویل پلیس بدید؟ متأسفانه شما مجبورید منتظر بشید تا تلفنتون رو بزنید. در این اتاق تلفن شما آنتن نمی‌ده.»

من به آنتن احتیاج ندارم، دیوانه. الیزابت تلفن همراهش را بلند کرد و پیش از آنکه مرد

متوجه شود چه اتفاقی در حال افتادن است، از چهرهٔ او عکس‌گرفت. فلاش چشمان سبز او را روشن کرد و الیزابت، برای لحظه‌ای احساس کرد چهره‌ای آشنا در برابر خود می‌بیند.

اوگفت: «شما هرکی هستید، با آوردن من به اینجاکار اشتباهی مرتکب شدید. تا زمانی که من به فرودگاه برسم، شما شناسایی خواهید شد، و به عنوان تهدیدی برای بشر در فهرست سازمان بهداشت جهانی[1]، مراکز کنترل بیماری و پیشگیری بیماری ایالات متحد[2] و مرکز اروپایی کنترل و پیشگیری بیماری[3] قرار می‌گیرین و از اون وقت، افرادی شب و روز در پی شما خواهند بود. اگه موادی بخرید ما در جریان خواهیم بود، اگه آزمایشگاهی بسازید، ما مطلع می‌شیم، هیچ‌جا نمی‌تونین مخفی بشین.»

مرد، لحظاتی دراز، در سکوتی سنگین ایستاد، گویی در تلاش است تا تلفن او را برباید. سرانجام، آرام شد و نیشخندی ترسناک بر لبش نقش بست. «بنابراین مبارزه ما از همین لحظه شروع می‌شه.» ◆

---

۱. WHO

۲. CDC

۳. ACDC

۳۲

راهروی واساری، را جیورجیو واساری در ۱۵۶۴ به فرمان گراند دوک کوزیمو، حکمرانان مدیسی، با این هدف طراحی کرد که راهرویی امن از محل اقامت او در کاخ پیتی به اتاق‌های محل کارش، در طول رودخانه آرنو در پلاتزو وچیو فراهم شود.

راهروی واساری، مانند پاستوی مشهور شهر واتیکان، راهروی مخفی اصلی بود که به مسافت یک کیلومتر ازگوشهٔ شرقی باغ‌های بابلی به مرکز خودکاخ قدیمی کشیده می‌شد و از وچیو پونته می‌گذشت و ازگالری یوفیزی که در وسط بود، عبور می‌کرد.

امروزه، راهروی واساری هنوز محلی امن محسوب می‌شود، اگرچه نه برای اشراف مدیسی، بلکه برای آثار هنری، با هزینه‌های به ظاهر سنگین به منظور ایجاد فضاهای مخفی در دیوارها. این راهرو، خانهٔ تعداد بی‌شماری از نقاشی‌های کمیاب است ــ که ازگالری یوفیزی که شهرت جهانی دارد، از این راهرو به آنجا سرازیر می‌شود.

لنگدان چند سال پیش همراه گروهی بازدیدکنندهٔ خصوصی و ویژه از این راهرو دیدن کرده بود. در آن بعدازظهر، او توقف کرده بود تا ردیفی از نقاشی‌های توی راهرو راکه هوش از سر می‌ربودند ــ شامل بزرگ‌ترین مجموعهٔ پرتره‌ها در جهان ــ ستایش کند. او همچنین، چندین بار توقف کرده بود تا از مدخل‌هایی که در طول راه به مسافران اجازه می‌دادند

مسیرشان را در طول راهرویی رو به سمت بالا ارزیابی کنند، نگاهی بیندازد. به هر حال، امروز صبح، لنگدان و سیه‌نا از این راهرو به تندی می‌گذشتند، و مشتاق بودند، تا آنجا که ممکن است، فاصلهٔ میان خود و کسانی را که در تعقیبشان بودند بیشتر کنند. لنگدان نمی‌دانست چه اندازه زمان خواهد برد تا نگهبانی که دست و پای او را بسته‌اند، پیدا شود. هرچه تونل در برابر آنان بیشتر پیش می‌رفت، لنگدان احساس می‌کرد، آنان را به سمت چیزی که در جست‌وجویش بودند، بیشتر جلو می‌برد. سرکاتروو‌ا، چشمان مرگ، و پاسخی برای این پرسش که چه کسی مرا تعقیب می‌کند.

صدای نالهٔ بالگرد شناسایی حالادر فاصله‌ای دور از پشت سرشان شنیده می‌شد. هرچه آنان بیشتر در تونل جلو می‌رفتند، لنگدان بیشتر به یاد می‌آورد که این راهرو چه شاهکار معماری بلند پروازانه‌ای بوده است. راهروی واساری که به اندازهٔ همهٔ طولش به بالای شهر کشیده شده بود، به ماری بزرگ مشابهت داشت که سراسر راه را از پیتی‌پالاس از میان ساختمان‌ها می‌خزید، از رودخانهٔ آرنو می‌گذشت، و به سمت قلب فلورانس پیش می‌رفت. راهروی باریک و سفید کاری شده، که به نظر می‌رسید به سمت ابدیت کشیده شده است، گاهی به طور مختصر به چپ یا راست می‌چرخید تا از مانعی پرهیز کند، ولی سرتاسر راه به سمت شرق... درطول رودخانه پیش می‌رفت.

ناگهان صدایی در جلوی آنان در راهرو طنین انداخت، و سیه‌نا یک‌باره تصمیم گرفت بایستد. لنگدان نیز جا خورد، ولی بی‌درنگ دستش را به آرامی بر روی شانهٔ او گذاشت و به یک مدخل فرعی در همان نزدیکی اشاره کرد.

بازدید کننده‌ها اون زیر هستن.

لنگدان و سیه‌نا به سمت مدخل حرکت کردند و به بیرون چشم دوختند، ودریافتند که بالای پونته وچیو ــ پل سنگی قرون وسطی که به عنوان راه عبور پیاده برای رسیدن به شهر قدیمی مورد استفاده واقع می‌شود ــ قرار دارند. در زیر پای آنان، اولین بازدیدکنندگان از خرید کردن در بازاری که از دههٔ ۱۴۰۰ در آنجا برپا شده بود لذت می‌بردند. فروشندگان امروزی بیشتر طلا و جواهر سازند، ولی همیشه چنین نبوده است. در اصل، این پل مرکز خرید و فروش گستردهٔ ماهی در فضای باز بوده، ولی فروشندگان گوشت در ۱۵۹۳، پس از آنکه بوی

ترشیدگی گوشت در راهروی واساری پیچید و سوراخ بینی‌های ظریف دوک بزرگ را آزار داد، از آنجا تبعید شدند.

لنگدان به یاد آورد جایی در آن پایین بر روی پل،، دقیقاً نقطه‌ای بوده است که یکی از مشهورترین جنایت‌ها اتفاق افتاده بود. در سال ۱۲۱۶ جوان نجیب زاده‌ای به نام بواوندلمونته، به خاطر کسی که به راستی دوستش می‌داشت، ازدواجی راکه خانواده‌اش برای او در نظر گرفته بودند نپذیرفت و به همین دلیل بر روی همین پل بی‌رحمانه به قتل رسید.

مرگ او به نام" خونین‌ترین جنایت فلورانس" شهرت یافت، زیرا میان دو جناح سیاسی سرشناس ــ گوئلفز [1] وگیبلاینز [2] ــ شکافی ایجاد کرده بود که برای قرن‌ها پس از آن جنگی بی‌رحمانه با یکدیگر به راه‌انداخته بودند و دشمنی سیاسی متعاقب آن موجب تبعید دانته از فلورانس شد.

این شاعر واقعه تبعید خود را به تلخی در کمدی الهی جاودانه ساخته است.

لنگدان اکنون چشمانش را از پل به آب‌های وسیع آن رودخانه دوخت. بدون آنکه حرفی بزند به سمت شرق، به منارهٔ تنهای پلاتزو وچیو، اشاره کرد.

اگر چه لنگدان و سیه‌نا تنها نیمی از طول رودخانهٔ آرنو راگذشته بودند، او هیچ تردیدی نداشت که از نقطهٔ بدون بازگشت فاصلهٔ زیادی گرفته‌اند.

سی قدم در زیرپای آنان، در سنگفرش پونته وچیو، ویه‌نتا جمعیتی راکه به سوی او می‌آمدند، با نگرانی زیر نظر گرفته بود، اما نمی‌دانست کسی که انتظارش را می‌کشد درست لحظاتی پیش از بالای سر او گذشته است.

---

۱. Guelphs

۲. Ghibellines

۳۳

در پایین‌ترین قسمت کشتی لنگر انداختهٔ مندی‌سیم، نولتون، مسئول تأسیسات تنها در اتاقک خود نشسته بود و بیهوده می‌کوشید بر کارش تمرکز کند. او، غرق در بیم و هراس، یک ساعت گذشته را به تماشای تصاویر ویدیویی پرداخته و یک تک‌گویی نود دقیقه‌ایِ معلق میان ذکاوت و جنون را تماشا کرده بود.

نولتون ویدیو را از ابتدا برگردانده بود و با دور تند آن را تماشا می‌کرد که چنانچه سرنخی را از دست داده باشد، پیدا کند. او از پلاک غرق شده در آب گذشت... از کیسهٔ مایع زرد و قهوه‌ای که آویزان بود نیز رد شد... و به لحظه‌ای رسید که سایه نوک منقاری پدیدار شد ـــ سایهٔ تغییر یافتهٔ بی‌رنگی بر دیوار غار که از آن آب می‌چکید... با نور قرمز کمرنگی ظاهر شد.

نولتون به صدای خفه گوش سپرد، کوشید این زبان استادانه را کشف کند. در حدود اواسط سخنرانی، سایهٔ بر روی دیوار ناگهان بزرگ‌تر و صدای آن سخت‌تر شد.

دوزخ دانته افسانه نیست... پیشگویی است!
بینوایی اسفبار. مرارت شکنجه بار. این است چشم انداز آینده.
نوع بشر، چنانچه مهار نشود، همچون طاعون و سرطان عمل می‌کند...
جمعیت ما با نسل‌های پی در پی بشدت افزایش می‌یابد تا زمانی که

نعمت‌های زمین، که زمانی ارزش‌ها و برادری ما را تغذیه می‌کردند، به هیچ برسند... حجاب از شیطان درون ما بردارد... که برای نجات جوانانمان تا سر حد مرگ بایکدیگر بجنگیم.

این دوزخ دانته است که نُه حلقه دارد.

این چیزی است که انتظار ما را می‌کشد.

درحالی‌که آینده‌ای که از ریاضیات مالتوس مایه می‌گیرد خود را به سوی ما پرتاب می‌کند، ما در بالای اولین حلقهٔ دوزخ تلوتلو می‌خوریم... آماده می‌شویم. شدیدتر از آنچه به ذهنمان خطور کرده باشد، به درون آن سرنگون شویم.

نولتون ویدیو را نگه داشت. ریاضیات مالتوس؟ جست‌وجویی سریع در اینترنت او را به اطلاعاتی دربارهٔ ریاضیدان و جمعیت شناس برجستهٔ انگلیسی در قرن نوزدهم به نام تامس رابرت مالتوس رساند، که پیش بینی او دربارهٔ از هم پاشیده شدن کره زمین به دلیل افزایش بیش از اندازهٔ جمعیت، شهرت بسیاری دارد.

زندگینامهٔ مالتوس، که هشداری برای نولتون بود، گزیده‌ای دلخراش از کتاب او مقاله‌ای دربارهٔ اصول جمعیت شناسی را شامل می‌شد:

قدرت جمعیت نسبت به قدرت زمین در تولید مواد غذایی برای نوع بشر برتری بسیاری دارد، که این به شکلی مرگ زود رس برای گونهٔ انسان محسوب می‌شود. پلیدی‌های نوع بشر در فعالیت‌اند و می‌توانند به کاهش جمعیت بشری کمک کنند. این‌ها در ارتش بزرگ نابودی پیشگام‌اند و اغلب مأموریت وحشتناک خود را به پایان می‌رسانند. در این مبارزه، برای پایان دادن به زندگی نوع بشر، باید به رنجوری، بیماری‌های واگیر دار و همه گیر و طاعون نیز توجه داشت که هزاران و شاید دهها هزار از نوع بشر را از بر روی زمین برمی‌دارد. برای رسیدن به توفیق در خاتمه دادن به نژاد بشری، گرسنگی عظیم و اجتناب ناپذیر درکمین است و با افزایشی یک‌باره در میزان جمعیت به وظیفهٔ خود عمل می‌کند.

نولتون، درحالی‌که ضربان قلبش بشدت بالا رفته بود، به تصویر سایه دماغ منقاری که متوقف کرده بود برگشت.

نوع بشر، اگر مهار نشود، همچون سرطان عمل می‌کند.
نولتون از آن خوششنمی‌آمد. مهار نشود.
او با انگشتی لرزان دوباره ویدیو را راه‌انداخت.
صدای خفه ادامه داد:

هیچ کاری انجام ندادن، خوشامد گفتن به دوزخ دانته است...گرسنگی و کمبود جا، غوطه خوردن در گناه.

و به همین دلیل، من شجاعانه دست به اقدام زده‌ام.

برخی در وحشت خواهند افتاد، ولی هر نجاتی، هزینه‌ای در بر خواهد داشت.

جهان روزی زیبایی ایثار مرا درک خواهد کرد.

زیرا من رستگاری شما هستم.

من سایه هستم.

من دروازه‌ای به سوی دوران پس از بشر هستم.

۳۴

پالازو وچیو به تکه شطرنجی بسیار بزرگ مشابهت داشت. این ساختمان عظیم با نمای نیرومند و باروهای زمخت چهارگوش، همچون محافظی در گوشهٔ جنوب شرقی پیا زا دلا سینیوریا واقع شده است.

منارهٔ تنهای غیرعادی ساختمان، که از وسط قلعه بیرون آمده، نمای متمایزی است که به سوی آسمان می‌رود وبه نمادی بی‌نظیر برای فلورانس تبدیل شده است.

این ساختمان که اداراتی مهم از دولت ایتالیا در آن جای دارند، به بازدیدکنندگانی که به آنجا می‌رسند، ردیفی از مجسمه سازی مردانه، نپتون عضلانیِ اثر آماناتی که برهنه بر روی چهار اسب دریایی ایستاده است، نمادی برای سلطهٔ فلورانس بر دریاها، نسخه‌ای از داوود اثر میکل آنژ ــ که به عنوان تحسین شده‌ترین بدن برهنهٔ مرد در جهان شناخته شده ــ و با همهٔ فرّ و شکوه خود در در ورودی پلازو ایستاده است. مجسمهٔ داوود، به علاوهٔ هرکول وکاکوس ــ دو مرد عظیم الجثهٔ برهنهٔ دیگر ــ در کنار میزبانی با مهمانانش بیش از یک دوجین اندام‌های مردانه را در برابر چشم به نمایش می‌گذارند که به بازدیدکنندگان پلازو خوشامد می‌گویند.

به طور طبیعی، دیدارهای لنگدان از پلازووچیو اینجا، در چیازا دلا سینیوره

آغاز شده بود، که باوجود بیش از اندازه بودن تعداد مجسمه‌های عریان، همیشه یکی از محبوب‌ترین مناطق در اروپا بود که دوست داشت ببیند. هیچ سفری به این محل بدون نوشیدن قهوهٔ اسپرسویی در کافه ریووار تکمیل نمی‌شد، که به دنبال آن دیداری از شیرهای مدیسی در لوجیادیی لانزی[۱] ــ گالری مجسمه‌های سرباز این منطقه ــ انجام می‌گرفت.

با این حال، امروز، لنگدان و همراه او تصمیم داشتند از طریق راهروی واساری وارد پالازووچیو بشوند، ازگالری مشهور یوفیزی بگذرند و پس از آن راهرو را به سمت بالای پل پیش بروند، و باگذشتن از میان ساختمان‌ها، مستقیماً به مرکز داخلی کاخ قدیمی برسند. تا آن وقت، آنان هیچ صدایی ازگام‌هایی که تعقیبشان کند نشنیده بودند، ولی لنگدان برای بیرون رفتن از راهرو هنوز نگران بود.

با دیدن در چوبی سنگین روبه رویشان، لنگدان متوجه شد که عاقبت به ورودی کاخ قدیمی رسیدیم.

در، باوجود، سازوکار قفل چشمگیرش، با یک نوار فشار افقی مجهز شده بود که وقتی از ورود کسی در آن سوی در به راهروی واساری بدون کلید رمز دار ممانعت به عمل می‌آمد، قابلیت خروج اضطراری را فراهم می‌ساخت.

لنگدان گوشش را به در چسباند و گوش سپرد. از آن سوی در هیچ صدایی شنیده نشد. او دستش را بر روی نوار افقی گذاشت و آن را به آرامی فشا ر داد.

قفل صدایی کرد.

وقتی در چوبی، با صدایی، چند سانتی متر باز شد، لنگدان به دنیای آن سوی در نگاهی انداخت. شاهنشینی کوچک. خالی. ساکت.

لنگدان با آهی از سر آسودگی قدم به بیرون گذاشت و به سیه‌نا اشاره کرد که در پی او برود.

آخرش اومدیم تو.

لنگدان، ایستاده در شاه‌نشینی ساکت، جایی داخل پالازووکیو، لحظه‌ای منتظر ماند و کوشید خود را جمع و جور کند. در جلوی آنان، سالنی دراز بر شاه نشین عمود می‌شد. در

---

۱. Loggia dei Lanzi

سمت چپ آنان، در فاصله‌ای، صداها در راهرو طنین افکن می‌شد. آرام و نشاط‌آور. پالازووچیو، با مشابهت بسیار به ساختمان کنگره در واشینگتن، هم ساختمانی دولتی بود و هم جاذبه‌ای برای گردشگران. در این ساعت صداهایی که به گوش آن دو می‌رسید، بیشتر به سر و صدای کارمندان می‌مانست که در داخل و خارج ساختمان، برای برنامهٔ روزانه آماده می‌شدند.

لنگدان و سیه‌نا آهسته به سمت تالار ورودی جلو رفتند و به پیرامون آن نگاه کردند. به یقین، در انتهای تالار اتاقی بود که تعدادی از کارمندان دولت ایستاده و سرگرم نوشیدن قهوهٔ صبحگاهی و گپ زدن با همکاران بودند.

سیه‌نا زیر لب گفت: «نقاشی دیواری واساری. تو گفتی که اون در سالن پونصده؟»

لنگدان سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و به سمت اتاقی که کارمندان در آن جمع شده بودند به سوی رواقی که به تالاری سنگی باز می‌شد، اشاره کرد. «متأسفانه، از توی اون اتاق رد می‌شه.»

ــ مطمئنی؟

لنگدان تأیید کرد. «ما هرگز نمی‌تونیم بدون دیده شدن، از اونجا رد بشیم.»

ــ اونا کارمندهای دولت هستن. هیچ علاقه‌ای به ما ندارن. یه جوری راه برو که انگار از کارکنان اینجایی.»

سیه‌نا دستش را پیش برد و یقه کت بریونی لنگدان را صاف و مرتب کرد. «رابرت تو خیلی با وقار به نظر می‌رسی.» او لبخندی ملیح زد و پلوور خود را نیز مرتب کرد و به راه افتاد.

لنگدان نیز پس از او حرکت کرد و هر دو با گام‌هایی محکم به سمت آن اتاق رفتند. هنگامی که وارد شدند، سیه‌نا با او شروع به حرف زدن به زبان ایتالیایی کرد ــ به تندی چیزی دربارهٔ یارانه‌های کشاورزی می‌گفت ــ و هنگام حرف زدن بسیار هیجانزده به نظر می‌رسید و سر و دستش را تکان می‌داد. آن دو همچنان به سمت دیوار بیرونی رفتند. و از کارمندان فاصله گرفتند. در نهایت شگفتی لنگدان، حتی یکی از آن افراد نیز به آن دو نفر نگاهی نینداخت.

هنگامی که از آن اتاق گذشتند، به سرعت پیش رفتند. لنگدان بروشور نمایش شکسپیر را به خاطر آورد و زیر لب زمزمه کرد: «تو به راستی بازیگری.»

یک‌بار دیگر، لنگدان در قلبش برای زنی که زمانی دراز از شناختنش نمی‌گذشت احساس اندوه کرد، و از اینکه او را در این ماجرای خطرناک وارد کرده است، متأسف شد. او به خود یادآوری کرد که اکنون هیچ کاری از او ساخته نیست به جز آنکه ببیند چه پیش می‌آید.

به شنا کردن به سمت جلوی تونل ادامه بده... و دعا کن که به روشنایی برسی.

هنگامی که به ایوان نزدیک شدند، لنگدان از اینکه حافظه‌اش به خوبی به او کمک کرده است، خوشحال شد. پلاکی کوچک با علامت پیکانی که نوک آن رو به سمت تالار اشاره و زیر آن نوشته شده برود: سالن شمارهٔ پانصد. لنگدان درحالی‌که نمی‌دانست چه پاسخی در انتظار اوست، با خود تکرار کرد حقیقت تنها از طریق چشمان مرگ می‌تواند دیده شود. این چه معنایی ممکنه داشته باشه؟

هنگامی که آن دو به گوشهٔ راهرو نزدیک شدند، لنگدان گفت: «ممکنه هنوز در اتاق قفل باشه.» اگرچه سالن شمارهٔ پانصد مکانی عمومی برای گردشگران بود، به نظر نمی‌رسید که امروز صبح هنوز برای بازدید گشوده شده باشد.

سیه‌نا توقف کوتاهی کرد و پرسید: «صدا روشنیدی؟»

لنگدان صدا را شنید. صدای زمزمهٔ بلندی درست از همان گوشه به گوش می‌رسید. خواهش می‌کنم بگو که اون بالگرد نیست. لنگدان محتاطانه به گوشهٔ راهرو نگاه کرد. در حدود سی متر آن سوتر، در نهایت شگفتی در چوبی ساده‌ای قرار داشت که به سالن پانصد باز می‌شد. متأسفانه، درست در میان آنان و نگهبان چاق و چله‌ای که دستگاهی برقی را برای برق انداختن کف زمین می‌چرخاند.

نگهبان در ورودی.

توجه لنگدان به سه نماد بر روی علامتی پلاستیکی در بیرون در جلب شد. علایمی که برای کم تجربه‌ترین نماد شناسان آشنا بود. این نمادهای جهانی عبارت بودند از: دوربین ویدیویی با علامت ضربدر در میان آن؛ فنجانی با علامت ضربدر در میان آن و دو اندام چوبی زن و مرد.

لنگدان با حالتی شتابان به سمت نگهبان رفت. سیه‌نا نیز به تندی خود را به او رسانید.

نگهبان سرش را بالا آورد و خیره به آن دو نفر نگاه کرد: «ببخشید آقا؟» او با نگه داشتن

دستی در جلوی آن دو، نفر علامت داد که بایستند.

لنگدان لبخندی بی‌حال، که حالتی از لرزیدن در آن دیده می‌شد، تحویل داد و با پوزش‌خواهی به علامتی که بر روی در بود اشاره کرد و گفت: «توالت.» صدای او لرزان و ملتمسانه بود.

نگهبان برای لحظه‌ای تردید کرد و آماده می‌شد که پاسخ منفی بدهد، ولی با دیدن وضعیت ناراحت لنگدان که در برابر او این پا و آن پا می‌کرد، سرانجام با احساس همدردی به آن دو نفر اجازه داد که رد شوند.

هنگامی که به در رسیدند، لنگدان به سیه‌نا لبخندی زد و گفت: «همدردی زبونی بین‌المللیه.»

۳۵

زمانی، سالن شمارهٔ پانصد بزرگ‌ترین اتاق د ر دنیا بود. این سالن در سال ۱۴۹۴ ساخته شد تا سالن جلساتی را برای کل کانسی گلیو ماجیور- دقیقاً پانصد عضو شورای عالی جمهوری ـــ که این سالن نام خود را از آنجا گرفت، فراهم سازد. چند سال بعد، به دستور کازیموی اول، این سالن بازسازی و به گونه‌ای چشمگیر بزرگ شد. کازیموی اول، قدرتمندترین مـرد در ایتالیا، جیورجیو واساری بزرگ را به عنوان ناظر طرح و معمار آن انتخاب کرد.

در شاهکاری استثنایی از مهندسی، واساری سقف اصلی را به پا و کاری کرد کـه نـور طبیعی از راه پنجره‌های بلند درچهار سمت اتاق به درون بیاید، که در نتیجه اتاق زیبا و مجللی برای به نمایش گذاشتن زیباترین آثار معماری، مجسمه و نقاشی فلورانس به وجود آورد.

همیشه کف این اتاق بود که توجه لنگدان را به خود جلب و بی‌درنگ به او اعلام می‌کرد که اینجا مکانی عادی نیست. کفپوش سنگی لاکی رنگ که با سنگی سیاه و براق تزیین شده بود، به گستره ۳۶۵۰ متری حال و هوایی از استحکام، ژرفا و اعتدال می‌داد.

لنگدان چشمانش را به آرامی به دور تا دوربالای اتاق چرخاند، جایی که شش مـجسمهٔ نیرومند -کارگران هرکول ـــ در ردیفی از سربازان درهم فشرده در کنار هم قرار داشتند. لنگدان از روی قصد مجسمهٔ هرکول و دیومدس راکه بدن‌های برهنه‌شان در مسابقه کشتی در

یکدیگر قفل شده بودند، نا دیده گرفت، چراکه همیشه موجب انقباض ماهیچه‌های او می‌شد.

برای چشمان او، مجسمهٔ نفس‌گیر میکل آنژ، نابغه پیروزی که در سمت راست قرار داشت، و بر فرو رفتگی مرکزی در دیوار جنوبی تسلط داشت، به مراتب آسان‌تر بود. در اصل، این مجسمه که نزدیک به سه متر بلندی داشت، برای گور پاپِ فوق العاده محافظه کار، ــ یولیوس دوم - ایل پاپا تریبیله ــ در نظر گرفته شده بود. و لنگدان، به دلیل موضعی که واتیکان در برابر موضوع همجنس‌گرایی داشت همیشه این فرمان راکنایه‌آمیز می‌دید. این مجسمهٔ توماسو دیی کاوالییری[1]، مرد جوانی را نشان می‌داد که میکل آنژ در بیشتر زندگی‌اش عاشق او بود و بیش از سیصد غزل عاشقانه برای او سرود.

سیه‌نا به آرامی زیرلب زمزمه کرد: «نمی‌تونستم باور کنم که روزی پام به اینجا می‌رسه.» صدای او ناگهان ساکت و احترام آمیز شد. «این... به راستی زیباست!»

لنگدان سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد، اولین دیدارش را از این مکان به یاد آورد ــ در برنامه ای از کنسرتی تماشایی شامل برنامهٔ موسیقی کلاسیک، ماریل‌کی‌مل، پیانیست مشهور. اگرچه این تالار بزرگ در اصل به منظور ملاقات‌های سیاسی خصوصی و مخاطبان دوک بزرگ ساخته شده بود، امروزه بیشتر برنامه‌های موسیقی، سخنرانی‌ها، شام‌های جشن و میهمانی ــ از تاریخدانان هنر موریزیو سراسینی تا ستارگان موزه گوچی، برنامه‌های معرفی بلک‌اند وایت ــ در آنجا برگزار می‌شود. لنگدان گاهی درمی‌ماند که کازیموی اول در این باره که تالار خصوصی او اکنون به وسیلهٔ مدیران و ستارگان مد جهان اشغال می‌شود، چه احساسی خواهد داشت.

لنگدان اکنون نگاهش را به نقاشی‌های عظیم بر روی دیوارها برگرداند. تاریخ عجیب آن شامل فنون نقاشی آزمایشی شکست خورده‌ای به وسیله لئوناردو داوینچی می‌شد، که به "شاهکار ذوب کننده" منتج شده بود. در آنجا همچنین یک "مسابقهٔ آزمایش قدرت" به وسیله پیرو سودرینی و ماکیاولی وجود داشت، که دو غول رنسانس ــ میکل آنژ و لئوناردو- را با یکدیگر به رقابت واداشتند و به آنان دستور دادند بر روی دو دیوار روبه روی هم در همان اتاق نقاشی‌های دیواری بیافرینند.

---

۱. Tommaso dei Cavalieri

به هر حال، امروز، لنگدان بیشتر به یکی دیگر از عجایب تاریخی این اتاق علاقه مند بود. سرکاتروو!.

سیه‌نا درحالی‌که با دقت به نقاشی‌های دیواری نگاه می‌کرد، پرسید: «کدوم یکی متعلق به واساریه؟»

لنگدان پاسخ داد: «کم و بیش همهٔ اون...»و می‌دانست که به عنوان بخشی از بازسازی آن اتاق، واساری و دستیارانش تقریباً هرچیزی را در آنجا دوباره نقاشی کردند، از نقاشی‌های اصلی دیوار گرفته تا سی ونه قاب چوبی طاقدار که سقف آن راکه به "معلق" شهرت داشت، تزیین کرده بود.

لنگدان به یک نقاشی در سمت راستشان، که از آنان فاصله داشت، اشاره کرد: «ولی اون نقاشی ایه که ما برای دیدنش به اینجا اومدیم. ــ جنگ مارکیانو اثر واساری.»

رویارویی نظامی به راستی عظیم بود ــ پانزده متر طول و بیش از سه طبقه بلندی.

آن تابلو ــ در سایه‌های گلگون قهوه‌ای و سبز ــ چشم اندازی نیرومندانه از سربازان، اسب‌ها، نیزه‌ها و سپرها که در دامنهٔ کوهی سبز در حال ستیز بودند، ارایه داده بود.

سیه‌نا زیر لب زمزمه کرد: «واساری، واساری. و یه جایی توی این نقاشی اون پیام محرمانه مخفی شده؟»

لنگدان سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و با دقت به بالای نقاشی بزرگ خیره شد، و در همان لحظه می‌کوشید پرچم سبزی راکه واساری پیام محرمانه را بر روی آن نقاشی کرده بود، پیدا کند ــ سرکاتروو!. لنگدان، درحالی‌که اشاره می‌کرد، گفت: «از اینجا دیدن اون بدون دوربین امکان نداره. ولی در قسمت بالای وسط، اگه درست به زیر دو تا خونهٔ روستایی در دامنهٔ تپه نگاه کنی، اونجا یه پرچم سبز کوچیک یک بری وجود داره و...»

سیه‌نا درحالی‌که بـه گـوشه راست بـالا، دقـیقاً در نـقطهٔ راست اشاره مـی‌کرد، گـفت: «می‌بینمش.»

لنگدان آرزو کرد چشمان جوان‌تری داشت.

آن دو به سمت نقاشی جلوتر رفتند، و لنگدان به شکوه آن خیره ماند. سرانجام، آنان به مقصد رسیده بودند. تنها مسئله این بود که لنگدان اطمینان نداشت به چه دلیلی به آنجا آمده‌اند.

او دقایقی دراز را درسکوت گذراند و به جزییات شاهکار واساری در آن بالا خیره ماند.

اگر من شکست بخورم... سپس همه مرده‌اند.

صدای باز شدن دری در پشت سر آن دو به گوش رسید، و نگهبان با دستگاه پاک‌کنندهٔ کف زمین، با بی‌اعتمادی به آنان چشم دوخت. سیه‌نا دستی دوستانه برای او تکان داد، نگهبان لحظه‌ای به آن دو نگاه کرد و سپس در را بست.

سیه‌نا گفت: «رابرت، ما زیاد وقت نداریم. باید فکرکنی. آیا این نقاشی هیچ زنگی رو در ذهن تو به صدا درمی‌آره؟ هیچ خاطره‌ای رو به یادت می‌آره؟»

لنگدان صحنه پرهرج و مرج جنگ را در بالای سرشان به دقت مورد موشکافی قرار داد.

حقیقت تنها از طریق چشمان مرگ می‌تواند دیده شود.

لنگدان گمان کرده بود شاید در این نقاشی جسدی باشد که چشمان مرده به نشانه‌ای در جایی از نقاشی یا شاید حتی جایی دیگر در آن اتاق خیره شده باشد. متأسفانه لنگدان اکنون می‌دید که چندین جسد بی‌جان درآن نقاشی هست، که هیچ کدام به طور مشخص ارزش بررسی ندارند و چشمان هیچ‌کدام از آن‌ها به جایی خاص خیره نشده‌اند.

حقیقت تنها از طریق چشمان مرگ می‌تواند دیده شود

او کوشید جسدی را به جسد دیگر مرتبط سازد، ولی باز توفیق نیافت چیزی پیدا کند. لنگدان با تلاش کردن برای دریافت این رمز و راز و فشاری که به مغزش می‌آورد، بار دیگر دچار سرگیجه شد. جایی در ژرفای مغزش، صدای زن مو نقره‌ای زمزمه می‌کرد: بگرد و پیدا کن.

لنگدان می‌خواست فریا بزند: «چه چیزی رو پیداکنم؟» خود را واداشت چشمانش را ببندد و به آرامی نفس بکشد. چند بار شانه‌هایش را چرخاند تا گرفتگی آن‌ها را برطرف کند و امیدوار بود ذهن و الهام درونی‌اش به کمک او بیایند.

وری‌ساری.

واساری.

سرکاتروو!

حقیقت تنها از طریق چشمان مرگ می‌تواند دیده شود.

و در همین لحظه الهامی‌درونی به او گفت که بدون تردید، او در محلی درست ایستاده است. و، درحالی که مطمئن نبود چرا، احساسی غریزی به او می‌گفت از آنچه برای یافتنش به اینجا آمده است تنها چند دقیقه فاصله دارد.

سروان برودر خشمگینانه به شلوار و تونیک‌های مخملی که به نمایش گذاشته شده بودند زل زده بود و زیر لب ناسزا می‌گفت. گروه اس ـ آر ـ اس او همه جای گالری لباس را بازرسی کرده و لنگدان و سیه‌نا بروکس را در هیچ جایی نیافته بودند.

او باعصبانیت فکر کرد، گروه پشتیبانی و نظارت، از کی تا حالا یه استاد دانشگاه تونسته گروه اس ـ آر ـ اس رو فریب بده؟ اونا کدوم جهنمی رفته‌ن؟

یکی از افرادش با اصرار گفت: «همهٔ درها بسته شده‌ن، تنها احتمالی که وجود داره اینه که اونا هنوز توی باغ باشن.»

با اینکه این پاسخ منطقی به نظر می‌رسید، برودر اطمینان داشت که لنگدان و سیه‌نا بروکس راه دیگری برای بیرون رفتن پیدا کرده‌اند.

برودر دستور داد: «بالگرد شناسایی رو دوباره بفرستید بالا. و به مقامات محلی بگید که منطقه جست‌وجو رو در بیرون دیوارها گسترده‌تر کنن.» با بیرون رفتن مأمور او، برودر تلفنش را در آورد و به رئیس مسئولش تلفن زد. او گفت: «برودر هستم. متأسفانه گمان می‌کنم دچار مشکل مهمی شده‌یم. در واقع، مشکلاتی مهم.»

۳۶

حقیت تنها از راه چشمان مرگ می تواند دیده شود.

سیه‌نا درحالی‌که به بررسی هر سانتی متر از صحنهٔ بی‌رحمانهٔ جنگ واساری با دقت ادامه می‌داد و امیدوار بود چیزی با ارزش پیداکند، این کلمات را با خود تکرار می‌کرد.

او چشمان مرگ را در همه جا دید.

ما در پی کدوم یکی می‌گردیم؟

سینه‌نا از خود پرسید، آیا ممکن است هدف از چشمان مرگ همهٔ اجساد فاسد شده‌ای باشد که بر اثر مرگ سیاه در سراسر اروپا پراکنده شدند؟

دست کم این توضیحی برای ماسک طاعون داره.

خاطره‌ای مبهم از دوران مهد کودک، شعری با قافیه، یک‌باره به ذهن سیه‌نا آمد: «می‌چرخم دورگل‌های رز، جیب‌هام پر از برگ‌های گل، آشغال، آشغال، همه‌مون می‌خوریم زمین.»

او هنگامی که دختر بچه‌ای بود در انگلستان، عادت داشت این بیت را با خود بخواند، تا زمانی که شنید این شعر از طاعون عظیم انگلستان در سال ۱۶۶۵ ناشی شده است. کلمات «دورِ رز» به کورکی به رنگ صورتی بر روی پوست ارتباط پیدا می‌کرد که حلقه‌ای به دور آن

تشکیل می‌شد و نشان می‌داد که آن شخص به این میکروب آلوده است. مبتلایان جیبی پر از گل همراه داشتند تا ماسکی باشد در برابر بوی فاسد شدن بدنشان و نیز بوی تعفنی که از شهر برمی‌خاست، محیطی که از اجساد پراکندهٔ صدها نفر از قربانیان طاعون پر شده بود. آشغال، آشغال. همه ما به زمین می‌افتیم.

لنگدان، درحالی‌که به سمت دیوار روبه رو می‌چرخید یکباره به صدا در آمد: «به خاطر عشق خداوند.»

سیه‌نا به او نگاه کرد: «چی شده؟»

ــ این اسم قطعه‌ای هنریه که زمانی در اینجا به نمایش گذاشته شده بود: «به خاطر عشق خداوند.»

سیه‌نا با شگفتی به لنگدان نگاه می‌کرد که با شتاب عرض اتاق را پیمود و به سمت در کوچک شیشه‌ای که در آن سمت اتاق قرار داشت رفت و کوشید آن را باز کند. در قفل بود. او صورتش را به شیشه چسباند، دست‌هایش را دور چشمانش حلقه و به داخل اتاق نگاه کرد.

سیه‌نا امیدوار بود لنگدان در پی هرچیزی که می‌گردد، عجله کند؛ نگهبان باردیگر بازگشته بود و این بار به لنگدان که تلاش می‌کرد در را باز کند به طرزی مشکوک زل زده بود.

سیه‌نا با چهره‌ای خندان برای او دست تکان داد، ولی نگهبان نگاهی سرد به او انداخت و ناپدید شد.

استودیو.

در پشت دری شیشه ای، درست روبه روی کلمات مخفی شدهٔ سرکاتروو‌ا در سالن شمارهٔ پانصد، اتاق بدون پنجرهٔ کوچکی قرار داشت. این استودیوی مستطیل شکل کوچک به عنوان اتاق مطالعه‌ای محرمانه برای فرانچسکوی اول به شکل سقف گرد بشکه مانندی ساخته شد، که به کسانی که در داخل آن بودند این احساس را می‌داد که داخل قلب گنجی ایستاده‌اند.

نقطه به نقطهٔ داخل اتاق با اشیای زیبایی آراسته شده بود. بیش از سی نقاشی بی‌همتا سقف و دیوارها را تزیین کرده بود، آن چنان به یکدیگر نزدیک بودند که در واقع هیچ فضای خالی

بر سطح دیوارها وجود نداشت. سقوط ایکاروس... تمثیلی از زندگی انسان... پرومته با سنگ‌های دیدنی...

لنگدان درحالی‌که از شیشه به فضای آن سو خیره شده بود، زیر لب گفت: «چشمان مرگ.»

لنگدان چند سال پیش، برای نخستین بار همراه گروهی گردشگر ویژه از داخل این استودیو دیدن کرده بود و از دانستن اینکه مجموعه‌ای از درها، پله‌ها و راهروهایی در پلازو همچون لانه‌های زنبور وجود دارد که شامل چندین در مخفی پشت نقاشی‌ها در داخل استودیو می‌شود، دچار شگفتی شده بود.

به هر حال، راهروی مخفی، چیزی نبود که توجه لنگدان را به خود جلب کرده بود، بلکه او از دیدن قطعه‌ای برجسته از هنر مدرن که زمانی در نمایشگاهی در اینجا دیده بود، جا خورده بود ــ برای عشق به خداوند ــ قطعه‌ای بحث‌برانگیز اثر دامین هرست[1] که وقتی آن را در استودیوی مشهور واساری به نمایش گذاشتند، سر و صدای زیادی به پا کرده بود.

طرحی از جمجمهٔ انسان در اندازهٔ طبیعی ساخته شده از طلای سفید، که سطح آن با مجموعه‌ای بیش از هشت هزار الماس درخشان کاملاً پوشیده شده بود. تأثیر آن چشمگیر بود. حدقه‌های خالی چشم جمجمه از نور و زندگی برق می‌زد، و مجاورتی ناراحت‌کننده از نمادهای متضاد ــ زندگی و مرگ... زیبایی و وحشت به وجود می‌آورد. اگرچه جمجمهٔ الماس هرست، مدت‌ها می‌شد که از استودیو برداشته شده بود، به یاد آوردنش فکری را در مغز لنگدان بیدار کرد.

او با خود فکر کرد، چشمان مرگ. جمجمه‌ای خالی واجد شرایط آن هست، این‌طور نیست؟

جمجمه‌ها، در دوزخ تکرار شده بودند، مشهورترین همهٔ آنها تنبیه بی‌رحمانهٔ کانت اوگولینو در پایین‌ترین طبقهٔ دوزخ بود.

آیا ما در پی یک جمجمه هستیم؟

لنگدان می‌دانست این استودیوی پر رمز و راز، به شکل کابینت‌های سنتی ساخته شده بودند. کم و بیش همهٔ نقاشی‌های آن مخفیانه بر روی لولایی میچرخیدند و باز می‌شدند و

---

۱. Damien Hiret

داخل کابینت‌ها را آشکار می‌ساختند که دوک در آن‌ها اشیای بسیار عجیب و مورد علاقهٔ خود را نگاهداری می‌کرده است.

نمونه‌های معدنی کمیاب، پرهای زیبا، فسیل کاملی از پوستهٔ حلزون‌ها، و حتی، استخوان نی راهبی که با دستبندی نقره تزیین شده بود.

متأسفانه، لنگدان مشکوک شده بود که همهٔ محتویات کابینت‌ها خیلی وقت پیش برداشته شده بودند، و او هرگز دربارهٔ هیچ اسکلتی که در اینجا به نمایش‌گذاشته شده باشد، به جز قطعه هرست، چیزی نشنیده بود.

رشتهٔ افکار او با صدای باز شدن دری در انتهای تالار، از هم گسست. صدای وارد شدن قدم‌ها به سرعت در طول سالن به گوش رسید.

صدایی خشمگین فریاد زد: «آقا! سالن باز نیست!»

لنگدان برگشت و کارمند زنی را دید که به سمت او می‌آید. او کوچک‌اندام بود با موهای قهوه‌ای کوتاه. همچنین، شکم بزرگی داشت که از حاملگی ماه‌های آخر حکایت می‌کرد. زن با شتاب به سوی آنان آمد، بر روی ساعت مچی‌اش می‌زد و به زبان ایتالیایی چیزی دربارهٔ اینکه تالار هنوز باز نشده است می‌گفت. وقتی نزدیک شد و به چشمان لنگدان نگاه کرد، ناگهان متوقف شد و از تعجب دستش را جلوی دهانش گرفت. او درحالی‌که دستپاچه به نظر می‌رسید، گفت: «پروفسور لنگدان! خیلی متأسفم! من نمی‌دونستم شما اینجا هستید. خوش آمدید!»

لنگدان منجمد شد.

او کاملاً مطمئن بود که این زن را هرگز پیش از آن در زندگی‌اش ندیده است.

۳۷

زن، وقتی نزدیک‌تر شد، با لهجه‌ای انگلیسی گفت: «پروفسور، تقریباً شما رو نشناختم. به خاطر لباستونه.»

او لبخند گرمی زد و لباس مارک بریونی لنگدان را مورد تحسین قرار داد. «خیلی مد روزه. شما کم وبیش ایتالیایی به نظر می‌آین.»

دهان لنگدان خشک شده بود، ولی هنگامی که زن به او نزدیک شد، تلاش کرد لبخند مؤدبانه‌ای بر لب آورد.

او با لکنت زبان گفت: «صبح... بخیر. حالتون چطوره؟»

زن، درحالی‌که شکمش را نگاه می‌داشت، خندید: «خیلی خسته‌م. کاتالینا[1] کوچولو تمام شب لگد می‌زنه.»

زن به پیرامون اتاق نگاهی انداخت، سردرگم به نظر می‌رسید.

«ایل دوئوسینو[2] نگفت که امروز برمی‌گرده؟ من تصور کردم اون با شماست.»

«ایل دواو مینو؟»

---

۱. Catalina

۲. Il Duomino

لنگدان نمی‌توانست بفهمد او دربارهٔ چه‌کسی حرف می‌زند.

زن به ظاهر متوجه حیرت کردن او شد و لبخند زد. «اشکالی نداره، همه در فلورانس اونو با لقبش می‌شناسن. اون اهمیتی نمی‌ده.»

به اطرافش نگاه کرد. «آیا اونَ به شما اجازه داخل شدن داد؟»

سیه‌نا که از آن سوی تالار خود را به آنان می‌رساند، گفت: «بله، اون اجازه داد، ولی برای صبحانه قرار ملاقات داشت. اون گفت از نظر شما اشکالی نداره که ما اینجا باشیم و نگاهی به این دور و بر بیندازیم.»

سیه‌نا مشتاقانه دستش را دراز کرد: «من سیه‌نا هستم، خواهر رابرت.»

زن با حالتی بسیار رسمی دست سیه‌نا را فشرد. «من مارتا آلوارز هستم. شما خیلی خوش اقبالین که راهنمایی مخصوص مثل پروفسور لنگدان در کنارتون دارین.»

سیه‌نا درحالی‌که سعی داشت مستقیم در چشمان او نگاه نکند، با هیجان گفت: «بله، اون خیلی باهوشه!»

هنگامی که زن با دقت بیشتری به سیه‌نا نگریست، به شکلی غیر عادی مکث کرد، سپس گفت: «جالبه، من هیچ شباهتی بین شما دو نفر نمی‌بینم، به جز قدتون!»

لنگدان احساس کرد فرصتی ندارد و با خود گفت یا حالا یا هرگز.

پس، حرف او را برید و با امید به اینکه اسم او را درست اداکند، گفت: «مارتا، متأسفم که باعث زحمت شما می‌شم... خب من حدس می‌زنم شما احتمالاً می‌تونید تصور کنید من چرا اینجا هستم.»

زن، درحالی‌که چشم‌هایش را باریک می‌کرد، پاسخ داد: «در واقع، نه. من به هیچ‌وجه نمی‌تونم بفهمم که شما چرا اینجا هستید.»

ضربان قلب لنگدان بالا رفت و در سکوتی غریب که در پی آن آمد، احساس کرد که بازی را در حال باختن است. یک‌باره مارتا قهقهه را سر داد و با صدای بلند خندید.

«پروفسور، دارم شوخی می‌کنم! البته که می‌تونم حدس بزنم شما چرا برگشتین. صادقانه بگم، من نمی‌دونم شما چرا اون رو تا این اندازه جالب توجه می‌بینید، ولی از اونجا که دیشب رو یک ساعت تمام با ایل دوئومینو در اونجا گذروندید، حدس می‌زنم که امروز برگشتید که

اون رو به خواهرتون نشون بدید.»

لنگدان به هر زحمتی بود گفت: «دقیقاً... من خیلی دلم میخواد اون رو به سیه‌نا نشون بدم. البته اگه اشکالی نداره.»

مارتا به بالکن طبقهٔ دوم نگاهی کرد و شانه بالا انداخت. «نه اشکالی نداره. من الان شما رو به اونجا می‌برم.»

ضربان قلب لنگدان، با نگاه کردن به بالکن طبقهٔ دوم که در پشت تالار قرار داشت، شدت گرفت. من شب گذشته اون بالا بودم؟او چیزی به یاد نمی‌آورد. می‌دانست آن بالکن، در عین اینکه دقیقاً در همان ارتفاعی است که سرکا تروِوا قرار دارد، به عنوان ورودی موزه پلازو نیز استفاده می‌شود که لنگدان هرگاه اینجا بوده از آن دیدن کرده است.

مارتا داشت برای راهنمایی آن دو نفر راه می‌افتاد که درنگی کرد، گویی فکر دیگری به ذهنش رسیده بود. «راستی، پروفسور، شما مطمئن هستین که نمی‌تونین چیزی که کمتر دلتنگ کننده باشه برای نشون دادن به خواهر دوست‌داشتنی تون پیداکنین؟»

لنگدان نمی‌توانست هیچ پاسخی برای این پرسش پیداکند.

سیه‌نا پرسید: «ما داریم می‌ریم یه چیزی ناراحت کننده ببینیم؟ اون چی هست؟ به من چیزی نگفته.»

مارتا لبخندی زد و به لنگدان نگاه کرد.

«پروفسور، مایل هستید من به خواهرتون بگم شما چه چیزی رو می‌خواین به ایشون نشون بدین یا ترجیح می‌دین خودتون این کارو بکنین؟»

مارتا به سمت سیه‌نا برگشت و با لحنی آرام گفت: «من نمی‌دونم برادرتون چی به شما گفته، ولی ما داریم می‌ریم به موزه تا یک ماسک خیلی عجیبی رو ببینیم.»

چشمان سیه‌نا کمی گشاد شد. «چه نوع ماسکی؟ یکی از اون ماسک‌های زشت طاعون که توی کارناوال‌ها به صورت می‌زنن؟»

مارتا گفت: «خوب حدس زدین، ولی نه، اون ماسک طاعون نیست. اون ماسکی کاملاً متفاوته. اون ماسک مرگ نامیده می‌شه.»

صدای به نفس نفس افتادن لنگدان شنیده می‌شد، و مارتا اخم‌هایش را درهم کشید. از قرار

معلوم تصور کرده بود که لنگدان به شکلی کوشیده بود خواهرش را بترساند.

او گفت: «به برادرتون گوش نکنید. ماسک‌های مرگ در دهه ۱۵۰۰ خیلی متداول بوده. اون اساسا تنها یک قالب گچی از صورت آدمی مشهوره، که چند دقیقه پس از مرگش گرفته شده.»

ماسک مرگ.

لنگدان برای اولین بار پس از به هوش آمدن در بیمارستان شهر فلورانس احساس کرد حواسش درست کار می‌کند. دوزخ دانته... سرکا تروو!...از راه چشمان مرگ نگاه می‌کنه. ماسک!

سیه‌نا پرسید: «از صورت چه کسی برای گرفتن این ماسک استفاده شده؟»

لنگدان دستش را بر روی شانهٔ سیه‌نا گذاشت و به آرامی هرچه تمام‌تر پاسخ داد: «یک شاعر ایتالیایی مشهور. دانته آلیگیری.»

۳۸

خورشید مدیترانه‌ای بر عرشه‌های مندی‌سیم که بر روی امـواج دریـای آدریـاتیک تکـان می‌خورد، به روشنی می‌تابید. رئیس، خسته و فرسوده، آخـرین قـطره‌های دومـین لیـوان نوشیدنی خود را سر کشید و با بی‌حوصلگی از پنجره به بیرون خیره شد.

خبرهای رسیده از فلورانس خوب نبودند.

شاید به دلیل نوشیدن نوشیدنی پس از زمانی دراز بود که احساس غریبی از سردرگمی و ناتوانی داشت... گویی سوخت موتور کشتی‌اش اتمام یافته و بدون هدف دستخوش امواج شده است.

احساس او احساسی غریب و نا متعارف بود. در دنیای وی همیشه جهت‌یابی اتکاکردنی وجود داشت ـــ پروتکل ـــ که هرگز از نشان دادن راه باز نـمی‌ماند. پـروتکل او را قـادر می‌ساخت بدون هیچ پشیمانی تصمیمات سخت را اتخاذ کند. پروتکل بود که انکار و طرد ویه‌نتا را می‌خواست، و رئیس همهٔ مواد آن را بدون هیچ تردیدی موبه‌مو اجرا می‌کرد. وقتی بحران فعلی تموم بشه، تکلیف اونو روشن می‌کنم.

پروتکل بود که تعیین می‌کرد رئیس تا آنجا که ممکن است، اطلاعات کمتری دربـارهٔ مشتریانش داشته باشد. او، مدت‌ها پیش، به این نتیجه رسیده بود که کنسرسیوم هیچ مسئولیتی

اخلاقی برای داوری کردن دربارهٔ آنان ندارد.

خدمات را انجام دهید.

به مشتری اعتماد کنید.

هیچ سوالی نپرسید.

رئیس نیز، مانند مدیران بسیاری از شرکت‌ها، خدمات خود را با این فرض که در چهار چوب قانونی صورت می‌گرفت انجام می‌داد. هرچه باشد، کارخانهٔ خودرو سازی ولوو در این باره که کسی در محدودهٔ مدارس با سرعت بالا رانندگی کند هیچ مسئولیتی ندارد، یا شرکت کامپیوتری «دل» در قبال هک شدن حساب بانکی یکی از مشتریان، برای خود هیچ مسئولیتی قایل نمی‌شود.

اکنون، با آشکار شدن همهٔ مسایل، رئیس به رابطی که این مشتری را به کنسرسیوم معرفی کرده بود، بد و بیراه می‌گفت.

رابط به او اطمینان داده بود، این کار زحمت کم و پول زیاد به همراه دارد. «این مرد فوق‌العاده‌ست، در زمینهٔ کاری خود خیلی برجسته‌ست و خیلی هم ثروتمند. اون فقط نیاز داره برای مدت یک یا دو سال ناپدید بشه. اون می‌خواد مدتی وقت داشته باشه تا دور از چشم دشمنانش، کاری رو به انجام برسونه.»

رئیس، بدون کندوکاو زیاد، موافقت کرده بود. اسکان دادن دراز مدت همیشه پول آسانی به تشکیلات آنان سرازیر می‌کرد و رئیس به غریزهٔ رابطش اعتماد کرده بود.

همان‌گونه که انتظار می‌رفت، این کار به آسانی برای آنان پول ساخته بود.

تا هفتهٔ پیش.

اکنون، با آشفتگی‌ای که به وسیلهٔ این مرد به وجود آمده بود، رئیس خود را در حال پس‌وپیش رفتن در میان بطری نوشیدنی و شمردن روزهایی یافته بود که مسئولیت‌های او درمورد این مشتری به پایان برسد.

تلفن بر روی میز او زنگ زد و رئیس متوجه شد یکی از بالاترین مقامات مسئول تأسیسات تشکیلات او، نولتون است که از طبقهٔ پایین زنگ می‌زند.

نولتون با لحنی ناراحت که در صدایش بود گفت: «قربان، از اینکه مزاحم شما بشم بیزارم،

ولی همون‌طور که ممکنه بدونین ما وظیفه داریم فیلمی ویدیویی رو فردا صبح برای همهٔ رسانه‌های جمعی ارسال کنیم.»

رئیس پاسخ داد" بله. آماده‌ست؟»

ــ بله، ولی به عقیده من شاید شما بخواید پیش از فرستادن، یه نگاهی به اون بندازین.

رئیس درنگی کرد. از شنیدن این سخن گیج شده بود. «آیا در ویدیو به چنین چیزی اشاره و یا در این باره توافقی شده؟»

ــ خیر قربان، ولی مضمون فیلم بسیار آزاردهنده‌ست. مشتری بر روی پرده ظاهر می‌شه و می‌گه...

رئیس از اینکه یکی از مقامات بالای تشکیلاتش جرئت کرده بود برای چیزی چنین بی‌معنا، وقت او را تلف کند خشمگین شد، حرف او را برید و آمرانه گفت: «تمومش کنید! مضمون فیلم اهمیتی نداره. هرچی که می‌گه باید ارسال بشه. مشتری ما می‌تونسته این فیلم رو از طریق رایانه برای رسانه‌ها بفرسته، ولی ما رو استخدام کرده و به ما پول داده، اون به ما اعتماد کرده.»

ــ بله، قربان.

رئیس ادامه داد: «تو استخدام نشدی که منتقد فیلم باشی. تو استخدام شدی که پایبند قول‌هایی باشی که از طرف تشکیلات داده می‌شه. وظیفهٔ خودت رو انجام بده.»

در پونته وچیو، ویه‌نتا همچنان انتظار می‌کشید. چشمان تیز بین او صدها نفر را هنگام رفت و آمد از روی پل زیر نظر گرفته بود. او اطمینان داشت که لنگدان از جلوی او نگذشته است، ولی صدای بالگرد شناسایی خاموش شده بود، ظاهراً دیگر نیازی به ادامهٔ جست‌وجوی او وجود ندارد.

برودر باید اونو دستگیر کرده باشه.

او با اکراه دربارهٔ افق دلگیر تحقیق کنسرسیوم اندیشید. یا حتی بدتر. ویه‌نتا بار دیگر به دو مأموری که طرد شده بودند فکر کرد.. هرگز کسی از آن دو نفر چیزی نشنیده بود. او به خود اطمینان خاطر داد، حتماً وظیفهٔ دیگه‌ای بهشون محول شده. با این حال، اکنون نمی‌دانست آیا

باید به سمت تپه‌های توسکانی فرار کند و پنهان شود، یا، برای پیدا کردن زندگی‌ای جدید از مهارت‌های خود بهره بگیرد.

ولی برای چه مدت می‌تونم از چشم اون‌ها قایم بشم؟

هدف‌های بی‌شمار به او آموخته بود که وقتی کنسرسیوم در پی کسی می‌گردد، پنهان شدن توهمی بیش نیست. تنها مسئله وقت است که مطرح می‌شود.

او با خود می‌گفت یعنی کار مورد علاقهٔ من به این شکل تموم می‌شه؟ و هنوز نمی‌توانست بپذیرد که تلاش‌های دوازده ساله‌اش در کنسرسیوم به دلیل چند بداقبالی ساده، به هدر رفته است. او، به مدت یک سال، همهٔ وقتش را برای برآوردن خواسته‌های مشتری سبز چشم کنسرسیوم اختصاص داده بود. این گناه من نیست که اون خودش رو از بالا پرت کرد و کشته شد... ولی به نظر می‌رسه من هم همراه اون سقوط کردم.

تنها راه رهایی او این بود که بر برودر پیروز شود... ولی او، از آغاز کار، می‌دانست که این راه امکان چندانی برای پیروزی ندارد.

من دیشب این فرصت رو داشتم، ولی اون رو از دست دادم.

وقتی ویه‌نتا با اکراه به سمت موتور سیکلتش برگشت، ناگهان صدایی آشنا از فاصله‌ای دور به گوشش رسید... صدای نالهٔ بالگردی که پرواز می‌کرد.

او با حیرت سرش را بالا آورد. در نهایت شگفتی دریافت بالگرد گشت دوباره بالا رفته است، این‌بار در نزدیکی انتهای پیتی پالاس. ویه‌نتا به بالگرد کوچک که بدون داشتن هدفی مشخص بر فراز کاخ دور می‌زد نگاه کرد.

پرواز دوباره بالگرد تنها یک معنا ممکن بود داشته باشد.

اون‌ها هنوز نتونستن لنگدان رو دستگیر کنند.

اون کدوم جهنمی قایم شده؟

صدای نالهٔ بالگرد شناسایی، بار دیگر دکتر الیزابت سینسکی را از گیجی بیرون کشید.

هواپیما دوباره رفته بالا؟ من گمان می‌کردم که...

او بر روی صندلی عقب خودرو، پشتش را صاف کرد. همان مأمور جوان هنوز در کنار او

نشسته بود. وی دوباره چشمانش را بست و کوشید با درد و تهوعش بجنگد. شاید بیشتر با ترسش.

وقت داره تموم می‌شه.

اگرچه دشمن او به زندگی خود پایان داده بود، الیزابت هنوز سایهٔ سیاه دراز او را در کابوس‌هایش می‌دید که در تاریکی شورای روابط خارجی برای او سخنرانی می‌کرد.

او، درحالی‌که چشمان سبزش به سرخی می‌زد، اعلام کرده بود، ضروریه که یه نفر اقدامی بکنه. اگه ما نکنیم، چه کسی باید این کارو بکنه؟ اگه حالا دست به اقدام نزنیم، چه وقت باید این کارو بکنیم؟

الیزابت می‌دانست می‌بایست همان وقت که فرصت داشت این کار را می‌کرد. او فشاری را که پس از پایان آن ملاقات، وقتی درصندلی عقب لیموزین نشسته بود و به سمت فرودگاه جی اف کندی می‌رفت گرفتارش شده بود، هرگز فراموش نخواهد کرد.

اوکه مشتاق بود بداند این مرد مالیخولیایی چه کسی ممکن است باشد، تلفن همراه خود را بیرون آورده و به عکسی که از او گرفته بود نگاه کرده بود.

او، با نگاه کردن به عکس، آهی با صدای بلند کشید. دکتر سینسکی به خوبی می‌دانست این مرد چه کسی است. خبر خوش اینکه به دام انداختنش بسیار ساده بود. و خبر بد اینکه او در زمینه کاری خود بسیار باهوش بود ــ خطرناک‌ترین فردی که امکان داشت باشد.

هیچ چیزی خلاقانه‌تر... و ویران کننده‌تر... از ذهنی مستعد با هدفی معین نیست.

سی دقیقهٔ بعد، هنگامی که او به فرودگاه رسید، به همکارانش تلفن زد و نام آن مرد را در فهرست خرابکاران بین‌المللی، همهٔ سازمان‌های مأمور پیگیری این‌گونه افراد ــ سیا، سی دی سی، ای سی دی سی ــ و همه سازمان‌های همکار در سراسر دنیا قرار داد.

او با خود فکر کرد این همه کاریه که تا پیش از برگشتن از ژنو می‌تونم انجام بدم.

او، خسته و بی‌حال، چمدانش را به قسمت بار سپرد و گذرنامه و بلیتش را به دست گرفت.

کارمند بازرسی بلیت با لبخندی گفت: «اوه دکتر سینسکی! آقایی برای شما پیغام گذاشته‌ن.»

ــ ببخشید؟ الیزابت می‌دانست که هیچ کس اطلاعات پرواز او را در دسترس نداشته است.

کارمند گفت: «اون مردی بلند قد و با چشم‌های سبزه.»

کیف از دست الیزابت به زمین افتاد. اون اینجاست؟ چطور؟ به دور و بر خود نگاه کرد و به چهره‌هایی که در اطرافش بودند.

کارمند بازرسی بلیت گفت: «ایشون همین الان رفتن، ولی از ما خواستن این رو به شما بدیم.» و سپس کاغذی تا شده را به دست الیزابت داد.

الیزابت تکه کاغذ تا شده را در دستان لرزانش نگاه داشت و متن پیام را خواند.

پیام، قطعه شعری مشهور از کارهای دانته آلیگیری بود:

تاریک‌ترین مکان در دوزخ
برای کسانی نگه داشته شده است
که در زمان‌های بحران اخلاق
بی‌طرفی برمی‌گزینند.

۳۹

مارتا آلوارز[1] با خستگی به بالای پله‌های شیبداری که از سالن شمارهٔ پانصد به موزهٔ طبقهٔ دوم می‌رسید نگاه کرد. او به زبان ایتالیایی زیر لب گفت: «می‌تونم تمومش کنم.»

مارتا در سمت مدیر فرهنگی و هنری پالازووچیو، به دفعات از این پله‌ها بالا و پایین رفته بود، ولی به تازگی، در دوران هشت ماهگی از حاملگی‌اش، بالا رفتن در نظرش کاری بسیار سخت بود. رابرت لنگدان با نگرانی از وضعیت مارتا به بالابر کوچکی که مسئولان برای استفاده افراد ناتوان در آن نزدیکی درست کرده بودند نگاهی انداخت و گفت: «مارتا، مطمئنی که نمی‌خوای از بالابر استفاده کنی؟»

مارتا از سر قدرشناسی لبخندی زد، ولی سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد. «همون‌طور که دیشب گفتم، دکترم می‌گه ورزش کردن برای بچه خوبه. علاوه بر او، پروفسور، می‌دونم که شما از بلندی می‌ترسید.»

لنگدان از شنیدن این سخن به شکل غریبی جا خورد و گفت: «اوه، درسته. فراموش کرده بودم که این حرف رو زدم.»

مارتا حیرت کرد. فراموش کرده این حرف رو زده؟ بیشتر از دوازده ساعت از گفتن این

---

۱. Marta Alvarez

حرف نگذشته و ما دربارهٔ دوران کودکی اون حرف زدیم و حادثه‌ای که باعث به وجود آمدن این ترس شد.

شب گذشته، هنگامی که همراه بسیار فربه و سنگین لنگدان، ایل دوئومینو از آسانسور استفاده کرده بود، لنگدان همراه مارتا پیاده از پله‌ها پایین آمده بود. در هنگام پایین آمدن دربارهٔ سقوطی که زمان کودکی به داخل چاهی داشته است حرف زد که موجب ترسی ناتوان کننده از بودن در فضاهای تنگ را برای او به وجود آورده بود.

اکنون، درحالی‌که خواهر جوان‌تر لنگدان در جلوی آنان با جست و خیز از پله‌ها بالا می‌رفت و دم اسبی او در پشت سرش تکان می‌خورد، لنگدان و مارتا به آرامی بالا می‌رفتند و هر چند پله یک بار می‌ایستادند تا مارتا نفسی تازه کند.

او گفت: «من تعجب کردم که شما خواستید دوباره اون ماسک رو ببینید. میون همهٔ اون‌هایی که در فلورانس هستن، این یکی از همه کمتر مورد توجهه.»

لنگدان، به نشانهٔ غیر ضروری بودن این کار، شانه‌اش را بالا انداخت. «من بیشتر می‌خواستم سیه‌نا اونو ببینه. به هرحال، ممنونم که دوباره این اجازه رو به ما دادید.»

ــ خواهش می‌کنم.

شهرت لنگدان موجب شده بود که شب گذشته مارتا در نمایشگاه را برای او باز کند، ولی این واقعیت که همراه ایل دوئومینو آمده بود، درواقع این معنا را داشت که مارتا گزینه دیگری نداشت.

ایگنازیو بوسونی[1] ــ مردی که به نام ایل دوئومینو شناخته می‌شد ــ در دنیای هنر و فرهنگ فلورانس فردی شناخته شده بود. ایگنازیو با مدیریت دراز مدت بر موزهٔ دل اپرا دل دوئومو[2]ی فلورانس، بر همهٔ وجوه برجسته‌ترین مکان تاریخی فلورانس ــ ایل دویومو ــ کلیسای عظیمی که منارهٔ قرمز داشت و بر تاریخ و افق زیبای فلورانس حکومت می‌کرد، نظارت داشت. شور و شوق او در مورد این مکان دیدنی، همراه با وزن سنگین وی که به حدود ۱۸۰ کیلو می‌رسید، و پوست قرمز رنگش، منتج به لقبی مناسب برای او شده بود ــ ایل

---

۱. Ignaziò Busoni

۲. dell' Opera del Duomo

دوئومینو ــ "گنبد کوچولو"

مارتا هیچ نمی‌توانست بفهمد که لنگدان چگونه با ایل دوئومینو آشنا شده است، ولی ایل دوئومینو بعدازظهر روز گذشته به مارتا تلفن زده و گفته بود که می‌خواهد برای بازدیدی خصوصی از ماسک دانته مهمان بیاورد. هنگامی که روشن شد این مهمان اسرارآمیز، نماد شناس و متخصص تاریخ هنر مشهور امریکایی رابرت لنگدان است، مارتا از اینکه چنین فرصتی برای او پیش آمده که دو فرد شناخته شده را برای بازدید از نمایشگاه پلازو راهنمایی کند دستخوش اضطراب و هیجان شده بود. اکنون، هنگامی که به بالای پله‌ها رسیدند، مارتا دست‌هایش را به کمرش گذاشت و نفس تازه کرد. سیه‌نا پیش از آنان در کنار نرده‌های بالکن ایستاده بود و به سالن شمارهٔ پانصد نگاه می‌کرد.

مارتا گفت: «اون چشم انداز مورد علاقهٔ من از این اتاقه. شما چشم‌اندازی کاملاً متفاوت از نقاشی‌های دیواری دارید.» او ادامه داد: «تصور می‌کنم که برادر شما دربارهٔ پیام اسرار آمیزی که در پشت یکی از اون‌ها پنهان شده حرف زده، درسته؟»

سیه‌نا هیجان زده سرش را تکان داد: «بله، سرکاتروو!»

هنگامی که لنگدان به سمت اتاق خیره شد، مارتا او را تماشا می‌کرد. در روشنایی پنجره‌های نیم‌اشکوب، او به خوبی متوجه شد که لنگدان، همچون شب گذشته، هیجان‌زده به نظر نمی‌رسد. مارتا از لباس او خوشش آمده بود، ولی عقیده داشت لازم است ریشش را بتراشد، چهرهٔ او خسته و رنگ پریده بود. موهای او نیز شب گذشته کلفت و پرپشت، ولی امروز صبح به هم چسبیده بود، گویی استحمام نکرده است.

مارتا، پیش از آنکه لنگدان به او نگاه کند، به سمت نقاشی دیواری برگشت و گفت: «ما تقریباً در ارتفاعی درست مطابق با ارتفاع سرکا تروو‌ا وایستادیم. شما تقریباً می‌تونید با چشم غیر مسلح اون کلمات رو ببینید.»

به نظر می‌رسید خواهر لنگدان به آن نقاشی دیواری اعتنایی ندارد. «درباره ماسک مرگ دانته برای من بگو. چرا اون اینجا در پالازووچیوست؟»

مارتا همراه آهی که در دل کشید، با خود گفت: درست مثل خواهر برادر! او هنوز نمی‌فهمید چرا این ماسک تا به این اندازه برای آن دو نفر جالب توجه است.

باز دوباره، ماسک مرگ دانته، که تاریخی بسیار عجیب داشته است، بویژه به تازگی، و لنگدان اولین کسی نبود که علاقه‌ای چنین غیر عادی به آن نشان می‌داد.

«خب به من بگو، تو دربارهِ دانته چی می‌دونی؟»

دختر زیبای مو بور شانه‌ای بالا انداخت. «فقط همون چیزایی که همه توی مدرسه یاد می‌گیرن. دانته شاعری ایتالیایی بود که بیشتر از همه به خاطر نوشتن کمدی الهی به شهرت رسید. کتاب کمدی الهی سفر خیالی اونو به دوزخ توصیف می‌کنه.»

مارتا پاسخ داد: «قسمتی از اون درسته. در این اشعار، دانته عاقبت از دوزخ فرار می‌کنه، و به برزخ می‌ره و آخرسر به بهشت می‌رسه. اگه شما کمدی الهی رو خونده باشید، می‌بینید که سفر اون به سه بخش تقسیم شده ــ دوزخ، برزخ، و بهشت.»

مارتا درحال حرف زدن در امتداد نرده‌ها به سمت ورودی موزه حرکت کرد. «این موضوع که ماسک مرگ دانته در اینجاست هیچ ارتباطی با کمدی الهی نداره، به تاریخ واقعی ارتباط پیدا می‌کنه. دانته در فلورانس زندگی می‌کرد و بیش از هرکسی که ممکنه عاشق شهر خودش باشه، این شهر رو دوست داشت. او شهروندی مشهور و قدرتمند بود، ولی در قدرت سیاسی شهر تغییراتی پیش اومد و دانته از جناحی اشتباه پشتیبانی کرد، بنابراین تبعید شد ــ از دیوارهای شهر بیرون انداختنش و به اون گفته شد که دیگه هیچ‌وقت به این شهر برنگرده.»

آنان به در ورودی موزه رسیدند و مارتا ایستاد تا نفسی تازه کند. دوباره دستش را به کمرش گذاشت، پشتش را کمی خم کرد و به حرف زدن ادامه داد.

«بعضی‌ها ادعا می‌کنند که تبعید دانته باعث شده که ماسک مرگ اون تا این اندازه غمگین به نظر برسه، ولی من عقیدهٔ دیگه‌ای دارم. من کمی احساساتی هستم و معتقدم این چهرهٔ غمگین، به زنی به اسم بئاتریس مربوط می‌شه. می‌دونید، دانته همهٔ عمرش رو ناامیدانه با عشق زن جوونی به نام بئاتریس پورتیناری[1] به سر آورد. ولی متأسفانه، بئاتریس با مرد دیگه‌ای ازدواج کرد، و به این ترتیب، دانته نه تنها مجبور شد دور از شهری که بسیار دوست داشت، یعنی فلورانس، زندگی کنه، بلکه همچنین بدون زنی زندگی کنه که از ته دل عاشقش بود. عشق اون به بئاتریس موضوع اصلی در کمدی الهی اون شد.»

---

۱. Beatrice Portinari

سیه‌نا، با لحنی که ظاهراً نشان می‌داد هیچ چیزی از این مطالب نمی‌دانسته است، گفت: «خیلی جالبه. ولی من هنوز نفهمیدم چرا ماسک مرگ توی این ساختمون نگه داشته می‌شه.»

مارتا این اصرار سیه‌نا را کمی غیر عادی و آزار دهنده احساس کرد. او راه افتاد و ادامه داد: «خب، وقتی دانته مرد، ورود اون به فلورانس هنوز ممنوع بود و جسدش در راونا[1] به خاک سپرده شد. ولی به دلیل اینکه عشق حقیقی اون بئاتریس، در فلورانس دفن شده بود و به این علت که دانته عاشق فلورانس بود، به نظر می‌رسه آوردن ماسک مرگ اون به این شهر، نوعی ادای احترام به احساسات اون شمرده می‌شه.»

سیه‌نا گفت: «متوجه شدم، و انتخاب این ساختمون ویژه برای نگهداری اون؟»

ــ پالازووچیو کهن‌ترین نماد فلورانسه و در دوران دانته، قلب شهر محسوب می‌شد. درواقع، نقاشی مشهوری توی کلیسا وجود داره که دانته رو نشون می‌ده که طرد شده، بیرون دیوارهای شهر ایستاده، درحالی‌که در زمینهٔ پشتش برج عزیز پلازو قرار داره. از خیلی راه‌ها، ما احساس می‌کنیم که با نگه داشتن ماسک مرگش در اینجا، عاقبت به اون اجازه داده شد که به خونه‌ش برگرده.»

سیه‌نا، درحالی‌که به نظر می‌رسید سرانجام راضی شده است، گفت: «خیلی جالبه. ممنونم.»

مارتا به در ورودی موزه رسید و سه بار ضربه زد. مارتا هستم. درو باز کن.

چند کلید داخل قفل چرخید و در باز شد. نگهبانی سالخورده با خستگی به او لبخند زد و به ساعتش نگاه کرد. با لبخند گفت: «کمی زود نیست؟»

مارتا، به عنوان راهی برای توضیح دادن، به لنگدان اشاره کرد و نگهبان بی‌رنگ لبخند زد. «اوه پروفسور، خوش آمدید.»

درحالی‌که نگهبان آنان را به داخل راهنمایی می‌کرد، لنگدان دوستانه از او تشکر کرد.

آنان از طریق راهرویی کوچک به جلو رفتند، و نگهبان در آنجا سامانه‌ای امنیتی را از کار انداخت و سپس در سنگین دومی را باز کرد. هنگامی که در بر روی پاشنه چرخید، به داخل رفت، دستش را باز کرد و گفت: «بفرمایید، این هم موزه.»

مارتا با لبخندی از او تشکر و مهمانانش را به داخل راهنمایی کرد.

---

۱. Ravenna

فضایی که این موزه را در آن ساخته بودند، در اصل برای دفاتر حکومتی طراحی شده و، به همین دلیل به جای فضایی گسترده، محیطی پر پیچ و خم از اتاق‌هایی در اندازه متوسط و راهروهای ورودی بود، که ساختمان را محاصره کرده بودند.

مارتا به سیه‌نا گفت: «ماسک مرگ دانته در اون گوشه قرار داره. اون در فضای کوچکی که لاندیتو[1] نامیده می‌شه به نمایش گذاشته شده که در اصل، تنها یک راهرو بین دو اتاق بزرگ‌تره. ماسک در کابینتی عتیقه در دیوار کناری نگهداری می‌شه، که دیدرس نیست تا وقتی که اونو باز کنید. به همین دلیل، خیلی از بازدیدکننده‌ها، از کنار اون می‌گذرن بدون اینکه حتی توجهی بکنن.»

لنگدان اکنون با گام‌هایی تندتر حرکت و به پیش رو نگاه می‌کرد، گویی ماسک قدرتی غریب بر وی داشت. مارتا سقلمه‌ای به سیه‌نا زد و زیر لب گفت: «کاملاً روشنه که برادر شما هیچ علاقه‌ای به قطعات دیگه این موزه ندارن، ولی شما تا هر وقت که اینجا هستین، حتماً بیایین و از ماکیاولی یا کره مپاماندی توی سالن نقشه‌ها دیدن کنید.»

سیه‌نا مؤدبانه و به نشانهٔ تأیید سر تکان داد و جلو رفت. چشمان او نیز همچنان جلو را نگاه می‌کرد. مارتا به سختی می‌توانست به او برسد. وقتی به اتاق سوم رسیدند، اوکمی عقب افتاد و سرانجام ایستاد. وی همراه با اشارهٔ دست صدا زد: «پروفسور؟ شاید بخواید... پیش از دیدن اون ماسک... بعضی از اشیای گالری رو به خواهرتون نشون بدین.»

لنگدان برگشت. گیج به نظر می‌رسید؛ گویی از افکار دور و دراز به زمان حال بازگشته بود. «ببخشید؟»

مارتا، نفس‌نفس زنان، به شیئی که به نمایش گذاشته شده بود، اشاره کرد: «یکی از قدیمی‌ترین... کپی‌های نقاشی شده از کمدی الهی؟»

وقتی لنگدان سرانجام دید که مارتا به آهستگی پیشانی‌اش را مالش می‌دهد و می‌کوشد نفس تازه کند، پاسخ داد: «مارتا منو ببخش! البته، چرا، یه نگاه اجمالی خیلی هم خوبه.»

لنگدان به عقب برگشت و اجازه داد که مارتا آنان را به سمت کمد عتیقه راهنمایی کند. در داخل آن، کتابی فرسوده با جلد چرمی قرار داشت که صفحه‌ای از آن عنوان کتاب کمدی

---

[1]. L'andito

الهی دانته الیگیری را نشان می‌داد.

لنگدان با صدایی هیجان زده گفت: «فوق العاده‌ست! من نمی‌دونستم شما یکی از نسخه‌های اصلی نومیستر رو دارید.»

مارتا سردرگم، با خود فکر کرد البته که می‌دونستید، من شب گذشته این رو به شما نشون دادم.

لنگدان با شتاب برای سی‌نا توضیح داد: «در اواسط قرن چهارده، یوهان نومیستر [1] اولین نسخهٔ چاپی این‌کار رو درست کرد. چند صد نسخه چاپ شد، ولی تنها در حدود ده دوازده تا از اون‌ها باقی موند. اونا خیلی کمیاب هستن.»

اکنون مارتا تصور می‌کرد که لنگدان برای خودنمایی در برابر خواهر جوان‌ترش از وجود آن‌کتاب در انجا ابراز بی‌اطلاعی کرده است؛ عدم تواضعی که در مورد استادی به شهرت او خوشایند به نظر نمی‌رسید.

مارتا پیشنهاد کرد: «این نسخه از کتابخانهٔ لورنتین [2] به امانت گرفته شده، اگه شما و رابرت اونجا رو ندیدین، حتماً این کارو بکنین. اونجا پلکانی تماشایی داره که میکل آنژ اون رو طراحی کرده و به اولین اتاق مطالعهٔ عمومی می‌رسه. کتاب‌های موجود در اونجا به صندلی‌ها زنجیر شده‌ن تا کسی نتونه اون‌ها رو بیرون ببره. البته بیشتر کتاب‌های اون کتابخونه تنها نسخهٔ موجود در دنیا هستن.»

سی‌نا، درحالی‌که نگاهی دقیق‌تر به موزه می‌انداخت، گفت: «فوق العاده‌ست. و برای دیدن ماسک از این سمت باید بریم؟»

چرا اینقدر عجله دارن؟ مارتا به دقایقی دیگر برای نفس تازه کردن نیاز داشت.

ــ بله، ولی شاید علاقه مند باشید چیزی رو دربارهٔ این بشنوید.» او در آن سمت شاهنشین به سوی پلکانی کوچک اشاره کرد که درون سقف نا پدید می‌شد.

«اون به سمت سکوی تماشا بالا می‌ره و به خرپشته‌ای می‌رسه که شما می‌تونید از اونجا به پایین نگاه کنین و سقف آویزون مشهور واساری رو در پایین ببینین. من می‌تونم اینجا

---

۱. Johann Numeister

۲. Laurentian

منتظرتون بشم تا شما...»

سیه‌نا به میان حرف او پرید و گفت: «خواهش می‌کنم، مارتا من خیلی مشتاقم که ماسک رو ببینم و وقت کم دارم.»

مارتا با شگفتی به زن زیبای جوان خیره شد. او این رسم جدید جوانان که غریبه‌ها را به نام کوچک صدا می‌زدند، دوست نداشت. بی‌صدا او را سرزنش کرد. من خانم آلوارز هستم و دارم به شما لطف می‌کنم.

مارتا خیلی خلاصه گفت: «باشه، سیه‌نا. ماسک از این راهه.»

مارتا هنگام پیمودن مجموعه اتاق‌های پیچ در پیچ نمایشگاه به سمت ماسک، دیگر هیچ وقتی را برای دادن اطلاعات به لنگدان و خواهرش تلف نکرد. شب گذشته، لنگدان و ایل دوئومینو نزدیک به نیم ساعت برای تماشای ماسک وقت گذاشته بودند.

مارتا، از کنجکاوی بیش از اندازهٔ آن دو مرد درمورد ماسک از آنان پرسیده بود که آیا به شکلی به مجموعه‌های غیر عادی حوادثی که در طی چند سال گذشته ماسک را احاطه کرده‌اند، مربوط می‌شود. لنگدان و ایل دوئومینو هیچ پاسخ روشنی نداده بودند.

اکنون، درحالی‌که به محل نگاهداری ماسک نزدیک می‌شدند، لنگدان مراحل ساده‌ای را که برای درست کردن ماسک مرگ انجام می‌گرفت، برای خواهرش، توضیح می‌داد. مارتا بسیار خوشحال شد که اطلاعات او راکاملاً درست می‌دید، نه همچون ادعای غیرواقعی او که گفته بود پیش‌تر هرگز نسخهٔ کمیاب کمدی الهی را ندیده است.

لنگدان توضیح داد: «کمی بعد از مرگ، شخص مرده رو دراز می‌کردند، و صورتش رو با روغن زیتون می‌پوشوندن. بعد لایه‌ای از گچ خیس بر روی پوست می‌کشیدن، که همه چیز رو می‌پوشوند ــ دهن، بینی، پلک‌ها ــ از محل روییدن موها تا گردن. وقتی گچ خشک و سفت می‌شد، به آسونی کنده و از اون به عنوان قالب استفاده می‌شد که گچ تازه در اون ریخته می‌شد. این گچ پس از خشک شدن المثنایی کامل از همهٔ جزییات چهرهٔ شخص مرده رو نشون می‌داد. این کار، بویژه برای بزرگداشت افراد برجسته و درخشانی، ــ همچون دانته، شکسپیر، ولتر، تاسو و کیتز ــ مورد استفاده قرار گرفت. از چهرهٔ همهٔ این افراد ماسک مرگ تهیه شد.

ــ و بالاخره رسیدیم.

این صدای مارتا بود که اعلام کرد به جلوی آندیو رسیده‌اند. او کمی کنار رفت و به خواهر لنگدان اشاره کرد که پیش از وی وارد شود.

ــ ماسک توی جعبه نمایش روبه‌روی دیوار در سمت چپ شماست. خواهش می‌کنم که بیرون از محدوده بایستید.

سیه‌نا تشکر کرد. او از راهروی باریک وارد شد و به سمت جعبهٔ نمایش پیش رفت و به داخل آن چشم دوخت. چشمان او بی‌درنگ گشاد شد و به سمت برادرش برگشت و وحشتزده به او نگاه کرد. مارتا این واکنش را هزاران بار دیده بود؛ بازدیدکنندگان اغلب با اولین نگاه به ماسک جا می‌خوردند و ضربان قلبشان بالا می‌رفت ــ چهره چروک خورده و ترس‌آور دانته، بینی دراز و چشمان بسته. لنگدان جلو رفت و درکنار سیه‌نا ایستاد و به ماسک خیره شد. او یک‌باره گامی به عقب گذاشت، چهره او نیز شگفت‌زدگی را باز تاب می‌داد. مارتا غرغری کرد. او نیز جلوتر رفت. ولی هنگامی که به جعبه چشم دوخت، فریادی کشید. اوه خداجان!

مارتا آلوارز انتظار داشت مانند همیشه چهرهٔ مردهٔ همیشگی دانته را ببیند که به او خیره شده است، ولی به جای آن، همه چیزی که دید ساتن قرمزرنگ داخل جعبه و میخی بود که ماسک به طور معمول به آن آویزان بود.

مارتا دستش را جلوی دهانش گرفت و با ترس و وحشت به جعبهٔ خالی ماسک زل زد. نفس‌هایش تند شدند و برای اینکه بتواند بایستد مجبور شد دستش را به یکی از میله‌های حایل آن محدوده بگیرد. سرانجام، از آن جعبه چشم برداشت و به سمت نگهبانان شب در ورودی اصلی به راه افتاد. او مانند زنی دیوانه فریاد می‌زد: «ماسک دانته! ماسک دانته نیست!»

۴۰

مارتا آلوارز در برابر کابینت خالی به لرزه افتاد. او امیدوار بود فشاری که درسراسر شکمش پیچیده است از ترس باشد و نه درد زایمان.

ماسک مرگ دانته گم شده!

دو مأمور امنیتی اکنون آگاه شده، به آندیتو رسیده، و با دیدن جعبهٔ خالی به سرعت دست به اقدام زده بودند. یکی از آن دو به اتاق کنترل ویدیویی نزدیک آنجا پریده بود تا به فیلم‌های دوربین امنیتی شب گذشته دست یابد، درحالی‌که دیگری تلفن زدن خود به مرکز پلیس و خبر دادن دزدی را تازه به آنان پایان رسانیده بود.

او، درحالی‌که تلفن را قطع می‌کرد، به زبان ایتالیایی به مارتا اطلاع داد: «پلیس تا بیست دقیقه دیگه به اینجا می‌رسه.»

مارتا پرسید: «بیست دقیقه دیگه؟ یک اثر هنری مهم دزدیده شده!»

نگهبان توضیح داد که به او گفته شده است بیشتر افراد پلیس شهر در حال حاضر درگیر بحرانی جدی‌تر هستند و تلاش می‌کنند فرد مناسبی را پیدا کنند و برای رسیدگی به این کار بفرستند.

مارتا با خشم و عصبانیت پرسید: «چه کاری ممکنه از این موضوع جدی‌تر باشه؟»

لنگدان و سیه‌نا نگاهی از سر نگرانی رد و بدل کردند، و مارتا احساس کرد که دو مهمان او از این ناراحتی پیش آمده، بسیار مضطرب‌اند. شگفتزده نیستند. به خاطر لحظه‌ای ایستادن و نگاهی کردن به ماسک، اکنون باید شاهد حوادثی باشند که پس از دزدیده شدن اثری هنری اتفاق می‌افتد. شب گذشته، به شکلی، کسی به نمایشگاه دست پیدا کرده و ماسک مرگ دانته را ربوده است.

مارتا می‌دانست در آن موزه اشیای بسیار ارزشمندتری وجود دارد که امکان داشت دزدیده شود، و هزاران بار خدا را شکر کرد. با این حال اولین بار در تاریخ این موزه بود که چیزی به سرقت رفته بود. من حتی خبری از پروتکل ندارم!

مارتا ناگهان احساس ضعف کرد و بار دیگر دستش را به یکی از میله‌های محفاظتی دور محل نگاهداری ماسک گرفت.

هر دو نگهبان نمایشگاه مات و مبهوت دوباره به نزد مارتا آمدند تا همهٔ وقایعی راکه شب پیش اتفاق افتاده بود برای او بازگو کنند.

«در حدود ساعت ده، مارتا به همراه ایل دوئومینو و لنگدان وارد موزه شده بودند. کمی بعد، هر سه نفر با هم بیرون رفته بودند. نگهبانان دوباره درها را قفل و زنگ خطر را روشن کرده بودند و تا آنجا که می‌دانستند، از آن لحظه به بعد هیچ کس داخل یا خارج نشده بود.»

مارتا به ایتالیایی فریاد زد: «امکان نداره! وقتی ما سه نفر از اینجا بیرون رفتیم، ماسک توی کمد دیواری بود، پس روشن می‌شه که بعد از ما کسی توی موزه بوده.»

نگهبانان با نشان دادن کف دست‌هایشان، بی‌خبری خود را از این موضوع اعلام کردند.

اکنون، با حرکت کردن پلیس به سمت موزه، مارتا، تا آنجا که وضعیت بدنی‌اش اجازه می‌داد، به سرعت به سمت اتاق کنترل امنیت حرکت کرد. لنگدان و سیه‌نا با اضطراب در پی او روان شدند.

مارتا با خود فکر کرد: فیلم کنترل رفت و آمد دقیقاً به ما نشون می‌ده که شب گذشته چه کسی اینجا بوده.

سه چهار راه آن سوتر، در پونته وکیو، ویه‌نتا با دیدن دو تن از افراد پلیس که در میان جمعیت،

با نشان دادن عکس لنگدان اطلاعات جمع آوری می‌کردند، خود را به گوشه‌ای کشید.

هنگامی که دو افسر پلیس به ویه‌نتا نزدیک شدند، بی‌سیم آنان، همچون همهٔ بی‌سیم‌های پلیس به صدا درآمد. آنچه اعلام می‌شد خلاصه و به زبان ایتالیایی بود، ولی ویه‌نتاموضوع آن را فهمید. هر فردی از افراد پلیس در پالازووچیو که می‌تواند باید برای رسیدگی به موضوعی در ساختمان موزه خود را معرفی کند.

دو افسر پلیس به سختی جا خوردند. ولی گوش‌های ویه‌نتا تکان خورد.

موزه پالازووچیو؟

افتضاح شب گذشته ــ شکستی وحشتناکی که شغل و زندگی او را به خطر انداخته بود ــ درست در کوچه‌های اطراف پالازووچیو رخ داده بود.

بیانیهٔ پلیس بالهجهٔ غلیظ ایتالیایی ادامه یافت که ویه‌نتا هیچ یک از کلمات آن را متوجه نشد، به جز دو کلمه که کاملاً روشن بود: دانته آلیگیری.

ناگهان ماهیچه‌های بدنش سفت شد. دانته آلیگیری؟! به یقین چنین چیزی تصادفی پیش نیامده است. او به سرعت به سمت پالازووچیو دوید واز میان برج کنگره‌دار آن زیر چشمی به بالای ساختمان‌های نزدیک آن منطقه چشم دوخت.

او از خود می‌پرسید دقیقاً در موزه چه اتفاقی افتاده؟ و چه وقت؟

توانایی‌های مختلف ویه‌نتا او را قادر می‌ساخت برخلاف آدم‌های عادی به خوبی بفهمد چنین هم‌زمانی‌ای ممکن نیست تصادفی باشد. موزه پالازووچیو... و دانته؟ این باید به لنگدان مربوط باشه.

ویه‌نتا تمام مدت مشکوک شده بود که لنگدان به شهر قدیمی بازگشته است. این فقط از آن جهت درست درمی‌آمد که لنگدان شب گذشته را در شهر قدیمی گذرانده بود ــ از زمانی که همه چیز رو به خراب شدن گذاشته بود.

اکنون، در نور روز، ویه‌نتا نمی‌دانست آیا ممکن است لنگدان به شکلی به منطقه اطراف پالازووچیو برگشته باشد تا هرچیزی راکه در پی‌اش بود پیداکند یا نه. او اطمینان داشت که لنگدان برای رسیدن به شهر قدیمی از این پل نگذشته است. پل‌های بسیار دیگری وجود داشت، ولی مسافت آن‌ها برای پیاده روی از باغ‌های بابلی بسیار زیاد بود.

ویه‌نتا ناگهان در زیر پایش، متوجه چهار مرد شد که در قایقی از روی رودخانه می‌گذشتند.
ممکنه لنگدان از قایق استفاده کرده باشه؟ احتمال آن کم بود، ولی با این حال چیزی به او می‌گفت که اطلاعیهٔ پلیس را دربارهٔ اتفاقی که در پالازووچیو افتاده است، به عنوان سرنخی مهم تلقی کند.

زنی با لهجه انگلیسی و صدای بلند اعلام کرد: «لطفاً همهٔ دوربین‌ها روشن!»

ویه‌نتا برگشت و زنی را دید که با تکان دادن پرچم پر زرق و برقش، گروهی از گردشگران را درپونته‌وچیو گردش می‌داد.

راهنما، درحالی‌که پرچم خود را تکان می‌داد و می‌کوشید توجه گردشگران گروه خود را جلب کند، گفت: «بالای سر شما بزرگ‌ترین شاهکار واساری قرار داره!»

پیش از آن ویه‌نتا توجه نکرده بود، ولی اکنون چشمش به ساختمانی شبیه آپارتمانی در طبقهٔ دوم در بالای فروشگاه‌ها افتاد.

راهنمای گروه اعلام کرد: «راهروی واساری. تقریباً یک کیلومتر طول داره و برای خانوادهٔ مدیسی راهرویی مخفی بین پیتی پالاس و پالازووچیو ایجاد کرده بود.»

توجه ویه‌نتا با دیدن ساختمان تونل مانند در بالای سرش، بشدت جلب شد. او دربارهٔ این راهرو شنیده بود، ولی چیز زیادی دربارهٔ آن نمی‌دانست.

این به پالازووچیو می‌رسه؟

صدای راهنما بار دیگر به گوش رسید: «حتی امروزه هم برای رسوندن بعضی افراد مهم از این راهرو استفاده می‌شه. اون یک نمایشگاه هنری تماشاییه که در تمام راه از پالازووچیو تا گوشه شمال شرقی باغ‌های بابلی کشیده شده.»

ویه‌نتا باقی سخنان راهنما را نشنید.

او شتابان به سمت موتورسیکلتش حرکت کرده بود.

۴۱

هنگامی که لنگدان به همراه سیه‌نا، مارتا و دو نگهبان به اتاق کوچک و تنگ کنترل ویدیویی وارد شدند، بخیه‌های سر لنگدان بار دیگر به درد و زق‌زق افتاد. آن فضای کوچک چیزی نبود بیش از اتاقی که با چندین رایانه و صفحه نمایشگر و ردیفی از نوارهای ویدیویی پر شده بود. هوای داخل اتاق بی‌اندازه گرم و بوی سیگاری که در آنجا دود شده بود، هنوز به مشام می‌رسید.

لنگدان احساس کرد دیوارها به او نزدیک می‌شوند.

مارتا بر روی صندلی‌ای در جلوی صفحه نمایش دهندهٔ فیلم نشست، دکمهٔ برگشت فیلم به عقب زده و تصویری سیاه و سفید و برفک‌دار را از اندیتو، که از بالای درگرفته شده بود، نشان می‌داد. زمان مشخص شده بر روی صفحه دیروز صبح را مشخص می‌کرد ــ به طور دقیق بیست و چهار ساعت پیش ظاهراً درست پیش از آنکه موزه باز شود و خیلی پیش از آمدن لنگدان و ایل دوئومینوی مرموز در آن شب.

نگهبان فیلم ویدیو را با دور تند به جلو برد و لنگدان هجوم گردشگرانی راکه به سرعت در حرکاتی تند و شتابزده به اندیتو سرازیر می‌شدند تماشا کرد. از این چشم انداز خود ماسک دیده نمی‌شد، ولی کاملاً روشن بود که هنوز سرجایش قرار دارد، زیرا بازدیدکنندگان، برای

تماشا و عکس‌گرفتن، به تکرار در برابر آن می‌ایستادند.

لنگدان که می‌دانست پلیس در راه است، نزد خود فکر کرد لطفاً عجله کن. او از خود می‌پرسید، آیا بهتر نیست او و سیه‌نا پوزش بخواهند و فرار کنند. ولی لازم بود این فیلم را ببینند: هرآنچه در آن ضبط شده بود به پرسش‌های بسیاری دربارهٔ آنچه در حال رخ دادن بود، پاسخ می‌داد.

جلو رفتن فیلم ویدیویی، اکنون با سرعت بیشتر، ادامه یافت و سایه‌های بعد از ظهر کم‌کم به اتاق حکمفرما شدند. گردشگران مرتب این سو و آن سو می‌رفتند تا آنکه جمعیت کمتر و کمتر، و سرانجام کاملاً ناپدید شد. هنگامی که ساعت از هفده گذشت، چراغ‌های موزه خاموش و همه‌جا ساکت شد.

ساعت پنج بعدازظهر، زمان بسته شدن موزه.

مارتا در صندلی‌اش به سمت جلو خم شد و یکی از نگهبانان را صدا زد.

نگهبان دکمهٔ ویدیو را زد و فیلم به سرعت جلو رفت، تا اینکه در ساعت ده شب، ناگهان، چراغ‌های موزه سوسو زد و روشن شد.

نگهبان بی‌درنگ نوار را به سرعت عادی برگرداند.

لحظه‌ای بعد، هیکل آشنای باردار مارتا جلوی دوربین دیده شد. لنگدان درحالی‌که کت توید هریس‌کمبرلی بر تن و شلوار خاکی و کفش راحتی کوردوبا به پا داشت او را دنبال می‌کرد. حتی برق ساعت مچی میکی ماوس او که از زیر آستینش بیرون می‌زد، دیده می‌شد.

اون منم... پیش از اونکه تیر بخورم.

لنگدان دیدن خودش را در موقعیتی که اکنون به یاد نمی‌آورد، ناخوشایند می‌دید. من شب گذشته اینجا بودم... به ماسک مرگ نگاه می‌کردم؟ به شکلی، در فاصلهٔ آن وقت و اکنون، او لباس، ساعت میکی‌ماوس و دو روز از زندگی خود را از دست داده بود. هنگامی که فیلم ادامه پیدا کرد، او و سیه‌نا برای بهتر دیدن جلوتر رفتند و درست پشت سر مارتا و نگهبانان قرار گرفتند. فیلم بدون صدا ادامه یافت، و لنگدان و مارتا را نشان داد که به جلوی جعبه نمایش می‌رسند و ماسک را تحسین می‌کنند. وقتی آنان سرگرم این کار بودند، سایه‌ای پهن درگاه پشت سر او را تاریک کرد و مردی چاق در آستانهٔ در ظاهر شد. او کت و شلواری

به رنگ قهوه‌ای روشن پوشیده بود و کیف اسنادی با خود حمل می‌کرد، و به سختی از در رد می‌شد. شکم بزرگ او، حتی شکم باردار مارتا را نیز لاغرتر نشان می‌داد.

لنگدان بی‌درنگ آن مرد را تشخیص داد. ایگنازیو[1]؟!

لنگدان در گوش سیه‌نا به آرامی گفت: «اون ایگنازیو بوسونیه. مدیر موزهٔ دل اپرا دل دویومو. آشنای چندین سالهٔ من. واقعاً هرگز نشنیده بودم که اونو ایل دوئومینو خطاب کنند.

سیه‌نا به آرامی پاسخ داد: «لقبی مناسب.»

در سال‌های گذشته، لنگدان در زمینه‌های تاریخی و هنری مربوط به ایل دوئومو ــ کلیسایی که ایگنازیو مسئولیتش را به عهده داشت ــ به وی مشاوره داده بود ولی به نظر می‌رسید دیداری از پالازووچیو درمحدودهٔ اختیارات ایگنازیو نبود. اما، ایگنازیو بوسونی، افزون بر اینکه در دنیای هنر چهره‌ای با نفوذ به شمار می‌آمد، محقق و تحسین‌کنندهٔ آثار دانته بود.

منبعی منطقی از اطلاعات دربارهٔ ماسک مرگ دانته.

وقتی لنگدان دوباره بر فیلم تمرکز کرد، مارتا را در آن دید که صبورانه در مقابل دیوار آندیتو انتظار می‌کشید و لنگدان و ایگنازیو از روی محدودهٔ حایل خم شده بودند تا از نزدیک به ماسک نگاه کنند. درحالی‌که آن دو نفر به گفت‌وگو و نگاه دقیق خود ادامه می‌دادند، دقایق می‌گذشت و پشت سر آنان مارتا پی‌درپی به ساعت خود نگاه می‌کرد. لنگدان آرزو کرد که‌ای کاش دوربین اتاق کنترل صدادار بود. من و ایگنازیو دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زدیم؟ در پی چه چیزی می‌گشتیم؟

درست در همان وقت، روی پرده، لنگدان از محدودهٔ حایل رد شد و مستقیم به جلوی کمد دیواری رسید، درحالی‌که صورت او تنها چند سانتی متر از شیشه فاصله داشت. مارتا بی‌درنگ دخالت کرد و ظاهراً به او تذکر داد، لنگدان پوزش خواست و عقب کشید.

در این لحظه مارتا از روی شانه به عقب روکرد و گفت: «متأسفم، من خیلی سخت گرفتم. ولی به شما گفتم که جعبهٔ نمایش ماسک عتیقه و بسیار شکننده‌ست. مالک ماسک اصرار داره که ما افراد رو در پشت محدوده حایل نگه داریم. اون حتی به ما کارمندها اجازه نمی‌ده زمانی

---

۱. Ignazio

که خودش حضور نداره جعبه رو باز کنیم.»

لحظه‌ای طول کشید تا کلمات برای لنگدان جا بیفتند. مالک ماسک؟ لنگدان فرض انگاشته بود که این ماسک به موزه تعلق دارد.

سیه‌نا نیز بی‌درنگ به همان اندازه دچار شگفتی شد. «موزه مالک این ماسک نیست؟»

مارتا سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. چشمان او اکنون دوباره به سوی صفحهٔ نمایش دهندهٔ فیلم برگشته بود. «حامی ثروتمندی برای خریدن ماسک مرگ دانته از مجموعهٔ ما پیشنهاد داد، ولی اونو برای نمایش همیشگی در اینجا گذاشت. اون پول زیادی رو به ما پیشنهاد کرد و ما هم با خوشحالی قبول کردیم.»

سیه‌نا گفت: «صبر کنید. اون برای خریدن ماسک پول داد، ولی اونو همچنان در اختیار شما قرار گذاشته؟»

لنگدان گفت: «این جور توافق‌ها عادیه. کارهای بشر دوستانه ــ راهی برای کسانی که می‌خوان کمک‌های بزرگ به موزه‌ها بکنن، بدون اینکه اون هدیه رو به حساب خیریه بذارن.»

مارتا گفت: «این بخشنده، مردی غیر عادی بود. محققی هوشمند درباره کارهای دانته، و با این حال... شما بهش چی می‌گین... متعصب؟»

سیه‌نا پرسید: «اون کیه؟» لحن صدای او شتابزدگی را نشان می‌داد.

مارتا که هنوز به صفحهٔ نمایش نگاه می‌کرد، پیشانی درهم کشید: «کی؟ خب شما ممکنه توی روزنامه‌ها دربارهٔ اون چیزهایی خونده باشید ــ میلیاردر سویسی برتراند زوبریست[۱]؟»

این اسم برای لنگدان به شکل مبهمی آشنا به نظر می‌رسید، ولی سیه‌نا بازوی لنگدان را گرفت و به سختی آن را فشار داد؛ گویی روح دیده است.

سیه‌نا با لکنت زبان گفت: «اوه، بله...» رنگ چهره‌اش خاکستری شد. «برتراند زوبریست. زیست شناس مشهور. اون در زمان جوونی با ثبت اختراعاتش دَر زیست‌شناسی ثروت خیلی زیادی به دست آورد.»

او درنگ کرد، آب دهانش را به سختی فرو داد. به سمت لنگدان خم شد و زیر لب گفت: «زوبریست زمینهٔ کار دستکاری در نحوهٔ عمل میکروب رو ابداع کرد.»

---

۱. Bertrand Zobrist

لنگدان هیچ نمی‌دانست دستکاری در (نحوهٔ عمل میکروب) چه معنایی می‌دهد، ولی این کار عرصه‌ای شوم داشت، بویژه در موج اخیر تصور عمومی که شامل بیماری‌ها و مرگ می‌شد. او از خود می‌پرسید آیا سِیِه‌نا به این دلیل که مطالب زیادی مربوط به پزشکی خوانده بود تا این اندازه دربارهٔ زوبریست آگاهی داشت... شاید چون هر دوی آنان کودکان نابغه‌ای بوده‌اند. آیا دانشمندان کارهای یکدیگر رو پی می‌گیرن؟

سیه‌نا توضیح داد: «اولین بار من چند سال پیش دربارهٔ زوبریست شنیدم، وقتی اون مقالاتی خیلی جالب توجه در رسانه دربارهٔ رشد جمعیت به چاپ رسوند.» او درنگ کرد. چهره‌اش غمگین بود. «زوبریست طرفدار معادلهٔ مکاشفه دربارهٔ جمعیت آخرالزمانه.»

ــ ببخشید؟

سیه‌نا گفت: «در اصل، این یک تشخیص ریاضیه که جمعیت زمین در حال افزایشه. آدم‌ها مدت بیشتری زندگی می‌کنن، و منابع طبیعی ما در حال کم شدنه. معادله‌ها پیش‌بینی می‌کنن که روند جاری هیچ نتیجه‌ای به جز از هم پاشیده شدن جامعهٔ انسانی نخواهد داشت. زوبریست پیش بینی کرده بود که نژاد بشری تا قرن آینده دوام نمی‌آره... مگر اینکه ما نوعی رخداد انهدام همگانی داشته باشیم.»

سیه‌نا آهی سنگین کشید و به لنگدان چشم دوخت و ادامه داد: «در واقع، زوبریست زمانی اعلام کرده بود که بهترین چیزی که برای اروپا اتفاق افتاد، مرگ سیاه بوده.»

لنگدان با شگفتی به او نگاه کرد. با تداعی ماسک طاعون در ذهنش، یک‌بار دیگر سردرد به او هجوم آورد. او سراسر صبح کوشیده بود در برابر این موضوع که کابوس جاری او به یک بیماری کشنده مربوط می‌شود، مقاومت کند... ولی رد کردن آن موضوع مرتب، سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

اینکه زوبریست مرگ سیاه را به عنوان بهترین اتفاقی که برای اروپا افتاد، توصیف کرده بود، بدون تردید وحشتناک بود، و با این حال لنگدان می‌دانست که بسیاری از تاریخ‌دانان، منافع بلند مدت اقتصادی ــ اجتماعی این انهدام دسته جمعی را که در دههٔ ۱۳۰۰ در اروپا اتفاق افتاد، وقایع نگاری کرده‌اند. پیش از طاعون، اضافه جمعیت، گرسنگی و مشکلات اقتصادی، دوران تاریکی را به وجود آورده بود. هجوم ناگهانی مرگ سیاه، اگرچه وحشتناک

بود، به‌گونه‌ای مؤثر "جمعیت بشری راکاهش داد"، موجب فراوانی مواد غذایی و فرصت‌ها شد، که به اعتقاد بسیاری از تاریخ‌دانان، گشایشی اولیه برای به وجود آوردن دوران نوزایی "رنسانس" بود.

هنگامی که لنگدان نماد خطر برای زیست را در لوله‌ای که شامل نقشهٔ تغییر یافتهٔ دوزخ دانته بود، مجسم‌کرد، لرزشی بر او مستولی شد: پروژکتور کوچک شومی که به وسیلهٔ کسی... ساخته شده بود و اکنون به نظر می‌رسید برتراند زوبریست ــ زیست شناس و طرفدار دانته ــ منتخبی منطقی باشد.

پدر دستکاری ژنتیک نحوهٔ عمل میکروب.

لنگدان احساس‌کرد تکه‌های معما سر جای خود قرار می‌گیرند. متأسفانه، با نزدیک‌تر آمدن تصویر، هراسناکی آن بیشتر می‌شد.

مارتا به نگهبان دستور داد: «این قسمت رو با سرعت جلو ببر.» او مشتاق بود قسمتی که به گفت‌وگوی کنکاش لنگدان و ایگنازیو مربوط می‌شد، سریع‌تر بگذرد تا بتواند بفهمد چه کسی برای دزدیدن ماسک وارد موزه شده است.

نگهبان دکمهٔ سرعت را به سمت جلو فشار داد و شمارش دقایق شتاب گرفت.

سه دقیقه... شش دقیقه... هشت دقیقه.

بر صفحه نمایش، مارتا دیده می‌شدکه پشت سر آن دو مرد ایستاده بود و به علت سنگینی وزنش این پا و آن پا و مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد.

لنگدان گفت: «متأسفم ما خیلی حرف زدیم. شما رو ناراحت کردیم.»

مارتا پاسخ داد: «گناه از خودم بود. شما دو نفر اصرار داشتیدکه من به خونه برم و نگهبان بقیهٔ کارها رو انجام بده، ولی من تصور می‌کردم این کار مؤدبانه نیست.»

بر روی صفحهٔ نمایش، مارتا ناگهان ناپدید شد. نگهبان سرعت ویدیو را به حالت عادی برگرداند.

مارتا گفت: «مشکلی نیست، یادمه که به دستشویی رفتم.»

نگهبان سرش را تکان داد و دستش را درازکرد تا دکمه سرعت را فشار دهد، ولی پیش از آنکه این کار را بکند، مارتا بازوی او راگرفت: «صبر کن.»

او سرش راکج کرد و باگیجی به صفحهٔ نمایش خیره شد.
لنگدان نیز آن را دیده بود این دیگه یعنی چی؟!
در فیلم، لنگدان دستش را در جیب کتش فرو برده، جفتی دستکش جراحی بیرون کشیده و اکنون در حال دست کردن آن بود.
هم‌زمان، ایل دوئومینو در پشت لنگدان قرار گرفته بود و به پایین راهرو نگاه می‌کرد؛ جایی که لحظاتی پیش مارتا به دستشویی رفته بود. پس از لحظه‌ای مرد فربه به لنگدان اشاره‌ای کرده بود که به نظر می‌رسید او را از نبودن مارتا مطمئن ساخته است.
ما داریم چه غلطی می‌کنیم؟
لنگدان بر صفحهٔ نمایش‌دهنده خود را می‌دید، درحالی که دستکش به دست دارد، دست دراز می‌کند و لبهٔ درکمد را می‌گیرد... و سپس، در نهایت آرامی آن را عقب می‌کشد تا اینکه لولای جعبهٔ عتیقه تغییر جهت می‌دهد و در به آرامی باز می‌شود... ماسک مرگ دانته نشان داده می‌شود.
مارتا آلوارز آه وحشتناکی می‌کشد و دستش را بر صورتش می‌گذارد.
لنگدان نیز، همچون مارتا، در نهایت ناباوری خود را تماشا می‌کرد که دستش را به درون جعبه می‌برد، ماسک مرگ دانته را با هر دو دستش به آرامی می‌گیرد و آن را بیرون می‌کشد.
مارتا، با خشمی مهارنشدنی، برخاست و به سمت لنگدان برگشت: «خدا جان! چرا چنین کاری کردید؟»
پیش از آنکه لنگدان پاسخی بدهد، یکی از نگهبانان اسلحهٔ خود را از غلافش بیرون آورد و مستقیم به سوی سینهٔ لنگدان نشانه رفت.
خدا جان!
رابرت لنگدان به اسلحهٔ کمری نگهبان خیره شد و احساس کرد دیوارهای آن اتاق کوچک به او نزدیک می‌شوند. مارتا آلوارز اکنون ایستاده بود و با نگاهی ناباورانه از این خیانت، به لنگدان نگاه می‌کرد. بر صفحهٔ نمایش دستگاه کنترل در پشت سر او، اکنون لنگدان ماسک را در زیر نور نگاه داشته بود و آن را به دقت نگاه می‌کرد.
لنگدان، درحالی‌که دعا می‌کرد آنچه می‌خواهد بگوید حقیقت داشته باشد، با اصرار گفت:

«من اونو تنها برای یه دقیقه بیرون آوردم. ایگنازیو به من اطمینان داد که شما ناراحت نمی‌شید.»

مارتا پاسخی نداد. فریب خورده به نظر می‌رسید. به روشنی تلاش می‌کرد بفهمد چرا لنگدان به او دروغ گفته است... و به راستی چگونه ممکن است لنگدان بتواند به آرامی در پشت سر او بایستد و به فیلم نگاه کند، در صورتی که می‌داند به زودی چه چیزی آشکار خواهد شد.

من هیچ یادم نبود که در جعبه رو باز کردم.

سیه‌نا زیر لب گفت: «رابرت، نگاه کن! تو یه چیزی پیدا کردی!»

نگاه سیه‌نا بر تصاویر دوخته شده بود و تلاش می‌کرد با تمرکز بر آن، باوجود تنگنایی که در آن گیر افتاده بودند، پاسخی برای پرسش‌هایشان پیدا کند.

در تصویر، اکنون لنگدان ماسک را بالا نگاه داشته بود و آن را به سمت نور می‌چرخانید؛ از قرار معلوم توجه او به چیزی جالب در پشت آن شیء هنری جلب شده بود.

از این زاویهٔ دوربین، برای لحظه‌ای کوتاه، ماسکی که لنگدان بالا برده بود صورت لنگدان را به شکلی پوشاند که چشمان مردهٔ دانته درست با چشمان لنگدان منطبق شد.

او، آن رأی صادر شده را به خاطر آورد ــ حقیقت تنها می تواند از طریق چشمان مرگ دیده شود ــ و لرزشی بر اندامش افتاد.

لنگدان هیچ نمی‌دانست در پشت ماسک چه چیزی را بررسی می‌کرده است، ولی در آن لحظه در ویدیو، هنگامی که کشف خود را با ایگنازیو در میان گذارد، مرد فربه واکنش نشان داد، او بی‌درنگ عینکش را جا به جا و دوباره و دوباره به آن نگاه کرد.

وی با هیجان زیاد سرش را تکان داد وبا حالتی آشفته در آندیتو شروع کرد به قدم زدن.

ناگهان هردو مرد سرشان را بالا آوردند. آشکار بود که صدایی در راهرو توجه آنان را به خود جلب کرده است ــ به احتمال زیاد صدای پای مارتا بود که از دستشویی برمی‌گشت. لنگدان شتابزده، کیسه‌ای بزرگ و زیپ دار از جیبش بیرون آورد، و پیش از آنکه آن را به ایگنازیو بدهد، ماسک را درونش قرار داد. و ایگنازیو، ظاهراً بابی‌میلی، آن را در کیف دستی‌اش گذاشت. لنگدان در شیشه‌ای عتیقه را بر روی جعبه نمایشی که اکنون خالی بود، به

تندی بست. آن دو مرد، بدون درنگی، در راهرو به سمتی که مارتا می‌آمد به راه افتادند تا مانع ازرسیدن مارتا به آن نقطه و روشن شدن دزدی‌شان شوند.

اکنون، هر دو نگهبان سلاح‌های خود را به سمت لنگدان نشانه رفته بودند.

مارتا ایستاده بود و می‌لرزید، بنابراین دستش را به میز گرفت تا از افتادن خود پیشگیری کند.

مارتا در نهایت حیرت گفت: «من نمی‌فهمم! شما و ایگنازیو بوسونی ماسک مرگ دانته رو دزدیدید؟!»

لنگدان به بهترین وجهی که می‌توانست یک‌دستی زد و با لحنی مصرانه گفت: «نه. ما از مالک ماسک اجازه داشتیم اون رو برای یک شب از نگارخانه بیرون ببریم.»

مارتا پرسید: «از مالک اجازه داشتید؟ از برتراند زوبریست؟!»

ــ بله! آقای زوبریست موافقت کرد به ما اجازه بده بعضی از علایم رو در پشت ماسک بررسی کنیم! ما دیروز بعدازظهر با اون ملاقات کردیم!

چشمان مارتا نزدیک بود از حدقه بیرون بزنند. «پروفسور، من کاملاً مطمئنم که شما دیروز بعدازظهر با برتراند زوبریست ملاقات نکرده‌ین.»

ــ ما به طور قطع و یقین این کار روکردیم...

سیه‌نا با دست خود به بازوی لنگدان فشار آورد تا او را از ادامهٔ گفتن این حرف بازدارد. او آهی توان‌فرسا کشید و گفت: «رابرت... برتراند زوبریست شش روز پیش خودش رو از بالای برج بادیا، چند چهارراه دورتر از اینجا، به پایین پرت کرد.»

۴۲

ویه‌تتا موتورسیکلتش را درشمال پالازووچیو رها کرد و در طول فضای پیرامونی پیازا دلا سینیوره با پای پیاده پیش رفت. هنگامی که از میان محیط سرباز فروش مجسمه‌های لوگیا دیی لانزی می‌گذشت بیش از هرچیز توجهش به ناچار به این جلب شد که موضوع همهٔ مجسمه‌ها از تجاوز به عنف زنان به وسیلهٔ مردان و سلطهٔ مردان به زنان مایه می‌گرفت.

ویه‌نتا با خود فکر کرد، خیلی جالبه، وکلاهش را تا روی چشمانش پایین کشید و از کنار جمعیت صبحگاهی بازدیدکنندگان که به سوی ورودی کاخ می‌رفتند، به آن سمت حرکت کرد. این جمعیت اولین افرادی بودند که از ابتدای امروز وارد کاخ می‌شدند. آنچه از ظاهر امر برمی‌آمد، در پالازووچیو همچون هر روز، کسب و کار رواج داشت و از نیروهای پلیس دست کم تا این لحظه، خبری نبود.

او زیپ کتش را تا پای گردن بالا کشید، اطمینان حاصل کرد که اسلحه‌اش در زیر لباس به خوبی مخفی باشد و به سمت در ورودی رفت. وی، با پی گرفتن نشانهٔ ایل موزه دی پلازو، از میان دو دهلیز پر پیچ و خم گذشت و سپس از پلکانی عظیم به سمت طبقهٔ دوم بالا رفت.

هنگام بالا رفتن، اطلاعیهٔ پلیس را در ذهن خود مرور کرد.

موزهٔ دی پالازووچیو... دانته آلیگیری.

علایم راهنمای موزه، ویه‌نتا را به سمت نگارخانه‌ای بزرگ، زیبا وبا تزیینات چشمگیر هدایت کرد ــ سالن شمارهٔ پانصد ــ جایی که جمعیتی از گردشگران می‌چرخیدند و نقاشی‌های دیواری بسیار بزرگ را تحسین می‌کردند. ویه‌نتا به تماشای آثار هنری آنجا هیچ علاقه‌ای نداشت و به دنبال علامتی دیگر به شکل پیکان درگوشهٔ چپ اتاق که نوک آن پله‌ها ی بالا رونده را نشان می‌داد، راه خود را به سرعت پی گرفت.

وقتی از تالار گذشت، توجه او به گروهی از دانشجویان جلب شد که در اطراف مجسمه‌ای جمع شده بودند، عکس می‌گرفتند و می‌خندیدند.

بر روی پلاک زیر مجسمه نوشته شده بود: هرکول و دیومدس.

ویه‌نتا به مجسمه‌ها نگاه کرد و زیر لب غرید.

مجسمه، دو قهرمان اسطوره‌های یونان را نشان می‌داد ــ هر دو سراپا برهنه ــ که در مسابقه‌ای کشتی می‌گرفتند. هرکول، دیومدس را سر و ته کرده و آماده بود او را به زمین پرت کند، درحالی‌که دیومدس آلت مردانهٔ هرکول را محکم گرفته بود، گویی می‌گفت: «مطمئنی که می‌خوای منو به زمین پرت کنی؟»

ویه‌نتا از مجسمه چشم برگرفت و با شتاب از پله‌های موزه، بالا رفت.

او به بالکنی بلند رسید که بر تالار مشرف بود. عده‌ای از گردشگران در بیرون منتظر بودند تا وارد موزه شوند.

یکی از گردشگران خنده کنان گفت: «تاخیر داره.»

ویه‌نتا پرسید: «می‌دونید چرا؟»

ــ نچ، ولی درحالی‌که انتظار می‌کشیم، چشم انداز خیلی محشری داریم.» و با دستش به سمت سالن بزرگ شمارهٔ پانصد در پایین اشاره کرد.

ویه‌نتا به سمت لبهٔ بالکن پیش رفت و به اتاق بسیار بزرگ زیر پایشان چشم دوخت. در طبقهٔ پایین، افسر پلیسی تازه سر می‌رسید. او بدون جلب کردن کوچک‌ترین توجهی در نهایت آرامی و بدون نشانه‌ای از وضعیت اضطراری، از آن سوی اتاق به سمت پلکان آمد.

ویه‌نتا در ذهن تصور کرد، داره می آد که اطلاعیه‌ای بده. طرز حرکت کردن پلیس، که به نظر خسته و ناراحت می‌رسید، نشانی از درگیری او در ماجرایی پر جنب و جوش همچون

جست‌وجوی لنگدان در پورتا رومانا نداشت، بلکه بیشتر نشان می‌داد که وظیفه یکنواخت هر روزه خود را به انجام می‌رساند.

اگه لنگدان اینجاست، چرا پلیس به ساختمون حمله نمی‌کنه؟

یا ویه‌نتا به اشتباه تصور کرده بود لنگدان در این ساختمان است، یا پلیس محلی و برودر هنوز نتوانسته بودند این دو اتفاق را به یکدیگر ارتباط دهند.

هنگامی که افسر پلیس به بالای پله‌ها رسید و به سمت ورودی موزه حرکت کرد، ویه‌نتا به شکلی عادی برگشت و وانمود کرد که از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. با توجه به اینکه رئیس و کنسرسیوم او را طرد کرده بودند، به هیچ‌وجه نمی‌خواست امکانی برای شناخته شدنش به وجود آورد.

صدایی در جایی به زبان ایتالیایی فریاد زد: «منتظریم.»

وقتی ویه‌نتا متوجه شد افسر پلیس درست در پشت سر او ایستاده است، ضربان قلبش بشدت بالا رفت. آن صدا از بی‌سیم تاکی ــ واکی او به گوش رسیده بود.

صدا دوباره تکرار کرد: «منتظر پشتیبانی هستیم!»

منتظر پشتیبانی؟ ویه‌نتا دریافت که چیزی تغییر کرده است.

درست همان‌وقت، بیرون پنجره، ویه‌نتا متوجه شیئی به رنگ مشکی شد که در آسمان دور بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. آن شیء از سمت باغ‌های بابلی به سوی پالازووچیو می‌آمد.

ویه‌نتا بالگرد شناسایی را تشخیص داد. برودر می‌دونه. و داره به این سمت می‌آد.

لورنس نولتون، مسئول تأسیسات، به علت تلفنی که به رئیس زده بود هنوز خود را سرزنش می‌کرد. او ترجیح می‌داد که پیش از ارسال فیلم ویدیویی برای رسانه، رئیس نگاهی به آن بیندازد.

تلفن بی‌ربط بود.

رئیس فرمانرواست.

نولتون دستورکاری راکه به هنگام آغازکار در این تشکیلات به جوانان می‌دادند هنوز به خاطر داشت. سوالی نپرس. فقط وظیفه‌ت رو انجام بده.

او، با بی‌میلی، فلش کوچک قرمز رنگ حافظه را در ردیف کارهایی که می‌بایست فردا انجام شود قرار داد. وی نمی‌دانست رسانه‌ها با این پیام عجیب چه خواهند کرد. آیا اصلا آن را پخش خواهند کرد؟

البته که پخش خواهند کرد. آن پیام را بر تراند زوبریست فرستاده بود.

زوبریست نه تنها چهره‌ای شناخته شده و موفق در جهان زیست شناسی بود، بلکه به دلیل خودکشی او در هفتهٔ گذشته، این روزها خبرهای زیادی دربار‌ه‌اش پخش می‌شد. این فیلم نه دقیقه‌ای نقش پیامی را ایفا می‌کرد که از گور فرستاده شده است، و به دلیل کیفیت وحشتناک شوم آن، امکان نداشت نادیده گرفته شود.

این پیام به محض فاش شدن همچون ویروسی در همه جا پخش خواهد شد.

۴۳

مارتا آلوارز، هنگامی که از اتاق تنگ و کوچک کنترل ویدیویی بیرون آمد، بسیار خشمگین بود. او لنگدان و خواهر جوان بی‌ادبش را در آنجا تحت مراقبت دو نگهبان مسلح، ترک کرده بود. وی به سوی پنجره‌ای پیش رفت و به خیابان پیازا دلا سینیوره در پایین چشم دوخت. در آنجا خودروی پلیسی را دید که پارک می‌کرد.

دیگه وقتشه.

مارتا هنوز نمی‌توانست بفهمد چرا مردی با شهرتی چنین معتبر در حرفه و تخصص خود، باید این‌گونه بی‌رحمانه او را فریب دهد، و از ادب و مهربانی حرفه‌ای که به او نشان داده شده بود استفاده کند و اثری هنری و ارزشمند را بدزدد.

و ایگنازیو بوسونی هم به او کمک کرد؟! باور کردنی نیست!

مارتا به قصد پرس و جو از ایگنازیو، گوشی همراهش را بیرون آورد و تلفن دفتر ایل دوئومینو راکه چند چهارراه آن سوتر از موزهٔ دل اپرا دل دویومو بود، شماره‌گیری کرد.

خط تنها یک‌بار زنگ خورد.

صدای آشنای زنی به ایتالیایی گفت: «دفتر ایگنازیو بوسونی، بفرمایین.»

مارتا با منشی ایگنازیو دوست بود، ولی اکنون حال خوشی برای گپ زدن نداشت. مارتا

خود را معرفی کرد و گفت که می‌خواهد با ایگنازیو حرف بزند.

مکثی غیر عادی در ادامه گفت‌وگوی تلفنی ایجاد شد و سپس ناگهان منشی دیوانه‌وار گریه را سر داد.

مارتا پرسید: «چه خبر شده؟»

یوجنیا اشک ریزان به مارتا گفت که تازه به آنجا رسیده و متوجه شده است که ایگنازیو شب گذشته در کوچه‌ای نزدیک دویومو به سکتهٔ شدیدی گرفتار شده است. او در حدود نیمه شب توانسته است به بیمارستان اطلاع دهد و آمبولانس بخواهد، ولی کمک‌های پزشکی بموقع نرسیده و ایگنازیو درگذشته است.

مارتا از منشی ایگنازیو خواست آرام بگیرد و کوشید به سرعت برای او توضیح دهد که در فیلم اتاق کنترل موزه دیده که ماسک مرگ دانته به وسیلهٔ ایگنازیو و رابرت لنگدان که اکنون تحت مراقبت مسلحانهٔ نگهبانان موزه قرار گرفته، ربوده شده است.

مارتا هیچ نمی‌دانست که انتظار دارد چه پاسخی از یوجنیا بشنود، ولی به یقین آن چیزی نبود که شنید.

یوجنیا پرسید: «رابرت لنگدان؟ الان اونجاست؟ تو با اون هستی؟»

به نظر می‌رسید یوجنیا موضوع را درک نکرده است. بله، ولی ماسک...

یوجنیا فقط فریاد می‌کشید. «من باید باهاش حرف بزنم!»

در داخل اتاق کنترل ویدیویی، لنگدان با دردی که بار دیگر با نشانه رفتن سلاح‌های نگهبانان به او هجوم آورده بود، انتظار می‌کشید. یک‌باره در باز و مارتا آلوارز در آستانهٔ آن پدیدار شد.

از میان در باز، لنگدان صدای ناله بالگرد شناسایی را در مسافتی دور، در جایی بیرون موزه شنید. نالهٔ شوم آن با ضجهٔ آژیرهایی که نزدیک می‌شدند، همراه شده بود.

اونا فهمیدن ما کجا هستیم.

مارتا گفت: «پلیس‌ها رسیدن.» و یکی از نگهبانان را فرستاد تا آنان را به موزه راهنمایی کند. نگهبان دیگر همچنان در پشت سر لنگدان ایستاد و اسلحه را به پشت او نشانه رفت. در

نهایت شگفتی لنگدان، مارتا تلفن همراهی را به سوی او درازکرد. اوگفت: «یه نفر میخواد با شما حرف بزنه. باید از اتاق بیرون بیایین تا آنتن داشته باشه.»

آن چند نفر از اتاق خفه و تنگ‌کنترل به فضای بیرون نگارخانه رفتند، جایی که پنجره‌های بزرگ چشم اندازی تماشایی از پیازا دلا سینیوریا را در پایین جلوه‌گر می‌ساخت.

لنگدان، با آنکه هنوز اسلحه‌ای به سمت او نشانه رفته بود، با بیرون آمدن از آن اتاق تنگ و باریک احساس آزادی‌کرد.

مارتا او را به سمت پنجره‌ای نزدیک برد وگوشی را به دستش داد.

لنگدان نگاهی نامطمئن به‌گوشی انداخت و آن را به‌گوشش‌گذاشت. «بله، بفرمایید، رابرت لنگدان هستم.»

زن با لهجه‌ای که می‌کوشید انگلیسی باشد،گفت: «آقا، من یوجنیا آنتونوچی هستم، منشی ایگنازیو بوسونی. من و شما شب‌گذشته وقتی به اینجا رسیدید همدیگه رو ملاقات‌کردیم.»

لنگدان چیزی به خاطر نمی‌آورد. «بله؟»

ــ خیلی متأسفم که اینو به شما میگم، ولی ایگنازیو شب‌گذشته از سکتهٔ قلبی درگذشت.

دست لنگدان به دورگوشی مشت شد. ایگنازیو بوسونی مرده؟

آن زن اکنون‌گریه می‌کرد، صدایی بسیار غمزده داشت. «ایگنازیو قبل از مرگش به من تلفن زد. اون پیامی برای من‌گذاشته و از من خواسته‌که مطمئن بشم شما اونو بشنوید، من اونو براتون پخش می‌کنم.»

لنگدان سر و صدا یی شنید و پس از چند لحظه، صدای ضعیف کم‌نفس ایگنازیو بوسونی به‌گوش او رسید.

آن مرد، درحالی‌که روشن بود درد می‌کشدگفت: «یوجنیا، خواهش می‌کنم مطمئن شو که رابرت لنگدان این پیام رو بشنوه. من به درد سر افتادم.گمان نمی‌کنم دیگه بتونم به دفترم برگردم.»

صدای خرخری شنیده و سکوتی طولانی برقرار شد. وقتی او دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش ضعیف‌تر بود.

«رابرت، امیدوارم تو فرارکرده باشی. اون‌ها هنوز در تعقیب من هستن... و من حال خوبی

ندارم. تلاش می‌کنم خودم رو به دکتربرسونم، ولی...»

سکوت دیگری برقرار شد، گویی ایل دوئومینو آخرین ذره‌های نیروی خود را جمع می‌کرد، و سپس گفت: «رابرت با دقت گوش کن. چیزی که تو به دنبالش می‌گردی در جای امنی مخفی شده. دروازه‌ها به روی تو بازن، ولی تو باید شتاب کنی. بهشت بیست‌وپنج.»

او لحظاتی طولانی سکوت کرد و سپس زیر لب گفت: «به خاطر خدا شتاب کن.»

و سپس پیام پایان گرفت. ضربان قلب لنگدان بالا رفت. او می‌دانست که آخرین کلمات مردی در حال مرگ را شنیده است. این موضوع که این کلمات مستقیماً خطاب به وی بوده‌اند از نگرانی و اضطراب او چیزی کم نکرد. بهشت بیست و پنج؟ دروازه‌ها به روی من باز هستند؟!

تنها چیزی که برای او معنایی داشت این بود که ایگنازیو گفته بود ماسک در جای امنی پنهان شده است.

یوجنیا روی خط آمد: «پروفسور، آیا پیام را متوجه شدین؟»

ــ قسمتی از اون رو، بله.

ــ کاری هست که من بتونم انجام بدم؟

لنگدان لحظاتی دراز به پاسخ این پرسش فکر کرد. «مطمئن شو که کس دیگه‌ای این پیام رو نشنوه.»

ــ حتی پلیس؟ یه بازپرس الان داره می‌آد اینجا که از من باز جویی کنه.

لنگدان به نگهبانی که اسلحه را به سوی او نشانه رفته بود نگاه کرد. وی به سرعت خود را به پنجره رسانید، صدایش را پایین آورد و شتابزده گفت: «یوجنیا... این عجیب به نظر می‌رسه، ولی به خاطر ایگنازیو، لازمه که این پیام رو پاک کنی و به پلیس هم اطلاع ندی که با من حرف زدی. روشنه؟ وضعیت خیلی پیچیده‌ست...»

لنگدان تماس لولهٔ اسلحه‌ای را در پهلویش احساس کرد و برگشت و نگهبان را دید که چند سانتی متر آن سوتر ایستاده و برای گرفتن گوشی مارتا دستش را دراز کرده است.

در آن سوی خط، سکوتی طولانی برقرار شد و سرانجام یوجنیا گفت: «آقای لنگدان، رئیس من به شما اعتماد داشت... بنابراین، من هم به شما اعتماد می‌کنم.»

تماس قطع شد.لنگدان گوشی را به نگهبان داد و به سیه‌نا گفت: «ایگنازیو بوسونی مرده. اون شب پیش، پس از اونکه این موزه رو ترک کرده به حملهٔ قلبی دچار شده.»

لنگدان پس از درنگی ادامه داد: «جای ماسک امنه. ایگنازیو پیش از اونکه بمیره، اونو مخفی کرده و من گمان می‌کنم سرنخی به من داده که در کجا می‌تونم اونو پیدا کنم. بهشت بیست و پنج.»

نور امید در چشمان سیه‌نا درخشید، ولی وقتی لنگدان به سمت مارتا برگشت، او نگاهی ناباورانه داشت.

لنگدان گفت: «مارتا، من می‌تونم ماسک دانته رو برای شما برگردونم، ولی لازمه که به ما اجازه بدی از اینجا بریم. خیلی فوری.»

مارتا با صدای بلند خندید. «من این کارو بکنم؟ شما ماسک رو دزدیدید! پلیس الان سر می‌رسه...»

سیه‌نا حرف او را قطع کرد و به ایتالیایی به مارتا گفت: «خانم آلوارز، من متأسفم، ولی ما باشما رو راست نبودیم.»

لنگدان که معنای کلماتی راکه به ایتالیایی ادا می‌شد فهمیده بود، با خود فکر کرد سیه‌نا چی کار داره می‌کنه؟ مارتا نیز، به اندازهٔ لنگدان، از شنیدن سخنان سیه‌نا دچار حیرت شد، اگرچه قسمت بیشتری از شگفتی او به دلیل این بود که می‌دید سیه‌نا ناگهان به زبان ایتالیایی سلیس و بدون لهجه انگلیسی حرف می‌زند.

سیه‌نا با لحنی پوزش خواهانه گفت: «اول از همه اینکه من خواهر رابرت لنگدان نیستم.»

۴۴

مارتا آلوارز قدمی نامطمئن به عقب برداشت، دست‌هایش را به سینه زد و به دختر جوان موبوری که در برابرش ایستاده بود چشم دوخت.

سیه‌نا، همچنان به زبان ایتالیایی سلیس، ادامه داد: «ما دربارهٔ خیلی چیزها به شما دروغ گفتیم.»

نگهبان نیز، همچون مارتا، با شگفتی به سیه‌نا نگاه می‌کرد، ولی موقعیت خود را همچنان حفظ کرده بود.

سیه‌نا اکنون، همچنان به ایتالیایی، ولی بسیار تند حرف می‌زد. او برای مارتا توضیح داد در بیمارستانی کار می‌کند که شب گذشته لنگدان درحالی‌که گلوله‌ای به سرش شلیک شده بود به آنجا آمد. او تعریف کرد که لنگدان دربارهٔ وقایعی که او را به بیمارستان کشانیده بود، هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورد و از دیدن فیلم اتاق کنترل موزه نیز به اندازهٔ مارتا حیرت کرده است.

سیه‌نا به لنگدان گفت: «زخم سرت رو نشون بده.»

هنگامی که مارتا بخیه‌ها را در زیر موهای پر پشت سر لنگدان دید بر روی لبهٔ کوتاه پنجره نشست و سرش را در میان دستانش گرفت.

در ده دقیقهٔ گذشته، مارتا نه تنها فهمیده بود که ماسک مرگ دانته در برابر چشمان او ربوده شده، بلکه یکی از دو نفری که آن را دزدیده‌اند استاد محترمی از امریکاست و دیگری همکار فلورانسی قابل اعتماد خود او که اکنون مرده است. افزون بر این‌ها، روشن شد سیه‌نا بروکس که مارتا تصور کرده بود خواهر چشم درشت رابرت لنگدان امریکایی است، پزشکی است که اعتراف می‌کند به او دروغ گفته است... و به خوبی ایتالیایی حرف می‌زند.

لنگدان با صدایی ژرف و قابل فهم گفت: «مارتا، من می‌دونم که باور کردنش خیلی سخته، ولی به راستی من هیچ چیزی از وقایع شب گذشته به خاطر ندارم. من هیچ نمی‌دونم به چه دلیلی من و ایگنازیو اون ماسک رو برداشتیم.»

مارتا از چشمان او خواند که حقیقت را می‌گوید.

لنگدان گفت: «من ماسک رو به شما برمی‌گردونم. به تو قول می‌دم. ولی این در صورتی ممکنه که اجازه بدی ما بریم. وضعیت خیلی پیچیده‌ست. تو باید بذاری ما همین الان بریم.»

مارتا باوجود تمایلی که به برگردانده شدن ماسک به موزه داشت، به هیچ وجه قصد نداشت اجازه دهد آن دو نفر از آنجا بروند. پس پلیس‌ها کجا هستند!؟ او از پنجره به تنها خودروی پلیسی که در پیازا دلا سینیوره متوقف شده بود نگاه کرد. عجیب به نظر می‌رسید که آن پلیس هنوز به موزه نرسیده است. مارتا همچنین صدای عجیب وزوزی را در مسافتی دورتر شنید ــ صدای آن همچون صدای اره کردن چیزی به گوش می‌رسید که کم‌کم بیشتر می‌شد.

اون صدای چیه؟

لنگدان اکنون با صدایی ملتمسانه ادامه داد: «مارتا، تو ایگنازیو رو می‌شناختی، می‌دونی که اون هیچ‌وقت بدون دلیلی منطقی ماسک رو برنمی‌داشت. شخص دیگه‌ای هم در اینجا مطرحه. مالك اون ماسک، برتراند زوبریست، مرد عجیبی بود. ما تصور می‌کنیم ممکنه اون درگیر کار وحشتناکی بوده. من وقت ندارم همه چیز رو به تو توضیح بدم، ولی ازت خواهش می‌کنم که به ما اعتماد کنی.»

مارتا تنها توانست به او زل بزند. هیچ‌یك از این سخنان برای او معنایی نداشتند.

سیه‌نا نگاهش را به چشمان مارتا دوخت و گفت: «خانم آلوارز، اگه شما به آینده خودتون

اهمیت می‌دین و به آیندهٔ فرزندی که در راه دارین، باید اجازه بدین که ما از اینجا بریم. همین حالا.»

مارتا که از تهدید کودک زاده‌نشده‌اش، خوشش نیامده بود، دست‌هایش را به حالت حمایت از او به دور شکمش گذاشت.

صدای وز وز بلند در بیرون به‌گونه‌ای مشخص زیادتر می‌شد، و هنگامی که مارتا از پنجره به بیرون نگاه کرد، نتوانست منبع صدا را ببیند، ولی چیز دیگری را دید.

نگهبان نیز با چشمان گشاد شده از حیرت آن را دید.

در آن پایین، در پیازا دلا سینیوریا، جمعیت کنار می‌رفتند تا برای گذشتن ردیفی طولانی از خودروهای پلیس که بدون کشیدن آژیر به آنجا می‌رسیدند، راه باز کنند، پیشاپیش خودروهای پلیس دو خودروی ون مشکی به آن نقطه رسیدند که اکنون در بیرون درهای کاخ کنار کشیدند و متوقف می‌شدند. سربازان در لباس‌های همشکل بیرون پریدند. آنان که تفنگ‌های بزرگ همراه داشتند، به تندی وارد کاخ شدند.

مارتا احساس وحشت کرد. اون لعنتی کیه؟

نگهبان نیز به همان نسبت ترسیده بود.

صدای وزوز بلند ناگهان بشدت بیشتر شد، و مارتا با دیدن بالگرد شناسایی درست در بیرون پنجره پرواز می‌کرد، بیشتر ترسید.

بالگرد بیش از حدود ده متر از آنجا دورتر نمی‌شد، تقریباً مانند این بود که به آدم‌های داخل آن اتاق نگاه می‌کند. آن دستگاه، ماشینی کوچک بود با یک سیلندر سیاه در جلویش. آن سیلندر مستقیماً به سمت آنان نشانه رفته بود.

سیه‌نا فریا زد: «می‌خواد شلیک کنه. همه دراز بکشن!»

او خودش را به مارتا، که که در لبهٔ پنجره نشسته بود، رساند و زن باردار که از وحشت یخ زده بود به دنبال او بر روی زمین دراز کشید. نگهبان نیز که در واکنشی غریزی اسلحه‌اش را به سمت آن ماشین کوچک نشانه گرفته بود، بر روی زمین خوابید.

مارتا که در زیر پنجره دراز کشیده بود، با چشمان آکنده از حیرت می‌توانست لنگدان را ببیند که هنوز ایستاده بود و با نگاهی عجیب به سیه‌نا نگاه می‌کرد، پیدا بود که هنوز

باور نمی‌کرد خطری او را تهدید می‌کند. سیه‌نا تنها لحظه‌ای بر روی زمین دراز کشید و سپس یک‌باره از جا پرید و مچ دست لنگدان را گرفت و شروع به کشیدن او در جهت تالار کرد. لحظه‌ای بعد، آنان همراه یکدیگر در حال فرار کردن به سمت ورودی اصلی ساختمان بودند. نگهبان بر روی زانوهایش چرخید، خم شد و اسلحه‌اش را به سمت دو فراری در طول راهرو نشانه رفت.

مارتا به او دستور داد: «شلیک نکن. اونا ممکن نیست که بتونن فرار کنن.»

لنگدان و سیه‌نا در پشت انحنایی از تالار ناپدید شدند، و مارتا می‌دانست لحظه‌ای دیگر آن دو نفر با پلیس‌هایی که از سوی دیگر می‌آیند روبه رو خواهند شد.

سیه‌نا گفت: «سریع‌تر!» و همراه لنگدان از راهی که آمده بودند برگشتند. او امیدوار بود پیش از آنکه با افراد پلیس که از روبه روی آنان می‌آمدند برخورد کنند، بتوانند خود را به ورودی اصلی برسانند، ولی اکنون متوجه شد امکان اینکه بتوانند چنین کاری بکنند نزدیک به صفر است.

لنگدان نیز ظاهراً به همان اندازه تردید داشت. او، بدون اخطاری، در تقاطعی پهن از راهرو ایستاد: «ما هرگز نمی‌تونیم از این راه فرار کنیم.»

سیه‌نا به لنگدان اشاره کرد که به دنبال او حرکت کند: «یالا زود باش! رابرت، ما که نمی‌تونیم همین‌طوری اینجا وایسیم!»

لنگدان آشفته به نظر می‌رسید. او به سمت چپ خود خیره شده بود، به انتهای راهروی کوتاهی که به اتاقی کوچک منتهی می‌شد که نور کمی از آن بیرون می‌آمد.

دیوارهای اتاق با نقشه‌های عتیقه پوشانیده شده بودند، و در وسط آن کره‌ای آهنی و عظیم قرار داشت. لنگدان به جسم کروی فلزی چشم دوخت، ابتدا به آرامی و سپس با هیجان سرش را تکان داد.

لنگدان قاطعانه گفت: «از این سمت.» و به سوی کرهٔ آهنی دوید.

سیه‌نا در جهتی مخالف با آنچه خودش انتخاب کرده بود دوید. روشن بود که آن راهرو در انتها به موزه می‌رسید، و از ورودی دور می‌شد.

او خود را به لنگدان رسانید: «رابرت؟ داری ما رو کجا می‌بری؟!»

ــ به ارمنستان.

ــ چی؟

لنگدان تکرار کرد: «ارمنستان.» چشمان او همچنان به جلو دوخته شده بود. «به من اطمینان کن.»

در طبقهٔ پایین، ویه‌نتا در میان گردشگران هراسان در بالکن سالن شمارهٔ پانصد، با دیدن گروه اس ـ آر ـ اس که از جلوی او به سرعت به داخل موزه می‌رفتند، سرش را پایین آورد تا دیده نشود. هنگامی که پلیس منطقه را بست و ورود و خروج را ممنوع اعلام کرد، صدای بسته شدن درها در تالار پیچید.

اگر لنگدان به راستی اینجا بود، به دام افتاده بود.

متأسفانه، خود ویه‌نتا نیز، همین‌طور.

۴۵

سالن نقشه‌های جغرافیایی، با پوشش‌گرم دیوارهایش از جنس چوب بلوط و سقف‌های چوبی طاقدار، دنیایی متفاوت با دیگر قسمت‌های سنگی وگچی داخل پالاززووچیو ایجادکرده بود. این فضای وسیع که در اصل رختکن ساختمان بود، دوجین کمد و قفسه را شامل می‌شد که زمانی اموال حمل شدنی گراند دوک را در خود جای می‌دادند. امروزه، دیوارها را تعداد زیادی‌نقشه تزیین‌کرده بود ــ ۵۳نقشه که بر روی چرم‌کشیده و تذهیب شده بودند ــ و جهان را به شکلی که در دهه ۱۵۵۰ شناخته می‌شد، نشان می‌داد.

وجود کره‌ای عظیم که در وسط این اتاق قرار داشت، مجموعهٔ ارزشمند نقشه‌های این سالن را در سایهٔ خود قرار داده بود. این کره که ۱۹۰ سانتی‌متر ارتفاع و به میاماندی شهرت داشت، بزرگ‌ترین کره‌گردان در نوع خودش بود وگفته می‌شد بدون هیچ تلاشی و با اشارهٔ سر انگشتی کم‌وبیش به چرخش درمی‌آید. امروزه این کره بیشتر نقش توقفگاهی نهایی را دارد که گردشگرانی که تماشای اتاق‌های نگارخانه را به پایان برده‌اند به آنجا می‌رسند و پس از تماشای این اتاق، کره را دور می‌زنند و از راهی که آمده‌اند بازمی‌گردند.

لنگدان و سیه‌نا، درحالی‌که بشدت نفس‌نفس می‌زدند، به سالن نقشه‌ها رسیدند.

میا ماندی شکوهمندانه در برابر آنان جلوه‌گری می‌کرد، ولی لنگدان حتی نگاهی نیز به آن

نینداخت؛ چشمان او در جست‌وجوی راه فراری از میان آن دیوارها بود.

لنگدان گفت: «ما باید ارمنستان رو پیدا کنیم. نقشهٔ ارمنستان!»

سیه‌نا، پس از شنیدن این حرف، بی‌درنگ به سمت دیوار دست راست اتاق دوید تا نقشه‌ای از ارمنستان بیابد.

لنگدان نیز در دیوارهای سمت چپ اتاق به جست‌وجو پرداخت.

کشورهای عرب، اسپانیا، یونان...

نقشهٔ هر کشوری با جزییات دقیق و چشمگیر ترسیم شده بود؛ با توجه به اینکه این نقشه‌ها در پانصد سال پیش کشیده شده بود، در زمانی که بیشتر دنیا هنوز در حال تغییر مرزها یا کشف شدن بودند.

ارمنستان کجاست؟

در مقایسه با خاطرات زنده و روشن لنگدان، خاطرهٔ او از گردش دسته جمعی در گذرگاه‌های مخفی که سال‌ها پیش در اینجا صورت گرفته بود، مبهم بود. با این حال، لنگدان اکنون به طور روشن و واضح به یاد می‌آورد در این اتاق نقشه‌ای تنها نشان داده شده بود ــ نقشهٔ ارمنستان ــ نقشه‌ای که صاحب ویژگی‌های منحصر به فردی بود.

لنگدان با خود گفت: می‌دونم که اینجابود و به بررسی دقیق ردیف نقشه‌ها که بی‌پایان به نظر می‌رسید، ادامه داد.

سیه‌نا، با هیجان اعلام کرد: «ارمنستان! اینجاست!»

لنگدان به سمت جایی که او ایستاده بود، در عمق گوشهٔ دست راست اتاق، پرید.

سیه‌نا به نقشهٔ ارمنستان اشاره کرد، آن هم با حالتی که گویی می‌گفت: «ما ارمنستان رو پیدا کردیم، خب که چی؟»

لنگدان می‌دانست که برای توضیح دادن وقت ندارد. به جای آن، فقط دست دراز کرد، قاب چوبی نقشه را گرفت و آن را به سوی خودش کشید. کل نقشه با قسمت بزرگی از طول دیوار و پوشش چوب آن به داخل اتاق چرخید، و راهرویی مخفی را نمایان ساخت.

سیه‌نا، با صدایی که نشان می‌داد تحت تأثیر قرار گرفته است، گفت: «خب پس. ارمنستان اینه.»

او، بدون هیچ تردید و ترسی، از دری که باز شده بود، باشتاب گذشت و به درون فضای کم نور پشت تابلو حرکت کرد. لنگدان نیز پشت سر او به راه افتاد و دیوارپشت سرشان را به سرعت بست.

لنگدون، باوجود خاطرهٔ مبهمی که از گردش دسته جمعی در راهروهای مخفی، داشت، این راهرو را به خوبی به یاد می‌آورد. او و سیه‌نا، از میان آینه‌ای که پلازوی نامرئی را نشان می‌داد ــ دنیایی مخفی که در پشت دیوارهای پالازووچیو ــ وجود داشت، گذشتند. دنیایی مخفی که تنها دوک حاکم آن زمان و اقوام نزدیکش آن را در دسترس داشتند.

لنگدان لحظه‌ای در داخل آستانهٔ ورودی درنگ کرد و به محیط جدید شان نگاهی انداخت ــ راهرویی از سنگ ساده که تنها با نور طبیعی ضعیفی روشن می‌شد که از میان تعدادی از پنجره‌های قلابدار به درون می‌تابید. راهرو در حدود پنجاه متر تا دری چوبی امتداد داشت.

لنگدان حالا به سمت چپ چرخید، جایی که پلکانی باریک که به بالا می‌رفت، با زنجیری بسته شده بود. علامتی هشداری در بالای پله‌ها به چشم می‌خورد: **راه خروج ندارد.**

لنگدان به سمت پله‌ها رفت.

سیه‌نا هشدار داد: «نه! روی تابلو نوشته راه خروج نداره.»

لنگدان با لبخندی گوشهٔ لبی گفت: «ممنونم، منم می‌تونم ایتالیایی بخونم.»

او زنجیر را باز کرد، آن را به سمت در مخفی برد، و به سرعت از آن برای جمع کردن دیوار دوار استفاده کرد ــ زنجیر را به میان دستهٔ در وصل کرد و دور قلابی که در آن نزدیکی نصب شده بود بست، به طوری که در از سمت بیرون باز نشود.

سیه‌نا مطیعانه گفت: «وای چه فکر خوبی!»

لنگدان گفت: «این کار اونا رو برای مدتی کوتاه بیرون نگه می‌داره. ولی ما هم به وقت زیادی احتیاج نداریم. دنبالم بیا.»

هنگامی که نقشه ارمنستان سرانجام شکست و باز شد، سروان برودر و افرادش به راهروی باریک پشت آن سرازیر شدند و به سمت دری چوبی که در انتهای آن قرار داشت دویدند.

هنگام دویدن، برودر وزش شدید هوایی سرد را احساس کرد و در همان لحظه نور کور کنندهٔ خورشید به چشمش خورد.

او به مسیر عبور بیرونی بلندتر از سطح زمین رسید که در امتداد پشت بام پلازو کشیده شده بود. چشمان وی مسیر را دنبال کرد، که مستقیم به سمت در دیگری می‌رفت، در حدود پنجاه متر دورتر، و دوباره وارد ساختمان می‌شد.

برودر به سمت چپ مسیر گردشگری نگاه کرد، جایی که سقف بلند طاقدار سالن شمارهٔ پانصد مانند کوهی بالا رفته بود. امکان رد شدن نداره. برودر اکنون به سمت راستش چرخید، جایی که آن مسیر به کنار صخره‌ای پرشیب می‌رسید که به درون چاه ژرفی فرو می‌رفت. مرگی فوری.

چشمان او مستقیم به پیش روی دوخته شد. «از این راه!»

برودر و افرادش در طول مسیر به سمت در دوم راه افتادند، درحالی‌که بالگرد شناسایی همچون کرکسی در بالای سرشان می‌چرخید.

هنگامی که برودر و افرادش خود را به در رساندند، نزدیک به ستون‌هایی که در کنار دیگر قد کشیده بودند ناگهان مجبور به توقف شدند.

آنان در اتاق سنگی کوچکی ایستاده بودند که راه خروجی دیگری به جز آن که به داخل آمده بودند، نداشت. یک میز چوبی در مقابل دیوار قرار داشت. در بالای سرآنان، به نظر می‌رسید چهره‌های عجیب و غریب نقاشی شدهٔ آبرنگ در گچ به افرادی که در پایین هستند می‌نگرد و آنان را مسخره می‌کند.

آنجا بن بست بود.

یکی از افراد برودر به تندی دوید و تابلوی اطلاعیه متصل به دیوار را خواند. او گفت: «صبر کنید. این تابلو نشون می‌ده اینجا یه جور پنجرهٔ مخفی وجود داره؟»

برودر به پیرامون خود نگاه کرد، ولی هیچ پنجرهٔ مخفی‌ای ندید. او خود پیش رفت و تابلو را خواند.

ظاهراً این فضا زمانی اتاق مطالعهٔ خصوصی دوشس بیانکا کاپللو [1] و دارای پنجره‌ای

---

۱. Bianca Cappello

مخفی بوده ــ که از طریق آن بیانکا می‌توانست مخفیانه شوهرش را ببیند که در آن پایین، در سالن شمارهٔ پانصد، سخنرانی می‌کرده است.

چشمان برودر دوباره اتاق را به دقت کاوید، و شبکهٔ پوشیده شدهٔ کوچکی را دید که در جدارهٔ دیوار پنهان شده بود. یعنی اونا از اینجا فرار کرده‌ن؟

او دستش را دراز و پنجره را امتحان کرد، که به نظر کوچک‌تر از آن می‌رسید که کسی هم اندازهٔ لنگدان بتواند از آن بگذرد. برودر برای آنکه مطمئن شود هیچ کس نتوانسته است از این راه فرار کند صورتش را به درون آن برد، در آن سمت شبکه، نقطه‌ای بود که مستقیم به طبقات پایین می‌رفت و به کف سالن شمارهٔ پانصد می‌رسید.

پس اونا به کدوم جهنمی رفتن؟!

هنگامی که برودر به سمت اتاق سنگی برگشت، احساس کرد خستگی آن روز به سختی به بدنش فشار می‌آورد. سروان برودر سرش را به عقب برد و اجازه داد خشمی که وجودش را در خود گرفته بود ازبدنش خارج شود.

صدایی کرکننده در اتاق کوچک پیچید.

در مسافتی دور، در سالن شمارهٔ پانصد، گردشگران و افسران پلیس همگی چرخیدند و به دریچه‌ای که در دیوار باز شد چشم دوختند. از صداهایی که می‌آمد، به نظر می‌رسید مطالعه مخفی دوشس اکنون به عنوان قفس حیوانی وحشی استفاده می‌شود.

سیه‌نا بروکس و رابرت لنگدان در تاریکی کامل ایستاده بودند.

دقایقی پیش‌تر، سیه‌نا، لنگدان را دیده بود که هوشمندانه زنجیر را برای بستن نقشهٔ گردان ارمنستان به کار گرفته بود، و سپس چرخید و فرار کرد.

به هر حال،در نهایت شگفتی، لنگدان به جای رفتن به پایین راهرو، از پله‌ها به سمت بالا رفته بود که علامت خروج ممنوع داشت.

سیه‌نا حیرت زده و آهسته گفته بود: «رابرت! روی تابلو نوشته خروج ممنوع. گذشته از این، من فکر کردم می‌خوایم پایین بریم.»

لنگدان از روی شانه‌اش به او نگاه کرد و گفت: «بله، می‌خوایم پایین بریم. ولی گاهی لازمه

برای پایین رفتن... بالا بری.»

او چشمکی زد که سیه‌نا را به این کار تشویق کند. «ناف شیطان رو به یاد داری؟»

سیه‌نا که گیج به نظر می‌رسید، پشت سر او حرکت کرد. دربارهٔ چی داره حرف می‌زنه؟

لنگدان پرسید: «تا حالا هیچ‌وقت دوزخ دانته رو خوندی؟»

ـ بله... ولی گمان می‌کنم هفت ساله بودم.

لحظه‌ای بعد، سیه‌نا متوجه شد. «اوه، ناف شیطان! حالا یادم اومد.»

تنها لحظه‌ای کوتاه به درازا کشید تا سیه‌نا دریابد که لنگدان به انتهای کتاب دوزخ دانته اشاره می‌کند. در آن بندها، دانتهِ برای فرار کردن از دوزخ، مجبور می‌شود از شکم پشمالوی شیطان عظیم‌الجثه پایین برود، و هنگامی که به ناف شیطان می‌رسد ـــ جایی که مرکز زمین گفته می‌شود ـــ جاذبه زمین ناگهان مسیرها را می‌چرخاند و دانته، برای ادامهٔ راه به پایین که به برزخ می‌رسد... ناگهان مجبور می‌شود بالا برود.

سیه‌نا کمی از دوزخ را به خاطر آورد و ناامیدی‌اش را در مشاهدهٔ حرکات پوچ جاذبه در مرکز زمین؛ ظاهراً هوش دانته شامل فیزیک نیروهای بُردار نمی‌شده است.

آن دو به بالای پلکان رسیدند و لنگدان تنها دری راکه در آنجا دیدند، بازکرد؛ روی آن به ایتالیایی نوشته شده بود: سالن نمونه‌های معماری.

لنگدان سیه‌نا را به داخل فرستاد، و در را پشت سرشان بست و قفل کرد.

اتاق کوچک و ساده بود، شامل مجموعه‌ای از جعبه‌ها که نمونه‌های چوبی طرح‌های معماری واساری را برای داخل پلازو نمایش می‌داد. سیه‌نا به نمونه‌ها چندان توجهی نکرد، ولی متوجه اتاقی شد که نه دری داشت و نه پنجره‌ای، و همان‌گونه که اعلام شده بود...هیچ راه خروجی.

لنگدان با صدایی آهسته گفت: «در اواسط دهه ۱۳۰۰ دوک آتن قدرت رو در این کاخ به دست گرفت و این مسیر مخفیانهٔ فرار رو ساخت که در صورت مورد هجوم قرارگرفتن از اون استفاده کنه. به این مسیر پلکان دوک آتن گفته می‌شد، و به دریچهٔ فراری کوچیکی در کنار خیابان منتهی می‌شد. اگه ما بتونیم به اونجا برسیم، هیچ کس خروج ما رو نمی‌بینه.» او به یکی از نمونه‌ها اشاره کرد. «نگاه کن. اون نمونه رو در اون کنار می‌بینی؟»

منو اینجا آورده که نمونه‌ها رو نشونم بده؟

سیه‌نا نگاه تندی به نمونه انداخت و متوجه شد که پلکان مخفی تمام راه را از بالای کاخ تا سطح خیابان پایین می‌رود، درحالی‌که در میان دیوار داخلی و بیرونی ساختمان پنهان است.

سیه‌نا گفت: «رابرت، من می‌تونم پله‌ها رو ببینم، ولی اونا درست در سمت مخالف کاخ هستن. ما هرگز به اونجا نمی‌رسیم!»

لنگدان با لبخندی کج گفت: «کمی به من اعتماد کن.»

صدای سقوطی ناگهانی که از پایین سرچشمه گرفته بود به آنان خبر داد که نقشهٔ ارمنستان شکاف برداشته است. آنان همچون سنگی جامد ایستاده بودند و به صدای گام‌های سربازانی که از راهرو می‌گذشتند، گوش می‌کردند، هیچ یک از آنان هرگز تصور نمی‌کردند که طعمه‌شان همچنان بالاتر برود... بویژه به سمت پلکانی باریک که علامت بدون راه خروج بر جلوی آن نصب شده است.

هنگامی که صداهای پایین فروکش کرد، لنگدان با اعتماد به نفس راهی اتاق نمایش شد، از میان مدل‌ها خزید، و مستقیم به سمت چیزی که در دیواری دور به قفسه‌ای بزرگ مشابهت داشت رفت. قفسه در حدود یک متر مربع و نود سانتی‌متر از کف زمین بالاتر بود. لنگدان بدون هیچ تردیدی، دسته آن راگرفت و در را باز کرد.

سیه‌نا با حیرت خود را پس کشید.

فضای داخل قفسه، به خلئی غاز مانند مشابهت داشت... گویی درِ قفسه به درِ دنیایی دیگر باز می‌شد. پشت آن فقط تاریکی بود.

لنگدان گفت: «پشت سر من بیا.»

او چراغ قوه‌ای راکه به دیوار کنار در آویزان بود برداشت. سپس، پروفسور با قدرت و چابکی شگفت‌آوری در میان در ایستاد و در سوراخ خرگوش نا پدید شد.

۴۶

لنگدان با خود فکر کرد ل سوفیتا. تماشایی‌ترین اتاق زیر شیروانی، بر روی زمین.

هوای داخل اتاق بوی کهنگی و رطوبت می‌داد، گویی گرد و غبار گچ دیوارها اکنون، پس از گذشت قرن‌ها آن‌قدر ریز و سبک شده بودند که بر دیوارها نمی‌نشستند و در هوا معلق می‌ماندند. صدای غژغژ و جیرجیری که در آن فضای وسیع شنیده می‌شد به لنگدان این احساس را می‌داد که از شکم جانور زندهٔ عظیم الجثه‌ای بالا می‌رود.

هنگامی که توانست بر روی سطح صاف و اتکاکردنی خرپشته پایش را بر زمین بگذارد، چراغ قوه را روشن کرد تا نور آن تاریکی را بشکافد.

آنچه در برابر چشمان او گسترده شده بود تونلی بی‌پایان به نظر می‌رسید که از شبکه‌ای چوبی به شکل مثلث و مستطیل از تقاطع چوب‌ها، تیرها و دیگر لوازم ساختمانی که اسکلت نامرئی سالن شمارهٔ پانصد را ساخته بودند، شکل گرفته بود.

این فضای بزرگ زیر شیروانی همان بود که لنگدان در طی گردش دسته جمعی خصوصی نیبولو ــ فاگد خود در چند سال پیش دیده بود. قفسه‌هایی که به پنجره مشابهت داشتند، در دیواراتاق مدل‌های معماری ایجاد شده بودند تا بازدیدکنندگان بتوانند نمونه‌ها را بررسی

کنند و سپس، با استفاده از نور چراغ قوه، چیزهای واقعی را ببینند.

سیه‌نا نیز از میان در بالا رفت و تلوتلو خوران در کنار او جای خود را محکم کرد. لنگدان نور چراغ قوه را به عقب و جلو چرخاند تا آن محیط غیر عادی را به او نشان دهد.

از این نقطهٔ انتهایی، نمای پایین طول اتاق زیر شیروانی مانند این بود که با تلسکوپی در طول خطی از مثلث‌های متساوی الساقین به نقطه‌ای د رفاصله‌ای دور نگاه کنی. زیر پای آنان، اتاق هیچ جای پای پهنی نداشت، و چوب‌های افقی حایل کاملاً به مجموعه‌ای از خطوط راه آهن شبیه بود.

لنگدان مستقیم به پایین تیر بلند، اشاره کرد و با صدایی آهسته گفت: «این فضا درست روی سالن شمارهٔ پونصد قرار گرفته. اگه ما بتونیم به انتهای اون سمت برسیم، می‌دونم چطور خودمون رو به پلکان دوک آتن برسونیم.»

سیه‌نا با نگاهی تردیدآمیز به راه پر پیچ و خم چوب‌ها و تیرها که پیش روی آنان گسترده شده بود، چشم دوخت. ظاهراً تنها راه برای گذشتن از اتاق زیر شیروانی عبارت بود از پریدن بر روی چوب‌ها مانند بچه‌هایی که روی مسیر قطارها از روی ریل‌ها این سو و آن سو می‌پرند.

سیه‌نا زیر لب گفت: «گمان نمی‌کنم من بتونم از بین اون چوب‌ها بپرم.»

لنگدان نیز تصوری مثبت دربارهٔ این کار نداشت. و پرت شدن موجب مرگی حتمی می‌شد. او نور چراغ قوه را به فضای باز پایین به میان تیرها انداخت.

دوونیم متردر زیر پای آنان، تا جایی که می‌توانستند ببینند، کف اتاقی معلق با میله‌های آهنی، فضایی افقی و گچی کشیده شده بود.

سیه‌نا به فضای خاکی زیر پایشان اشاره کرد. «ما می‌تونیم از اونجا پایین بریم و بعد از اون مسیر بگذریم؟»

تنها در صورتی که بخوای وسط تابلوی نقاشی واساری در وسط سالن شماره پونصد فرود بیای.

لنگدان که نمی‌خواست او را بترساند، به آرامی گفت: «در واقع، اونجا راه بهتریه.» او به

سمت میله پشتیبان میانی عقب اتاق حرکت کرد.

لنگدان در دیدار پیشین خود، هنگام نگاه کردن از میان پنجره اتاق نمونه‌های معماری، کشف کرده بود که آن اتاق، به دری در انتهای دیگر فضای زیر شیروانی می‌رسد. اگر حافظهٔ او اشتباه نکند و درست به یاد داشته باشد، راه عبور محکمی که در امتداد ستون مرکزی اتاق جلو می‌رود، و راه دسترسی به عرصه وسیعی از چشم انداز در مرکز اتاق به وجود می‌آورد.

به هر حال، وقتی لنگدان به ستون وسط اتاق رسید، مسیر عبوری پهنی دید که به آنچه او از گردش دفعهٔ پیش به یاد می‌آورد، به هیچ وجه مشابهت نداشت.

مثل اینکه اون روز هیچ حواس درستی نداشتم؟!

به جای راه عبوری پیاده و به درد بخور برای بازدید کنندگان، او چیزی درهم و برهم از تخته‌های سست روبه روی خود دید که به شکل عمودی برروی بست‌های افقی گذاشته شده بود تا راهی باریک وگربه رو ایجاد کند ــ بیشتر شبیه طنابی که برای گذر از روی پلی بسته باشند.

از قرار معلوم راه عبور محکمی که در انتهای سمت دیگر ایجاد شده بود،تنها تا وسط سکوی تماشا کشیده می‌شد. کاملاً روشن بود که در آنجا گردشگران می‌بایست دور بزنند و بر گردند. این پل ارتباطی سرهم بندی شدهٔ نامطمئن که لنگدان و سیه‌نا اکنون در برابر خود می‌دیدند، بیشتر به راه عبوری مشابهت داشت که برای مهندسان ساخته شده بود تا کارهای باقی ماندهٔ این اتاق را به اتمام برسانند.

لنگدان، درحالی‌که با بی‌اعتمادی به تخته‌های باریک نگاه می‌کرد، گفت: «به نظرت می‌تونیم روی اون تخته‌ها راه بریم؟»

سیه‌نا بدون واهمه‌ای شانه بالا انداخت. «بدتر از ونیز در فصل سیل اومدن که نیست.»

لنگدان متوجه شد که او فکری در سر دارد. در سفر اخیر او به ونیز، میدان سنت مارک سی سانتی‌متر زیر آب قرار داشت، و او از هتل دانیلی تا باسیلیکا را از روی تخته‌های چوبی که میان بلوک‌های نیم سوخته و سطل‌های وارونه گذاشته بودند از روی آب گذشته بود. البته،

چشم انداز امکان خیس شدن کفش کسی که آنجا بر روی آب راه می‌رفت با پرت شدن به میان شاهکاری از دورهٔ رنسانس و مردن بسیار متفاوت بود.

لنگدان با راندن این فکر از ذهنش، با اعتماد به نفسی دروغین که امیدوار بود هرگونه واهمه‌ای را که سیه‌نا در درون خود پنهان کرده است، از بین ببرد، بر روی تخته پهنی قدم گذاشت. با این همه، باوجود اعتماد ظاهری، وقتی بر روی اولین تخته پاگذاشت، ضربان قلبش به سرعت بالا رفت. هنگامی که به وسط راه نزدیک شد، تخته در زیر سنگینی وزن او خم شد و صدای جیرجیری شوم از آن برخاست. بنابراین، اکنون به شتاب گام برداشتنش افزود و خود را به سمت دیگر و تختهٔ امن بعدی رسانید.

لنگدان نفسی کشید و برگشت تا با چراغ دستی‌اش مسیر عبور سیه‌نا را روشن کند وهر کلامی را که ممکن است او نیاز داشته باشد بر زبان آورد. از قرار، سیه‌نا به هیچ دلداری‌ای نیاز نداشت. به محض آنکه نور دستی لنگدان تخته را روشن کرد، او با چابکی چشمگیری بر روی تخته قدم گذاشت و جلو رفت. تخته در زیر بدن باریک و لاغر او چندان خمشی از خود نشان نداد و او، در طی لحظاتی چند در سوی دیگر تخته به لنگدان پیوست.

لنگدان که تشویق شده بود، به عقب برگشت و بر روی تختهٔ بعدی رفت. سیه‌نا منتظر شد تا او رد شود و بتواند برگردد و مسیر عبور وی را روشن کند تا او راه بیفتد و به لنگدان برسد. آن دو نفر در زیر نور چراغ قوه با آهنگی محکم ویکنواخت یک به یک از روی تخته‌ها عبور کردند. از جایی در پایین، صدای دستگاه تاکی ــ واکی پلیس در زیر سقف نازک زیر پای آنان پیچید. لنگدان لبخند کمرنگی بر لب آورد. ما بی‌وزن و نامرئی، بر روی سالن شمارهٔ پونصد معلق هستیم.

سیه‌نا آهسته گفت: «خب، رابرت، ایگنازیو به تو گفت کجا ماسک رو پیدا کنی؟»

لنگدان گفت: «اون... به شکل یه رمز گفت.» و به تندی توضیح داد که ایگنازیو ظاهراً نمی‌خواسته است محل اختفای ماسک بر روی پیام‌گیر دستگاه تلفن پخش شود، بنابراین به شکلی رمزگونه به جای آن اشاره کرده است.

«اون به بهشت اشاره کرد که تصور می‌کنم منظورش فصل سوم کتاب کمدی الهی باشه. کلمات دقیق اون "بهشت بیست و پنج" بود.»

سیه‌نا به او نگاه کرد. «حتماً منظورش کانتو بیست و پنج بوده.»

لنگدان گفت: «موافقم. کانتو معادل فصله، کمدی الهی در کل به طور دقیق شامل صد کانتو ست، که هر کدوم به چند بخش تقسیم می‌شه.

دوزخ ۱- ۳۴

برزخ ۳۳-۱

بهشت ۳۳-۱

لنگدان با خود فکر کرد، بهشت بیست و پنج، آرزو کرد ای کاش حافظهٔ او آن‌قدر قوی بود تا تمام متن را به خاطر آورد. نه چیزی نزدیک به اون ــ ما باید نسخه‌ای از متن داشته باشیم.

لنگدان ادامه داد: «چیز دیگه‌ای هم هست. آخرین چیزی که ایگنازیو به من گفت این بود "دروازه‌ها به روی تو باز هستند، ولی تو باید عجله کنی."»

او برگشت و به سیه‌نا نگاه کرد: «کانتو بیست و پنج احتمالاً به محل بخصوصی در فلورانس اشاره داره. ظاهراً، جایی که دروازه داره.»

ــ بله، و به همین دلیل ما باید فصل بیست و پنج بهشت رو بخونیم.

لنگدان لبخندی امیدبخش به سیه‌نا زد. «برحسب اتفاق، تو همهٔ کمدی الهی رو از حفظ نیستی؟»

سیه‌نا نگاهی مات به لنگدان انداخت. «چهارده هزار خط از ایتالیایی قدیم که وقتی بچه بودم خوندم؟»

به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد. «پروفسور، شما هستید که حافظه‌ای عجیب و غریب دارین، من فقط پزشکم.»

همچنان که راه می‌رفتند، لنگدان به دلیلی ناراحت شد که پس از این مدت که آن دو نفر با هم بوده‌اند، سیه نا ظاهراً هنوز ترجیح می‌دهد، هوش استثنایی خود را از او پنهان نگاه دارد.

اون فقط یه دکتره؟ لنگدان مجبور بود پوزخند بزند. با خود فکر کرد، فروتن ترین پزشک بر روی زمین. و مقالاتی را که دربارهٔ مهارت ویژهٔ او خوانده بود به یاد آورد ــ مهارت‌هایی که، متأسفانه، به یاد داشتن یکی از بلندترین داستان‌های حماسی را که به شعر گفته شده بود، شامل نمی‌شد.

آن دو، در سکوت به راه خود از روی تخته‌ها ادامه دادند. سرانجام، لنگدان در بالای سرشان شکلی دلگرم‌کننده در تاریکی دید. سکوی تماشا! تخته‌های نامطمئنی که آن دو بر رویشان راه می‌رفتند، مستقیم به ساختار محکم تری با نردهٔ محافظ می‌رسید. اگر آن دو به سمت سکو بالا می‌رفتند، می‌توانستند در مسیری طولانی پیش بروند تا از طریق دری از آن اتاق زیر شیروانی خارج شوند، و آن‌گونه که لنگدان به یاد می‌آورد، به پلکان دوک آتن بسیار نزدیک بود.

هنگامی که به سکو نزدیک شدند، لنگدان به سقفی که در دوونیم متر زیر پای آنان معلق بود نگاهی انداخت. تا آنجا همهٔ پنجره‌ها، در زیر پای آنان شبیه به هم بودند. ولی پنجره‌ای که به آن نزدیک می‌شدند، بسیار بزرگ‌تر از بقیه بود.

لنگدان فکر کرد، آپوته اوسیس آو کازیمو[1]، ستایش کازیموی اول.

این پنجرهٔ وسیع و دایره شکل ارزشمندترین نقاشی واساری بود ــ پنجرهٔ مرکزی در همهٔ سالن شمارهٔ پانصد. لنگدان گاهی اسلایدهای این کار را به شاگردانش نشان می‌داد، و به تشابهات آن با آپوته اوسیس آو واشینگتن در پایتخت ایالت متحد اشاره می‌کرد ــ یادآوری فروتنانه‌ای که امریکای تازه استقلال یافته خیلی پیش به عنوان مفهوم جمهوری از ایتالیا پذیرفته بود.

به هر حال، امروز، لنگدان بیشتر علاقه‌مند بود که با شتاب از جلوی آپوته اوسیس بگذرد تا اینکه به مطالعهٔ آن سرگرم شود. او، درحالی‌که گام‌هایش را آهسته می‌کرد سرش را برگرداند، تا آنجا که ممکن بود، با صدای آهسته به سیه‌نا گفت که رسیده‌اند. با انجام دادن این

The Apotheosis of Cosimo .۱

کار، پای راست لنگدان، از وسط تخته لغزید و کفش امانتی وی از لبهٔ تخته فرو افتاد. مچ پای او چرخید، و لنگدان به سمت جلو تلو تلو خورد، نیمی در حال سکندری خوردن و نیمی درحال دویدن، کوشید تعادل خود را حفظ کند.

ولی بسیار دیر شده بود.

تخته بشدت به زانوی او خورد، و دست‌های وی ناامیدانه به سمت جلو دراز شد، تا ستون وسط را بگیرد. چراغ قوه از دستش رها شد و به فضای تاریک زیر پایشان سقوط کرد، به میان بوم نقاشی‌ای افتاد که همچون تار عنکبوتی آن را در خود گرفت. پاهای لنگدان لرزید و به سختی او را به تختهٔ امن بعدی رساند. تختهٔ پیشین در زیر پای او رها شد و با صدای زیاد، دوونیم متر زیر پای او بر روی محیط حفره‌دار بوم نقاشی آپوته اوسیس واساری سقوط کرد.

صدای افتادن در اتاق زیر شیروانی طنین افکند.

لنگدان وحشتزده بر روی پاهایش تلوتلو خورد و به سمت سیه‌نا برگشت.

در پرتو نور اندک چراغ قوه، که بر روی بوم نقاشی زیر پای آنان افتاده بود، لنگدان توانست سیه‌نا را ببیند که بر روی تخته پشت سر او ایستاده و بدون اینکه راهی برای عبور داشته باشد، به دام افتاده است. نگاه او چیزی را باز تاب می‌داد که لنگدان پیشاپیش می‌دانست. صدای افتادن تخته آنان را تقریباً به دام انداخته بود.

نگاه ویه‌نتا به سمت سقف مزین در بالای سرش چرخید.

با باز تاب صدای افتادن تخته، مردی که دوربین به دست داشت با لحنی حاکی از تمسخر و نگرانی گفت: «زیر شیروونی موش داره؟»

ویه‌نتا با خود فکر کرد، موش‌های بزرگ و به نقاشی گرد سقف سالن نگاه کرد. اکنون ابری از گرد و خاک از میان حفره‌ها به پایین پخش می‌شد و ویه‌نتا می‌توانست سوگند بخورد که برآمدگی‌ای کوچک بر روی بوم دیده است... کم و بیش‌گویی کسی آن را انداخته است.

آن مرد گفت: «شاید یکی از افراد پلیس اسلحه‌ش رو از سکوی تماشا پایین انداخته.» و به نقاشی چشم دوخت. «به نظرتون اونا دنبال چی می‌گردن؟ کارهای اونا خیلی هیجان انگیزه.»

ویه‌نتا پرسید: «سکوی تماشا؟ کسی می‌تونه بره اون بالا؟»

«البته.» او به ورودی موزه نگاه کرد. «درست داخل اون در، در دیگه‌ای هست که به راه باریکی در اتاق زیر شیروونی می‌رسه. شما می‌تونید کارهای چوبی اتاق زیر شیروونی واساری رو ببینید. تماشایی هستن.»

صدای برودر ناگهان دوباره در سالن شمارهٔ پانصد طنین افکند. «پس اونا به کدوم جهنمی رفتن؟»

چشمان ویه‌نتا دوباره به حفره‌های بوم بالای سرش دوخته شد.

با خود فکر کرد، موش توی اتاق زیر شیروونی؟ دارن تلاش می‌کنن راه فراری پیدا کنن.

او از مردی که دوربین به دست داشت تشکر کرد و با شتاب به سمت ورودی موزه پیش رفت. در بسته بود، ولی با افسرانی که به سرعت داخل و خارج می‌شدند، او حدس زد که در نباید قفل باشد. وی اطمینان داشت که حدس او درست است.

۴۷

در بیرون پیازا، در میان هرج و مرج رسیدن پلیس، مردی میانسال در سایه‌های لوجیا دیی لانزی، ایستاد و با علاقه فراوان به آن فعالیت‌ها چشم دوخت. این مرد عینک پلومه پاریس به چشم، کراواتی بته جقه‌ای به گردن و حلقهٔ طلای کوچکی به یکی از گوش‌هایش داشت.

او، به هنگام تماشای هیاهو، دوباره شروع به خاراندن گردنش کرد. این مرد یکشبه به زخم و تاولی گرفتار شده بود که به نظر می‌رسید بدتر می‌شود؛ کورک‌هایی کوچک که بر روی چانه، گردن، گونه‌ها و گوش‌هایش بیشتر و بیشتر می‌شد.

وی هنگامی که به ناخن‌های انگشت خود نگاه کرد، آن‌ها را خونین دید. دستمالش را بیرون کشید و انگشتانش را پاک کرد، و نیز آن را به آرامی روی جوش‌های خونین گردن و گونه‌هایش کشید.

او، هنگامی که از این کارفارغ شد، توجه خود را به دو خودروی ون مشکی برگرداند که در بیرون پلازو پارک شده بودند. در صندلی عقب نزدیک‌ترین ون دو نفر نشسته بودند.

یکی از آنان سربازی مسلح در لباس مشکی بود.

دیگری مسن‌تر، ولی زنی بود بسیار زیبا با موهای نقره‌ای که طلسمی آبی به گردن داشت.

سرباز به‌گونه‌ای به نظر می‌رسید که گویی سرنگ تزریقی زیر جلدی را آماده می‌کند.

درون خودروی ون، دکتر الیزابت سینسکی با بی‌خبری به غوغای بیرون خیره شده بود و شگفتزده از اینکه هیاهو چگونه وسعت گرفت.

صدایی پر طنین در کنار او گفت: «خانم؟»

او با ناهشیاری به سوی سربازی که همراهی‌اش می‌کرد، برگشت. سرباز بازوی او را گرفت و سرنگی را بالا آورد. «فقط آروم باشید.»

سوزن تیز سرنگ در گوشت او فرو رفت.

سرباز تزریق را به پایان برد. «حالا دوباره بخوابید.»

هنگامی که او چشمانش را می‌بست، اطمینان داشت مردی را دید که از شیشهٔ خودرو او را زیر نظر داشته است. او عینکی مد روز به چشم داشت و کراواتی بته جقه‌ای به گردن. صورت او قرمز و جوش دار بود. برای لحظه‌ای فکر کرد که وی را می‌شناسد، ولی هنگامی که برای نگاهی دیگر چشمانش را باز کرد، مرد ناپدید شده بود.

۴۸

در تاریکی اتاق زیر شیروانی، لنگدان و سیه‌نا اکنون با شش متر فاصله در فضایی باز از یکدیگر جدا افتاده بودند. دو و نیم متر زیر پای آنان، تختهٔ سقوط‌کرده از زیر پای لنگدان بر روی قاب چوبی بوم نقاشی اپو ته اوسیس واساری افتاده بود. چراغ قوهٔ بزرگ که هنوز روشن، و بر روی خود بوم قرار گرفته بود، نوری کم سو پخش می‌کرد، شبیه به نگینی در توری که برای محافظت در آکروبات بازی استفاده می‌شود.

لنگدان با صدایی آهسته گفت: «تختهٔ پشت سرت، می‌تونی اونو بیرون بکشی و به این طرف برسونی؟»

سیه‌نا به تخته نگاه کرد. «اون طرفش می‌افته پایین روی بوم.»

لنگدان وحشت کرد؛ آخرین چیزی که آن دو اکنون نیاز داشتند انداختن تخته ای دو در شش به داخل بوم واساری بود.

سیه‌نا گفت: «من یه فکری دارم.» و با گفتن این سخن در امتداد آن تخته داربست به سمت دیوار کناری حرکت کرد.

لنگدان پرتو نور را دنبال کرد، با هر گامی که از پرتو نورچراغ قوه فاصله می‌گرفتند، راه رفتن سخت‌تر و خطر ناک‌تر می‌شد. تا وقتی که آن دو به دیوار کناری برسند، کم و بیش در

تاریکی قرار گرفته بودند.

سیه‌نا به پایین اشاره کرد و با صدایی آهسته گفت: «اون پایین، لبهٔ قاب. اون به دیوار وصل شده. اون منو نگه می‌داره.»

پیش از آنکه لنگدان بتواند اعتراضی بکند، سیه‌نا، درحالی‌که مجموعه‌ای از چوب‌های حایل را همچون نردبانی مورد استفاده قرار داده بود، از ستون پایین رفت. او به آسانی خود را به لبه قاب چوبی رساند. صدایی به گوش رسید، ولی متوقف شد.

در امتداد دیوار، سیه‌نا آهسته آهسته شروع کرد به حرکت کردن به سمت لنگدان، گویی بر روی لبهٔ دیوارساختمانی بلند راه می‌رود. دوباره صدای کریکی به گوش رسید.

وقتی سیه‌نا به وسط راه رسید، و به ستونی که لنگدان در تاریکی در کنار آن ایستاده بود، نزدیک شد او احساس کرد این امید که ممکن است به راستی بموقع از آن مکان خارج شوند، دوباره در دلش زنده شده است.

ناگهان، جایی در تاریکی روبه رو، دری به هم خورد و لنگدان صدای حرکت تند قدم‌هایی راکه نزدیک می‌شدند، شنید. اکنون پرتو نور چراغ قوه‌ای نمایان شد و آن مکان را در خود پوشاند. نور هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد. لنگدان احساس کرد امید او از بین می‌رود. کسی به سمت آنان می‌آمد ــ از راه اصلی، و مسیر فرار آنان را می‌بست.

او به طور غریزی زمزمه کرد: «سیه‌نا ادامه بده. همهٔ طول دیوار رو تموم کن. در انتهای اون یه خروجی هست. من جلو می‌رم.»

سیه‌نا بی‌درنگ گفت: «نه! رابرت برگرد.»

ولی لنگدان حرکت کرده بود، و در امتدا داربست، به سمت ستون مرکزی اتاق برمی‌گشت، و سیه‌نا را درحالی‌که در امتداد دیوار، در تاریکی دوونیم متری زیر پای او آهسته آهسته پیش می‌رفت تنها گذاشت.

وقتی لنگدان به وسط اتاق زیر شیروانی رسید، سایه‌ای بی‌صورت، درحالی‌که چراغ قوه‌ای دردست داشت، تازه به روی سکوی تماشا رسیده بود. آن شخص درکنار نرده محافظ پلکان ایستاد و نور چراغ قوه را توی چشمان لنگدان انداخت.

نور چراغ قوه کورکننده بود و لنگدان یک‌باره دستش را بالا آورد و جلوی چشم‌هایش

گرفت. حفظ کردن تعادل در بالای سالن شمارهٔ پانصد، درحالی‌که بر اثر نوری خیره کننده دید چشم‌هایش را از دست داده بود، احساسی بسیار شدید از ناتوانی و آسیب پذیری به او می‌داد.

لنگدان منتظر دستور یا شلیک گلوله‌ای ماند، ولی تنها سکوت حکمفرما بود. پس از لحظه‌ای، پرتو نور از روی چهرهٔ او چرخید و دور شد و تاریکی پشت سر او راکم‌کم روشن کرد، ظاهراً در پی چیزی می‌گشت... یاکسی دیگر. هنگامی که نور چراغ از روی صورت او کنار رفت، توانست صورت شخصی که اکنون راه فرار او را بسته بود تشخیص دهد.

او زنی باریک اندام بود که لباسی مشکی به تن داشت. لنگدان مطمئن بود که در زیر کلاه بیسبال او سری با موهای سیخ سیخی قرار دارد.

لنگدان با به یاد آوردن مرگ دکتر مارکُنی در اتاق بیمارستان، همهٔ ماهیچه‌های بدنش سفت شد.

منو پیدا کرد. اومده تاکار خودشو تموم کنه.

لنگدان به یاد غواصان آزاد یونانی افتاد که از نقطه‌ای که راه بازگشت نداشتند، تا ژرفای تونلی ناشناخته شنا می‌کردند، وبه سوی مرگ پیش می‌رفتند.

قاتل، نور چراغ قوه‌اش را باردیگر بر چشمان لنگدان متمرکز کرد.

او با صدایی آهسته گفت: «آقای لنگدان، دوستتون کجاست؟»

لنگدان لرزشی در بدن خود احساس کرد. اون اومده که هر دو نفر ما رو بکشه.

لنگدان وانمود کرد که به سیه‌نا نگاه می‌کند. از روی شانه‌اش به درون تاریکی‌ای نگاه کرد که از آن بیرون آمده بود.

«اون ربطی به این ماجرا نداره. تو منو می‌خوای.»

لنگدان آرزو می‌کرد که سیه‌نا هم اکنون در حال پیش رفتن در امتداد دیوار باشد.

اگر او می‌توانست از پشت سکوی تماشا پیش‌برود، قادر بود به آرامی از پشت سر زن مو سیخ سیخی به وسط تخته برسد، و به سمت در خروجی برود.

زن آدم‌کش، بار دیگر نور چراغ قوه را بالا آورد و به روی فضای خالی پشت سر لنگدان انداخت. در همان لحظه که نور چراغ قوه از روی چشمان لنگدان برداشته شد، وی از فرصت

استفاده کرد و به تاریکی پشت سرش چشم دوخت.

خدا جان، نه!

سیه‌نا درواقع درطول ستونی به سمت تختهٔ وسطی پیش می‌آمد، ولی متأسفانه تنها در حدود ده متری پشت سر قاتل قرار داشت.

نه، سیه‌نا! تو خیلی نزدیک هستی! اون صدای تورو می‌شنوه!

نور چراغ قوه به سمت چشمان لنگدان برگشت.

قاتل با صدایی آهسته گفت: «گوش کن پروفسور، اگه می‌خوای زنده بمونی باید به من اعتماد کنی. مأموریت من تموم شده. دیگه هیچ دلیلی برای صدمه زدن به شما ندارم. من و شما حالا توی یه جبهه هستیم، و من شاید بدونم که چطوری به شما کمک کنم.»

لنگدان به خوبی گوش نمی‌داد، افکار اوروی سیه‌نا متمرکز بود که حالا، کم و بیش نمایان می‌شد. او، درحالی‌که از راه عبور پشت سکوی تماشا بالا می‌رفت، به زنی که اسلحه داشت کاملاً نزدیک می‌شد.

لنگدان در دل آرزو کرد بدو، سیه‌نا! از اینجا برو بیرون!

به هر حال، سیه‌نا زیر نگاه لنگدان آهسته آهسته در تاریکی پیش می‌آمد و در سکوت به او نگاه می‌کرد.

چشمان ویه‌نتا تاریکی پشت سر لنگدان را می‌کاوید. اون به کدوم جهنمی رفته؟ یعنی از هم جدا شده ن؟

ویه‌نتا مجبور بود راهی پیدا کند تا آن زوج فراری را از چنگ برودر در ببرد.

این تنها امید منه.

ویه‌نتا با صدایی خفه و آهسته گفت: «سیه‌نا؟ اگه می‌تونی صِدای منو بشنوی، خوب گوش کن. تو که نمی‌خوای مردهایی که در طبقهٔ پایین ایستاده‌ن تو رو دستگیر کنن. اونها گذشتی در کارشون نیست. من یه راه فرار بلدم. می‌تونم به شما کمک کنم. به من اعتماد کن.»

«به تو اعتماد کنیم؟»

صدای لنگدان خشمگین و معترضانه و ناگهان آن‌قدر بالا رفته بود که هرکسی در آن

نزدیکی‌ها می‌تونست بشنود. «تو یه قاتلی!»

ویه‌نتا متوجه شد که سیه‌نا همین نزدیکی‌هاست. لنگدان داره سعی می‌کنه به اون هشدار بده.

ویه‌نتا دوباره تلاش کرد. «سیه‌نا، موقعیت خیلی پیچیده‌ست، ولی من می‌تونم شما رو از اینجا بیرون ببرم. شما به دام افتادین. هیچ راه انتخابی ندارین.»

لنگدان با صدایی بلند گفت: «اون یه راه انتخاب داره. و اون‌قدر زرنگ و باهوش هست که تا جایی که ممکنه بدوه و از تو دور بشه.»

ویه‌نتا با لحنی مصر گفت: «همه چیز تغییر کرده، من دیگه هیچ دلیلی برای آزار رسوندن به شما ندارم.»

ـ تو دکتر مارکُنی رو کشتی! و حدس می‌زنم همون کسی هستی که به سر من شلیک کردی!

ویه‌نتا می‌دانست آن مرد هرگز باور نخواهد کرد که وی قصد کشتن او را ندارد.

وقت حرف زدن به سر اومده. دیگه هیچ حرفی نمونده که من بتونم برای متقاعدکردن اون به زبون بیارم.

او، بدون هیچ تردیدی، دستش را به زیر کت چرمی‌اش برد و اسلحهٔ بی‌صدای خود را بیرون کشید.

سیه‌نا، بدون هیچ حرکتی، همچنان خمیده بر روی راه عبور، در تاریکی مانده بود، درحالی‌که از پشت سر، با زنی که روبه روی لنگدان ایستاده بود، بیش از حدود ده متر فاصله نداشت.

حتی در تاریکی، سایهٔ آن زن اشتباه شدنی نبود. سیه‌نا با ترس و وحشت بسیار می‌دید او همان اسلحه‌ای را بیرون کشیده است که دکتر مارکُنی را با آن به قتل رسانید.

سیه‌نا حرکات بدن آن زن را تشخیص می‌داد. الان شلیک می‌کنه.

زن، با اطمینانی کامل، دو قدم وحشت‌آور به سوی لنگدان برداشت، درکنار نردهٔ کوتاهی که پیرامون سکوی تماشای بالای آپوته اوسیس واساری کشیده شده بود، ایستاد.

در این لحظه، زن قاتل، تا آنجا که امکان داشت به لنگدان نزدیک شده بود. او اسلحه‌اش را

بالا آورد و آن را مستقیم به سمت سینه لنگدان نشانه رفت.

او گفت: «دردش یه لحظه بیشتر دووم نمی‌آره. ولی من چارهٔ دیگه‌ای ندارم.»

سیه‌نا به طور غریزی واکنش نشان داد.

با شلیک گلوله از سوی ویه‌نتا، لرزش نامنتظر تخته‌های زیر پای او کافی بود تا موجب شود او کمی بچرخد. وی می‌دانست حتی اگر دوباره شلیک کند، گلوله به لنگدان اصابت نخواهد کرد.

چیزی از پشت سر به او نزدیک می‌شد.

سریع نزدیک می‌شد.

ویه‌نتا از جای خود پرید. اسلحه‌اش ۱۸۰ درجه به سمت مهاجم چرخاند و وقتی در آن تاریکی کسی با سرعت تمام به او حمله کرد، برقی از موهای بور در تاریکی درخشید. اسلحه دوباره شلیک شد، ولی شخصی که هدف قرار گرفته بود محکم به زمین خورد و تلاش کرد دوباره قدرتمندانه بلند شود.

پای ویه‌نتا ازکف اتاق بلند شد و کمر او بشدت به نردهٔ کوتاه سکوی تماشا اصابت کرد. درحالی‌که بالا تنهٔ او از روی نرده‌ها ردمی‌شد، وی با حرکت دادن بازوهایش، سعی کرد به هرچیزی که از افتادن او جلوگیری کند، چنگ بزند؛ ولی خیلی دیر شده بود. او از لبه نرده به پایین پرت شد.

ویه‌نتا در تاریکی فرو افتاد، و خود را آماده می‌کرد باکف زمینی خاکی برخورد کند که دوونیم متر زیر سکوی تماشا قرار داشت. با این حال، فرود او به‌گونه‌ای عجیب، نرم‌تر از آنی بود که تصور کرده بود... گویی پارچه‌ای ننووار وزن او را در خود جا داد.

ویه‌نتا، در حالتی گیج به پشت افتاد و به مهاجم خود چشم دوخت.

سیه‌نا بروکس از روی نرده به او نگاه می‌کرد. ویه‌نتا گیج و مبهوت دهان باز کرد که چیزی بگوید، ولی یک‌باره، درست در زیر او، صدای پاره شدنی بلند به گوش رسید.

پارچه‌ای که او را نگه داشته بود زیرسنگینی وزن او پاره شد.

ویه‌نتا بار دیگر سقوط کرد.

این بار سقوط او، حدود سه ثانیه به درازاکشید که در طی آن، او به بالای سرخود، به سقفی

که با نقاشی‌های زیبا پوشیده شده بود، خیره می‌نگریست. نقاشی‌ای که درست بالای سر او بود ــ بومی دایره‌ای و بزرگ که کازیموی اول را نشان می‌داد که فرشته‌هایی کوچک در میان ابرهای بهشتی او را محاصره کرده بودند ــ و حالا پارگی دندانه‌دار و سیاهی را در وسط نشان می‌داد.

سپس، با سقوطی ناگهانی، تمامی‌دنیای ویه‌نتا سیاه شد.

در آن بالا، رابرت لنگدان که با ناباوری‌گویی منجمد شده بود، به آپوته اوسیس پاره شده در فضای غار مانند زیر پا خیره می‌نگریست. در کف سنگی سالن شمارهٔ پانصد زن مو سیخ سیخی بدون حرکت افتاده و جریان خونی به رنگ سیاه از سرش بر روی زمین پخش شده بود. اسلحهٔ او هنوز در دستش بود.

لنگدان چشمانش را به سوی سیه‌نا برگرداند، که او نیز به صحنهٔ غم‌انگیز پایین خیره شده بود. حالت چهرهٔ سیه‌نا ضربه‌ای روحی راکه به او وارد شده بود نمایان می‌ساخت.

«ولی من به راستی نمی‌خواستم...»

لنگدان به آرامی گفت: «تو از روی غریزه عمل کردی. اون نزدیک بود منو بکشه.»

از آن پایین، صدای زنگ‌های خطر در همه جا پیچید.

لنگدان، سینه‌نا را به آرامی از نرده دور کرد. «ما باید زودتر از اینجا بریم.»

۴۹

در اتاق مطالعهٔ مخفی دوشس بیانکا کاپللو، سروان برودر، صدای ضربهٔ تکان‌دهنده‌ای را شنید که در پی آن هیاهویی فزاینده در سالن شمارهٔ پانصد پیچیده بود. او به سمت میله‌های آهنی در عرض دیوار دوید و از میان آن‌ها نگاه کرد. صحنهٔ سنگی کف زمین چند دقیقه‌ای توجه او را به خود جلب کرد.

مدیرهٔ باردار موزه که نزدیک میله‌ها به کنار او رسیده بود، در وحشت گنگ منظره‌ای که در پایین می‌دید، بی‌درنگ دستش را جلوی دهانش گرفت ــ چهره‌ای مچاله شده که بازدیدکنندگان با ناراحتی پیرامون او جمع شده بودند. وقتی آن زن به آرامی نگاهش را به سمت سقف سالن شمارهٔ پانصد بالا برد، آهی دردناک از نهادش بر آمد. در پی آن برودر، نیز به بالا نگاه کرد، به نقاشی گردِ سقف ــ بوم نقاشی شده‌ای که پارگی بزرگی در میان آن به وجود آمده بود.

او به سمت مدیر موزه برگشت. «ما چطوری می‌تونیم به اون بالا برسیم؟»

در انتهای دیگر ساختمان، لنگدان و سیه‌نا نفس‌نفس‌زنان از اتاق زیر شیروانی به پایین آمدند و به در ورودی رسیدند. در لحظه‌ای ناگهانی، لنگدان فرورفتگی کوچک اتاق را یافت، که

ماهرانه در پشت پردهٔ لاکی رنگی پنهان شده بود. او آن را از گردش دسته جمعی خصوصی چند سال پیش به روشنی به یاد داشت.

پلکان دوک آتن.

اکنون به نظر می‌رسید صدای دویدن گام‌ها و سروصدا از همهٔ جهات شنیده می‌شود، لنگدان فهمید که وقت زیادی ندارند. او پرده را به کناری زد و به همراه سیه‌نا از ورودی کوچک داخل شدند.

آن دو، بدون کلمه‌ای، از پلکان سنگی به پایین رفتند. راه عبور به شکل مجموعه‌ای از پله‌های وحشتناک باریک طراحی شده بودو آن دو، هرچه پایین‌تر می‌رفتند، به نظر می‌رسید راه عبور باریک‌تر می‌شود، به طوری که لنگدان احساس کرد گویی دیوارها برای له کردن به سمت او می‌آیند. خوشبختانه، آن دو مجبور نبودند دورتر بروند.

فضای پایین پله‌ها، اتاق سنگی کوچکی بود، و اگرچه خروجی آن یکی از کوچک‌ترین درهای روی زمین به نظر می‌رسید، چشم‌اندازی خوشایند داشت.

آن در، که تنها در حدود ۱۲۰ سانتی‌متر بلندی داشت، از چوبی سنگین با پرچ‌های آهنی و جداره‌ای سنگین در داخل ساخته شده بود که پس از بسته شدن مانع ورود آدم‌ها می‌شد.

سیه‌نا، درحالی‌که هنوز می‌لرزید، با صدایی آهسته گفت: «من می‌تونم صداهای خیابون اون سمت در رو بشنوم. اون طرف چیه؟»

لنگدان پاسخ داد: «ویا دلا نینا[1].» و جمعیتی را که در پیاده رو راه می‌رفتند مجسم می‌کرد. «ولی ممکنه افراد پلیس اونجا باشن.»

ــ اونا ما رو تشخیص نمی‌دن. اونا درپی دختری مو بور و مردی مو مشکی هستن.

لنگدان با نگاهی حاکی از شگفتی به او نگاه کرد. «خب ما دقیقاً همون‌ها هستیم...»

سیه‌نا سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد. احساس غم و اندوه چهرهٔ او را پوشاند. «رابرت، من نمی‌خوام تو این جوری منو ببینی، ولی متأسفانه من در این لحظه همین‌جوری هستم.»

سیه‌نا یک‌باره دستش را بالا برد و کلاه‌گیسش را از سر برداشت. کلاهی که همهٔ موی او را تشکیل می‌داد.

---

۱. Via della Ninna

لنگدان جا خورد. از فهمیدن این حقیقت که سیه‌نا کلاه گیس به سر می‌گذارد و نیز از ظاهر متفاوتش، بدون کلاه گیس، مبهوت شده بود. سیه‌نا بروکس کاملاً کچل بود، کف سر او نرم و رنگ پریده بود، مانند بیماری مبتلا به سرطان که در حال شیمی درمانی است. مهم‌تر از همه، آیا اون بیماره؟

سیه‌نا گفت: «می‌دونم. داستانش مفصله. حالا بگذریم.» او کلاه گیس را دراز کرد، مقصودش این بود که لنگدان آن را به سر بگذارد.

ضربان قلب لنگدان بالا رفت. واقعاً جدی می‌گه؟ و سیه‌نا کلاه را بر سر او گذاشت. کلاه اندازه نبود، ولی سیه‌نا، به بهترین شکلی که می‌توانست آن را بر سر او مرتب کرد. سپس عقب رفت و به وی چشم دوخت. او که از آنچه می‌دید راضی نشده بود، دستش را دراز و کراوات او را باز کرد و حلقه آن را دور پیشانی او انداخت و همچون نواری برای نگاه داشتن کلاه گیس ناموزون بر روی سرش استفاده کرد.

سیه‌نا اکنون به سر و وضع خودش پرداخت. پاچه‌های شلوارش را لوله کرد و جوراب‌هایش را تا دور مچ پایش پایین کشید. هنگامی که ایستاد، پوزخندی بر لب‌هایش نقش بسته بود. سیه‌نا بروکس دوست داشتنی، اکنون به دختر شیطانی که از مدهای عجیب و غریب جوانانه پیروی می‌کند تبدیل شده بود. تغییر شکل بازیگر پیشین نمایشنامهٔ شکسپیر بسیار چشمگیر بود.

سیه‌نا گفت: «یادت باشه، نود درصد از تشخیص شخصیت به وسیلهٔ زبون بدن صورت می‌گیره. بنابراین، وقتی راه می‌ری، مثل یه خواننده راک سالخورده راه برو.»

لنگدان با خود فکر کرد سالخورده، می‌تونم، ولی خوانندهٔ راک، مطمئن نیستم.

پیش از آنکه لنگدان بتواند با او مخالفت کند، سیه‌نا دستش را به در رساند و آن را باز کرد. او سرش را پایین آورد و قدم به میان جمعیت خیابان سنگفرش نهاد. لنگدان او را دنبال کرد، و به میان روشنایی درخشان روز وارد شد.

به جز چند نگاه حاکی از شگفتی که به آن زوج ناهماهنگ، که از در کوچکی در پایین پالازووچیو بیرون می‌آمدند، انداخته شد، هیچ کس توجهی به آن دو نکرد. در عرض چند ثانیه، لنگدان و سیه‌نا، به سمت شرق پیش می‌رفتند و در میان جمعیت بلعیده می‌شدند.

مردی که عینک پلومه پاریس بر چشم داشت، درحالی‌که جوش‌های خونین صورتش را پاک می‌کرد و در میان جمعیت می‌خزید، فاصله خود را در پشت سر رابرت لنگدان و سیه‌نا بروکس حفظ می‌کرد. باوجود خروج زیرکانه آن دو از در مخفی کوچک در ویادلا نینا، آن مرد آن دو را دیده و شناخته بود.

او آنان را تنها چند چهارراه تعقیب کرد و سپس به نفس تنگی افتاد، سینه‌اش بشدت درد گرفت و او را واداشت که بایستد تا نفس تازه کند. او فشار زیادی در قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد.

وی که از شدت درد دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، توجه خود را بـه لنگـدان و سـیه‌نا معطوف کرد که راهشان را از میان خیابان‌های فلورانس در پیش‌گرفته بودند و به تعقیب آنان ادامه داد.

۵۰

آفتاب صبحگاهی اکنون کاملاً بالا آمده بود و سایه‌های درازی در پیاده‌روهای تنگ و باریکی که در میان ساختمان‌ها ی قدیمی فلورانس مارپیچ جلو می‌رفت، پهن می‌کرد. فروشندگان میله‌های فلزی‌ای که محافظ فروشگاه‌ها و اجناس آنان بود، کم‌کم باز می‌کردند. هوا از رایحه سنگین اسپرسوی صبحگاهی و نان صبحانه تازه پر شده بود.

لنگدان، با وجود گرسنگی، همچنان به راه خود ادامه داد. من باید ماسک رو پیدا کنم و ببینم پشت اون چی مخفی شده.

درحالی‌که لنگدان، سیه‌نا را در خیابان ویا دیی لئونی به جلو هدایت می‌کرد، کنار آمدن و عادت‌کردن به قیافهٔ جدید و سر بدون موی او را بسیار مشکل می‌دید. ظاهر کاملاً تغییر یافتهٔ او به یادش می‌آورد که وی را خوب نمی‌شناسد. آن دو نفر در حال حرکت در مسیر پیازا دل دوبومو بودند ــ میدانی که ایگنازیو بوسونی پس‌از آنکه آخرین تلفنش را زده بود، وی را مرده پیداکرده بودند.

ایگنازیو با نفس‌های بریده کوشیده بود بگوید رابرت، چیزی که تو در اون می‌گردی در جای امنی قرار داره، ولی باید عجله کنی. بهشت بیست و پنج. به خاطر خدا شتاب کن.

لنگدان با خود تکرار کرد: «بهشت بیست و پنج.» و هنوز متحیر بود که ایگنازیو چگونه آن

متن را خوب به خاطر داشته که توانسته است در آن وضعیت بند ویژه‌ای را به یاد آورد. در آن بند چیزی برای بوسونی جالب بوده است، و هرچه باشد، لنگدان می‌دانست به زودی آن را خواهد فهمید، همین‌که دستش به کپی آن متن برسد. در سر راهشان تعداد زیادی از آن موجود بود.

کلاه گیس که تا روی شانه او می‌رسید، اکنون سر و گردنش را می‌خاراند، و اگرچه در آن قیافه به شکلی احساس مسخره بودن می‌کرد، مجبور بود بپذیرد تغییر قیافه‌ای که سیه‌نا در هر دوی شان به وجود آورد، نیرنگی بسیار مؤثر بوده است. هیچ کس حتی از سر کنجکاوی یا شگفتی نیز نگاهی به آنان نینداخته بود ــ حتی نیروهای عملیاتی پلیس که در مسیر پالاززووچیو به دنبال آن دو نفر می‌گشتند.

سیه‌نا، دقایقی چند در سکوتی کامل در کنار او حرکت کرد و لنگدان به او که به نظر می آمد از آنجا بسیار دور است، نگاهی انداخت تا مطمئن شود حالش خوب است. شاید تلاش می‌کرد این واقعیت را بپذیرد که چند دقیقهٔ پیش زنی را کشته است که آنان را تعقیب می‌کرد.

لنگدان جرئتی به خود داد و گفت: «حاضرم هرچی بخوای بدم تا بفهمم چی در ذهنت می‌گذره.»

امیدوار بود با این سخن، ذهن او را از صحنهٔ افتادن زن مو سیخ سیخی که کف زمین پلازو پخش شده و مرده بود بیرون بکشد.

سیه‌نا به آهستگی از میان افکار خود بیرون آمد. پس از لحظاتی گفت: «من داشتم به زوبریست فکر می‌کردم. سعی داشتم اگه بتونم چیزی دیگه از اون به خاطر بیارم.»

ــ خب؟

او شانه‌ای بالا انداخت. «بیشتر چیزی که من می‌دونم از مقاله‌ای بحث برانگیزه که اون چند سال پیش نوشت. اون به راستی در خاطر من مونده. و درواقع میون جامعه پزشکی، مثل ویروسی پخش شد.»

او که از گفتهٔ خود احساس پشیمانی می‌کرد، افزود: «متأسفم، کلمه بدی رو انتخاب کردم.»

لنگدان پوزخندی زد. «ادامه بده.»

ــ در مقاله اون اساسا اومده بود که نژاد بشری نزدیک به انقراضه، و به جز اینکه ما

حادثه‌ای فاجعه‌آمیز داشته باشیم که جمعیت کرهٔ زمین رو کاهش بده، نوع بشر تا قرن دیگه دووم نمی‌آره.

لنگدان روبرگرداند و به او خیره شد. «تنها یک قرن؟»

ــ اون فرضیه‌ای کامل بود. محدودهٔ زمانی پیش بینی شده اساسا کوتاه‌تر از تخمین‌های قبلی بود، ولی با بعضی داده‌های علمی بسیار قوی پشتیبانی می‌شد. اون با اعلام کردن این نظریه که همه پزشک‌ها باید از تحقیقات پزشکی دست بکشند، چون که طولانی شدن عمر بشر تنها به افزایش مشکل جمعیت منجر می‌شه، دشمنان زیادی برای خودش درست کرد.

لنگدان اکنون می‌فهمید چرا موضوع آن مقاله به سرعت در میان جامعهٔ پزشکی پخش شده بود.

سیه‌نا ادامه داد: «حیرت آور نیست که زوبریست فوری از همه طرف مورد حمله قرار گرفت ــ سیاستمدارها، مذهبی‌ها، سازمان بهداشت جهانی ــ و همه کسانی که اونو دیوونه‌ای می‌دونستن که تنها می‌خواست آزار و درد برای دیگران فراهم کنه. در بیانیهٔ اون این مطلب آورده شده بود که جوون‌های امروز، اگر بچه دار شدن رو انتخاب کنن، بچه‌هاشون شاهد پایان گرفتن نژاد بشری خواهند بود. زوبریست دیدگاه خودش رو با "ساعت رستاخیز" ی تجسم بخشیده بود که نشون می‌داد اگر کل محدوده زندگی بشر بر روی زمین در یک ساعت فشرده شده باشه... ما الان در ثانیه‌های آخرش هستیم.»

لنگدان گفت: «درسته، من اون ساعت رو توی اینترنت دیده م.»

ــ بله. مال اونه، و سر و صدای زیادی به پا کرد. با این حال، شدیدترین واکنش به حرف‌های زوبریست زمانی به وجود اومد که اعلام کرد پیشرفت‌های اون در مهندسی ژنتیک برای بشر خیلی کمک‌کننده‌تر خواهد بود اگر اون‌ها نه تنها برای درمان بیماری‌ها، بلکه به جای اون برای آفریدن بیماری‌ها مورد استفاده قرار بگیرن.

ــ چی؟

ــ بله. اون می‌گفت فناوری اون با تولید کردن گونه‌های چندگانه بیماری‌هایی که پزشکی جدید از درمان اون‌ها ناتوانه، باید برای محدود کردن رشد جمعیت مورد استفاده قرار بگیره.

لنگدان با فکر کردن به تصاویر عجیب، "ویروس‌های طراح" ترکیبی، که وقتی رها شوند

دیگر متوقف کردنی نیستند، وحشت شدیدی احساس کرد.

سیه‌نا گفت: «در طی مدت چند سال، زوبریست که در دنیای پزشکی شخصیتی شناخته شده و برجسته بود به طور کلی از این دنیا بیرون انداخته شد. لعنت و تکفیر.»

او درنگ کرد، حالتی از شفقت چهرهٔ او را پوشانید. «حیرت‌آور نبود که خودش رو از بالا پرت کرد وکشت. حتی، بیشتر غم‌انگیز بود، برای اینکه نظریه‌های اون احتمالاً درست بوده.»

لنگدان ناگهان جا خورد. «ببخشید. به نظر تو حق با اون بوده؟»

سیه‌نا تنها شانه‌ای بالا انداخت. «رابرت، از دیدگاه علمی ــ منطق کامل، نه احساسات ــ می‌تونم بدون هیچ تردیدی به تو بگم که بدون نوعی تغییر جدی، پایان عمر بشر به زودی از راه می‌رسه. و خیلی هم زود می‌رسه و دلیل اون هم آتش، گوگرد، رستاخیز یا جنگ هسته‌ای نیست... بلکه نابودی بشر به علت زیادی جمعیت روی زمین تحقق پیدا می‌کنه. ریاضیات چیزی نیست که بشه دربارهٔ اون بحث و جدل کرد.»

لنگدان به فکر فرو رفت.

سیه‌نا گفت: «من مطالعه زیادی در زیست شناسی داشتم و برای نوعی از انواع خیلی طبیعیه که فقط در نتیجه افزایش تعداد در محیط زیستشون منقرض بشن. منطقه‌ای از زندگی جلبک‌ها رو مجسم کن که در دریاچه‌ای کوچیک توی جنگل، از اعتدال کامل مواد غذایی دریاچه لذت می‌برن. اون‌ها، بدون کنترل به قدری زیاد تولید مثل می‌کنن که به سرعت همهٔ سطح دریاچه رو می‌پوشونن و مانع رسیدن نور خورشید به زیر آب و در نتیجه، رشد مواد لازم برای تغذیهٔ خودشون در دریاچه می‌شن. جلبک‌ها باکشیدن شیرهٔ همه چیزهای ممکن از محیطشون، به سرعت می‌میرن و بدون جایگزین ناپدید می‌شن.»

او آه سنگینی کشید. «چنین جریان مشابهی به راحتی ممکنه در انتظار نوع بشر باشه. خیلی زودتر و سریع‌تر از هر تصوری که ما داشته باشیم.»

لنگدان احساس ناآرامی کرد. «ولی... این به نظر ناممکن می‌رسه.»

ــ ناممکن نه، رابرت. فقط تصور نکردنی. ذهن بشر یک دستگاه دفاعی ابتدایی داره که همهٔ واقعیت‌هایی روکه نگرانی و فشار زیادی برای مغز اون به وجود می‌آره، تکذیب می‌کنه. به این کار انکار گفته می‌شه.»

لنگدان گفت: «من درباره انکار شنیده‌م، ولی گمان نمی‌کنم وجود داشته باشه.»

سیه‌نا چشمانش را در حدقه چرخاند.» جالبه، ولی باور کن واقعیت داره. انکار بخش مهمی از سازوکار کنار اومدن بشره. بدون اون، همهٔ ما هر روز صبح از ترس راه‌هایی که ممکنه باعث مرگ ما بشن، با وحشت از خواب می‌پریم. در عوض، مغز ما با تمرکز بر نگرانی‌هایی که می‌تونیم از عهده اون‌ها بربیایم، سدی در برابر ترس‌های نابود کننده ما به وجود می‌آرن — مثل بموقع سر کار رفتن یا پرداخت مالیات‌هامون. اگه ما ترس‌های اساسی‌تر و گسترده‌تر داشته باشیم، به سرعت از شر اون‌ها خلاص می‌شیم و برروی کارهای ساده و پیش پا افتادهٔ روزانه تمرکز می‌کنیم.»

لنگدان یک پژوهش ردیابی شبکه‌ای را به خاطر آورد که در دانشگاه‌های آیـوی‌لیگ انجام گرفت. این پژوهش آشکار ساخت که حتی کاربران بسیار باهوش، گرایشی غریزی به انکارکردن داشتند. بر اساس این پژوهش، گسترهٔ وسیعی از دانشجویان دانشگاه، پس از کلیک کردن روی مقاله خبری ناراحت کننده دربارهٔ ذوب شدن یخ‌های قطب شمال، یا انـقراض انواع، به تندی از آن صفحه بیرون می‌آمدند و در پی چیزی بی‌اهمیت می‌گشتند تا ذهنشان را از ترس خالی کنند؛ گزینش‌های مورد توجه شامل سر تیترهای ورزشی، ویدیوهای خنده دار، شایعه‌ها دربارهٔ افراد مشهور می‌شد.

لنگدان گفت: «در اساطیر قدیمی، قهرمان انکار مظهر نهایی از غرور و افتخاره. هـیچ مردی سرافرازتر از اون نیست که اعتقاد داره خودش در برابر خطرهای دنـیا ایـمنه. دانـته آشکارا غرور رو به عنوان بدترین گناه از هفت گناه مرگبار، محکوم و شخص مغرور رو در عمیق‌ترین حلقهٔ دوزخ تنبیه می‌کنه.»

سیه‌نا کمی فکر کرد و سپس ادامه داد. «مقالهٔ زوبریست خیلی از رهبرهای دنیا رو به نهایت انکار کردن محکوم می‌کرد... و می‌گفت اون‌ها سرشون رو توی زمین فرو کرده‌ن. اون بویژه از سازمان بهداشت جهانی انتقاد می‌کرد.»

ــ شرط می‌بندم که خوب پیش می‌رفت.

ــ اون‌ها با برابر دونستن اون با متعصبی مذهبی که در گوشه‌ای از خیابون مـی‌ایسـته و علامتی رو نگه می‌داره که روش نوشته شده" پایان نزدیک است." به او واکنش نشون دادن.

ــ میدون هاروارد چند تا از اون‌ها رو داره.

ــ بله، و ما همه، اونو نادیده می‌گیریم، چون هیچ‌کدوم از ما تصور نمی‌کنیم که چنین چیزی اتفاق بیفته. ولی باور کنِ، تنها این دلیل که ذهن بشر نمی‌تونه تصور کنه که چنین چیزی اتفاق می‌افته، به این معنا نیست که اتفاق نمی‌افته.

ــ به نظر می‌رسه تو یه جورایی طرفدار زوبریست هستی.

او با جدیت پاسخ داد: «من طرفدار حقیقت هستم، حتی اگر پذیرفتن اون مشکل باشه.»

لنگدان ساکت شد. او درحالی‌که احساس می‌کرد یک‌بار دیگر از سیه‌نا دور افتاده است، کوشید ترکیب غریب شور و شَوق و جدا افتادگی او را درک کند.

سیه‌نا به او نگاه‌کرد. چهره‌اش آرام می‌گرفت. «رابرت، ببین، من نمی‌گم زوبریست درست می‌گه که مرضی مثل طاعون که نصفی از آدم‌های دنیا رو می‌کشه، جوابی برای اضافه جمعیته، همین‌طور هم قبول نمی‌کنم که ما باید از درمان آدم‌های بیمار دست برداریم. اونچه من می‌گم اینه که مسیر فعلی ما فرمولی ساده برای انهدام نسل بشره. رشد جمعیت پیشرفتی تشریحیه که در میون سیستمی از فضای محدود و منابع محدود اتفاق می‌افته. پایان اون خیلی سریع و ناگهانی اتفاق خواهد افتاد. چیزی که در برابر ما قرار می‌گیره چیزی مثل کم شدن گاز نیست، مثل سقوط از صخره‌ست.»

لنگدان نفسی عمیق کشید و کوشید چیزهایی راکه شنیده بود پردازش کند.

سیه‌نا به نقطه‌ای در هوا اشاره‌کرد وگفت: «من مطمئنم اون نقطه جاییه که زوبریست ازش پایین پرید.»

لنگدان به بالا نگاه کرد و متوجه شد که در حال گذر از جلوی نمای سنگی تیرهٔ موزهٔ بارجلو در سمت راستشان هستند. در پشت آن منار مخروطی، برج بادیا در پیرامون ساختمان‌های اطراف بالا رفته بود. او به بالای برج خیره شد و به این اندیشید که زوبریست به چه دلیلی خود را از آنجا به پایین پرت کرد. او امیدوار بود دلیلش این نبوده باشد که کاری وحشتناک انجام داده و نمی‌خواسته است با آنچه پیش خواهد آمد روبه رو شود.

سیه‌نا گفت: «منتقدهای زوبریست تمایل دارن به این تناقض اشاره کنن که خیلی از فناوری

ژنتیکی که اون به انجام رسوند، در حال حاضر امید به زندگی نوع بشر رو به شکلی چشمگیر بالا برده است.»

ــ که تنها مشکل جمعیت رو پیچیده‌تر می‌کنه.»

ــ دقیقاً. زوبریست یک‌بار اعلام کرده بود که آرزو داره می‌تونست اون ژن رو توی لوله آزمایشگاهی برگردونه و بعضی از کارهایی رو که برای طولانی‌تر شدن زندگی انسان انجام داده از بین ببره. به نظر من، اون از لحاظ ایدئولوژیکی در این مورد اشتباه نمی‌کرد. ما هرچی بیشتر زندگی کنیم، منابع ما بیشتر از افراد بیمار و مسن حمایت می‌کنن.»

لنگدان سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «من خوندم‌که در حدود شصت درصد از هزینه‌های بیمهٔ سلامتی در ایالات متحد برای حمایت از مریضانی خرج می‌شه که در شش ماه آخر زندگی شون هستن.»

ــ درسته. درحالی‌که عقل به ما می‌گه این کار بیهوده‌ایه، قلب و احساسات به ما می‌گن تلاش کن تا وقتی که می‌تونی مادر بزرگ رو زنده نگه داری.

لنگدان حرف او را با حرکت سر تایید کرد. «این مناقشه‌ای دشواره بین آپولو و دیونیوس ــ وضعیتی دشوار در اساطیر. اون جنگ دیرینهٔ بین عقل و قلبه که به ندرت به چیزی مشترک تمایل دارن.»

لنگدان شنیده بود که این مرجع اساطیری اکنون در دیدارهای جمعی ترک اعتیاد برای توضیح دادن به معتادان به نوشیدن الکل به کار گرفته می‌شود که به لیوان مشروب خود زل می‌زنند، درحالی‌که عقلشان به آنان می‌گوید الکل به ایشان زیان می‌رساند، ولی قلبشان مشتاق یافتن آرامشی است که الکل به آنان می‌دهد. به ظاهر پیامی که به آنان داده می‌شد این بود: شما در این احساس تنهانیستید ــ حتی خدایان نیز با یکدیگرجنگیدند.

سیه‌نا یک‌باره زیر لب زمزمه کرد: «کی به آگاتوزیا احتیاج داره؟»

ــ ببخشید؟

سیه‌نا به بالا نگاه کرد. «آخرش اسم مقالهٔ زوبریست به یادم اومد. اسم اون "کی به آگاتوزیا احتیاج داره" بود.»

لنگدان هرگز کلمهٔ آگاتوزیا را نشنیده بود، ولی بهترین حدسی که می‌توانست بزند بر

اساس ریشه‌های یونانی کلمهٔ ــ آگاتوس و توزیا بود. آگاتوزیا... ممکنه معنی "قربانی خوب" رو بده؟»

ــ تقریباً. معنی درست اون اینه: «خود را برای منافع جمع قربانی کردن.» او پس از درنگی ادامه داد: «ولی به معنیِ خودکشی خیر اندیشانه شناخته شده.»

درواقع، لنگدان پیش‌تر این اصطلاح را شنیده بود ــ یک‌بار در مورد پدری ورشکسته که به دلیل اینکه خانواده او بتوانند از بیمهٔ عمر او استفاده کنند، خود راکشت. و بار دیگر درمورد قاتلی زنجیره‌ای که ازکارهای خود پشیمان شده بود و چون نمی‌توانست دربرابر اشتیاق خود به‌کشتن دیگران مقاومت کند، خودکشی کرد. با این حال، ناراحت‌کننده‌ترین نمونه‌ای که لنگدان به خاطر می‌آورد، در داستان ۱۹۶۷ فرار لوگان بود که جامعه‌ای را در آینده نشان می‌دادکه هرکسی با خوشحالی موافقت می‌کند در بیست و یک سالگی خودکشی کند تا ضمن لذت بردن از دوران جوانی، اجازه ندهند بالارفتن سن یا نگرانی ناشی از محدودیت منابع کرهٔ زمین آنان را آزار دهد. اگر لنگدان درست به خاطر می‌آورد، فیلم ساخته شده از این کتاب، سن خودکشی را از بیست و یک سالگی به سی سالگی افزایش داد، که بدون تردید تلاشی بود انجام‌گرفته به منظور خوشگوار ساختن این فیلم برای تماشاگران هیجده تا بیست و پنج ساله.

لنگدان گفت: «بنابراین، مقاله زوبریست... من مطمئن نیستم اون تیتر رو درست فهمیده باشم "کی به آگاتوزیا احتیاج داره؟» این چیزی بودکه اون ریشخندکنان می‌گفت؟ مثل اینکه بگیم چه‌کسی احتیاج به خودکشی خیر اندیشانه داره... یعنی همهٔ ما به اون احتیاج داریم؟»

ــ راستش رو بخوای، نه. تیتر یک جور بازی با الفاظ یا عباراته.

لنگدان سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. معنای آن را درنیافته بود.

ــ در اینجا منظور از "چه‌کسی" سازمان بهداشت جهانیه[1]. زوبریست در این مقاله پرچم مخالفت بر ضد مدیر این سازمان ــ یعنی دکتر الیزابت سینسکی ــ رو به دست‌گرفته بودکه بر اساس گفته زوبریست، کنترل جمعیت رو جدی نگرفته. اون در این مقاله می‌گه اگه دکتر سینسکی خودش رو بکشه، سازمان بهداشت جهانی بهتر پیش‌خواهد رفت.

ــ چه مرد دلسوزی.

---

۱. W - H - O = World Health Organization. در انگلیسی WHO به معنای چه کسی است.

ـــ به گمان من، می‌شه اونو از خطرهای نابغه بودن دونست. بیشتر وقت‌ها اون مغزهای ویژه و متمایز، اونی که بیشتر از بقیه می‌تونه هدفمندتر تمرکز کنه، اون رو به هزینهٔ بلوغ عاطفی به انجام می‌رسونه.

لنگدان مقاله‌ای راکه دربارهٔ جوانی سیه‌نا دیده بود، مجسم کرد. کودک اعجوبه‌ای کـه ضریب هوشی‌اش ۲۰۸ و از نمودار کارکرد هوشی بیرون قرار می‌گرفته است.

لنگدان از خود می‌پرسید آیا، سیه‌نا هنگام حرف زدن دربارهٔ زوبریست، به شکلی، دربارهٔ خودش هم حرف می‌زند ؛ لنگدان همچنین نمی‌دانست او تا چه مدت می‌خواهد راز خود را از او پنهان نگاه دارد.

کمی جلوتر، لنگدان نشان اختصاصی‌ای راکه در پی آن می‌گشت دید و شناخت. پس از گذشتن از ویا دیی لئونی، لنگدان سیه‌نا را به خیابانی بسیار باریک هدایت کرد. روی تابلوی بالای خیابان نوشته بود: ویادانته آلیگیری.

لنگدان گفت: «به نظر می‌رسه تو اطلاعات زیادی درباره مغز بشر داری. در دانشکـدهٔ پزشکی دربارهٔ اون درس خوندی؟»

ـــ نه ؛ ولی وقتی بچه بودم، درباره اون خیلی می‌خوندم. من به مغزشناسی علاقه‌مند شدم، چون من... چند مشکل پزشکی داشتم.

لنگدان نگاهی کنجکاوانه به او انداخت، و امیدوار بود که او به حرف زدن ادامه دهد.

سیه‌نا به آرامی گفت: «مغز من... من متفاوت با بچه‌های دیگه بزرگ شدم؛ و اون باعث... مشکلاتی شد. من وقت زیادی صرف کردم برای اینکه بفهمم مشکلم چیه، و در جریان اون چیز زیادی دربارهٔ علوم اعصاب یادگرفتم.»

او به چشمان لنگدان نگاه کرد. «و بـله، کـچل بـودنم هـم بـه وضـعیت پـزشکی مـن مربوط می‌شه.»

لنگدان نگاه خود را از او برگرداند. از سوالی که پرسیده بود، ناراحت شد.

سیه‌نا گفت: «نگران نباش. من یادگرفته‌م که با اون زندگی کنم.»

هنگامی که آنان به هوای خنک خیابان باریک سایه دار رسیدند، لنگدان هر چیزی راکه درباره زوبریست فهمیده بود و وضعیت فیلسوفانهٔ هشدار دهندهٔ او را مروری دوباره کرد.

پرسشی تکراری به جان لنگدان نق می‌زد. بنا براین پرسید: «این سربازا، اونایی که تلاش می‌کنن ما رو بکشن. اوناکی هستن؟ بی‌معنی به نظر می‌رسه. اگه زوبریست می‌خواد میکروب طاعون رو میون مردم پخش‌کنه، آیا نباید همه در جبههٔ مخالف اون باشن و جلوی پخش‌شدن اونو بگیرن؟»

ــ ضرورتاً نه. زوبریست آدمی منفور و طرد شده از جامعهٔ پزشکی بود، ولی احتمالاً یک گروه طرفدار متعصب در مورد نظریهٔ خودش داشت ــ آدم‌هایی که موافقن که انهدام، شری ضروریه که کرهٔ زمین رو از نابودی نجات می‌ده. تا اونجاکه ما می‌دونیم، این سربازها تلاش دارن اطمینان پیداکنن که بینش زوبریست درست تشخیص داده شده.

لنگدان امکان آن را مورد توجه قرار داد ارتش خصوصی مریدان زوبریست؟

بی‌تردید تاریخ پر بوده است از افراد متعصب و طرفداران فرقه‌های فکری و دینی که به خاطر عقاید و تصورات دیوانه وار، خود راکشته‌اند ــ عقیده به اینکه رهبر آنان مسیح است، عقیده به اینکه کشتی فضایی در پشت ماه منتظر آنان است، اعتقاد به اینکه روز داوری نزدیک است. تعمق و تفکر دربارهٔ کنترل جمعیت، دست‌کم بر پایه‌ای علمی استوار بود، و با این حال، هنوز دربارهٔ این سربازان چیزی وجود داشت که به نظر لنگدان درست در نمی‌آمد.

ــ من نمی‌تونم باورکنم که دسته‌ای سرباز آموزش دیده آگاهانه باکشتن توده‌های بی‌گناه موافقت‌کنن... در عین حال‌که همهٔ اون‌ها می‌ترسن که خودشون به این میکروب آلوده بشن و بمیرن.»

سیه‌نا نگاهی حاکی از شگفتی به او دوخت. «رابرت، به عقیدهٔ تو، وقتی سربازها به جنگ می‌رن، چی فکر می‌کنن؟ اون‌ها هم آدم‌های بی‌گناه رو می‌کشن و ممکنه خودشون هم کشته بشن. وقتی آدم‌ها به چیزی اعتقاد دارن، امکان هر چیزی وجود داره.»

ــ اعتقاد دارن؟ مثل اعتقاد به پخش‌کردن میکروب طاعون بین آدم‌ها؟»

سیه‌نا به لنگدان چشم دوخت: «رابرت، اعتقاد اونا به پخش‌کردن طاعون نیست، اونا به نجات دادن زمین اعتقاد دارن.»

پس ازکمی درنگ ادامه داد: «یکی از قسمت‌های مقالهٔ برتراند زوبریست که خیلی مورد بحث قرارگرفت، پرسش فرضی بسیار مهمی بود. من می‌خوام تو به اون پاسخ بدی.»

ـ پرسش چیه؟

ـ زوبریست پرسید: «اگه شما بتونین کلیدی رو بزنین و به طور تصادفی نصفی از جمعیت روی زمین رو بکشین، آیا این کار رو می‌کنین؟

ـ البته که نه.

ـ خب. ولی اگه به شما گفته بشه که چنانچه همین حالا این کلید رو نزنید، نژاد بشر در صد سال آینده منهدم می‌شه، چه کار خواهید کرد؟

سیه‌نا پس از کمی درنگ ادامه داد: «خب، آخرش اون کلید رو می‌زنی؟ حتی اگه به این معنا باشه که تو ممکنه عده‌ای از دوستات، خونواده و یا احتمالاً خود ت رو به کشتن بدی؟»

ـ سیه‌نا، من نمی‌تونم...

سیه‌نا گفت: «این یه پرسش فرضیه. آیا تو حاضری امروز نصفی از جمعیت روی زمین رو بکشی برای اینکه همهٔ افراد بشر رو از نابودی نجات بدی؟»

لنگدان از این پرسش وحشتناک که دربارهٔ آن بحث می‌کردند، بشدت دستپاچه، و به همین دلیل، بسیار خوشحال شد که تابلوی قرمز آشنایی را دید که در کنار ساختمان سنگی روبه رویشان آویزان شده بود.

او، درحالی‌که اشاره می‌کرد، با صدای بلند گفت: «نگاه کن، ما رسیدیم.»

سیه‌نا سرش را تکان داد. «همونی که گفتم. انکار.»

۵۱

کاسادی دانته در ویاسانتا مارگریتا قرار دارد و به وسیلهٔ نوار بزرگی که از نمای سنگی آن آویزان است، از نیمه راه آن خیابان باریک به سادگی شناخته می‌شود: **موزهٔ کاسا دی دانته.**

سیه‌نا به تابلوی پارچه‌ای نگاهی انداخت و پرسید: «ما داریم به خونهٔ دانته می‌ریم؟»

لنگدان گفت: «نه دقیقاً. دانته در اون گوشه زندگی می‌کرد. این بیشتر موزهٔ دانته است.»

لنگدان یک‌بار، به علت کنجکاوی دربارهٔ مجموعهٔ هنری این موزه، به این موزه رفته و برای او روشن شده بود که آن مجموعه چیزی بیش از تقلیدی از کارهای مرتبط با آثار دانته، که از سراسر جهان گرد آورده شده، نبوده است، ولی با این حال برای او دیدن همهٔ آن آثار در زیر یک سقف بسیار جالب توجه بود.

سیه‌نا یک‌باره امیدوار شد. «و تو عقیده داری که اون‌ها نسخه‌ای قدیمی از کمدی الهی رو توی ویترین‌های نمایش خودشون دارن؟»

لنگدان نیشخندی زد. «نه، ولی می‌دونم که فروشگاهی برای فروش اجناس یادگاری دارن که پوسترهای بزرگی رو با متن کامل کمدی الهی دانته می‌فروشن که با حروف میکروسکوپی چاپ شده.»

سیه‌نا نگاهی کم و بیش حاکی از وحشت به او انداخت.

ــ می‌دونم، ولی اون بهتر از هیچه. تنها مشکلی که هست، اینه که چشم‌های من خیلی خوب نمی‌بینن و تو مجبور می‌شی شدکه اون خط‌های ریز رو بخونی.»

با نزدیک شدن آن دو به در، پیرمردی به زبان ایتالیایی و با صدای بلند گفت: «بسته‌ست. امروز تعطیله!»

ــ امروز بسته‌ست؟

بار دیگر احساس سرگیجه به سراغ لنگدان آمد. او به سی‌نا نگاه کرد. «مگه امروز دوشنبه نیست؟»

سی‌نا سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. «فلورانسی‌ها تعطیلی روزهای دوشنبه رو ترجیح می‌دن.»

لنگدان زیر لب غرید. او ناگهان تقویم هفتگی غیر معمول آن شهر را به خاطر آورد. چون گردشگران خارجی بیشتر در روزهای آخر هفته به آنجا سرازیر می‌شوند، بسیاری از فلورانسی‌ها ترجیح می‌دهند که "روز استراحت" مسیحی را از یکشنبه به دوشنبه تغییر دهند.

متأسفانه، لنگدان تشخیص داد که این قانون در مورد روز تعطیلی در دیگر جاهایی که او درنظر گرفته بود نیز صدق می‌کند. یکی از کتابفروشی‌های فلورانسی مورد علاقهٔ لنگدان ــ پیپر بک اکسچنج ــ یکی از این اماکن بود که لنگدان اطمینان داشت نسخه‌هایی از کمدی الهی دانته را دارد.

سی‌نا گفت: «هیچ فکر دیگه‌ای به ذهنت نمی‌رسه؟»

لنگدان لحظاتی فکر کرد و سرانجام سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد: «جایی در اون پشت هست که طرفدارهای دانته جمع می‌شن. شرط می‌بندم کسی در اونجا پیدا می‌شه که نسخه‌ای از اون کتاب رو داشته باشه و من بتونیم ازش قرض بگیرم.»

سی‌نا هشدار داد: «اونم احتمالاً تعطیله.»

لنگدان با لبخندی پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم چنین جایی هرگز این فکر رو از سرش بگذرونه. اونجا یه کلیساست.»

در حدود پنجاه متر پشت سر آنان، مردی که پوست قرمز و گوشوارهٔ طلا در گوش داشت و

در میان جمعیت کمین کرده و به دیواری تکیه داده بود، از این فرصت برای تازه کردن نفسش استفاده کرد. تنگی نفس او هیچ بهتر نشد و تقریباً ناممکن بود که بتواند خارش روی صورتش را نادیده بگیرد ــ بخصوص پوست حساس بالای چشم‌هایش را. او عینک پلومه پاریس را از صورتش برداشت و آستینش را به آرامی روی پلک چشمانش کشید و مراقب بود تا مبادا پوست آن را پاره کند. هنگامی که دوباره عینکش را بر صورتش گذاشت، متوجه شد افرادی که تعقیبشان می‌کرده به راه افتاده‌اند. او که خود را مجبور می‌دید در پی آنان حرکت کند، به راه افتاد و کوشید تا آنجا که ممکن بود آرام نفس بکشد.

چند چهارراه در پشت سینا و لنگدان، داخل سالن شمارهٔ پانصد، سروان برودر درکنار جسم بی‌جان زن مو سیخ سیخی آشنایی که اکنون بر روی زمین افتاده بود، ایستاده بود. او زانو زد و سلاح دستی‌اش را بیرون کشید. و پیش از آنکه آن را به یکی از افرادش بدهد، برای ایمنی ضامن آن را زد.

مدیر باردار موزه، مارتا آلوارز، در کناری ایستاده بود. او کمکی را که از دستش برآمد برای برودر انجام داده، ولی بابت آنچه درباره شب گذشته از لنگدان فهمیده بود هراسان می‌نمود... از جمله بخشی از اطلاعات که برودر هنوز در تلاش بود به دست آورد.

لنگدان ادعا می‌کنه که فراموشی داره.

برودر تلفنش را بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. تلفن آن سوی خط سه بار زنگ زد تا رئیس او پاسخ داد. صدا از فاصله‌ای دور و لرزان شنیده می‌شد.

ــ بله سروان برودر. گزارش بده.

برودر خیلی آرام و شمرده حرف می‌زد تا مطمئن باشد که هر کلمه از حرف‌های او شنیده می‌شود: «ما هنوز داریم تلاش می‌کنیم محل لنگدان و دختره رو پیدا کنیم. ولی موضوع دیگه‌ای پیش اومده.»

برودر کمی مکث کرد. «و اگه این موضوع حقیقت داشته باشه... همه چیز تغییر می‌کنه.»

رئیس در دفترش قدم می‌زد، و دربرابر وسوسهٔ پر کردن گیلاسی دیگر از نوشیدنی

مقاومت می‌کرد. او خود را ناگزیر می‌دید با بحرانی که شدیدتر می‌شود، مقابله کند.

رئیس در عمر کاری خود هرگز مشتری‌ای را فریب نداده و یا از توافق به عمل آمده با مشتری سرباز نزده بود، و بدون تردید، هیچ قصد نداشت اکنون به چنین کاری دست بزند. در همان زمان او مشکوک شد که ممکن است خود را در ماجرایی درگیر کرده باشد که هدف آن از آنچه او در اصل تصور کرده بود، منحرف شده باشد.

یک سال پیش، نسل شناس مشهور، برتراند زوبریست به عرشهٔ مندی‌سیم آمده و محیطی امن درخواست کرده بود تا بتواند در آنجا کار کند. در آن زمان رئیس تصور کرده بود زوبریست در حال به انجام رسانیدن پژوهش‌هایی بود که بتواند روش پزشکی محرمانه‌ای را به ثبت برساند و ثروت فراوانش را بیشتر افزایش دهد. این نخستین بار نبود که دانشمند یا مهندسی مبتلا به بیماری کژپنداری، کنسرسیوم را برای کاری استخدام کرده بود تا بتواند در محیطی کاملاً محرمانه کار کند و طرح‌های ارزشمندش را از دزدیده شدن در امان نگاه دارد.

رئیس، با این ذهنیت، این مشتری را پذیرفت و هنگامی که آگاهی یافت افراد سازمان بهداشت جهانی در پی او هستند، دچار شگفتی نشد. و همچنین زمانی که خود مدیر سازمان بهداشت جهانی ــ دکتر الیزابت سینسکی ــ مأموریت پیدا کردن محل اختفای مشتری آنان را بر عهده گرفت، ذهن او به هیچ موضوع ویژه‌ای معطوف نشد.

کنسر سیوم همیشه با دشمنان سرسختی روبه رو بوده است.

همان‌گونه که توافق شده بود، کنسرسیوم اجرای قرارداد خود را با زوبریست بدون هیچ پرسشی، دربارهٔ تلاش‌های دکتر سینسکی به منظور پیدا کردن او برای همهٔ طول قرارداد مشتری ادامه داد.

تقریبا همهٔ طول قرارداد.

کمتر از یک هفته پیش از آنکه قرارداد به پایان برسد، سینسکی محل اختفای زوبریست را در فلورانس، کم و بیش، پیدا و به آن سو حرکت کرد، او را تحت تعقیب و آزار قرار داد تا سرانجام وی دست به خودکشی زد. رئیس برای نخستین بار در کارش، برای فراهم ساختن حمایتی که دربارهٔ آن با مشتری توافق کرده بود، شکست خورد و این موضوع.... همراه با

وضعیت عجیب و غریب مرگ زوبریست فکر او را به سختی به خود مشغول داشته بود.

اون برای اینکه دستگیر نشه خودکشی کرد؟

پس چه جوری از اون حمایت می‌شد؟

در پی مرگ او، سینسکی چیزی را از صندوق امانات زوبریست مصادره کرده و اکنون کنسرسیوم، در جنگی مستقیم با سینسکی، در فلورانس ــ درگیر شده بود ــ جنگی مخاطره‌آمیز برای پیداکردن...

برای پیدا کردن چی؟

رئیس احساس کرد نگاهش به طور غریزی به سوی قفسه کتاب‌ها و کتاب قطوری کشیده شد که دو هفته پیش زوبریست چشم ورقلمبیده به او داده بود.

کمدی الهی.

رئیس کتاب را از قفسه بیرون کشید، و آن را به سمت میزش آورد و به روی آن پرت کرد. با انگشتان لرزان، صفحهٔ نخست کتاب را باز کرد و این نوشته را خواند.

دوست عزیزم، به خاطر کمکی که در این راه به من کردی از تو سپاسگزارم. دنیا نیز از تو سپاسگزاری خواهد کرد.

نخستین چیزی که به ذهن رئیس رسید این بود که، من و تو هرگز دوست نبودیم.

او آن متن را سه باردیگر خواند. سپس نگاهش را به دایرهٔ قرمز روشنی که مشتری او در تقویم دور تاریخی خاص کشیده بود، برگرداند. تاریخ فردا.

دنیا از تو سپاسگزاری خواهد کرد.

او نگاهش را، برای لحظاتی طولانی، به افق دوردست بیرون روبه رویش دوخت. وی در سکوت، دربارهٔ فیلم ویدیویی فکر کرد و صدای نولتون را از تلفنی که پیش‌تر به او زده بود، به خاطر آورد. به فکرم رسید شاید شمابخواهید این فیلم رو پیش از فرستادن ببینید... مضمون اون خیلی آزاردهنده‌ست.

این تلفن هنوز فکر رئیس را به خود مشغول می‌داشت. نولتون یکی از بهترین مسئولان تأسیسات تشکیلات او بود، و ابراز چنین درخواستی کاملاً از شخصیت حرفه‌ای او به دور

بود. او از مقررات قراردادها به خوبی آگاهی داشت.

رئیس، پس از آنکه کتاب کمدی الهی را به سر جایش در قفسه برگرداند، به سراغ بطری نوشیدنی‌اش رفت و نیمه گیلاسی از آن پر کرد.

او در برابر تصمیم‌گیری بسیار مشکلی قرار گرفته بود.

۵۲

محراب چیه‌سادی سانتا مارگریتا دی‌سرچی، که به عنوان کلیسای دانته شناخته می‌شود، بیشتر نمازخانه است تا کلیسا. خانه‌ای کوچک و یک اتاقه برای عبادت که مقصدی شناخته شده برای طرفداران دانته به شمار می‌رود که آن را به عنوان مکانی که دو لحظهٔ اساسی در زندگی این شاعر بزرگ در آن به وقوع پیوست، محترم می‌شمارند.

بر اساس افسانه‌ها و روایات، در این کلیسا بود که چشم دانته در نه سالگی برای نخستین بار به بئاتریس پورتیناری افتاد ــ زنی که او با نخستین نگاه به عشقش گرفتار شد، و در همهٔ طول زندگی تنها به او عشق ورزید و قلبش برای او تپید. در برابر غم و اندوه فراوان دانته، بئاتریس با مرد دیگری ازدواج کرد، و سپس در جوانی، در ۲۴ سالگی چشم از جهان فروبست.

و باز در همین نماز خانه بود که چند سال بعد، دانته با جما دوناتی[1] ازدواج کرد ــ زنی که انتخاب چندان مناسبی برای ازدواج دانته به شمار نمی‌آمد. با وجود آنکه این زوج صاحب فرزند شدند، ولی علاقه چندانی به هم نشان نمی‌دادند و پس از تبعید دانته، به نظر نمی‌رسید هیچ یک از آن دو اشتیاقی برای دیدن یکدیگر داشته باشند.

عشق زندگی دانته، برای همیشه، بئاتریس پورتیناری باقی ماند، که دانته به خوبی او را

---

۱. Gemma Donati

نشناخته بود و با این حال خاطرهٔ او آن‌چنان در زندگی‌اش تأثیرگذار و قدرتمند بود که روح الاهه‌ای الهام بخش برای آفرینش آثار ارزشمند دانته شد.

کتاب مشهور شعر لاویتانووا، سراسر پر است از خوشامدگویی کردن دربارهٔ "بئاتریس تقدیس شده". و کمدی الهی با ستایشی باز هم بیشتر، بئاتریس را به عنوان منجی و پشتیبانی می‌شناساند که دانته را به بهشت راهنمایی می‌کند. دانته، در هر دو اثر، در اشتیاق رسیدن به این بانوی دست نیافتنی است.

امروزه، کلیسای دانته برای افرادی که به خاطر شکست در عشق، با قلبی مجروح به آن مکان می‌آیند، زیارتگاه محسوب می‌شود. آرامگاه بئاتریس در داخل کلیسا، وگور سادهٔ او به زیارتگاهی برای طرفداران دانته و نیز عاشقان شکسته دل تبدیل شده است که خود را به آنجا می‌رسانند.

امروز صبح، درحالی‌که لنگدان و سیه‌نا در فلورانس قدیمی به سمت این کلیسا پیش می‌رفتند، خیابان‌ها باریک و باریک‌تر می‌شدند، تا آنجاکه چیزی بیش از پیاده‌روهایی با شکوه برای گردشگری به شمار نمی‌آمدند. گه‌گاه خودرویی متعلق به ساکنان محلی در آن خیابان‌های باریک ظاهر می‌شدند که برای عبور به آرامی، عابران پیاده را وامی‌داشتند به سمت ساختمان‌ها کنار بکشند و به آنان اجازه رد شدن بدهند.

لنگدان به سیه‌نا گفت: «کلیسا در همین نزدیکی واقع شده.»

او امیدوار بود یکی از گردشگرانی که در آنجاست بتواند به آنان کمک کند. او می‌دانست برای یافتن شخصی که بتواند به خوبی به آنان کمک کند، بهتر است سیه‌نا کلاه گیس خود را از لنگدان پس بگیرد و هر دو آنان به شکل عادی خود برگردند... دو همکار محترم و آراستهٔ دانشگاهی که در پی تحقیقات هستند.

لنگدان یک‌بار دیگر از اینکه به قیافه حقیقی خود درآمدو بود احساس آرامش می‌کرد.

درحالی‌که آن دو به کوچهٔ باریک‌تری وارد می‌شدند ــ ویا دل پرستو ــ لنگدان به درهای مختلف نگاهی انداخت. ورودی کلیسا همیشه به سختی تشخیص داده می‌شد. زیرا خود ساختمان بسیار کوچک و در میان دو ساختمان دیگر گویی به سختی فشرده شده بود. گردشگران امکان داشت بدون آنکه متوجه شوند از جلوی آن بگذرند. به طور عجیبی، اغلب

آسان‌تر بود که برای پیدا کردن این کلیسا به جای چشم از گوش استفاده می‌شد.

یکی از ویژگی‌های چیه سا دی سانتا ماگریتا دیی سرچی این بود که بیشتر اوقات برنامه‌های کنسرت در آنجا به اجرا درمی‌آمد، و هنگامی که کنسرتی اجرا نمی‌شد، کلیسا نوار ضبط شدهٔ آن کنسرت را پخش می‌کرد تا بازدیدکنندگان، در هر زمان، بتوانند از شنیدن موسیقی لذت ببرند.

همان‌گونه که پیش بینی شده بود، هنگامی که آنان در کوچه جلو رفتند، لنگدان صدای ضعیفی از پخش شدن موسیقی را به‌گوش شنید، که به تدریج بلندتر می‌شد؛ تا اینکه او و سیه‌نا دربرابر ورودی نامشخص آن ایستادند. تنها نشانه‌ای که معلوم می‌کرد اینجا همان مکانی است که آن دو نفر به دنبالش می‌گشتند ــ علامتی کوچک بود که بر روی پارچه‌ای کوچک به رنگ قرمز روشن به ایتالیایی نوشته بود اینجا کلیسای دانته و بئاتریس است.

هنگامی که لنگدان و سیه‌نا از خیابان باریک به درون نمازخانهٔ تاریک پا گذاشتند، هوا سردتر شد و صدای موسیقی بلندتر. داخل کلیسای کوچک کامل و ساده بود... کوچک‌تر از آنکه لنگدان به یاد می‌آورد. تنها عده‌ای بازدیدکننده که سرگرم دعا کردن، خواندن یا نوشتن دعا، یا نگاه کردن به آثار هنری بودند و از موسیقی لذت می‌بردند، در آن کلیسای کوچک دیده می‌شدند.

به استثنای تصویر حضرت مریم که نری دی بی‌سی[۱] در محراب نقاشی کرده بود، تقریباً همهٔ کارهای اصلی در این نمازخانه با آثار معاصر که دو شخصیت مشهور ــ دانته و بئاتریس ــ را نشان می‌داد، جایگزین شده بودند؛ دلایلی که بیشتر بازدیدکنندگان به خاطر آن به این کلیسای کوچک می‌آمدند. بیشتر نقاشی‌ها نگاه مشتاق دانته را در خلال نخستین رویارویی‌اش با بئاتریس نشان می‌داد که براساس گفتهٔ خود این شاعر، در همان نگاه به عشق او گرفتار شده بود. نقاشی‌ها از کیفیت گوناگونی برخوردار بودند، و با سلیقه لنگدان، بیشتر پر زرق و برق و کم محتوا به نظر می‌رسیدند و سر جای درستشان قرار نداشتند. در یکی از آن تابلوها، تمثال دانته با کلاه قرمز و گوشی‌های افتادهٔ آن شبیه چیزی به نظر می‌رسید که زمانی لنگدان از بابا نوئل دزدیده بود. با این همه، موضوع تکراری نگاه عاشقانه شاعر به الاههٔ الهام بخشش،

---

۱. Neri di Bicci

بئاتریس، هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت که این کلیسا جایگاهی برای عشقی دردآور، یکسویه، برآورده نشده و به سامان نرسیده است.

لنگدان، به طور غریزی، به سمت چپش چرخید و به گور بی‌پیرایهٔ بئاتریس پورتیناری نگاه کرد. این گور نخستین دلیل بازدیدکنندگانی بود که به کلیسا می‌آمدند، اگرچه بیشتر نه برای دیدن خود قبر، بلکه برای دیدن اشیای مشهوری که در کنار آن بودند.

سبدی چوبی.

امروز صبح نیز، همچون همیشه، آن سبد کوچک چوبی، کنار قبر بئاتریس قرار داشت. و امروز صبح، همچون همیشه، از کاغذهای تا شده پر بود ــ دستخطی از زیارت‌کنندگان که برای بئاتریس نوشته بودند.

بئاتریس پورتیناری به قدیسی حامی عاشقان تبدیل شده بود، و بر اساس سنتی دیرینه، می‌شد دعاهای دستنوشته برای بئاتریس را در آن سبد انداخت، به این امید که او برای حمایت از نویسندهٔ نامه پادرمیانی کند ــ شاید موجب شود معشوق او بیشتر دوستش بدارد، یا کمک کند او عشق حقیقی خود را بیابد، یا حتی به آنان توانایی بدهد که این عشق را فراموش کنند.

سالیان پیش، لنگدان درگیرودار تحقیقات کتابی در تاریخ هنر، در این کلیسا توقف کرده و یادداشتی در آن سبد انداخته بود، و پادرمیانی الاههٔ الهام‌بخش دانته را، نه برای یافتن عشقی حقیقی، بلکه برای جاری‌ساختن گوشه‌ای از الهاماتی که قادر ساخت دانته آن کتاب بزرگش را بنویسد، درخواست کرده بود.

ای الاهه در من بخوان و آن داستان را برای من بگو...

سر خط اودیسه هومر به نظر می‌رسید استدعایی ارزشمند بوده است، و لنگدان در خفا اعتقاد داشت که پیامش درواقع الهام بهشتی بئاتریس را در او بیدار ساخته بود، چراکه پس از بازگشتش، توانسته بود آن کتاب را با سهولتی غیر عادی بنویسد.

صدای سیه‌نا ناگهان فضا را شکافت: «با همه هستم!»

لنگدان نگاهش را به سیه‌نا دوخت که اکنون روبه گردشگران داشت.

سیه‌نا به شیرینی لبخندی زد و به ایتالیایی پرسید که آیا کسی نسخه‌ای از کمدی الهی دانته به همراه دارد. پس از چند نگاه حاکی از شگفتی و تکان دادن سرها به نشانهٔ پاسخ منفی، سیه‌نا

آن پرسش را بدون هیچ توفیقی به زبان انگلیسی تکرار کرد.

زنی سالخورده که صحن را جارو می‌کرد، نگاه تندی به سیه‌نا انداخت و به نشانهٔ سکوت انگشتش را بر روی لبانش گذاشت.

سیه‌نا به سمت لنگدان برگشت و ابرو در هم کشید، گویی می‌گوید: «خب، حالا چه کار کنیم؟»

لنگدان پاسخ خوبی برای او نداشت. در دیدار پیشین، لنگدان در این فضای مقدس گردشگران بسیاری را دیده بود که در حال خواندن کمدی الهی، از قرار، از غوطه خوردن در دنیای تجربیات دانته لذت می‌بردند.

ولی امروز چنین نبود.

نگاه لنگدان به زوجی سالخورده افتاد که در نزدیکی جلوی کلیسا نشسته بودند. سر طاس مرد به جلو خم شده و چانه‌اش به سینه چسبیده بود؛ کاملاً پیدا بود که درحال چرت زدن است. زنی که درکنار او نشسته بود با سیم‌های گوشی‌ای که از زیر موهای خاکستری‌اش آویزان بود کاملاً بیدار و هشیار به نظر می‌رسید.

لنگدان باکورسویی از امید به سمت ردیفی رفت که آن دو نفر نشسته بودند. همان‌گونه که لنگدان امیدوار بود، سیم سفیدی که از زیر موهای سفید آن زن آویزان بود، به آیفون قرار گرفته بر روی پایش اتصال داشت. آن زن که متوجه شد کسی به او نگاه می‌کند سرش را بالا آورد و گوشی را از گوشش برداشت.

لنگدان هیچ نمی‌دانست آن زن به چه زبانی حرف می‌زند، ولی می‌دانست ازدیاد جهانی آیفون، آی‌پاد، و آی پد موجب شده است در سراسر دنیا این وسایل با نامی یگانه شناخته شوند.

لنگدان با حالتی حاکی از ستایش آن وسیله پرسید: «آی فون؟»

زن بی‌درنگ خوشحال شد و مغرورانه سر تکان داد. او با صدایی آهسته و با لهجه‌ای انگلیسی گفت: «اسباب بازی کوچولوی باهوش. پسر من اونو برام گرفته. من با اون به ایمیل‌هام گوش می‌دم. باورتون می‌شه به ایمیل هام گوش می‌دم؟ این گنج کوچولو در واقع اونا رو برای من می‌خونه. با چشم‌های پیرشدهٔ من، این کمک خیلی بزرگیه.»

لنگدان، بدون توجه به همسر آن زن که در کنارش چرت می‌زد، با لبخندی در کنار او نشست و گفت: «منم یکی مثل اونو داشتم، ولی دیشب گمش کردم.»

ــ وای چه وحشتناک! تلاش نکردین از برنامهٔ "آیفونم رو پیداکن" استفاده کنین؟ پسر من می‌گه...

لنگدان با نگاهی سفیهانه گفت: «من ابله اون برنامه رو فعال نکرده بودم.»

او سپس بانگاهی تردیدآمیز پرسید: «اگه براتون زحمتی نباشه، ممکنه من برای یه لحظه آیفون شما رو قرض بگیرم؟ لازمه چیزی رو روی اینترنیت نگاه کنم. کمک بزرگی به من خواهید کرد.»

زن، درحالی‌که گوشی را از گوشش بر می‌داشت و دستگاه را به دست او می‌داد گفت: «البته. هیچ اشکالی نداره، بفرمایید.»

لنگدان از او تشکر کرد و آیفون راگرفت. درحالی‌که آن زن دربارهٔ ناراحتی فراوانش در صورت گم شدن آیفونش حرف می‌زد، لنگدان صفحه جست‌وجوی گوگل را باز کرد و دکمهٔ میکروفون را فشار داد. هنگامی که صفحهٔ مورد نظر نمایان شد، لنگدان مورد جست‌وجوی خود را تایپ کرد.

کمدی الهی دانته، بهشت، فصل بیست و پنج

زن با علاقه به دستگاه نگاه می‌کرد و به ظاهر مایل بود هرچه می‌تواند چیزهای بیشتری در این باره یاد بگیرد. درحالی‌که نتیجهٔ جست‌وجو کم کم در صفحه روشن‌شد، لنگدان نگاهی دزدکی به سیه‌نا در پشت سرش انداخت که با انگشتش بعضی از نوشته‌هایی راکه در کنارسبد کاغذها ی بئاتریس قرار داشت، ورق می‌زد.

نه خیلی دور از جایی که سیه‌نا ایستاده بود، مردی باکراوات درگوشه‌ای زانو زده، و سرش را خم کرده بود وانمود می‌کرد که دعا می‌خواند. لنگدان نمی‌توانست صورت او را ببیند، ولی برای مردی که به نظر می‌رسید، عشق زندگی‌اش را از دست داده است، احساس دلسوزی کرد.

لنگدان دوباره حواسش رابه آیفون متمرکز ساخت، و در طی لحظاتی توانست لینکی را پیداکند که به دلیل قرار داشتن در مکانی عمومی امکان دستیابی رایگان به کمدی الهی را میسر می‌ساخت.

هنگامی که به طور دقیق صفحهٔ مربوط به فصل ۲۵ باز شد، او پذیرفت که فناوری جدید او را بی‌اندازه تحت تأثیر قرار داده است. وی به خود یادآوری کرد که من دیگه باید چسبیدن به کتاب‌های جلد چرمی‌رو رها کنم. ای بوک هم جای خودش رو پیدا کرده.

درحالی‌که زن مسن با علاقه به جست‌وجوی لنگدان نگاه می‌کرد و دربارهٔ چگونگی دستیابی به داده‌ها در اینترنت چیزی می‌گفت، لنگدان متوجه شد فرصت کوتاهی دارد و به طور دقیق بر همان صفحه‌ای که مورد نظر ش بود، تمرکز کرد.

نوشته‌های متن ریز بود، ولی البته نور کم موجود در کلیسا، به روشن‌تر شدن صفحه کمک می‌کرد. لنگدان خوشحال بود که می‌دید او گاهی تصادفا به ترجمهٔ مندلبوم سری می‌زند ــ برگردانی جدید و مردمی به وسیلهٔ استاد معاصر امریکایی، آلن مندلبوم که به خاطر ترجمهٔ خیره کننده‌اش، بالاترین نشان افتخار ایتالیا را دریافت کرده بود.

لنگدان امیدوار بود به سرعت در متن به نقطه‌ای برسد که به محلی ویژه در فلورانس اشاره کرده باشد ــ نقطه‌ای که ایگنازیو ماسک مرگ دانته را پنهان کرده بود.

صفحهٔ کوچک آیفون تنها شش خط از متن را همزمان نشان می‌داد، و وقتی لنگدان شروع به خواندن کرد، عبارت را به خاطر آورد. در سر آغاز فصل ۲۵ دانته به خود کمدی الهی و آسیب جسمانی‌ای که نوشتن کتاب برای وی دربر داشت و امید دردآورش به اینکه شاید اشعار بهشتی او بتوانند بی‌رحمی گرگان تبعیدکنندهٔ وی را از فلورانس محبوبش برای او تاب آوردنی بسازند، اشاره کرده بود.

فصل بیست و پنج
شاید اتفاق بیفتد.... این اشعار مقدس ــ
اثری که زمین و آسمان در سرودن آن شرکت داشته‌اند
که در طی این سال‌ها پشت مرا خمیده ساخت ــ
بتواند بر بی‌رحمی‌ای چیره شود
که مرا از مکان آرامی که در آن می‌خوابیدم دور ساخت،
که بره‌ای معصوم را در برابر گرگان قرار داد...

درحالی‌که این متن یادآوری می‌کرد فلورانس محبوب خانه‌ای بوده که دانته، به هنگام نوشتن

کمدی الهی، از آن یاد می‌کرده است، لنگدان هیچ اشاره‌ای به مکانی خاص در شهر نمی‌دید.

زن، درحالی‌که با نگرانی به آیفونش نگاه می‌کرد، تمرکز او را بر هم زد و پرسید: «می‌دونید هزینهٔ وصل شدن به اینترنت چقدر می‌شه؟ یادمه که پسرم می‌گفت زمان جست‌وجو کردن در اینترنت در کشورهای خارجی باید خیلی مراقب باشم.»

لنگدان به او اطمینان داد که کارش دقیقه‌ای بیشتر طول نخواهد کشید و پیشنهاد کرد که هزینهٔ آن را پرداخت کند. ولی با این حال، احساس کرد که زن سالخورده هرگز به او اجازه نخواهد داد همهٔ صد بیت شعر فصل ۲۵ را بخواند.

او به سرعت به شش خط بعدی رفت و به خواندن ادامه داد.

تا آن وقت جدا از دیگر ادعاها، دیگر چپاول‌ها،
من به عنوان شاعر باز می‌گردم و همراه با،
لباس غسل تعمید، تاج برگ بو بر سر می‌گذارم ؛
که روح همگان را به سوی خدا بازگشت می‌دهد، و سپس،
به خاطر ایمانم، پیتر حلقهٔ گل بر گردن من می‌اندازد.

لنگدان از این بند نیز، چیزهایی به خاطر می‌آورد، اشاره‌ای غیر مستقیم به معامله‌ای سیاسی که دشمنان دانته به او پیشنهاد کرده بودند. بر اساس نوشته‌های تاریخ، "گرگ‌ها" که دانته را از فلورانس رانده بودند به او گفته بودند تنها در صورتی می‌تواند به فلورانس برگردد که بپذیرد در حضور مردم شهر رسوا و خوار شود ـــ در برابر کلیسا و جمعیت بایستد، آن هم درحالی‌که تنها لباس غسل تعمید و کرباس ـــ که به معنای پذیرش گناهکار بودن است ـــ بر تن داشته باشد.

در بندی که لنگدان هم اکنون خوانده بود، دانته، به این معامله اشاره و ادعا کرده بود که اگر روزی در لباس غسل تعمید به شهرش بازگردد، کرباس مردی گناهکار را بر تن نخواهد کرد، بلکه تاج برگ بوی شاعری بر سر خواهد گذاشت.

لنگدان انگشت اشارهٔ صفحهٔ آیفون را حرکت داد تا جلوتر برود، ولی زن صاحب آیفون یک‌باره اعتراض کرد و برای گرفتن آیفون، دستش را پیش آورد.

لنگدان اعتراض او را نشنیده گرفت. لحظه‌ای پیش از آنکه صفحه را جلو ببرد، نگاه او به خطی از متن جلب شد... و برای بار دوم آن را خواند.

من باز می‌گردم، به عنوان شاعر و همراه با،
لباس غسل تعمید، تاج برگ بو بر سر می‌گذارم؛

لنگدان به آن کلمات خیره شد، احساس کرد در اشتیاق یافتن اشاره به جایی مشخص، کم و بیش، چشم‌اندازی درخشان در نخستین ابیات را نادیده گرفته است.

در لباس غسل تعمید خود...

فلورانس خانهٔ یکی از مشهورترین لباس‌های غسل تعمید بود، که بیش از هفتصد سال برای پاک کردن و تعمید دادن فلورانسی‌های جوان مورد استفاده قرار می‌گرفت ــ از جمله، دانته آلیگیری.

لنگدان ناگهان تصویری از ساختمانی را جست‌وجو کرد که لباس در آن نگهداری می شد. آن ساختمان بسیار تماشایی بود، عمارتی هشت ضلعی که از بسیاری جهات بهشتی تر از خود دوئومو بود. او حالا مردد بود که آیا همه آنچه را نیاز داشته خوانده است یا نه.

آیا این ساختمون ممکنه همون جایی باشه که ایگنازیو به اون اشاره کرده؟

با ظاهر شدن تصویری زیبا بر صفحهٔ اینترنت ــ مجموعه‌ای از درهای برنزی ــ که در زیر نور خورشید صبحگاهی می‌درخشید، پرتوی از نور امید به ذهن لنگدان تابید.

فهمیدم ایگنازیو تلاش می‌کرده چه چیزی رو به من بگه!

لحظه‌ای پس از آنکه لنگدان تشخیص داد ایگنازیو بوسونی، یکی از تنها کسانی در فلورانس بوده که احتمالاً می‌توانسته است آن درها را باز کند، هر گونه اندیشه تردیدآمیز از ذهنش بیرون رفت.

رابرت درها به روی تو بازن، ولی تو باید شتاب کنی.

لنگدان آیفون را به زن سالخورده برگرداند و از او بسیار سپاسگزاری کرد.

او به تندی به سوی سیه‌نا رفت وهیجان زده، ولی با صدایی آهسته گفت: «می‌دونم ایگنازیو دربارهٔ کدوم درها حرف می‌زد! درهای بهشت!»

سیه‌نا گیج به نظر می‌رسید: «درهای بهشت؟ اونا توی... بهشت نیستن؟»

لنگدان درحالی‌که لبخندی بر گوشهٔ لبش نقش بسته بود و به سمت در حرکت می‌کرد، گفت: «راستشو بخواهی، اگه بدونی به کجا نگاه کنی، فلورانس خودش بهشته.»

۵۳

من شاعر باز خواهم گشت... در لباس غسل تعمید خود.

لنگدان، درحالی‌که از کوچهٔ باریکی که به نام ویا دلو استودیو شناخته می‌شد، سیه‌نا را به سمت شمال راهنمایی می‌کرد، کلمات دانته را همچنان در ذهنش پی‌درپی می‌شنید. مقصد آنان در جلوتر قرار داشت وبا هرگامی که به پیش برمی‌داشتند لنگدان بیشتر مطمئن می‌شد که در مسیر درستی قرارگرفته و تعقیب‌کنندگانشان را پشت سر گذاشته‌اند. درها به روی تو باز هستند، ولی باید شتاب کنی.

هنگامی که آن دو نفر به انتهای کوچه که به پرتگاه مشابهت داشت نزدیک شدند، لنگدان توانست صدای تپ تپ آهستهٔ فعالیتی راکه در جلوتر انجام می‌گرفت بشنود. کمی جلوتر، آن دو نفر، وارد میدانی بزرگ شدند.

پیازا دل دوئومو.

این میدان عظیم با مجموعه شبکهٔ بناهاش مرکز مذهبی قدیم فلورانس بود. ولی این روزها بیشتر مرکزی گردشگری محسوب می‌شد، و به همین دلیل، از اتوبوس‌های گروه‌های گردشگری و جمعیت بازدیدکنندگان که دور کلیسای مشهور فلورانس ازدحام کرده بودند، پر شده بود.

لنگدان و سیه‌نا اکنون در کنار ضلع پهلویی کلیسا ایستاده بودند و نمای مرمر سبز، صورتی و سفید خیرهٔ کننده آن روبه‌رویشان قرار داشت. اندازهٔ این ساختمان، همچون هنری به کار رفته در ساخت داخل آن، نفس‌گیر بود. طول ساختمان در هر دو طرف تا مسافتی که ناممکن به نظر می‌رسید کشیده شده بود. ارتفاع کامل آن تقریباً با ساختمان یادبود واشینگتن، که در کنار آن قرار داشت، برابری می‌کرد.

بنای ساختمان باوجود رهایی آن از سنگ تک‌رنگ ملیله به نفع ترکیبی پر زرق و برق از رنگ‌ها، به سبک گوتیک خالص ــ کلاسیک، نیرومند و پایدار بود.

بی‌تردید، لنگدان در نخستین سفرش به فلورانس، این معماری را پر زرق و برق دانسته بود. به هرحال، در سفرهای بعدی خود متوجه شده بود که گاهی ساعت‌ها به مطالعهٔ ساختار این ساختمان سرگرم و، به طرزی غریب، شیفتهٔ تأثیرات زیبایی غیر عادی آن شده و سرانجام زیبایی چشمگیر آن را تحسین کرده بود.

ایل دوئومو - یا، به زبانی رسمی تر، کلیسای سانتا ماریا دل فیوره ــ علاوه بر فراهم ساختن لقبی برای ایگنازیو بوسونی، نه تنها مرکزی معنوی برای فلورانس، که قرن‌ها درام و آشوب به وجود آورده بود. گذشته پر تلاطم ساختمان از بحث‌های طولانی و باطل دربارهٔ نقاشی آبرنگ روی گچ واساری که نفرت او را از آخرین داوری بر روی داخل گنبد نشان می‌داد، شروع و تا رقابت مناقشه آمیز فراوان برای انتخاب معماری که خود گنبد را به پایان برساند، کشیده می‌شد.

فیلیپو برونله چی سر، انجام قرارداد سودمندی بسته و گنبد را تمام کرده بود ــ که در آن زمان در نوع خود بزرگ‌ترین گنبد محسوب می‌شد ــ و تا به امروز خود برونله چی در مجسمه‌ای دیده می‌شود که در بیرون پلازو دیی کانانی سی باخرسندی به شاهکار خود خیره شده است.

امروز صبح، وقتی لنگدان سرش را به سوی آسمان برد و به گنبدی که در زمان خود شاهکار معماری محسوب می‌شد، نگاه کرد، زمانی را به یاد آورد که ابلهانه تصمیم گرفته بود تنها برای اینکه باریکی راهٔ پله آن را کشف کند، از گنبد پایین بیاید. پلکان فشردهٔ گردشگران، مانند هر فضای وهم‌آوری که او تا آن زمان دیده بود، آزار دهنده بود، با این حال، لنگدان به

خاطر تاب آوردن امتحان سنگین بالا رفتن از "گنبد برونله‌چی" خوشحال بود.چون این کار، او را تشویق کرده بود کتابی سرگرم کننده از راس کینگ[۱] به همان نام را بخواند.

سیه‌نا گفت: «رابرت، نمی‌آی؟»

لنگدان نگاهش را از گنبد برگرفت، و متوجه شد که برای تحسین کردن معماری گنبد در برابر آن ایستاده است. «متأسفم.»

آنان با دور زدن میدان به راه خود ادامه دادند. اکنون کلیسا در سمت راستشان قرار داشت، و لنگدان متوجه شد که گردشگران از درهای خروجی کنار کلیسا به بیرون سرازیر شده و برای بررسی نمای بنا به جزوه‌های خود نگاه می‌کنند.

بالای سر، در روبه رویشان شکل اشتباه نشدنی مناره‌ای ــ دومین بنا از سه بنای مجموعه کلیسا ــ قرار داشت که معمولاً برج ناقوس جیوتو شناخته می‌شد. این مناره هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت که به کلیسای جامع تعلق دارد. در کنار آن، منار مخروطی چهار گوشی با سنگ‌های صورتی، سبز و سفید، تا ارتفاعی سرگیجه آور، حدود نود متر بالا رفته بود. برای لنگدان همیشه جالب بود که می‌دید این بنای باریک این همه قرن، در میان زلزله و هوای بد سرپا مانده بود، بویژه، با وجود سنگینی نوک برج که ناقوسی در حدود ده هزار کیلویی را بر خود نگاه می‌داشت.

سیه‌نا با چابکی در کنار او گام بر می‌داشت، چشمانش فرای مناره را با نگرانی نظاره می‌کرد، پیدا بود که در پی نالهٔ بالگرد شناسایی می‌گردد، ولی نمی‌توانست آن را ببیند. جمعیت، حتی در این ساعت‌های زود صبح، بسیار فشرده بود و لنگدان در نقطه‌ای در میان آن ایستاد.

هنگامی که آن دو به برج ناقوس نزدیک شدند، از جلوی ردیفی از هنرمندان کاریکاتوریست گذشتند که سه پایه‌های خود راگسترده و از گردشگرانی که مایل بودند، کاریکاتور می‌کشیدند. پسر نوجوانی بر روی اسکیت بورد خود ایستاده بود و نیشخند می‌زد، دختر بچه‌ای دندان اسبی، آب نباتی چوبی به دهان داشت، زوج جوانی که ماه عسل خود را می‌گذراندند، اسب شاخداری را می‌بوسیدند. لنگدان این را تا حدودی سرگرم کننده دید که

---

۱. Ross King

بر روی سنگفرش مقدسی که زمانی میکل آنژ خردسال سه پایه نقاشی خود را مـی‌گسترده اجازهٔ چنین کارهایی داده شده است. لنگدان و سیه‌نا باگام‌های سریع از دور پایهٔ برج ناقوس جیوتو گذشتند و به راست پیچیدند، پیش رفتند و از میدان بازی که مستقیم به سمت جلوی کلیسا می‌رفت، عبور کردند. در اینجا جمعیت بسیار فشرده‌تر بود؛ باگردشگرانی از سراسر دنیا که دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری خود را به سمت نمای اصلی رنگارنگ کلیسا بـه سمت بالاگرفته بودند.

لنگدان که نگاهش را به ساختمانی بسیار کوچک‌تر ظاهر شده جلوی چشمشان دوخته بود، به آن ساختمان بلند نگاهی نکرد. آن ساختمان کوچک که درست در جهت مخالف ورودی جلوی کلیسا قرار گرفته بود، سومین و آخرین بنا در مجموعهٔ کلیسای جامع به شمار می‌آمد.

و آن بنا، ساختمان مورد علاقهٔ لنگدان بود.

تعمیدگاه سن جیووانی.

تعمیدگاه، با بنایی هشت ضلعی کامل، آراسته شده با همان سنگ‌های پر زرق وبرق و گچکاری‌های راه‌راه کلیسا، خود را از ساختمان بزرگ‌تر کاملاً مشخص کرده بود. بعضی ادعا کرده بودند این ساختمان به کیکی چند لایه مشابهت دارد. این بنای هشت ضلعی سه ردیف مشخص را شامل می‌شد که بالا می‌رفت و به سقفی سفید وکم عمق می‌رسید.

لنگدان می‌دانست که شکل هشت ضلعی هیچ ربطی به زیبایی‌شناسی یا نماد شناسی نداشته است. در مسیحیت، شمارهٔ هشت نشانهٔ تولد و آفرینش دوباره بود. هشت ضلعی یادآوری بصری بود از شش روز آفرینش خداوند که بهشت، زمین، و سرانجام در هشتمین روز، روز تعطیل را آفرید که در آن روز مسیحیان از طریق غسل تعمید "دوباره آفریده یا زنده" شدند. هشت ضلعی به شکلی متداول برای تعمیدگاه‌ها در سراسر دنیا تبدیل شده بود.

لنگدان، در عین حال که این تعمیدگاه در نظرش یکی از چشمگیرترین سـاختمان‌های جهان جلوه می‌کرد، همیشه وضعیت محلی راکه در آن ساخته شده بود، نامنصفانه می‌دانست. این تعمیدگاه، بیش از هر جای دیگری بر روی زمین، مرکز توجه بود. با این حال، اینجا در سایهٔ دو خواهر و برادر عظیم‌الجثه، این تعمیدگاه حال و هوای کوتوله‌ای را در میان افـراد درشت‌اندام بازتاب می‌داد.

لنگدان با مجسم کردن موزاییک کاری‌های داخل که هوش از سر می‌ربودند، به خود یاد آوری کرد البته تا زمانی که قدم به داخل بگذاری، این کاشیکاری‌ها به اندازه‌ای چشمگیر بودند که نخستین تحسین کنندگان، ادعا می‌کردند سقف آن تعمیدگاه شبیه خود بهشت است. لنگدان با لبخندی یکبری به سیه‌نَا گفت ۱گه بدونی به کجا نگاه کنی، فلورانس خود بهشته.

این محراب هشت ضلعی، قرن‌ها میزبان تعمید گرفتن چهره‌های برجستهٔ بی‌شمار، و از جمله مشهورترین آنان، دانته بوده است.

من شاعر باز می‌گردم... در لباس غسل تعمید خود.

دانته، به خاطر تبعیدش، هرگز اجازه نیافت به این زمین مقدس بازگردد ـــ مکانی که در آن تعمید داده شده بود ـــ اگر چه لنگدان احساس می‌کرد که ماسک مرگ دانته، از راه مجموعه‌ای از حوادث گوناگون که شب گذشته اتفاق افتاد، سرانجام راه بازگشتش را به جایگاه اصلی خود پیداکرده است.

لنگدان با خود فکر کرد تعمیدگاه. این باید جایی باشه که ایگنازیو پیش از مرگش ماسک رو پنهان کرد. او پیام تلفنی ناامیدانه ایگنازیو را به خاطر آورد و برای لحظه‌ای ناراحت کننده، مردی فربه را مجسم کرد که سینه‌اش را چنگ زده است و تلوتلو خوران از این میدان به خیابانی باریک می‌پیچد، و پس از آنکه از پنهان کردن ماسک در داخل تعمیدگاه خیالش راحت شده است، آخرین تلفنش را می‌زند.

درها به روی تو باز هستند

چشمان لنگدان به هنگام ورود او و سیه‌نا، که از میان جمعیت به داخل می‌خزیدند به تعمیدگاه خیره مانده بود. سیه‌نا اکنون با چنان چابکی مشتاقانه‌ای جلو می‌رفت که لنگدان گاهی به سختی می‌توانست به او برسد. حتی در فاصله‌ای، او توانست درهای اصلی عظیم تعمیدگاه راکه در زیر نور خورشید می‌درخشیدند، ببیند.

لورنزو گیبرتی[1] بیش از بیست سال از عمر خود را برای ساختن و تکمیل کردن این درهای برنز طلایی که بیش از ۴/۵ متر ارتفاع داشتند، صرف کرد. آن‌ها با ده قاب تزیین شده از چهره‌های ظریف کتاب مقدس با چنان ظرافت و کیفیتی تزیین شده بودند که جیورجیو

---

۱. Lorenzo Ghibeti

واساری درها را از همه نظر کامل و بهترین شاهکاری که تاکنون آفریده شده‌اند نامید.

به هرحال، میکل آنژ بود که گواهی پر شور و شوقش، آن‌چنان لقبی برای این درها به وجود آورد که تا به امروز باقی مانده است. میکل آنژ گفته بود این درها به اندازه‌ای زیبا هستند که می‌توان آن‌ها را دروازه‌های بهشت نامید.

۵۴

لنگدان با خود فکر کرد، انجیل در برنز، و درهای زیبایی راکه در برابرش بود، تحسین کرد.

درهای بهشت درخشندهٔ گیبرتی شامل ده قاب چهارگوش بود که هریک صحنه‌ای پراهمیت از کتاب عهد قدیم را نشان می‌دادند. از باغ بهشت تا موسی و معبد سلیمان. روایت مجسم گیلبرتی در سراسر دو ستون عمودی هریک از پنج قاب گسترده شده بود.

آرایهٔ خیره کننده‌ای از صحنه‌های جداگانه، در طول قرن‌ها مجادله‌ای را در میان هنرمندان و تاریخ شناسان هنر به وجود آورده بود که هرکسی از بوتیچلی گرفته تا منتقدان دورهٔ معاصر دراین باره که به عقیدهٔ آنان "کدام چهارچوب" بهتر است، بحث و گفت‌وگو می‌کردند. در طی قرن‌ها، با توافق عمومی، قاب یعقوب و عیسی (برادر یعقوب) ــ قاب مرکزی در ستون دست چپ ــ به خاطر روش‌های متعدد هنرمندانه‌ای که در ساخت آن به‌کار گرفته شده بود، به عنوان زیباترین قاب انتخاب شد.

با این حال، لنگدان عقیده داشت دلیل واقعی برتری این قاب، انتخاب خود گیبرتی بوده است که آن را برای نقش‌کردن امضای خود برگزیده بود.

چند سال پیش‌تر، ایگنازیو بوسونی مغرورانه این درها را به لنگدان نشان داده، و با ساده‌لوحی گفته بود که درهای مطلا پس از نیم هزاره در معرض سیل، خرابکاری و آلودگی

هوا قرار داشتن، به طور محرمانه از آنجا برداشته شده و درهایی به خوبی تقلید شده به جای درهای اصلی کارگذاشته شده بودند. درهای اصلی اکنون در داخل موزه دل اپرا دل دویومو در جایی امن برای ترمیم نگاهداری می‌شوند. لنگدان از گفتن این موضوع که به خوبی آگاه است که در حال تحسین کردن درهایی تقلید شده هستند، مؤدبانه خودداری کرده بود، و اینکه در واقع، این درهای تقلید شده دومین مجموعه از درهای "غیر واقعی" گیبرتی است که لنگدان با آن روبه روشده است ــ نخستین مجموعه، بر حسب تصادف، زمانی بود که او دربارهٔ دخمه‌های پرپیچ و خم کلیسای گریس در سن‌فرانسیسکو مشغول تحقیق بود و کشف کرد که کپی درهای بهشت گیبرتی از نیمهٔ قرن بیستم به جای درهای جلویی آن کلیسا کار گذاشته شده بود.

وقتی لنگدان در برابر شاهکار گیبرتی ایستاد، توجهش به سمت تابلوی اطلاعاتی کوتاه که درکنارش قرار داشت، جلب شد. عبارتی ساده که به زبان‌ایتالیایی بر آن نوشته شده بود، او را از جا پراند.

پسته نه ره. این عبارت معنای "مرگ سیاه" را می‌داد. لنگدان با خود فکر کرد، خدای بزرگ، هرجا که می‌چرخم اون هست! بنا بر اطلاعات تابلو، برای نشان دادن قدرشناسی اهالی فلورانس که به شکلی توانسته بودند از طاعون جان به در ببرند، آن درها به عنوان "نذر" به خداوند تقدیم شده بود.

لنگدان خود را واداشت چشم از آن تابلو بردارد و به درهای بهشت چشم بدوزد درحالی که کلمات ایگنازیو بار دیگر در گوش‌های او طنین می‌انداخت. درها به روی تو باز هستند، ولی باید شتاب کنی.

باوجود قول ایگنازیو، درهای بهشت، همچون همیشه، که تنها برای تعطیلات محدود مذهبی باز می‌شدند، اکنون به طور مشخص بسته بودند. در وضعیت عادی، بازدیدکنندگان از در پهلویی از راه شمالی وارد تعمیدگاه می‌شدند.

سینه‌نا که با نوک پا پشت سر او می‌آمد، تلاش می‌کرد جمعیت دوروبر را بکاود.

او گفت: «هیچ دستگیره‌ای وجود نداره. هیچ سوراخ کلیدی. هیچی.»

لنگدان با خود فکر کرد، درسته! می‌دانست که گیبرتی نمی‌خواسته است شاهکار خود را با

چیزی مانند سوراخ کلید یا دستگیره در خراب کند. «درها روی پایه می‌چرخن. اون‌ها از داخل قفل می‌شن.»

سیه‌نا لحظه‌ای فکر کرد و لب‌هایش را بر هم فشرد. «بنابراین، از بیرون اینجا... هیچ‌کس نمی‌دونه که آیا درها قفل هستن یا نه.»

لنگدان سرش را تکان داد. «من امیدوارم که این دقیقاً همون چیزی باشه که ایگنازیو تصور می‌کرد.»

او چند قدم به سمت راستش برداشت و به شمال ساختمان نگاهی انداخت، به دری کم زرق و برق‌تر ــ ورودی بازدید کنندگان ــ جایی که معلمی با نگاه خسته سیگار می‌کشید و با فرستادن دود آن به سمت علامتی روی در ورودی، توجه بازدیدکنندگان را به آن سمت جلب می‌کرد: افتتاح ۱۳۰۰ - ۱۷۰۰.

لنگدان با خود فکرکرد اون تا ساعت‌ها باز نمی‌شه، و هیچ‌کس هم هنوز اون تو نیست.

او، از روی غریزه، به ساعت مچی خود نگاه کرد و دوباره به یاد آورد که ساعت میکی‌ماوسش گم شده است.

هنگامی که به سمت سیه‌نا برگشت، او را دید که به‌گروهی از گردشگران پیوسته است که از میان نرده‌ای آهنی و ساده که در جلوی درهای بهشت به ارتفاع چند متر بالا رفته بود، عکس می‌گرفتند. هدف از کشیدن این نرده‌ها جلوگیری کردن از نزدیک شدن بیش از اندازه بازدید کنندگان به شاهکار گیبرتی بوده است.

این در محافظ از آهن سیاه سخت ساخته شده بود که با سنبله‌های پرتو خورشید که با رنگ طلا آغشته شده بودند، بلندتر شده و به نرده کشی سادهٔ خانه‌هایی مشابهت داشتند که در بیرون شهر ساخته می‌شوند. تابلوی کنار ورودی با نوشته‌ای دو پهلو، توضیح می‌داد که دروازه‌های بهشت نه تنها درهای برنز تماشایی اصلی هستند، بلکه همچنین با این دروازه‌های محافظ بسیار معمولی محافظت می‌شوند.

لنگدان شنیده بود که توضیحات آن پلاکارد گاهی موجب سردرگمی بازدیدکنندگان می‌شود و به طور دقیق در همان لحظه، زنی خوش لباس با پلووری از طراحی جویسی کوتور[1]

---

۱. Juicy Couture

از میان جمعیت با فشار رد شد، به پلاکارد نگاهی انداخت، به دروازه محافظ آهنی روی ترش کرد و با تمسخر گفت: «درهای بهشت؟ اون شبیه نرده‌های لونهٔ سگ منه!» سپس پیش از آنکه کسی بتواند توضیحی بدهد، آنجا را ترک کرد.

سیه‌نا دست دراز کرد و دروازه محافظ راگرفت، و با حالتی عادی از میان میله‌ها سازوکار قفل پشت در را نگاه کرد.

او، درحالی‌که با چشمانی حاکی از حیرت به لنگدان نگاه می‌کرد، با صدایی آهسته گفت: «ببین، قفل پشت در بازه.»

لنگدان از میان میله‌ها نگاه کرد و دید که او درست می‌گوید. قفل به شکلی قرارگرفته بود که‌گویی بسته است، ولی او با نگاهی دقیق متوجه شد که قفل باز است.

درها به روی تو باز هستند، ولی باید شتاب کنی.

لنگدان نگاهش را به سوی دروازه‌های بهشت در پشت نرده‌های محافظ بالا برد. اگر ایگنازیو به راستی درهای عظیم تعمیدگاه را قفل نشده‌گذاشته است، آن‌ها باید به سادگی روی پایه بچرخند. به هرحال، مشکل اصلی این بود که چگونه بدون جلب کردن توجه افرادی که درآن گوشه وکنار پربودند، و البته بدون تردید، افراد پلیس و نگهبانان موزه، وارد آنجا شوند.

ناگهان در آن نزدیکی زنی جیغ کشید: «نگاه کنید! اون می‌خواد بپره پایین!»

صدای او از وحشت پر بود. «اون بالا روی برج ناقوس!»

لنگدان چشم از درها برگرفت و متوجه شد زنی که جیغ می‌کشید سیه‌ناست. او در حدود پنج متر دورتر ایستاده بود و به برج ناقوس جیوتو اشاره می‌کرد و فریاد می‌زد: «اونجا! اون بالا! می‌خواد بپره!»

همهٔ چشم‌ها به سمت آسمان چرخید، و به دنبال نوک برج ناقوس تا کسی راکه می‌خواهد خود را به پایین پرت کند ببینند. عده‌ای با، انگشت خود اشاره می‌کردند و نقاطی کمی متفاوت را به یکدیگر نشان می‌دادند.

ــ یه نفر داره می‌پره؟!

ــ کجاست!؟

ــ من نمی‌بینمش!

ــ اونجا سمت چپ؟

تنها چند لحظه طول کشید تا افرادی که در سالن بودند از این هراس آگاه و برای دنبال کردن آن به بالای برج ناقوس خیره شوند. با وحشتی مشابه نگرانی از آتش‌سوزی در مزرعه یونجه، ترس به میان یک یک افراد حاضر در سالن هجوم آورد، به طوری‌که همهٔ جمعیت گردن کشیدند سر به سوی آسمان بالا بردند و به این نقطه و آن نقطه اشاره کردند.

لنگدان با تحسین حرکت بموقع سیه‌نا، با خود فکر کرد که برای اقدام کردن دقیقه‌ای بیشتر فرصت ندارد. پس، بی‌درنگ نرده آهنی را گرفت و آن را باز کرد درحالی‌که سیه‌نا به کنار او بازگشته بود، همراهش به داخل فضای کوچک پشت در وارد شد.

هنگامی که در آهنی پشت سرشان بسته شد، آن دو خود را در برابر درهای برنزی در حدود پنج متری یافتند. لنگدان که امیدوار بود مقصود ایگنازیو را درست فهمیده باشد، شانه‌اش را به داخل یکی از درهای دوتایی بسیار بزرگ انداخت و پایهٔ آن را فشار داد.

هیچ اتفاقی نیفتاد، و سپس، با کندی بسیار، شروع به حرکت کرد. درها باز هستند! درهای بهشت چرخیدند و در حدود سی سانتی‌متر باز شدند، و سیه‌نا، بدون آنکه وقت را تلف کند، از لای در به داخل خزید. لنگدان از شکاف باریکی که باز شده بود در پی او به درون تاریکی تعمید گاه وارد شد.

آن دو با هم، چرخیدند و در سنگین را در جهت مخالف چرخاندند و دربزرگ را با فشاری سنگین بستند. بی‌درنگ، سر و صدا و شلوغی بیرون از بین رفت و تنها سکوت حکمفرما شد.

سیه‌نا به میلهٔ چوبی بلندی بر روی زمین، که جلوی پایشان قرار داشت، اشاره کرد که آشکارا به اندازهٔ قلاب‌های دو طرف در بود که برای جلوگیری از باز شدن در مورد استفاده قرار می‌گرفت.

او گفت: «باید ایگنازیو اونا رو برداشته باشه تا تو بتونی وارد شی.»

آن دو، به کمک یکدیگر، میلهٔ چوبی را برداشتند و آن را بر روی قلاب‌ها جا انداختند، و درهای بهشت را کاملاً قفل... و امینت خودشان را در آنجا تضمین کردند.

لنگدان و سیه‌نا برای لحظه‌ای طولانی در سکوت ایستادند و به در تکیه دادند تا نفسی راحت بکشند. در مقایسه با سر و صدای میدان در بیرون، داخل تعمیدگاه همچون بهشت آرام بود.

در بیرون تعمیدگاه، سن جیووانی[1]، مردی که عینک پلومه پاریس به چشم داشت و کراواتی بته جقه‌ای به گردن، در میان جمعیت حرکت می‌کرد و نگاه‌های خیره و ناراحت آدم‌هایی را که به کورک‌های خونین صورتش چشم می‌دوختند نادیده می‌گرفت. او تازه به درهای برنزی رسیده بود که رابرت لنگدان و همراه موبورش زیرکانه در پشت آن ناپدید شده بودند؛ او حتی از بیرون، توانست صدای سنگین جا انداختن میله پشت در را به خوبی بشنود.

از اینجا هیچ راه ورودی وجود نداره.

آهسته آهسته، حال و هوای پیازا به حالت طبیعی باز می‌گشت. بازدیدکنندگان که با ناراحتی به بالا چشم دوخته بودند، اکنون علاقهٔ خود را از دست می‌دادند. کسی نیست. همه حرکت کردند.

بدن آن مرد بار دیگر به خارش افتاد، خارش آن بدتر می‌شد. اکنون نوک انگشتانش ورم می‌کردند و ترک می‌خوردند. او دست‌هایش را در جیبش کرد تا از خاراندن بدنش جلوگیری کند. هنگامی که برای یافتن ورودی دیگری شروع به چرخیدن به دور هشت ضلعی کرد، باردیگر سینه‌اش به درد افتاد.

او تازه هشت ضلعی را تا نیمه دور زده بود که دردی گزنده در گلویش احساس کرد و متوجه شد که باز درحال خاراندن بدنش است.

---

۱. San Giovanni

۵۵

در افسانه‌ها آمده است که وقتی وارد تعمیدگاه سن‌جیووانی می‌شوی، امکان ندارد به بالا نگاه نکنی. لنگدان، باوجود آنکه بارها در این سالن بوده است، اکنون کششی روحانی در فضا احساس می‌کرد که موجب شد نگاه خیره او به سمت سقف کشیده شود.

در آن بالای بالا، سطح طاق هشت ضلعی تعمیدگاه در مسافتی بیش از ۲۵ متر از سویی به سوی دیگر کشیده شده بود. آن سقف به‌قدری درخشنده و براق بود که گویی از زغال‌سنگ‌های سوزان درست شده بود. سطح درخشان طلای کهربایی آن، به شکلی غیر یکنواخت، نور محیط را از بیش از یک میلیون کاشی سمالتی کوچک بازتاب می‌داد — کاشی‌های کوچکی از لعاب شیشه‌ای سیلیکا و با دست برش داده شده که در میان برش‌های آن، آنچه به هم وصلشان کرده بود دیده نمی‌شد. در این کاشی‌ها که در شش دایرهٔ هم‌مرکز چیده شده بودند، صحنه‌هایی از کتاب مقدس نشان داده شده بود.

تابش نور طبیعی بیرون به این فضای تاریک از راه پنجره‌ای مرکزی در سقف — که بیشتر شبیه پنجره‌ای در پانته اون رم مشابهت داشت — به زیبایی درخشان فوقانی این اتاق افزوده بود. در اطراف این پنجرهٔ مرکزی مجموعه‌ای از پنجره‌های بلند، کوچک، و فرورفته قرار داشتند که ستون‌هایی فشرده از نور به وجود می‌آوردند. این نورها به‌اندازه‌ای در هم

فشرده و بی‌حرکت بودند که از هر زاویه‌ای به آن‌ها نگاه می‌شد به شکل میله‌هایی از نور به چشم می‌آمدند.

هنگامی که لنگدان و سیه‌نا در عمق اتاق پیش رفتند، توجه لنگدان به سقف موزاییک افسانه‌ای اتاق جلب شد که صحنه‌هایی متعدد از بهشت و دوزخ را نمایش می‌داد، و از بسیاری جهات به آنچه در کمدی الهی نشان داده شده است مشابهت فراوان داشت.

لنگدان با خود گفت، دانته آلیگیری در زمان کودکی این رو دید و ازش الهام گرفت.

لنگدان حالا نگاهش را به قسمت مرکزی سقف موزاییک دوخت که درست در بالای محراب اصلی، یک مجسمهٔ مسیح حدود هشت متری آویزان شده بود، درحالی‌که برای داوری در میان نیکوکاران و گناهکاران نشسته بود.

در دست راست مسیح، نیکوکاران جایزهٔ زندگی جاوید به دست می‌آوردند. در سمت چپ او، گناهکاران سنگ شده بودند، روی سیخ‌های بزرگ کباب و به وسیله موجودات مختلف خورده می‌شدند.

برای نظارت بر شکنجه، بر موزاییکی بسیار بزرگ هیولای دوزخی انسان خوار، شیطان تجسم یافته بود. لنگدان همیشه با دیدن این تصویر بر خود می‌لرزید. تصویری که بیش از هفتصد سال پیش به پایین، بر دانته آلیگیری جوان، خیره شده و او را ترسانده بود و سرانجام تصویر جاودانی آنچه را در حلقه آخرین جهنم به یادگار مانده، الهام بخشیده بود.

موزاییک وحشت‌آور بالا غولی شاخدار را نشان می‌داد که در حال خوردن سر انسانی بود. پاهای قربانی از دهان شیطان بیرون مانده بود و به پاهای گناهکاران نیمه مدفون در ماله‌بولج دانته که شلاق می‌خوردند مشابهت داشت.

لنگدان متن دانته را به یاد آورد امپراتور قلمرو اندوه.

ازگوش‌های شیطان دو مارعظیم الجثه آویزان و در حال‌خوردن‌گناهکاران بودند، و این احساس را به وجود می‌آورد که شیطان سه سر دارد، دقیقاً همان‌گونه که دانته او را در فصل آخر دوزخ حود توصیف کرده است. لنگدان حافظه خود را جست‌وجو کرد و باقی‌مانده‌های تصاویر دانته را به یاد آورد.

او در سرش سه صورت داشت... از سه چانه‌اش کفی خونالود بیرون می‌ریخت... سه

دهانش همچون خرد کننده‌ای به کار می‌رفتند... که گناهکاران را در لحظه‌ای به سه قسمت می‌کردند.

لنگدان می‌دانست که آن هیولا، شیطان سه گانه، معنایی نمادین دارد: قرار گرفتن آن در برابر شکوه سه گانهٔ تثلیث مقدس.

هنگامی که لنگدان به آن منظرهٔ وحشتناک خیره شد، کوشید تأثیری را که این تصویر موزاییکی بر دانته جوان داشته است مجسم کند. جوانی که سال‌ها برای خدمت کردن در این کلیسا حاضر می‌شده، و می‌دیده است همیشه هنگام دعا کردن، شیطان به او نگاه می‌کند.

به هرحال، امروز صبح، به هر حال، لنگدان از اینکه شیطان به طور مستقیم به او زل زده بود، احساس خوبی نداشت.

او نگاهش را به تندی به بالکن طبقه دوم تعمیدگاه و راهروی آن برگرداند ــ تنها محلی که زنان اجازه داشتند از آنجا مراسم تعمید را نگاه کنند ــ و سپس گور معلق آنتی پاپ جان بیست و سوم، که جسدش در آرامش ابدی در دل دیواری قرار داشت، شبیه ساکنی در غار یا آزمایش شونده در تردستی پرواز در هوا در عالم خواب.

سرانجام، نگاه خیرهٔ او به کف کاشیکاری شدهٔ پرآذین رسید، که بسیاری اعتقاد داشتند اشاره‌هایی به ستاره‌شناسی قرون وسطایی را شامل می‌شده است.

چشمان او در سراسر الگوهای درهم بافتهٔ سیاه و سفید حرکت کرد تا آنکه درست به وسط اتاق رسید.

اندیشید، خودشه، می‌دانست ک دقیقاً به نقطه‌ای نگاه می‌کند که دانته آلیگیری در اواخر نیمهٔ قرن سیزدهم تعمید شده بود "من شاعر باز خواهم گشت... در حوضچهٔ غسل تعمیدم."

لنگدان با صدایی که در آن فضای خالی طنین انداخت، گفت: «خودشه.»

سینا، هنگامی که به وسط کف زمین، چشم دوخت جایی که لنگدان اکنون به آن اشاره می‌کرد، نگران به نظر رسید. «ولی...اونجا هیچی نیست.»

لنگدان پاسخ داد: «دیگه نه.»

همه آنچه باقی مانده بود هشت ضلعی‌ای به رنگ قهوه‌ای قرمز بود. این جای غیرعادی ساده و هشت پهلو به روشنی الگوی کف مزین را قطع می‌کرد و به چیزی بیش از سوراخی

بزرگ و چسبیده مشابهت نداشت. و البته، به راستی دقیقاً همان بود که به نظر می‌رسید.

لنگدان به سرعت توضیح داد که حوض تعمید اصلی تعمیدگاه استخری بزرگ و هشت ضلعی درست در وسط همین اتاق بوده است. درحالی‌که حوض‌های جدید معمولاً حوضچه‌ای بلند هستند، حوض‌های قدیمی استخری عمیق بوده‌اند که همهٔ شرکت‌کنندگان می‌توانستند کاملاً در آن فرو روند. لنگدان نمی‌دانست هنگامی که بچه‌ها به درون آب یخی که در وسط این طبقه قرار داشته است، برده می‌شدند و از ترس جیغ می‌کشیدند این گودال سنگی چه صدایی می‌داده است.

لنگدان گفت: «تعمید دادن در اینجا سرد و ترسناک بوده.» مراسم واقعی عبور. حتی خطرناک. گفته شده است، یک‌بار دانته به داخل حوضی پریده بود تا کودکی را که در حال غرق شدن بوده است نجات دهد. به هر حال، حوضچهٔ اصلی زمانی در قرن شانزدهم پوشیده شده بود.

اکنون چشمان سیه‌نا گوشه و کنار سالن را با دقت می‌کاوید: «ولی اگه حوضچهٔ تعمید دانته از بین رفته... ایگنازیو ماسک رو کجا مخفی کرده؟!»

لنگدان متوجه این هشدار شد. در آن اتاق بسیار بزرگ، هیچ فرورفتگی‌ای که نشان از جایی برای پنهان کردن چیزی داشته باشد به چشم نمی‌خورد ــ پشت ستون‌ها، مجسمه‌ها، قبرها، فرورفتگی ها، در تغییرات داده شده، حتی در طبقهٔ بالا.

با این همه، لنگدان هنگامی که چرخید و روبه روی دری قرار گرفت که از آن وارد شده بودند به گونه‌ای مشخص احساس رضایت پیدا کرد.

او گفت: «ما باید از اونجا شروع کنیم.» و به محلی در مقابل دیواری که درست در سمت راست درهای بهشت قرار داشت، اشاره کرد.

بر روی سکویی بلند، پشت دری تزیینی، پایه ستونی شش‌ضلعی از مرمر کنده کاری شده قرار داشت که به محراب، یا میز خدمات، شبیه بود. بیرون آن، به اندازه‌ای کنده کاری‌های پیچیده انجام گرفته بود که به نقش مادر که از نگین مروارید و جواهر ساخته شده باشد، مشابهت پیدا کرده بود. بالای پایهٔ سنگ مرمر، چوبی جلا یافته با قطری در حدود نود سانتی‌متر قرار گرفته بود.

سیه‌نا، هنگام دنبال کردن لنگدان که به سمت آن سوراخ می‌رفت، نامطمئن به نظر می‌رسید.

وقتی پله‌ها را بالا رفتند و به داخل درهای محافظ وارد شدند، سیه‌نا که نزدیک‌تر بود، با تشخیص دادن چیزی که به آن نگاه می‌کرد، با هیجان فریادی کوتاه کشید.

لنگدان خندید. دقیقاً، این محراب یا میز نیست. درواقع، بالای چوب براق درپوشی برای پوشاندن سوراخ بنا بود.

او پرسید: «حوضچهٔ تعمید؟»

لنگدان سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد: «اگر دانته امروز تعمید می‌شد، الان درست در همین حوضچه می‌بود.»

او بدون تلف کردن وقت، نفسی عمیق و هدفمند کشید و کف دستش را بر روی پوشش چوبی گذاشت، وقتی آمادهٔ حرکت دادن آن شد صدایی را که پیش‌بینی می‌کرد، شنید.

لنگدان محکم لبهٔ پوشش را به دست گرفت و آن را به یک سمت کشید، پایه مرمر را با دقت سر داد و آن را بر روی زمین در کنار حوضچه گذاشت. سپس به فضای داخل سوراخ که در حدود ده سانتی‌متر پهنا داشت چشم دوخت.

منظرهٔ وحشتناک درون سوراخ لنگدان را در خود بلعید.

ماسک مرگ دانته آلیگیری، از درون سایه‌ها، به او زل زده بود.

۵۶

بگرد و پیدا کن.

لنگدان در لبهٔ حوضچهٔ تعمید ایستاد و به ماسک مرگ زرد پریده رنگ در داخل سوراخ خیره شد. آن سیمای چروکیده، مستقیم به بالا نگاه می‌کرد. بینی عقابی و چانهٔ بیرون زده‌اش اشتباه شدنی نبود.

دانته آلیگیری.

چهرهٔ بی‌روح به‌اندازهٔ کافی ناراحت‌کننده بود، ولی چیز دیگری هم دربارهٔ موقعیت آن در حوضچه، کم و بیش، غیر طبیعی به نظر می‌رسید. لنگدان برای لحظه‌ای اطمینان خود را به اینکه به چه چیزی نگاه می‌کند، از دست داد.

آیا ماسک آویزونه؟

لنگدان پایین‌تر خم شد، و به صحنه‌ای که پیش رویش قرارَ داشت، از نزدیک‌تر نگاه کرد. حوض چندین متر ژرفا داشت ــ بیش از حوضی کم عمق، به چاهی عمودی شبیه بود که با دیواری شیبدار به مخزنی شش‌ضلعی و پر از آب می‌رسید. به شکلی غریب، به نظر می‌رسید ماسک در حوض آویزان است... گویی با قدرتی جادویی درست بالای سطح آب معلق مانده است.

برای لنگدان تنها لحظه‌ای طول کشید تا دلیل این توهم را بفهمد. حوض مرکزی عمودی، دراز و باریک داشت که تا نیمه راه بالا می‌آمد و به نوعی صفحهٔ پهن فلزی، درست بالای آب، وصل می‌شد. به نظر می‌رسید آن صفحه سرچشمه‌ای تزیینی و شاید جایی برای قرار گرفتن باسن نوزاد باشد، ولی به تازگی به عنوان پایه ستونی که ماسک دانته می‌توانست در امنیت کامل بالای آب بر روی آن، قرار بگیرد، مورد استفاده واقع شده بود.

نه لنگدان و نه سیه‌نا هنگامی که، کنار یکدیگر ایستاده وبه صورت ناصاف دانته آلیگیری که هنوز در کیسهٔ زیپ‌دارش بسته‌بندی بود و به نظر می‌رسید خفه شده است، زل زده بودند کلمه‌ای به زبان نیاوردند. برای لحظه‌ای، تصویر صورت که از پایهٔ پر از آب به آن دو نفر زل زده بود، خاطرهٔ وحشتناک کودکی لنگدان را زنده کرد، که در انتهای چاهی گیر افتاده و با وحشت به آسمان زل زده بود.

لنگدان کوشید آن فکر را از ذهن خود بیرون براند. او با دقت دست دراز کرد و ماسک را از یک سوی آن، جایی که گوش دانته قرار داشته است، گرفت. اگرچه با معیارهای جدید، صورت کوچک بود، گچ قدیمی سنگین‌تر از آن بود که لنگدان انتظار داشت.

او ماسک را به آرامی از حوضچه بیرون کشید و آن را بالا نگه داشت تا او و سیه‌نا بتوانند آن را از نزدیک‌تر و با دقت نگاه کنند.

حتی از بیرون کیسهٔ پلاستیک، ماسک به گونه‌ای چشمگیر زنده به نظر می‌رسید. هر چروک و عیب و نقص چهرهٔ شاعر پیر با گچ خیس، به اسارت گرفته شده بود ــ البته، به استثنای ترکی قدیمی در پایین وسط ماسک، که در بهترین وضعیت قرار داشت.

سیه‌نا با صدایی آهسته گفت: «برش گردون. بذار پشتشو ببینیم.»

لنگدان، پیش از شنیدن سخن سیه‌نا، این کار را کرده بود. فیلم امنیتی پلازو وچیو به روشنی نشان داده بود که لنگدان و ایگنازیو چیزی را در پشت ماسک کشف کرده بودند ــ چیزی آن‌چنان تکان دهنده که آن دو مرد را واداشته بود با آن اثر هنری از کاخ بیرون بیایند.

لنگدان برای اینکه گچ شکننده را به زمین نیندازد، ماسک را با مراقبت کامل برگرداند و بر کف دست راستش نگاه داشت تا بتواند پشت آن ببیند. برخلاف بافت چهرهٔ هوا خوردهٔ صورت دانته، داخل ماسک هموار و لخت بود. از آنجا که هرگز قرار نبود

ماسک بر چهره گذاشته شود، پشت آن با گچ پر شده بود، تا به آن جسم ظریف، تا اندازه‌ای استحکام بدهد، در نتیجه داخل سطح گود ماسک به کاسه سوپی کم‌عمق مشابهت پیدا کرده بود.

لنگدان نمی‌دانست انتظار دارد چه چیزی در پشت ماسک پیدا کند، ولی به یقین این چیزی نبود که انتظار داشت ببیند.

هیچی!

مطلقاً هیچی.

تنها سطحی خالی.

سیه‌نا نیز گیج شده بود. زیر لب گفت: «فقط گچه. اگه اینجا چیزی نیست، تو و ایگنازیو چه چیزی دیده بودید؟»

لنگدان با خود فکر کرد، هیچ نظری ندارم. و برای اینکه دید بهتری داشته باشد، پلاستیک روی گچ را صاف و کشیده کرد. اینجا هیچی نیست! لنگدان با ناراحتی، ماسک را جلوی ستونی از نور نگاه داشت تا آن را از نزدیک بررسی کند. هنگامی که برای دید بهتر ماسک را یکبری کرد، برای لحظه‌ای، به نظرش رسید ممکن است در نزدیک بالا تغییر رنگی ضعیف را دیده باشد ــ خطی افقی از علایم در داخل پیشانی دانته کشیده شده بود.

نقصی طبیعی؟ یا شاید... یه چیز دیگه. لنگدان یک‌باره از جا پرید و به قاب لولایی مرمرین در دیوار پشت سرشان اشاره کرد.

او به سیه‌نا گفت: «نگاه کن، ببین اونجا حوله هست».»

سیه‌نا با دیر باوری نگاهی به لنگدان انداخت، ولی حرف او را اطاعت کرد، و در قفسه‌ای را که محتاطانه مخفی شده بود، باز کرد. در آن قفسه سه چیز قرار داشت ــ شیری برای کنترل سطح آب در حوضچه، کلید لامپی برای کنترل نور افکن بالای حوضچه، و... دسته‌ای حوله نخی.

سیه‌نا نگاهی حاکی از شگفتی به او انداخت، ولی لنگدان به اندازهٔ کافی در کلیساهای دنیا گشته بود که بداند به خاطر پیش‌بینی نشدنی بودن کار مثانهٔ نوزادان، مسئولان حوضچه، تقریباً همیشه، امکان دستیابی راحت به لباس‌های قنداق اضطراری را به هنگام غسل تعمید برای

کشیشان فراهم می‌سازند.

لنگدان، درحالی‌که به حوله‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «خوبه، حالا می‌تونی ماسک رو یک دقیقه نگه داری؟»

او ماسک را به آرامی به دست سیه‌نا داد و سپس کار خود را آغاز کرد.

او نخست، سرپوش شش‌ضلعی را برداشت و آن را به عقب به روی حوضچه، برگرداند تا میز کوچکی که شبیه محراب بود و بار نخست دیده بودند، به سرجایش بازگرداند. سپس، چند تا از حوله‌ها را از قفسه بیرون کشید و آن‌ها را مانند رومیزی، پهن کرد. سرانجام، کلید چراغ حوضچه را زد و نورافکن محل تعمید را به خوبی روشن کرد و به سطح پوشیده شده به خوبی نورانداخت.

سیه‌نا ماسک را به آرامی بر روی حوضچه قرار داد، درحالی‌که لنگدان حوله‌های بیشتری بیرون می‌آورد و برای اینکه ماسک را با دستش لمس نکند، از آن حوله‌ها برای گرفتن و قرار دادن ماسک به روی آن‌ها استفاده می‌کرد. لحظاتی بعد، ماسک مرگ دانته، بدون پوشش پلاستیکی، در زیر نور قرار گرفته بود. ــ همچون سر بیمار بی‌هوشی که بر روی میز جراحی قرار گرفته باشد. بافت درهم ماسک در زیر تابش نور، درهم و برهم‌تر دیده می‌شد، چین و چروک‌های صورت، با گچ بی‌رنگ برجسته‌تر شده بود.

لنگدان، بدون آنکه وقت را تلف کند، با استفاده از دستکش‌های سردستی (چون چیز دیگری در دسترس نداشت) ماسک را برگرداند و روی آن را بر روی میز قرار داد.

پشت ماسک به طور مشخصی، کم چروک تر، جوان‌تر، تمیزتر و سفیدتر از رنگ زرد و تیرهٔ روی ماسک بود.

سیه‌نا سرش را کج کرد و با حیرت و شگفتی به ماسک خیره شد. «به نظر تو این سمت ماسک، جدیدتره؟»

به یقین، تفاوت رنگ مشخص‌تر از آن بود که لنگدان تصور کرده بود، ولی این سمت به همان قدمت روی ماسک بود.

او گفت: «پیری ناجور. پشت ماسک به وسیلهٔ جعبه نمایش محافظت شده، بنابراین از اثرهای پیر کننده نور خورشید، اصلاً آسیب ندیده.»

لنگدان به ذهن سپرد که از کرم ضد آفتاب قوی‌تری استفاده کند.

سیه‌نا گفت: «صبر کن.» و بیشتر به سمت ماسک خم شد. «به پیشونی نگاه کن! این باید چیزی باشه که تو و ایگنازیو دیدید.»

چشمان لنگدان به سرعت روی سطح سفید هموار به سمت همان تغییر رنگی که پیش‌تر از روی پلاستیک متوجه شده بود، حرکت کرد ــ خط کم‌رنگی از نشانه‌گذاری که به طور افقی در سراسر داخل پیشانی دانته کشیده می‌شد. به هر حال، اکنون، در زیر نور درخشان، لنگدان به روشنی می‌دید که این نشانه‌ها، آسیبی طبیعی نیست... به‌وسیله دست انسان به وجود آمده است.

کلمات در گلوی سیه‌نا گیر افتادند: «اونا... دستنویس هستن. ولی...»

لنگدان نوشتهٔ بر روی گچ را خواند. ردیفی از حروف ــ به رنگ زرد قهوه‌ای کم‌رنگ.

سیه‌نا گفت: «این همهٔ اون چیزیه که اون می‌گه؟» صدای او خشمش را نشان می‌داد.

لنگدان به درستی متوجه حرف سیه‌نا نشد. از خود پرسید چه کسی اینو نوشته؟ کسی در دورهٔ دانته؟ به نظر درست نمی‌آمد. اگر این‌طور بود، بعضی از تاریخ هنر نویسان می‌بایست خیلی پیش از این، به هنگام تمیز کردن یا بازگرداندن ماسک، به آن اشاره می‌کردند، و این دستنوشته بخشی از افسانه‌های مربوط به ماسک می‌شد. لنگدان هرگز چیزی در این باره نشنیده بود.

برای نوشتن این دستنوشته، ناگهان کس دیگری به ذهنش رسید.

بر تراند زوبریست.

زوبریست مالک این ماسک بود و، بنابراین، به راحتی می‌توانست هرزمان که بخواهد تقاضا کند آن را در اختیارش قرار دهند. او می‌توانسته این متن را به تازگی در پشت ماسک نوشته و سپس آن را در جعبهٔ نمایش قرار داده باشد، بدون اینکه کسی از آن آگاه شود. مارتا به آنان گفته بود مالک ماسک حتی به کارمندان ما اجازه نمی‌دن بدون حضور اون در جعبه رو باز کنیم.

لنگدان دیدگاه خود را به تندی برای سیه‌نا توضیح داد.

به نظر می‌رسید سیه‌نا منطق او را پذیرفته است، ولی با این حال هنوز آنچه نمی‌توانست

درک کند، او را آزار می‌داد. وی که ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «هیچ معنایی نداره. اگه ما معتقد باشیم زوبریست مخفیانه چیزی رو در پشت ماسک مرگ دانته نوشته باشه، و اون این همه زحمت رو به خودش داده‌باشه که اون پروژکتور کوچک رو درست کنه تا به این ماسک اشاره داشته باشه...پس چرا چیزی معنادارتر در پشت اون ننوشته؟ منظورم اینه که، این بی‌معنا به نظر می‌رسه! من و تو تمام روز در جست‌وجوی این ماسک بودیم، و این همهٔ چیزیه که پیدا کردیم؟»

لنگدان دوباره توجه خود را بر متن پشت ماسک متمرکز کرد. پیام دستنوشته بسیار کوتاه بود ــ تنها هفت حرف ــ و مسلما کاملاً بی‌معنا به نظر می‌رسید.

نا امیدی سیه‌نا بدون تردید درک شدنی است.

با این حال، لنگدان از الهامی که در همان لحظه به سراغش آمد، هیجان زده شد و فهمید که این هفت حرف بی‌درنگ همهٔ آن چیزهایی راکه او نیاز داشت دربارهٔ آنچه او و سیه‌نا باید در گام بعدی انجام دهند بداند، دقیقاً به او خواهند گفت.

از این گذشته، او بویی ضعیف راکه از ماسک به مشام می‌رسید، تشخیص داده بود ــ بوی آشنایی که فاش می‌ساخت چراگچ پشت ماسک تا آن‌اندازه سفیدتر از روی ماسک بود... و این تفاوت ربطی به نور خورشید یاگذشت زمان نداشت.

سیه‌نا گفت: «من نمی‌فهمم، حروف همه یکی هستن.»

لنگدان سرش را به آرامی تکان داد، درحالی‌که متن یک خطی ــ هفت حرف یکسان را که در سراسر قسمت داخل پیشانی دانته نقش شده بود، بررسی می‌کرد.

سیه‌نا گفت: «هفت تا "پ"، ما قراره با این چی کار کنیم؟»

لنگدان به آرامی لبخند زد و به سیه‌نا نگاه کرد. «من پیشنهاد می‌کنم دقیقاً همون کاری رو بکنیم که این پیام به ما می‌گه.»

سیه‌نا به او زل زد. «هفت تا "پ" یه پیامه؟»

او با نیشخندی گفت: «بله، هست و اگه دانته رو خونده باشی، می‌فهمی که پیام خیلی روشنه.»

در بیرون تعمیدگاه سن جیووانی، مردی که کراوات بته جقه‌ای به گردن داشت نوک انگشتانش را با دستمال پاک کرد و آن را بر روی کورک‌های گردنش گذاشت. او کوشید سوزش چشم‌هایش را، درحالی‌که به مقصدش دوخته بود، نادیده بگیرد.

ورودی گردشگران.

در بیرون در، راهنمایی خسته با کت اسپرت، درحالی‌که پکی به سیگارش می‌زد، سرگرم هدایت کردن گردشگران بود که ظاهراً نمی‌توانستند برنامهٔ موزهٔ ساختمان را که به ساعت بین المللی نوشته شده بود بفهمند.

افتتاح ۱۳۰۰ –۱۷۰۰

مردی که صورتش پر از کورک‌های چرکین بود ساعتش را نگاه کرد. ساعت ۱۰:۲۰ صبح بود. تعمیدگاه تا چند ساعت دیگر بسته می‌شد. او نگاهی به راهنما انداخت و تصمیمش را گرفت. گوشواره طلا را از گوشش درآورد و درجیب گذاشت. سپس کیف پولش را بیرون آورد وبه محتویات آن نگاه کرد. علاوه بر کارت‌های اعتباری و بخشی از پول هایش که به یورو بودند، بیش از سه هزار دلار امریکا پول نقد به همراه داشت.

خوشبختانه، حرص و آز، گناهی بین المللی به شمار می‌آمد.

۵۷

هفت «پ» نوشته شده درپشت ماسک دانته، بی‌درنگ لنگدان را به یاد متن کمدی الهی انداخت. او، برای لحظه‌ای، خود را در جایگاه سخنرانی در وین یافت، دربارهٔ «کمدی الهی دانته: نمادهای دوزخ» حرف می‌زد.

صدای او در میکروفون طنین انداخت: «ما حالا فرود آمدیم، از نه حلقه دوزخ گذشتیم و به مرکز زمین رسیدیم و با خود شیطان رویارو شدیم.»

لنگدان از اسلایدی به اسلاید دیگر رفت، در میان مجموعه‌ای ازکارهای هنری که شیطان سه سر را نشان می‌دادند ــ مپای بوتیچلی، موزاییک‌های تعمیدگاه فلورانس، و شیطان سیاه هراس انگیز اندریا شانیز، که در خون قرمز رنگ تیرهٔ قربانیانش غوطه می‌خورد.

لنگدان ادامه داد: «ما باهم گناهان را شناختیم و از زیر زمین دلتنگ‌کننده بار دیگر تا به دیدن ستاره‌های آسمان بالا رفتیم.»

لنگدان به نشان دادن اسلایدها ادامه داد تا به تصویری رسیدکه پیش‌تر نشان داده بود ــ نقاشی‌ای از شمایل مریم مقدس از دومینیو دی میچلینو از داخل گنبد دوئمو که دانته را در لباس قرمزش در بیرون دیوارهای فلورانس نشان می‌داد. «و اگر با دقت نگاه کنید... آن

ستاره‌ها را خواهید دید.»

لنگدان به آسمان پر ستاره‌ای اشاره می‌کرد که بالای سر دانته به شکل طاقی در آمده بود. «همان‌طور که می‌بینید، بهشت‌ها در مجموعه‌ای از نه دایره هم‌مرکز که دور زمین را احاطه کرده، تشکیل شده‌اند. این بهشت‌های نه‌گانه قصد دارند وجود خود را در برابر نه حلقهٔ زیر زمینی نشان دهند. و احتمالاً، همان‌طور که توجه کرده اید، عدد نه، عددی تکراری در نوشته‌های دانته به شمار می‌رود.»

لنگدان مکثی کرد، آبی نوشید و اجازه داد جمعیت حاضر در سخنرانی پس از نزول آزار دهنده به زیر زمین و خارج شدن از دوزخ، نفسی تازه کنند.

لنگدان ادامه داد: «خب، حالا، پس از تاب آوردن هراس‌های دوزخ، همه شما باید از اینکه به سمت بهشت می‌روید، بسیار هیجان زده باشید. متأسفانه، در دنیای دانته هرگز چیزی آسان نیست.» سپس آهی نمایشی کشید و کلامش را پی گرفت: «برای بالا رفتن به سمت بهشت، ــ هم به طور مجازی و هم به معنی واقعی کلمه ــ همهٔ ما باید از کوه بالا بریم.»

لنگدان به نقاشی می‌چلینو اشاره کرد. حضار در افق پشت دانته، کوهی مخروطی شکل را می‌دیدند که به سوی بهشت بالا می‌رفت. مسیری مارپیچ که برای بالا رفتن از آن کوه هرمی، نه بار دایره وار تکرار می‌شد، بالا رفتن در راه‌های بسیار باریک که به سوی قله کوه کشیده می‌شد. در مسیر حرکت، بدن‌های برهنه، با گام‌هایی آهسته، نالان و خسته از کوه بالا می‌رفتند و انواع شکنجه‌ها را تاب می‌آوردند.

لنگدان اعلام کرد: «من شما را از مسیر کوه پورگاتوری[1] بالا می‌برم. متأسفانه، این مسیر خسته‌کنندهٔ نه حلقه ای، تنها مسیری است که شما را از ژرفای دوزخ به شکوه بهشت می‌رساند. در این راه، شما می‌توانید روح‌های دردمندی را که در حال بالا رفتن هستند ببینید که هرکدام برای گناهی که کرده‌اند، بهایی مناسب می‌پردازند. حسودان باید با چشمان دوخته شده راه بپیمایند تا به چیزی طمع نکنند؛ آنانی که مغرور و متکبر بوده‌اند باید سنگ‌های بسیار بزرگ

---

۱. Purgatory

را بر پشتشان حمل کنند تا خمیده، فروتن و در حال تعظیم دیده شوند؛ پرخورها باید بدون غذا و نوشیدن آب راهپیمایی کنند و از گرسنگی مشقت‌بار رنج بکشند؛ و شهوت پرستان از میان شعله‌های داغ بالا می‌روند تا خود را از گرمای شهوت پاک کنند.»

لنگدان پس از درنگی ادامه می‌دهد: «ولی پیش از اینکه به شما این اجازه داده شود که از این کوه بالا بروید و گناهان خود را پاک کنید، مجبورید با این افراد حرف بزنید.»

لنگدان اسلایدها را با تصویر نزدیکی از نقاشی می‌چلینو عوض کرد که در آن فرشته‌ای بالدار در پای کوه پورگاتوری بر سریری نشسته بود. در جلوی پای فرشته صفی از گناهکاران توبه‌کرده انتظار می‌کشیدند تا اجازهٔ بالا رفتن از کوه به آنان داده شود. شگفتی‌آور است که آن فرشته، شمشیری بلند را می‌چرخاند که به نظر می‌رسید نوک برندهٔ آن به صورت نخستین کسی که در صف ایستاده بود، برخورد می‌کند.

لنگدان با صدای بلند گفت: «چه کسی می‌داند این فرشته تصمیم دارد چه بکند؟»

صدایی رسا به گوش می‌رسد: «می‌خواد سر کسی رو بزنه؟»

ـــ نه.

صدای دیگری می‌گوید: «اون شمشیر رو توی چشم کسی فرو کنه؟

لنگدان سرش را به نشانهٔ نفی تکان می‌دهد. ـــ و دیگر؟

صدایی در عقب با اوایی محکم می‌گوید: ـــ روی پیشانی اون ها بنویسه.

لنگدان لبخندی می‌زند: «به نظر می‌رسد کسی در آن عقب به خوبی با دانته آشنایی دارد.

او دوباره به سمت نقاشی باز می‌گردد. «من متوجه شدم که به نظر می‌رسد این فرشته می‌خواهد پیشانی این مرد بیچاره را زخمی کند، اما این طور نیست. با مطالعهٔ نوشتهٔ دانته، فرشته‌ای که از کوه پورگاتوری مراقبت می‌کند، از شمشیرش برای نوشتن چیزی بر روی پیشانی ملاقات کننده‌ها، پیش از ورودشان، بهره می‌گیرد و حتماً شما می‌پرسید، چه چیزی می‌نویسد؟»

لنگدان درنگ کرد تا تأثیر سخن خود را بر شنوندگانش ببیند. «عجیب این است که او تنها یک حرف را می‌نویسد که چند بار تکرار می‌شود. آیا کسی می‌داند حرفی که بر پیشونی دانته

نوشته می‌شود، چیست؟»

یکی از میان جمعیت فریاد زد: «پ.»

لنگدان با لبخندی می‌گوید: «بله، حرف پ. و این پ نشان دهندهٔ یک کلمه لاتینی است "پکاتوم" به معنای گناه. و چندین بار نوشته شدن آن به خاطر نشان دادن نمادی از سپتم پکاتا مورتالیا ست که به معنای...»

کسی فریاکشید: «هفت گناه مرگبار!»

لنگدان گفت: «آفرین! حل شد. و شما تنها با بالا رفتن از طبقات پورگاتوری می‌توانید کفارهٔ گناهانتان را پس بدهید. با هر طبقه‌ای که بالا می‌روید، فرشته‌ای یکی از پ‌ها را از روی پیشانی شما پاک می‌کند تا به آخرین طبقه برسید و با پاک کردن پیشانی‌تان از همهٔ پ‌ها، روحتان از تمامی گناهان پاک می‌شود.» او چشمکی می‌زند: «نام پورگاتوری بر این منطقه، دلیلی ویژه داره.»

لنگدان از افکارش بیرون می‌آید و متوجه می‌شود که سیه‌نا به او و حوضچه تعمید خیره شده است. او لنگدان را به زمان حال می‌کشاند، به ماسک مرگ دانته اشاره می‌کند و می‌گوید: «تو میگی که هفت پ یک پیامه که به ما می‌گه چه کار کنیم؟»

لنگدان دیدگاه دانته را درباره کوه پورگاتوری به سرعت توضیح داد: «این هفت پ، هفت گناه مرگبار رو نشون می‌دن و مسیر پاک کردن اون ها رو از روی پیشونی.»

لنگدان نتیجه‌گیری کرد: «برتراند زوبریست طرفدار دانته‌ست و چون آدمی متعصبه با هفت پ و جریان پاک کردن اون‌ها از پیشونی در راه رسیدن به بهشت آشناست.»

سیه‌نا با تردید نگاهی می‌کند و می‌پرسد: «به نظرت برتراند زوبریست، پ‌ها رو بر روی ماسک گذاشته تا ما اون‌ها رو از روی ماسک پاک کنیم؟ تو تصور می‌کنی این کاریه که ما باید بکنیم؟»

ــ من گمان می‌کنم که...

ــ رابرت، حتی اگه ما اون حروف رو پاک کنیم، این چه کمکی به ما می‌کنه؟ ما، آخر کار یه ماسک خالی داریم.

لنگدان لبخندی امیدوارانه زد و گفت: «شاید. شاید هم نه. من تصور می‌کنم اونجا چیزی بیش از اونچه چشم‌ها می‌بینه وجود داره.» و به ماسک اشاره کرد: «یادته که گفتم پشت ماسک رنگ‌ها، به خاطر سن، روشنی کمتری دارن؟»

ــ بله.

او گفت: «شاید من اشتباه کرده باشم. تفاوت رنگ به نظر می‌رسه بیش از اونکه مربوط به سن باشه، سفته و بافت پشت اون دندون داره؟

ــ دندون؟

لنگدان به او نشان می‌داد که جنس پشت ماسک بسیار سفت‌تر از جلوی آن‌ست... و نیز مانند کاغذ سنباده زبرتر.

ــ در هنر جهانی، این زبر بودن رو دندون می‌گن و نقاش‌ها ترجیح می‌دادن که بر روی سطوحی این چنینی که دندون دارن نقاشی کنن، چون رنگ به اون بهتر می‌چسبه.

ــ نمی‌تونم حرف‌ها تو بفهمم.

لنگدان لبخندی زد. «می‌دونی بتونه چیه؟»

سیه‌نا گفت: «البته، نقاش‌ها از اون برای برجسته کردن پردهٔ نقاشی استفاده می‌کنن و...» او برای لحظاتی ساکت شد. ازقرار معنای حرف‌های لنگدان برای او روشن می‌شد.

لنگدان گفت: «دقیقاً. اون‌ها از بتونه برای ایجاد سطح سفید تمیز دندونه‌دار استفاده می‌کنن، و گاهی اگر بخوان از اون بوم نقاشی دوباره استفاده کنن، از بتونه برای پوشوندن نقاشی‌های نخواستنی استفاده می‌کنن.

اکنون سیه‌نا هیجانزده به نظر می‌رسید. «و تو عقیده داری زوبریست پشت ماسک مرگ رو با بتونه پوشونده؟

ــ این دندونه‌دار بودن و رنگ روشن‌تر ماسک رو توضیح می‌ده. همین‌طورم ممکنه توضیح بده چرا اون می‌خواسته ما این هفت پ رو پاک کنیم.

سیه‌نا از شنیدن نکته آخر گیج شده بود.

لنگدان گفت: «اینو بو کن.» و ماسک را به صورت سیه‌نا نزدیک کرد. همچون کشیشی که

تناول عشای ربانی را تقدیم می‌کند.

سیه‌نا درحالی‌که اعضای صورتش در هم می‌رفت گفت: «بوی سگ خیس رو می‌ده.»

ــ نه همه بتونه‌ها. بتونهٔ معمولی بویی شبیه بوی گچ داره. بوی سگ خیس مال بتونه اکریلیک اسیدیه.

ــ یعنی چی؟

ــ یعنی توی آب حل می‌شه.

سیه‌نا سرش را یکبری کرد و لنگدان می‌توانست احساس کند که چرخ‌ها به چرخش افتاده‌اند. او به آرامی به ماسک خیره شد و سپس یک‌باره با نگاهی شگفت زده، نگاهش را به سمت لنگدان برگرداند: «و تو گمان می‌کنی که چیزی زیر این بتونه‌ست؟»

ــ اون خیلی چیزها رو توضیح می‌ده.

سیه‌نا بی‌درنگ پوشش چوبی شش ضلعی حوضچه را برداشت و آن را به گوشه کشید تا آب زیرش نمایان شد. حوله‌ای نخی و تمیز برداشت و در آب حوض تعمید فروکرد، سپس حوله راکه آب از آن می‌چکید به سمت لنگدان درازکرد. «تو باید اینکارو بکنی.»

لنگدان ماسک را درکف دست چپش به صورت وارونه نگه داشت و حوله را از او گرفت. زیادی آب آن را با فشار دادنش چلاند و داخل پیشانی دانته را خیس کرد. او ناحیه‌ای راکه هفت پ بر روی آن نوشته شده بود به خوبی مرطوب کرد. بار دیگر حوله را در آب حوضچه خیس کرد و بر روی محل مورنظر کشید. با ادامه دادن این کار جوهر مشکی به تدریج محو شد.

لنگدان با لحنی هیجان زده گفت: «بتونه داره حل می‌شه. جوهر هم همراه اون پاک می‌شه.»

وقتی او برای سومین بار این کار را انجام داد، با لحنی پرهیز کارانه، محزون و یکنواخت که در تعمیدگاه طنین‌انداز شد، گفت: «در حین تعمید، عیسی مسیح تو را ازگناه پاک می‌کند و از میان آب مقدس و روح القدس به دنیایی تازه رهنمون می‌شود.»

سیه‌نا به‌گونه‌ای به او نگاه کرد که گویی عقلش را از دست داده است.

لنگدان شانه‌هایش را بالا انداخت و با اطمینانی نه صد در صد گفت: «به نظر می‌آد که

درست باشه.»

سیه‌نا چشمانش را چرخاند و به سمت ماسک برگشت. همچنان که لنگدان، به کارش برای خیساندن بتونه ادامه می‌داد، گچِ اصلی زیر بتونه پدیدار می‌شد ــ با همان رنگ زردی که لنگدان از چنین اثر هنری کهنی انتظار می‌داشت. هنگامی که آخرین پ ناپدید شد، او همهٔ آن ناحیه را با حوله‌ای تمیز خشک کرد و آن را بالا نگاه داشت تا سیه‌نا به خوبی ببیندش.

سیه‌نا باصدای بلند و بریده بریده نفس می‌کشید.

درست همان‌گونه که لنگدان پیش‌بینی کرده بود، چیزی پنهان شده در زیر بتونه لایهٔ دومی بود از خطاطی ــ نه حرف که درست بر روی سطح زرد کمرنگ گچ نخستین نوشته شده بود.

اگرچه، این بار، حروف، کلمه‌ای را تشکیل می‌دادند.

۵۸

سیه‌نا پرسید: «مجذوب؟ من نمی‌فهمم.»

منم فکر نمی‌کنم متوجه شده باشم.

لنگدان متنی را که در زیر هفت پ نمایان شده بود، خواند ــ کلمه‌ای که در داخل پیشانی دانته نوشته شده بود.

مجذوب.

سیه‌نا پرسید: «یعنی مجذوب شیطان شده؟»

شاید. لنگدان نگاهش را به سمت موزاییک شیطان برگرداند که مشغول خوردن آدم‌هایی بود که هرگز نتوانسته بودند روح خود را پاک کنند. دانته... هم جزو اونا بود؟ بی‌معنی به نظر می‌رسه.

سیه‌نا گفت: «باید چیزهای بیشتری باشه.» او ماسک را از دِست لنگدان گرفت و آن را از نزدیک نگاه کرد. پس از لحظه‌ای، سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و گفت: «بله، به آخر کلمه نگاه کن... در هر دو سمت نوشتهٔ بیشتری هست.»

لنگدان دوباره نگاه کرد. اکنون، سایهٔ کمرنگی از متن نوشته شده‌ای اضافی دید که در هر دو طرف واژهٔ مجذوب نوشته شده بود.

سیه‌نا مشتاقانه حوله را از دست او گرفت و به پاک کردن دوروبر کلمه ادامه داد تا قسمت بیشتری از متن پدیدار شد.

اوه تو هوش خیلی زیادی داری.

لنگدان زیر لب آهنگی را باسوت زمزمه کرد.

اوه، تو هوش خیلی زیادی داری... به نکاتی که در زیر پنهان شده توجه کن... در زیر حجاب شعری چنین نامفهوم.

سیه‌نا به او خیره شد: «ببخشید؟»

لنگدان با صدایی حاکی از هیجان گفت: «این از یکی از مشهورترین قطعه‌های شعری دوزخ دانته گرفته شده. دانته اصرار داشته زیرک‌ترین خواننده‌هاش خرد پنهان شده در شعر مرموزش رو جست‌وجو کنن.»

لنگدان این سطر را دقیقاً زمانی مطرح کرده بود که نماد شناسی ادبیات را تدریس می‌کرد؛ این درست مانند آن بود که نویسنده‌ای دستش را بشدت تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «آهای خواننده‌ها! نمادی دومعنایی در اینجا وجود داردا»

سیه‌نا با شدت بیشتری به مالیدن پشت ماسک ادامه داد.

لنگدان به او هشدار داد: «مراقب اون باش!»

سیه‌نا گفت: «حق با تو ئه.» و پاک کردن پشت ماسک را آهسته‌تر ادامه داد. «بقیه گفتهٔ دانته اینجاست ــ همون‌طور که تو به یاد آوردی.»

سیه‌نا برای خیس کردن دوبارهٔ حوله در آب حوضچه و ادامه دادن به پاک کردن ماسک، کمی درنگ کرد.

لنگدان هنگامی که آب حوضچهٔ تعمید را از بتونه‌ای که در آن حل می‌شد، به رنگ تیره کدر دید، درضمن احساس ناراحتی با خود فکر کرد سن جیووانی باید پوزش ما رو بپذیره. او احساس شرمندگی می‌کرد که از حوضچهٔ تعمید برای شستن حوله و بتونه استفاده می‌کنند.

هنگامی که سیه‌نا حوله را از آب بیرون آورد، آب از آن می‌چکید. او پیش از آنکه حولهٔ خیس را درون ماسک ببرد و به پاک کردن آن ادامه دهد، پارچه را آن‌قدر نمی‌چلاند تا آب اضافی آن گرفته شود. او گویی کاسه سوپی را تمیز می‌کرد.

لنگدان با دلواپسی گفت: «سیه‌نا! اون یه چیز قدیمیه....»

سیه‌نا پیش‌از آنکه به کار خود ادامه دهد گفت: «همهٔ پشتش هم نوشته داره! و اون نوشته...» درنگی کرد، سرش را به سمت چپ چرخاند و ماسک را به سمت راست، گویی می‌کوشید دوروبر آن را بخواند.

لنگدان که نمی‌توانست ببیند، پرسید: «به چه زبونی نوشته شده؟»

سیه‌نا تمیز کردن ماسک را به پایان برد و آن را با پارچه‌ای تمیز خشک کرد.

سپس ماسک را در برابر لنگدان قرار داد تا هر دو بتوانند آن را ببینند.

هنگامی که لنگدان داخل ماسک را دید، دوباره آن را لمس کرد. تمامی داخل آن با نوشته پوشیده شده بود ــ کم و بیش به صد کلمه می‌رسید. متن در بالا با سطر، اوه تو صاحب هوش زیادی هستی آغاز شده بود و در سطوح منحنی جدا به سمت راست پایین ادامه پیدا می‌کرد و در آنجا دوباره به سمت بالا می‌چرخید و نوشته‌ها در ادامه در حلقه‌های کوچک و کوچک‌تر به صورت دایره وار نوشته‌ها ادامه پیدا می‌کرد.

مسیر متن به شکل ترسناکی یاد آور راه مارپیچ کوه پورگاتوری به سمت بهشت بود. آگاهی نمادشناسی در لنگدان بی‌درنگ راه مارپیچ را تشخیص داد. ریاضیات متوازن یونانی در جهت ساعت. او همچنین متوجه شد که تعداد چرخش‌ها از نخستین کلمه (اوه) تا آخرین نقطه در مرکز، برای او آشناست.

نه.

لنگدان که به سختی نفس می‌کشید، ماسک را به آرامی می‌چرخاند و متن نوشته شده در آن را که دایره وار داخل ماسک را پوشانده بود و به مرکز قیفی شکلی منتهی می‌شد، می‌خواند.

لنگدان گفت: «اولین شعر دانته‌ست، درست کلمه به کلمه. "اوه تو صاحب هوشی فوق‌العاده هستی، به نکاتی که در این زیر پنهان شد است توجه کن... در زیر نقاب شعر به صورتی نامفهوم."»

سیه‌نا با اصرار گفت: «و بقیه‌ش؟»

لنگدان سرش را به نشانهٔ نفی کردن حرف خودش تکان داد. «نه، این طور تصور نمی‌کنم. این‌ها به شکل شعرهای مشابه نوشته شده‌ن ولی تصور نمی‌کنم که متعلق به دانته باشن، به نظر می‌رسه کسی کار اونو تقلید کرده.»

سیه‌نا زیر لب گفت: «زوبریست. باید خودش باشه.»

لنگدان سرش را به نشانهٔ توافق تکان داد. مثل هر حدسی، حدس خوبی بود. هرچه باشد، زوبریست، پیش‌تر با هشدار مپا دل اینفرنوی بوتیچلی، با تغییرات فاحشی که در کارهای هنری ایجاد کرده بود تا آن‌ها را با نیازهای خود منطبق سازد، تمایل خود را به ارتکاب بدی درمورد استادان نشان داده بود.

لنگدان گفت: «بقیهٔ نوشته خیلی عجیب به نظر می‌رسه.» دوباره ماسک را چرخاند و داخل آن را خواند. «دربارهٔ... جدا کردن سر اسبان... بیرون کشیدن استخوان‌های افراد نادان...» او به طور سطحی پیش رفت و به آخرین خط رسید، که در دایره‌ای فشرده، درست در مرکز ماسک نوشته شده بود. او با وحشت نفسی عمیق کشید: «اون همین‌طورم به آب‌های خونالود اشاره می‌کنه.»

ابروهای سیه‌نا بالا رفت. «درست مثل رویای تو درباره زن مو نقره‌ای؟»

لنگدان تایید و با سردرگمی به متن نگاه کرد. آب‌های خونالود... از تالابی که درخشش ستاره‌ای را باز تاب نمی‌دهد؟

سیه‌نا، درحالی‌که بالای سر او در حال خواندن متن بود، گفت: «نگاه کن.» و به کلمه‌ای در قسمت مارپیچ اشاره کرد. «محلی ویژه.»

چشمان لنگدان آن کلمه را یافت که نخستین بار از آن بی‌توجه گذشته بود. آن کلمه نام یکی از تماشایی‌ترین و بی‌نظیرترین شهرهای دنیا بود. لنگدان با یادآوری این موضوع که در همین شهر، دانته آلیگیری مشهور به بیماری کشنده‌ای مبتلا شد و درگذشت، لرزشی در بدن خود احساس کرد.

ونیز.

لنگدان و سیه‌نا، لحظاتی آن اشعار اسرار آمیز را در سکوت خواندند. شعر ناراحت‌کننده و وحشتناک وکشف ناشدنی بود.

استفاده از کلمه دوچ و تالاب برای لنگدان این موضوع را مسلم می‌ساخت که بدون تردید، شعر دربارهٔ ونیز است ــ شهری بی‌همتا در ایتالیا که از صدها تالاب متصل به هم ساخته شده و افرادی با عنوان دوچ (رئیس جمهور) قرن‌ها در آنجا حکومت کرده‌اند.

لنگدان با نگاهی اجمالی نتوانست تشخیص دهد این شعر به چه چیزی در ونیز اشاره می‌کند، ولی به نظر می‌رسید خواننده را مجاب می‌کند که به خواندن ادامه دهد.

گوش خود را بر زمین بگذار و به صدای چکیدن آب گوش فرا ده.

سیه‌نا، درحالی‌که همراه لنگدان به خواندن ادامه می‌داد، گفت: «اون به زیر زمین اشاره می‌کنه.»

لنگدان، درحالی‌که به خواندن خط بعدی ادامه می‌داد، سرش را به نشانه پاسخ مثبت با ناراحتی تکان داد.

تا ژرفای آب به درون قصر غرق شده برو... زیرا در اینجا، در تاریکی، هیولای عالم اسفل در انتظار است.

سیه‌نا با ناراحتی پرسید: «رابرت؟ چه نوع هیولایی؟»

لنگدان پاسخ داد: «هیولای ساکن زیر زمین.»

پیش از آنکه لنگدان بتواند توضیح دادنش را پی بگیرد، صدای چرخیدن لولای کهنه‌ای در تعمیدگاه طنین انداخت. از قرار معلوم قفل در از بیرون باز شده بود.

مردی که کورک‌های زیادی روی صورتش داشت، به ایتالیایی گفت: «هزار بار تشکر می‌کنم.»

مرد راهنمای تعمیدگاه، با دستپاچگی سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد و در همان حال پاکت حاوی پانصد دلار پول نقد را در جیبش گذاشت و به دور و بر خود نگاهی انداخت تا اطمینان یابد کسی او را ندیده است.

نگهبان یادآوری کرد: «فقط پنج دقیقه.» و دری را که قفل نبود محتاطانه به اندازه‌ای باز کرد تا مرد صورت جوشی بتواند داخل شود. راهنما در را بست، مرد را در داخل حبس کرد و مانع شد تا صدایی از بیرون به آن سالن وارد شود. فقط پنج دقیقه!

در ابتدا، مرد نگهبان با مردی که ادعا می‌کرد همهٔ راه را از امریکا به آنجا آمده است تا برای درمان پوست صورت ناخوشایندش در تعمیدگاه سن جیووانی دعا کند، همدردی نکرده و حرفش را نپذیرفته بود. اگرچه، سرانجام به او الهام شده بود که با وی همدردی کند. البته، به کمک پیشنهادی برای پذیرفتن پانصد دلار به او اجازه داد تا برای مدت پنج دقیقه به تنهایی در تعمیدگاه باشد... و نیز وحشت نگهبان از اینکه آن مرد بیمار بخواهد سه ساعت آینده را تا باز شدن درهای ساختمان در کنار او منتظر بماند، در این همدردی بی تأثیر نبود.

اکنون، او درحالی‌که دزدکی وارد جایگاه مقدس هشت ضلعی می‌شد، احساس کرد نگاهش به سمت بالا کشیده می‌شوند. لعنتی. تابه حال سقفی به این شکل ندیده بود. سه سر شیطان به سمت او خیره شده بودند. وی بی‌درنگ نگاهش را به کف زمین برگرداند.

به نظر نمی‌رسید کسی در آنجا باشد.

کدوم جهنمی هستن؟

مرد، درحالی‌که نگاهی به اتاق می‌انداخت، چشمانش به محراب اصلی افتاد. یک قطعه سنگ مرمر عظیم به شکل مستطیل، در فرو رفتگی، در پشت مانعی ازمیله‌ها و طناب‌ها که تماشاگران را از نزدیک شدن به آن دور نگه می‌داشت.

به نظر می‌رسید در این اتاق، تنها مکان برای پنهان شدن، همین محراب بود. یکی از طناب‌ها به آرامی تکان می‌خورد، گویی لحظاتی پیش کسی آن را تکان داده بود.

در پشت محراب، لنگدان و سیه‌نا در سکوتی کامل خم شده بودند. آنان، برای جمع کردن حوله‌های کثیف و مرتب کردن درپوش حوضچه و، پس از آن، پنهان شدن در پشت محراب اصلی، درحالی‌که ماسک مرگ دانته را با دقت با خود حمل می‌کردند، وقت نداشتند. برنامه این بود که تا وقتی که اتاق ازگردشگران پر شود، در این اتاق و پشت این محراب پنهان بمانند و سپس با احتیاط از میان جمعیت عبور کنند و خارج شوند.

به یقین، در شمالی تعمیدگاه باز شده بود ــ دست‌کم برای لحظه‌ای ــ زیرا لنگدان صدایی راکه از میدان و بازار می‌آمد شنیده بود. در خیلی زود بسته شده و بار دیگر همه چیز در سکوت فرو رفته بود.

اکنون که دوباره در همه اتاق سکوت حکمفرما شده بود، لنگدان صدای گام‌های فردی را بر روی کف سنگی اتاق می‌شنید.

نگهبانه؟ می‌خواد پیش از ورود بازدید کننده‌ها اتاق رو کنترل کنه؟

او فرصت کافی برای خاموش کردن نورافکن بالای حوضچه نداشت و نگران بود که توجه نگهبان به آن جلب شده باشد. ظاهراً چنین چیزی درست نبود. گام‌هایی که بسیار تند و چابک به سمت آنان حرکت می‌کرد، درست در برابر محراب و جلوی طنابی که لنگدان و سیه‌نا، چند لحظه پیش ازروی آن پریده بودند، توقف کرد.

سکوتی طولانی برقرار شد.

صدای خشمگین مردی شنیده شد: «رابرت، من هستم. می‌دونم که اون پشت هستی. بیا بیرون و دلیلت رو توضیح بده.»

۵۹

هیچ دلیلی نداره که وانمود کنم اینجا نیستم.

لنگدان با حرکتی آرام به سیه‌نا فهماند که همان‌طور خمیده و دور از دید باقی بماند و ماسک مرگ دانته را درجای امن خود در کیسهٔ زیپ دار نگاه دارد.

سپس، همچون کشیشی، به آرامی در پشت محراب تعمیدگاه ایستاد و به مخاطبانش، که مردی بیش نبود، چشم دوخت. غریبه‌ای که در برابر او ایستاده بود، موی قهوه‌ای خاکستری، عینک مد روز گرانقیمت و کورک‌های وحشتناکی بر روی صورت و گردن داشت. او خشمگین و لرزان، گردن خودراکه بشدت سوزش داشت، خاراند. چشمان متورمش، همچون خنجری برنده و سرگردان، برق می‌زد.

مرد غریبه پرسید: «رابرت، می‌خوای به من بگی که داری چه غلطی می‌کنی؟»

او از روی طناب محافظ گذشت و به سمت لنگدان پیش رفت. لهجه او امریکایی بود.

لنگدان مؤدبانه پاسخ داد. «البته. ولی ممکنه اول شما به من بگید کی هستید؟»

مرد با توقفی کوتاه، ناباورانه به لنگدان نگاه کرد. «چی گفتی؟»

لنگدان چیزی آشنا و مبهم در چشمان مرد احساس کرد... شاید در صدایش نیز. من یه جایی... یه جورایی اونو دیدم.

لنگدان بار دیگر پرسش خود را به آرامی تکرار کرد: «لطفاً به من بگید شما کی هستید و من شما رو از کجا می‌شناسم.»

مرد با ناباوری دست‌هایش را بالا برد. «جاناتان فریس؟ سازمان بهداشت جهانی؟ کسی که به هاروارد پرواز کرد و دنبال تو اومد؟»

لنگدان کوشید چیزی راکه او می‌گوید، بفهمد.

مرد غریبه، درحالی‌که هنوز مشغول خاراندن گردن و گونه‌های قرمز ومتورمش بود، پرسید: «چرا ازت خبری نشد؟ و به منم بگو اون دختره کیه که دیدم باهاش به اینجا اومدی؟ اون کسیه که حالا باهاش کار می‌کنی؟»

سیه‌نا بی‌درنگ برخاست و درکنار لنگدان ایستاد. او گفت: «دکتر فریس، من سیه‌نا بروکس هستم. من هم پزشکم. اینجا در فلورانس کار می‌کنم. شب گذشته تیری به سر پروفسور لنگدان شلیک شده و ایشون دچار فراموشی شده‌ن و نمی‌دونن شما کی هستید، یا در دو روز گذشته چه اتفاقی براشون افتاده. من اینجا هستم که به ایشون کمک کنم.»

هنگامی که کلمات سیه‌نا در تعمیدگاه خالی طنین می‌انداخت، مرد سرش راکج کرده بود و مات و مبهوت به نظر می‌رسید؛ گویی کلمات سیه‌نا هنوز برای او مفهومی پیدا نکرده بودند. یک‌باره، گویا با ضربه‌ای گیج کننده، گامی به عقب برداشت وبه ستونی تکیه داد.

او من‌من‌کنان گفت: «اوه خداجان! این همه چیز رو روشن می‌کنه.»

لنگدان خشمی که تمام چهره مرد را می‌پوشانید، مشاهده کرد.

تازه وارد با صدایی آهسته گفت: «رابرت، ما خیال کردیم تو...» او سرش را تکان داد، گویی می‌خواهد تکه‌های پراکنده در ذهنش را جمع آوری کند. «ما تصور کردیم که تو سمت و سوی کارت رو تغییر دادی... یا آخرش بهت رشوه دادن، یا تهدیدت کردن... ما هیچ نمی‌دونستیم.»

سیه‌نا گفت: «من تنها کسی هستم که پروفسور لنگدان با اون حرف زده. همهٔ چیزی که اون می‌دونه، اینه که دیشب توی بیمارستان ما، درحالی‌که عده‌ای تصمیم داشتن اونو به قتل برسونن، از خواب بیدار شد. در ضمن اون کابوس‌های وحشتناکی می‌دیده اجساد قربانی‌های طاعون و زنی مو نقره‌ای با طلسمی به گردن که به اون می‌گفته...»

مرد گفت: «الیزابت! اون دکتر سینسکی بود. رابرت، اون کسیه که تو رو به کار گرفت تا به ما کمک کنی.»

سیه‌نا گفت: «خب، اگه اونه، امیدوارم بدونید که توی دردسر افتاده. ما اونو دیدیم که در صندلی عقب ونی نشسته بود و سربازی ازش مراقبت می‌کرد. به نظر می‌رسید که دارو یا چیزی به خوردش داده بودن.»

مرد، درحالی‌که به آرامی چشمانش را می‌بست، سرش را تکان داد. پلک هایش متورم و قرمز بودند.

سیه‌نا پرسید: «چه اتفاقی براتون افتاده؟»

مرد چشمانش را باز کرد: «ببخشید؟»

«پوست صورتتون؟ به نظر می‌رسه دچار یه جور بیماری شدین، بیمار هستین؟»

مرد جا خورد و، درحالی‌که پرسش سیه‌نا از رک بودن گذشته و به مرز گستاخی رسیده بود، لنگدان نیز به همین پرسش فکر می‌کرد. با توجه به تعداد دفعاتی که آن دو نفر در روز گذشته با موضوع بیماری طاعون مواجه شده بودند، چهره قرمز و تاول‌های او نگران کننده به نظر می‌رسید.

مرد گفت: «من خوبم. صابون لعنتی هتل این بلا رو سرم آورد. من به سویا حساسیت دارم. مایهٔ اصلی خیلی از صابون‌های معطر ایتالیایی، سویاست و حماقت من بود که اول متوجه نشدم.»

سیه‌نا از سر آرامش خیال آهی کشید و عضله‌های شانه‌هایش از گرفتگی بیرون آمدند. «خدا رو شکر که اونو نخوردین!» هر سه نفرشان خندیدند.

سیه‌نا جسورانه پرسید: «به من بگید ببینم، اسم برتراند زوبریست براتون هیچ معنایی داره؟»

مرد بر جا میخکوب شد، گویی با دیوی سه سر روبه رو شده است.

سیه‌نا گفت: «ما مطمئنیم که چند دقیقه پیش پیامی از اون به دستمون رسیده. این پیام به جایی در ونیز اشاره می‌کنه. این هیچ معنایی برای شما داره؟»

مرد با چشمانی گشاد شده از حیرت گفت: «خدای‌جان! بله، قطعاً. به کجا اشاره می‌کنه؟»

سیه‌نا نفسی کشید و برای بازگو کردن روشن همه چیز دربارهٔ اشعار مارپیچی که او و

لنگدان بر روی ماسک کشف کرده بودند، آماده شد، ولی لنگدان به نشانه سکوت کردن، بی‌اختیار دستی بر شانه او گذاشت. مرد به یقین دوست به نظر می‌رسید، ولی با اتفاقاتی که امروز افتاده بود، حسی به لنگدان هشدار می‌داد که به هیچ کس اعتماد نکند. در ضمن، کراوات مرد، زنگی را در ذهن لنگدان به صدا درمی‌آورد که به او اخطار می‌کرد این مرد ممکن است همان کسی باشد که در کلیسای کوچک دانته مشغول دعا کردن بود.

آیا اون ما رو تعقیب می‌کرده؟

لنگدان پرسید: «تو چطور ما رو اینجا پیدا کردی؟»

مرد هنوز در حیرت بود که چگونه لنگدان چیزی را به خاطر نمی‌آورد. «رابرت، تو به من تلفن زدی و گفتی که دیداری رو با یک مدیر موزه برنامه‌ریزی کردی، ایگنازیو بوسونی. و بعد ناپدید شدی و دیگه هم به من زنگ نزدی. وقتی شنیدم جسد ایگنازیو بوسونی پیدا شده، نگران شدم. من تمام صبح رو همه‌جا در پی تو گشتم. عملیات پلیس رو بیرون پالازیو دیدم و مدتی صبر کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده، به طور تصادفی تو رو دیدم که دولا دولا از در باریکی خارج می‌شدی با...» او نگاهی به سیه‌نا انداخت. ظاهراً نام او را به خاطر نمی‌آورد.

سیه‌نا گفت: «سیه‌نا بروکس.»

ــ متأسفم... با دکتر بروکس. من شما رو تعقیب کردم، به امید اینکه بفهمم شما دارید چه کار می‌کنید.

ــ من تو رو در کلیسای سرکی در حال دعا کردن دیدم، درسته؟

ــ بله! تلاش می‌کردم بفهمم شما چه کار می‌کنید، ولی هیچ سر درنیاوردم! مثل مردی رفتار می‌کردی که در پی مأموریتی کلیسا رو ترک می‌کنه. و خب، من تعقیبت کردم. وقتی دیدم یواشکی به تعمیدگاه اومدی، فکر کردم دیگه وقتشه که باهات روبه رو بشم. به نگهبان رشوه‌ای دادم تا اینجا چند دقیقه‌ای باهات تنها باشم.

لنگدان با عصبانیت گفت: «و تو خیال می‌کردی که من به تو خیانت کرده م؟

مرد به نشانهٔ نفی گفتهٔ لنگدان سرش را تکان داد: «نه، حسی به من می‌گفت که تو این کارو نمی‌کنی. پروفسور رابرت لنگدان. می‌دونستم که باید موضوعی در میان باشه، ولی فراموشی؟ تصور کردنی نبود. هرگز نمی‌تونستم تصورش رو هم بکنم.»

مرد باز خشمگنانه شروع به خاراندن خود کرد. «گوش کن. من تنها پنج دقیقه وقت دارم. ما باید همین حالا از اینجا بیرون بریم. اگه من تونستم پیدات کنم، کسانی هم که قصد جونت رو دارن، پیدات می‌کنن. جریانات خیلی زیادی هست که تو نمی‌دونی. ما باید به ونیز بریم. فوری. باید بدون اینکه کسی بفهمه مخفیانه از فلورانس خارج بشیم. کسانی که دکتر سینسکی رو در اختیار دارن... همونایی که در پی تو هستن، همه جا مراقب دارن.» او به سمت در حرکت کرد.

لنگدان احساس کرد سرانجام به گرفتن پاسخ‌هایش نزدیک می‌شود. «سربازهایی که لباس سیاه دارن، چه کسانی هستن؟ چرا می‌خوان منو بکشن؟»

مرد گفت: «داستانش طولانیه. در مسیر رفتن توضیح می‌دم.»

لنگدان اخم‌هایش را درهم کشید. از شنیدن این پاسخ راضی نبود. به سمت سی‌ینا رفت و او را به سمتی کشید و با صدایی آهسته شروع به حرف زدن کرد. «تو به اون اعتماد داری؟ چی فکر می‌کنی؟»

سی‌ینا طوری به لنگدان نگاه کرد گویی تصور می‌کرد او دیوانه شده است که چنین چیزی می‌پرسد. «نظر من چیه؟ گمان می‌کنم که اون با سازمان بهداشت جهانی کار می‌کنه! به نظرم او بهترین کسیه که ما برای پیدا کردن پرسش هامون داریم.»

ــ کورک‌های صورتش؟»

سی‌ینا شانه هایش را بالا انداخت. «همون چیزیه که خودش می‌گه. مرض‌های پوستی ناشی از تماس با سویا.»

لنگدان نجوا کنان گفت: «و اگه چیزی که اون می‌گه، نباشه؟ اگه چیز دیگه‌ای باشه چی؟»

سی‌ینا گفت: «چیز دیگه؟» و نگاهی ناباورانه به لنگدان انداخت. «رابرت این طاعون نیست، اگه این چیزیه که ذهنت رو مشغول کرده. به خاطر خدا، اون خودش پزشکه، و اگه بیماری خطرناکی داشت و می‌دونست که طاعون داره، اون‌قدر بی‌ملاحظه نیست که دنیا رو آلوده کنه.»

ــ ولی اگه ندونه که طاعون داره، چی؟

سی‌ینا لبانش را جمع و لحظه‌ای فکر کرد.

«بنابراین، ممکنه من و تو مبتلا شده باشیم... و البته همهٔ کسانی که در جاهای عمومی حضور دارند.»

ـ می‌دونی، شاید تو بتونی در این مورد به ما کمک کنی.

سیه‌نا گفت: «فقط صادق باشیم.» و کیسه زیپ دار محتوی ماسک را به دست لنگدان داد.

ـ تو می‌تونی این دوست کوچولومون رو بیاری.

آن دو، هنگامی که به سمت دکتر فریس برگشتند، متوجه شدند که تازه به تماس تلفنی بسیار آرام خود پایان داده است.

دکتر فریس گفت: «همین الان به راننده‌م زنگ زدم. اون ما رو جلوی...» سپس لحظه‌ای درنگ کرد و به دست لنگدان خیره شد. او صورت مردهٔ دانته آلیگیری را برای نخستین بار دید.

ـ خدای من! اون دیگه چیه؟

لنگدان گفت: «داستانش طولانیه. توی راه برات تعریف می‌کنم.»

۶۰

جوناس فاکمن[1]، سردبیر نیویورک، با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. چرخی زد و به ساعت نگاهی انداخت. ساعت ۴:۲۸ بامداد را نشان می‌داد.

در دنیای نشر کتاب، کارهای ضروری شبانه، همان‌اندازه به ندرت پیش می‌آیند که یکشبه به توفیق رسیدن. فاکمن با ناراحتی از تخت بیرون آمد و با شتاب خود را به دفتر کارش در سالن رساند.

ـ الو؟

صدای بمی آشنا شنیده شد.

ـ جوناس، خدا رو شکر که خونه‌ای. من رابرت هستم. امیدوارم بیدارت نکرده باشم.

ـ البته که بیدارم کردی! ساعت چهار صبحه!

ـ متأسفم، من خارج کشور هستم.

ـ توی هاروارد اختلاف ساعت‌ها رو یاد نمی‌دن؟

صدای شتابزده و نگران لنگدان به گوش رسید. «جوناس من توی دردسر افتادم، و

---

۱. Jonas Faukman

می‌خوام یه لطفی به من بکنی. به‌کارت نت جتز[1] تو احتیاج دارم.»

فاکمن از روی ناباوری خنده‌ای کرد. «نت جتز؟ رابرت، ما توکار انتشار کتابیم و به جت‌های خصوصی دسترسی نداریم.»

ــ دوست من، هر دوی ما می‌دونیم که دروغ می‌گی.

فاکمن آهی کشید. «باشه، اجازه بده به شکل دیگه‌ای برات بگم ما برای نویسنده‌های کتاب‌های بزرگ تاریخ مذهبی، جت خصوصی نداریم. اگه خواستی در مورد پنجاه سایه پیکر نگاری کتابی بنویسی، اون وقت، بله می‌تونیم با هم حرف بزنیم.»

ــ جوناس، هزینه‌اش هرچی باشه، پرداخت می‌کنم. قول می‌دم. من تا حالا بد قولی کردم؟ به جز نرسیدن به ضرب الاجل بار قبل که سه سال طول کشید؟ با این همه فاکمن فوریت این کار را در صدای لنگدان احساس کرد. «به من بگو موضوع چیه، منم سعی می‌کنم بهت کمک کنم.»

ــ من وقتی برای توضیح دادن ندارم. ولی راستی راستی ازت می‌خوام که این کارو برام بکنی. موضوع مرگ و زندگیه.

فاکمن آن‌قدر با لنگدان کار کرده بود که با شوخی‌ها و دست‌انداختن‌های او آشنا باشد، ولی در این لحظه در صدای مضطرب او هیچ نشانه‌ای از شوخی احساس نمی‌کرد. اون واقعاً جدی می‌گه.

فاکمن نفسی بیرون داد و تصمیمش راگرفت. مدیر امور مالی منو به دار می‌کشه.

سی ثانیه بعد، فاکمن جزییات تقاضای پرواز ویژهٔ لنگدان را نوشته بود.

لنگدان پرسید: «همه چیز روبه راهه؟» ظاهراً تردید سردبیر را دربارهٔ جزییات ویژهٔ پرواز احساس کرد.

فاکمن گفت: «آره، فقط من فکر می‌کردم که تو در ایالات متحد هستی، متعجب شدم که شنیدم در ایتالیایی.»

لنگدان گفت: «بین خودمون بمونه. بازم ممنونم جوناس. من الان تو راه فرودگاه هستم.»

---

[1]. NetJets

مرکز عملیاتی امریکایی نت جتز در کلمبوس، اوهایو، واقع شده است و گروه پشتیبانی ۲۴ ساعته در اختیار دارد.

مسئول خدمات مالکان، خانم دب کی یر[1]، اندکی پیش از یکی از مالکان این سازمان در نیویورک تلفنی داشت.

او گفت: «یه لحظه گوشی، قربان.» و درحالی که گوشی تلفنی متصل به سرش (هدفون) و با صفحه‌کلید رایانه‌اش چیزی را تایپ می‌کرد، گفت: «از لحاظ فنی اون پرواز نت جتز اروپاییه، ولی من می‌تونم در این کار کمکتون کنم.»

او به سرعت وارد سامانهٔ اروپایی نت جتز شد که مرکز آن در پاکو دو آرکوس[2]، پرتغال واقع شده است و موقعیت کنونی جت‌هایشان را در ایتالیا و اطراف آن بررسی کرد.

او گفت: «بله، قربان. به نظر می‌رسه یک سی‌تیشن اکسل[3] واقع در موناکو داریم که می‌تونیم در مدت یک ساعت به فلورانس بفرستیم. این برای آقای لنگدان خوبه؟»

مردی که از شرکت انتشارات تلفن زده بود، با صدایی خسته و آزرده گفت: «امیدوارم که این‌طور باشه. به راستی تشکر می‌کنم.»

دب گفت: «خوشحالم که تونستم کاری انجام بدم. و آیا آقای لنگدان قصد دارند به ژنو هم سفر کنن؟»

ــ ظاهراً.

دب به تایپ کردن ادامه داد و سرانجام گفت: «همه چیز مرتبه. پرواز آقای لنگدان در خارج از تاسیگ نانو اف بی‌او در لوکا، در بیست‌وپنج کیلومتری غرب فلورانسه، تایید شد. اون در ساعت یازده و بیست دقیقهٔ صبح به وقت محلی بلند می‌شه. آقای لنگدان باید ده دقیقه پیش از پرواز در اف بی‌او باشن. شما هیچ تقاضایی برای حمل و نقل زمینی، یا تهیهٔ غذا ندارین؟ حالا فقط اطلاعات گذرنامهٔ ایشون رو بدید و کارمون تموم می‌شه. آیا چیز دیگه هست؟»

فاکمن گفت: «یه کار جدید سراغ دارین؟» سپس خنده‌ای کرد و افزود: «ممنونم. خیلی

---

۱. Deb Kier

۲. Paço de Arcos

۳. Citation Exel

کمک کردین.»

دب گفت: «خوشحال شدم که تونستم کاری انجام بدم. شب خوبی داشته باشین.» و گفت‌وگو را به پایان برد و به صفحه رایانه‌اش بازگشت تا کار ذخیرهٔ پرواز را کامل کند. او اطلاعات گذرنامهٔ رابرت لنگدان را وارد کرد و در حال ادامه دادن کارش بود که چراغ قرمز اخطار در صفحه روشن شد. دب پیام را خواند. مات و مبهوت شد.

باید اشتباهی شده باشه.

او کوشید اطلاعات گذرنامهٔ لنگدان را دوباره وارد کند. چراغ چشمک زن بار دیگر روشن شد. هشداری مشابه این در همهٔ رایانه‌های خطوط هوایی، جهان که لنگدان کوشیده بود پروازی را با آن‌ها ذخیره کند، نمایش داده شده بود.

دب‌کی‌یر لحظاتی با ناباوری به صفحهٔ نمایش خیره ماند. او می‌دانست که نت جتز زندگی خصوصی مشتریان خود را بسیار جدی می‌گیرد، و این هشدار همهٔ قوانین رعایت حقوق مشتری را به خطر انداخته بود.

دب کی یر بی‌درنگ مقام‌های مسئول را خبر کرد.

سروان برودر گوشی تلفنش را خاموش کرد و به افرادش دستور داد که به خود روی ون باز گردند. او اعلام کرد: «لنگدان داره راه می‌افته. با جت خصوصی به ژنو می‌ره. در کمتر از یک ساعت دیگه از لوکا اف بی‌او در هشتاد کیلومتری غرب پرواز می‌کنه. اگه فوری حرکت کنیم، پیش از بلند شدن هواپیما به اون می‌رسیم.»

در همان لحظه، فیات کوپه کرایه‌ای با سرعتی زیاد از میان ویا دیی پانزانی، پیازا دل دویومو را به سمت شمال ترک می‌کرد و به سوی ایستگاه قطار سانتاِ ماریا نوولای فلورانس پیش می‌رفت.

در صندلی عقب، لنگدان و سیه‌نا در کنار یکدیگر به طور فشرده نشسته بودند و دکتر فریس صندلی کنار راننده را اشغال کرده بود. تهیهٔ جا از شرکت هواپیمایی خصوصی نت‌جتز، فکر سیه‌نا بود. اگر اقبالشان بلند بود با انتخاب راه‌های فرعی، هر سه نفرشان می‌توانستند از

ایستگاه قطار فلورانس بگذرند. و در غیر این صورت، البته بدون تردید، به دام پلیس گرفتار می‌شدند. خوشبختانه، با قطار می‌شد دو ساعته به ونیز رسید و قطارهای محلی گذرنامه نمی‌خواستند.

لنگدان به سی‌ئنا که گویی دکتر فریس را به طور جدی مورد توجه دقیق قرار داده بود، نگاهی انداخت. پیدا بود که مرد درد شدیدی دارد، نفس‌کشیدن برای او سخت شده بود و هر بار که نفس می‌کشید، این کار با درد بیشتری همراه بود.

لنگدان با خود فکر کرد، امیدوارم که حدس سی‌ئنا در مورد بیماری اون درست باشه.

او تاول‌های قرمز و کورک‌های آن مرد را تماشا می‌کرد و آن همه میکروبی راکه در هوای فشردهٔ آن خودروی کوچک، پراکنده بود، در نظر مجسم می‌ساخت. حتی نوک انگشتان آن مرد قرمز و ورم‌کرده دیده می‌شد. لنگدان با بیرون‌کردن این فکر از سرش از پنجره به بیرون چشم دوخت. درحالی‌که به ایستگاه قطار نزدیک می‌شدند از برابر هتل بزرگ باگلیونی گذشتند که اغلب میزبان برنامه‌های گردهمایی‌های هنری بود که لنگدان همه ساله در آن‌ها شرکت می‌کرد. با دیدن آن هتل، لنگدان متوجه شد درحال انجام دادن کاری است که تا آن زمان هرگز به انجام نرسانده بود.

من دارم بدون دیدن مجسمهٔ داود، فلورانس رو ترک می‌کنم.

او زیر لب از میکل آنژ پوزش خواست و نگاهش را به ایستگاه قطار پیش رویش دوخت... و به ونیز فکر کرد.

۶۱

لنگدان داره به ژنو می‌ره؟

دکتر الیزابت سینسکی از تکان‌های زیاد در صندلی عقب خودروی ون که اکنون در حال بیرون رفتن از فلورانس به سمت غرب و باند پروازی خصوصی در بیرون شهر بود، بشدت احساس ناراحتی و دل آشوبه می‌کرد.

سینسکی با خودگفت، ژنو؟ هیچ با عقل جور در نمی‌آد.

تنها ارتباط منطقی با ژنو این بودکه این شهر محل استقرار شعب مرکزی همهٔ کشورهای عضو سازمان بهداشت جهانی بود. یعنی لنگدان اونجا در پی من می‌گرده؟ این فکر بیهوده‌ای بود، چراکه لنگدان می‌دانست سینسکی اینجا در فلورانس است.

فکر دیگری نیز به ذهن سینسکی خطور کرد.

خدا جان... یعنی زوبریست ژنو رو هدف قرار داده؟

زوبریست مردی بود طرفدار مکتب رمزی و استفاده از نمادها. او یک "صفر زمینی" در مراکز اصلی سازمان بهداشت جهانی به وجود آورده بود و با توجه به جنگی که با سینسکی داشت، به یقین به این موضوع بسیار مباهات می‌کرد. پس یک‌بار دیگر، اگر زوبریست در پی پیداکردن مکانی مستعد نقطهٔ انفجار برای طاعون بود، ژنو انتخاب مناسبی به حساب نمی‌آمد.

در مقایسه با دیگر شهرهای اصلی، ژنو، از لحاظ جغرافیایی، شهری جدا و در این وقت سال بسیار سرد بود. بیشتر طاعون‌ها در شهرهای پرجمعیت و محیط‌های گرم‌تر ریشه دوانده‌اند.

ژنو بیش از سیصد متر بالای سطح دریاست و جای مناسبی برای شروع بیماری واگیر محسوب نمی‌شود. هیچ اهمیتی نداره که زوبریست تا چه اندازه ازمن نفرت داره.

پرسشی که باقی می‌ماند این بود که چرا لنگدان به ژنو می‌رفت. مقصد غیر عادی سفر پروفسور امریکایی، موضوعی دیگر در فهرست رفتارهای توضیح‌ناپذیر اوست که از شب گذشته آغاز شده است و دکتر سینسکی باوجود همهٔ تلاش‌هایش، بـه سـختی مـی‌توانست پاسخی منطقی برای آن‌ها پیداکند.

اون طرف چه کسیه؟

این فکر لرزشی بر اندام او انداخت.

بدون تردید، تنها چند روز از آشنایی سینسکی با لنگدان می‌گذشت. ولی، به طور معمول، او شخصیت افراد را به خوبی تشخیص می‌داد و نمی‌توانست باورکندکه آن مرد با پول اغوا شده باشد. و با این حال، او شب‌گذشته تماسش را با سینسکی قطع کرد.

اکنون به نظر می‌رسید لنگدان مرتب به این سو و آن سو می‌دود. آیابه شکلی متقاعد شده که رفتارهای زوبریست اگرچه دشوار، درک‌کردنیه؟

او به خود اطمینان داد. نه. من از شهرت اون به خوبی آگاهم. این مـرد بـهتر از ایـن حرف‌هاست.

سینسکی، برای نخستین بار، چهار شب پیش رابرت لنگدان را در بدنهٔ سوختهٔ کم و بیش خالی هواپیمای حمل و نقل سی ــ ۱۳۰ ملاقات کرده بود، که از آنـجا بـه عـنوان مـرکز هماهنگی سیار سازمان بهداشت جهانی استفاده می‌شد.

ساعت از هفت گذشته بود که هواپیما در باند هنسکام، که در حدود کمتر از بیست‌وپنج کیلومتر از کمبریج، ماساچوست، فاصله داشت به زمین نشست. سینسکی مـطمئن نـبود از دانشمند مشهوری که تلفنی با او تماس گرفته بود، چه انتظاری باید داشته باشد، ولی هنگامی که لنگدان با اعتماد به نفس وگام‌های بلند از پلکان واقع در پشت هواپیما بالا آمد و با لبخندی سبکبارانه با او آشنا شد، احساس بسیار خوشایندی یافت.

لانگدون دست او را محکم فشرد و گفت: «دکتر سینسکی؟ درسته؟»
ــ پروفسور، باعث افتخار منه که با شما ملاقات می‌کنم.
ــ افتخار نصیب من شده. به خاطر همهٔ کارهاتون متشکرم.
لنگدان مردی بلند قد با چهره‌ای خوب و مؤدب و صدایی بم بود. سینسکی حدس زد که احتمالاً از سر کلاس می‌آید ــ کت راه راه پشمی، شلوار کار خاکی رنگ و کفش‌های راحتی به پا داشت ــ و نشان می‌داد که بدون هیچ اطلاعی او را از محوطهٔ دانشگاه بیرون کشیده‌اند. او جوان‌تر و بسیار بهتر از آن چیزی بود که سینسکی تصورش
را می‌کرد. و البته این موضوع، سن الیزابت را بیشتر به یاد او می‌آورد.
کم و بیش می‌تونم جای مادرش باشم.
الیزابت لبخندی خسته بر لب آورد. «ممنونم که اومدید، پروفسور.»
لنگدان به سمت کسی که سینسکی برای آوردنش در پی او فرستاده بود، نگاه کرد و با خنده گفت: «دوست شما فرصت زیادی برای بررسی به من ندادن.»
ــ خوبه، من برای همین به اون حقوق می‌دم.
لنگدان به گردنبند او نگاه کرد و گفت: «طلسم زیباییه، سنگ لاجورده؟
سینسکی سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و به سنگ آبی‌اش که به شکل نماد مار دور میله‌ای پیچیده بود نگاهی کوتاه انداخت. «این نمادی جدید برای داروئه.»
لنگدان سرش را بالا آورد، گویی می‌خواست چیزی بگوید.
سینسکی منتظر شد. بله؟
از قرار معلوم، فکر بهتری به ذهن لنگدان رسیده بود، لبخند مؤدبانه‌ای زد و موضوع را عوض کرد. «خب، من چرا اینجا هستم؟»
الیزابت به محوطهٔ موقت کنفرانس در پیرامون میز اشاره کِرد. «خواهش می‌کنم بشینید، چیزی هست که می‌خوام نشونتون بدم.»
لنگدان به آرامی به سوی میز رفت. و الیزابت متوجه شد با آنکه به او گفته شده بود برای ملاقاتی محرمانه به آنجا دعوت شده است، ولی آشفته و به هم ریخته به نظر نمی‌آمد. اون مردیه در کمال آرامش. ولی نمی‌دانست آیا هنگامی که بداند به چه دلیلی آنجاست باز هم به

همین‌اندازه آرامش خواهد داشت یا نه. الیزابت، بدون هیچ مقدمه‌ای، شیئی را که او و گروهش، کمتر از دوازده ساعت پیش از صندوق امانات فلورانس دریافت کرده بودند، نشان داد.

لنگدان پیش از آنکه خلاصه‌ای کوتاه از آنچه خود سینسکی نیز از آن آگاه بود ارائه دهد، میلهٔ خمیدهٔ کوچک را لحظاتی طولانی بررسی به دقت وارسی کرد. آن شیء لوله‌ای قدیمی بود که برای امور چاپی مورد استفاده قرار می‌گرفت. این شیء تصویر وحشتناکی از شیطانی سه سر با کلمهٔ سالیجیا[1] با خود داشت.

لنگدان گفت: «سالیجیا، آیا این کلمه‌ای لاتینه، برای...»

الیزابت گفت: «هفت گناه مرگبار. بله ما هم همین رو پیدا کردیم.»

لنگدان که متحیر به نظر می‌رسید، گفت: «خب، دلیل اینکه می‌خواستید منو ببینید، بررسی همین لوله‌ست؟»

سینسکی گفت: «در حقیقت بله.» سپس سیلندر را پس گرفت و آن را بشدت تکان داد، توپ هم‌زن درون آن به تندی عقب و جلو رفت.

لنگدان از این حرکت دکتر سینسکی بسیار متعجب شد، ولی پیش از آنکه از او بپرسد چه کار می‌کند، ته سیلندر شروع به درخشیدن کرد و او آن را به سمت مشمعی که بر دیوارهٔ هواپیما آویزان شده بود، نشانه گرفت.

لنگدان سوت کوتاهی کشید و به سمت تصویر روشن شده رفت و گفت: «نقشهٔ دوزخ بوتیچلی بر اساس دوزخ دانته. اگرچه حدس می‌زنم که خودتون اینو می‌دونستید.»

الیزابت به نشانه پاسخ مثبت سرش را تکان داد. او و گروهش برای شناختن نقاشی از اینترنت استفاده کرده بودند و سینسکی از اینکه دریافته بود کار بوتیچلی است، شگفت زده شده بود. نقاشی که به خاطر شاهکارهای درخشان و آرمانی‌اش همچون «تولد ونوس» و «بهار» شهرت دارد. سینسکی عاشق این دو اثر بود، گرچه آن دو شاهکار، باروری و آفرینش زندگی را نشان می‌دهند و ناتوانی زجرآور زندگی الیزابت رابه او یادآوری می‌کنند ــ تنها پشیمانی مهم زندگی او.

---

۱. Saligia

سینسکی گفت: «امیدوارم شما در مورد نمادی که در این نقاشی وجود داره، چیزی به ما بگید.»

لنگدان، برای نخستین بار در طول آن شب، ناراحت و خشمگین به نظر رسید. «برای همین به من تلفن زدید؟ تصور می‌کنم به من گفتید که کاری فوری و ضروریه.»

ــ با من شوخی می‌کنید.

لنگدان آهی بلند کشید: «دکتر سینسکی، باید بگم، به طور کلی اگه می‌خواید چیزی دربارهٔ نقاشی بخصوصی بدونین باید با موزه‌ای تماس بگیرین که اصل نقاشی در اونجا قرار داره. و در این مورد شما باید به موزهٔ بیب لیوتکا آپوستولیکا ی واتیکان مراجعه کنین. واتیکان تعداد زیادی پیکر تراش فوق‌العاده داره که...»

ــ واتیکان از من نفرت داره.

لنگدان با نگاهی متعجب از او پرسید: «شما هم؟ تصور می‌کردم تنها من مورد نفرت اون‌ها هستم.»

الیزابت لبخندی غمگین زد. «سازمان بهداشت جهانی به طور جدی اعتقاد داره که قدرت گستردهٔ جهانی برای جلوگیری از بارداری یکی از راه‌های مفید برای بهداشت دنیاست. هم به خاطر انتقال امراض مقاربتی مثل ایدز و هم به خاطر کنترل جمعیت جهانی.»

ــ و آیا واتیکان به‌گونه‌ای متفاوت فکر می‌کنه؟

ــ کاملاً. اون‌ها مقادیر زیادی انرژی و پول هزینه می‌کنن تا به مردم جهان سوم تلقین کنن که این کار، کاری شیطانی و گناهه.

لنگدان لبخندی زد. «اوه، بله. چه کسی بهتر از دسته‌ای مرد مجرد هشتاد ساله می‌تونن به مردم دنیا بگن که چطوری روابط جنسی داشته باشن؟»

سینسکی سیلندر را تکان داد تا دوباره شارژ شود و سپس بار دیگر تصویر را به پردهٔ مشمعی آویزان به بدنهٔ هواپیما انداخت.

ــ پروفسور، از نزدیک‌تر نگاهی بکنید.

لنگدان به سمت تصویر پیش رفت، باز هم جلوتر رفت تا بهتر نگاه کند. او ناگهان مکث کرد. «خیلی عجیبه! این تغییر کرده.»

برای فهمیدن این موضوع زمان زیادی صرف نکرد.

ــ بله تغییر کرده، و من می‌خوام بهمون بگید که تغییرات چه معنایی دارن.

لنگدان ساکت شد. تمامی تصویر را از نظر گذراند. درنگی کرد تا ده حرفی را که کاترو واسر هجی شده بود... و سپس ماسک طاعون... و همچنین نقل قول عجیب دور لبه دربارهٔ "چشمان مرگ" برای او معنایی پیدا کنند.

لنگدان پرسید: «کی این کارو کرده؟ این از کجا اومده؟»

ــ در حقیقت، هرچه کمتر بدونین براتون بهتره. چیزی که امیدوارم، اینه که بتونین این دگرگونی‌ها رو تجزیه و تحلیل کنین و مفهوم اون‌ها رو به ما بگین.

او به میزی که در گوشه‌ای قرار داشت اشاره کرد.

ــ اینجا؟ همین حالا؟

الیزابت سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. «می‌دونم که این زورگویی به حساب می‌آد، ولی نمی‌تونم بگم این موضوع چه‌اندازه برای ما اهمیت داره.» او درنگی کرد. ــ می‌تونه موضوع مرگ و زندگی باشه.

لنگدان با دقت به او نگاه کرد. «افشای این راز ممکنه مدتی به درازا بکشه، ولی گمان می‌کنم اگه این جریان براتون خیلی اهمیت داره...»

سینسکی پیش از آنکه لنگدان تصمیمش را تغییر دهد، به میان حرف او پرید و گفت: «ممنونم. کسی هست که بخواهید با اون تماس بگیرید؟»

لنگدان سرش را به نشانهٔ نه گفتن تکان داد و گفت که تصمیم داشته است آخر هفته را به تنهایی بگذراند.

عالیه.

سینسکی او را با آن شیئی، کاغذ، مداد و رایانه‌ای حمل شدنی که به ماهواره وصل بود، پشت میز تحریری مستقر ساخت. لنگدان از اینکه سازمان بهداشت جهانی تا این‌اندازه به تغییراتی در نقاشی بوتیچلی علاقه مند است بشدت حیرت زده بود، ولی مطیعانه شروع به کار کرد.

دکتر سینسکی با خود فکر کرد که به احتمال زیاد، پروفسور به چند ساعتی کار بدون وقفه

نیاز خواهد داشت و، به همین دلیل، او نیز سرگرم کارهای خود شد. ولی گـه گـاه صـدای تکان داده شدن آن شیء را می‌شنید و می‌دید که لنگدان بدون خستگی بر روی کاغذ مطالبی را یادداشت می‌کند. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که لنگدان قلمش را به زمین گذاشت و گفت: «سرکاتروو.»

سینسکی نگاهی به او‌انداخت: «چی؟»

او دوباره تکرار کرد: «سرکاتروو. بگرد و پیدا خواهی کرد. این چیزیه که رمز می‌گه.»

سینسکی به تندی درکنار او نشست و به توضیحات لنگدان، که شرح می‌داد چگونه طبقات دانته به هم ریخته است، مشتاقانه گوش سپرد و هنگامی که به محل درستشان برگردانده شدند، آنان عبارت ایتالیایی سرکاتروو را هجی کردند.

بگرد و پیدا کن.

سینسکی دچار شگفتی شده بود. این اون پیام دیوونه‌واریه که برای من فرستاده شده؟

عبارت همچون جمله‌ای برا ی دعوت کردن به مبارزه‌ای مستقیم به نـظر مـی‌رسید. او خاطرهٔ زجرآور ملاقاتش با آن مرد دیوانه درکنسولگری روابط خارجی و آخرین کلمات او را به یاد آورد. پس به نظر می‌رسه که مبارزه ما شروع شده.

لنگدان گفت: «رنگتون کاملاً سفید شده، به‌گمانم این پیامی نبود که منتظرش بودین؟»

سینسکی خود را جمع و جور و طلسم دورگردنش را مرتب کرد. "نه دقیقاً. به من بگید... به نظر شما این نقشهٔ جهنم اشاره می‌کنه که من در پی چیزی هستم؟»

ــ بله، سرکاتروو.

ــ و پیشنها د می‌کنه کجا به دنبالش بگردم؟

لنگدان دستی به چانه‌اش کشید، و در این حال که دیگر اعضای سازمان کم کم به دور او حلقه می‌زدند و به اطلاعاتی که می‌داد مشتاقانه گوش می‌سپردند.

ــ چیز روشنی نمی‌گه... نه. اگرچه من فکر خوبی دارم که به شما بگم از کجا شروع کنین.

سینسکی بیش از آنچه لنگدان، انتظار داشت خواستار شنیدن بود. «به من بگید.»

ــ خب، چه احساسی دربارهٔ فلورانس، ایتالیا دارین؟

سینسکی کوشید واکنشی نشان ندهد. افراد گروهش نتوانستند بـه خـوبی او بـر خـود

مسلط شوند. نگاه‌های وحشتزده در چشمان آنان دیده می‌شد. یکی از آنان با شتاب تلفنش را برداشت و شماره‌ای را گرفت. دیگری به تندی به سمت در هواپیما رفت.

لنگدان با سردرگمی گفت: «همه این‌ها به خاطر چیزیه که گفتم؟»

سینسکی با خود فکر کرد، قطعاً و گفت: «چی باعث شد که شما فلورانس رو مطرح کردید؟»

او پاسخ داد: «سرکاتروو.» و به تندی راز قدیمی مربوط به نقاشی آبرنگ روی دیوار واساری را در پالازو وچیو توضیح داد.

سینسکی با خود فکر کرد، فلورانس هم همین طور. او به اندازهٔ کافی شنیده بود.

آشکار بود که این امکان نداشت تصادفی باشد که دشمن او سه چهارراه آن طرف‌تر پلازو وچیو از بالای ساختمانی پایین پرید و خود راکشت.

او گفت: «پروفسور، وقتی من طلسم گردنم رو نشونتون دادم و اونو نشونهٔ علم پزشکی، عصای چاووش نامیدم، مکثی کردید. انگار می‌خواستید چیزی بگید، ولی بعد تردید کردین و تصمیمتون عوض شد. چی می‌خواستید بگین؟»

لنگدان سرش را تکان داد و گفت: «هیچی، بعضی وقت‌ها پروفسور درون من ممکنه کمی غیر قابل تحمل بشه.»

سینسکی به چشمان او خیره شد: «ازتون می‌پرسم، چون باید بدونم آیا می‌تونم بهتون اعتماد کنم. چی می‌خواستید بگید؟»

لنگدان آب دهانش را قورت داد و صدایش را صاف کرد: «خیلی مهم نیست، ولی شما گفتین که طلسمتون نماد قدیمی داروئه، که درسته. ولی وقتی اون رو نشونهٔ علم پزشکی نامگذاری کردین، مرتکب اشتباه شدید. نشونهٔ علم پزشکی دومار بر روی چوبی بلند داره با بالهایی در بالای اون. طلسم شما مار تنهاییه که هیچ بالی نداره. نماد شما...»

ــ به عصای اسله پیوس[1] معروفه.

لنگدان با حیرت سرش راکج کرد: «بله، دقیقاً.»

ــ می‌دونم. می‌خواستم فقط راستگویی شما رو امتحان کنم.

---

۱. Rod of Asclepius خدای طب در افسانه‌های یونانی

ــ ببخشید؟

ــ خیلی کنجکاو بودم که بدونم آیا حقیقت رو به من می‌گید یا نه، حالا این موضوع هرقدر هم که منو ناراحت و دستپاچه کنه.

ــ به نظر می‌رسه که رد شدم.

ــ دیگه تکرار نکنید. صداقت کامل تنها راهیه که ما می‌تونیم روی این موضوع کار کنیم.

ــ کار کنیم؟ یعنی هنوز کارمون تموم نشده؟

ــ نه پروفسور، هنوز تموم نشده. من شما رو لازم دارم که با من به فلورانس بیاین و کمک کنین تا چیزی رو پیدا کنم.

لنگدان با ناباوری به او خیره شد. «امشب؟»

ــ متأسفانه همین‌طوره. من باید درباره ماهیت بحرانی این ماجرا براتون حرف بزنم.

لنگدان سرش را تکان داد. «مهم نیست که شما چی می‌خواهین بگین. من مایل نیستم به فلورانس پرواز کنم.»

سینسکی با ناراحتی گفت: «منم مایل نیستم، ولی متأسفانه وقتمون خیلی کمه.»

۶۲

خورشید نیمروزی در بالای سر قطار سریع السیر فرگ سیرجنتو که از میان طاق باشکوه حومهٔ شهر توسکان به سمت شمال می‌رفت، نور افشانی می‌کرد. گرچه این قطار که نام «خدنگ نقره‌ای» داشت با سرعت ۲۷۸ کیلومتر در ساعت از فلورانس دور می‌شد، تقریباً هیچ صدایی نداشت. تکرار صدای ملایم حاصل ازبرخورد آن با زمین و حرکت ننووارش، برای کسانی که سوارش بودند آرامش خوبی را سبب می‌شد.

یک ساعت آخر به رابرت لنگدان خیلی سخت گذشت. او اکنون سوار بر قطار سریع‌السیر، به همراه سیه‌نا و دکتر فریس در سالن خصوصی فرگ سیرجنتو نشسته بودند ــ اتاق کوچکی مخصوص مدیران با چهار صندلی چرمی ومیزی تاشو. فریس، باکارت اعتباری‌اش همهٔ کوپه راکرایه کرده بود، به همراه مجموعه‌ای از ساندویچ‌ها و آب‌معدنی که لنگدان و سیه‌نا، پس از شستن دست‌هایشان، با اشتهای زیاد شروع به خوردن کردند.

هنگامی که آن سه نفر در قطار دو ساعته به ونیز سرجای خود نشستند، دکتر فریس به ماسک مرگ دانته خیره شد که در کیسه پلاستیکی زیپ‌دار در میان آنان بر روی میز قرار داشت.

ــ ما باید کشف کنیم ببینیم که این ماسک ما رو به کجای ونیز راهنمایی می‌کنه.

سیه‌نا، با فوریتی در صدایش، افزود: «و به سرعت. این احتمالاً بزرگ‌ترین فرصت ما برای جلوگیری از طاعون زوبریسته.»

لنگدان دستش را به حالت محافظی بر روی ماسک گذاشت و گفت: «صبر کنید. شما قول دادین وقتی سوار قطار شدیم، جواب سؤال‌های منو درباره چند روزگذشته خواهید داد. تنها چیزی که تا به حال فهمیدم اینه که سازمان بهداشت جهانی منو در کمبریج استخدام کرد تا به کشف لامپا از روی نسخه ویژه زوبریست کمک کنم. به جز این چیز دیگه‌ای به من نگفتید.»

دکتر فریس با ناراحتی جا به جا شد و دوباره شروع به خاراندن زخم‌های صورت و گردنش کرد. «درک می‌کنم که دلسرد شدی، مطمئنم که خیلی آزار دهنده‌ست که نمی‌تونی چیزی به خاطر بیاری، اما از نظر پزشکی...» او برای تأیید حرف‌هایش به سیه‌نا نگاهی انداخت و ادامه داد: «من به طور جدی توصیه می‌کنم برای به یاد آوردن چیزهای بخصوصی که به خاطر نمی‌آری، انرژی زیادی صرف نکنی. برای مریضایی که دچار فراموشی شدن بهترین راه اینه که گذشتهٔ فراموش شده رو از یاد ببرن.»

آتش خشم در درون لنگدان شعله‌ور شد. «فراموش کنم؟ لعنت به این حرف‌ها! من به جواب نیاز دارم. سازمان شما منو به ایتالیا آورد، جایی که تیر خوردم و چند روزی از عمرم رو از دست دادم. می‌خوام بدونم چطور اتفاق افتاد.»

سیه‌نا به میان گفت و گوی آن دو آمد و با صدایی ملایم که می‌کوشید لنگدان را آرام کند، گفت: «دکتر فریس درست می‌گه. مطمئنا برای سلامتت خوب نیست که یک‌باره در سیلی از اطلاعات غرق بشی. دربارهٔ چیزهایی که می‌دونی فکر کن ــ زن مو نقره‌ای، بگرد و پیداکن، بدن‌های پیچ و تاب خورده لامپا، اون تصاویر مثل سیل همهٔ ذهنت رو به هم می‌ریزن. بازتابی ازگذشتهٔ کنترل نشده، که کم و بیش ناتوانت می‌کنه. اگه دکتر فریس شروع کنه به تعریف کردن ماجراهای چند روزگذشته، به احتمال زیاد خاطرات دیگه‌ای رو بیرون می‌کشه و دوباره توهمات تو شروع می‌شه. فراموشی قهقرایی وضعیتی بسیار جدیه. یادآوری خاطرات جا به جا شده ممکنه برای روان تو درهم گسیختگی زیادی همراه داشته باشه.»

لنگدان به این موضوع فکر نکرده بود.

دکتر فریس افزود: «تو باید گیج شده باشی، ولی ما، در این لحظه، به روان سالم تو احتیاج

داریم تا بتونیم پیش بریم. لازمه بتونیم بفهمیم که این ماسک می‌خواد چه چیزی رو به ما بگه.»
سیه‌نا به نشانهٔ توافق سرش را تکان داد.
لنگدان زیر لب گفت: «دکترا باهم توافق دارن.»
لنگدان به آرامی نشست و کوشید بر احساسات نامطمئنش چیره شود. احساس عجیبی بود که فردی کاملاً غریبه را ملاقات کنی و بفهمی در حقیقت چند روزی است که او را می‌شناسی.
لنگدان با خود فکر کرد، این چشم‌ها یه چیز مبهمی برام داره که آشناست.
فریس با احساس همدردی گفت: «پروفسور، می‌تونم بفهمم که مطمئن نیستی می‌تونی به من اعتماد کنی. چیزهایی که تو درگیرشون بودی، قابل فهمه. یکی از عوارض جانبی فراموشی همین بی‌اعتمادی و بدگمانیه.»
لنگدان فکر کرد، با توجه به اینکه حتی به خودم هم اعتماد ندارم منطقی به نظر می‌آد.
سیه‌نا برای تغییر دادن جو به شوخی گفت: «صحبت از بدگمانی شد. رابرت وقتی صورت شما رو دید، تصور کرد شاید به طاعون سیاه مبتلا شده باشین.»
چشمان متورم فریس گشاد شد و خندهٔ بلندی سر داد: «این زخم‌ها؟ باور کنین پروفسور، اگه من طاعون داشتم، اونو با قرص ضد حساسیتی که بدون نسخه هم فروخته می‌شه درمان نمی‌کردم.» او قوطی دارویی را از جیبش بیرون آورد و به سمت لنگدان پرتاب کرد. به یقین، آن لوله محتوی کرم ضد خارش برای حساسیت‌های پوستی و نصفش خالی بود.
لنگدان با احساس حماقت، گفت: «متأسفم. روز خیلی درازی بود.»
فریس گفت: «مهم نیست، نگران نباش.»
لنگدان به سمت پنجره روکرد و به چشم‌انداز ساکت ییلاقات ایتالیا که با رنگ‌آمیزی آرامش دهنده‌ای همراه بود، خیره شد.

با رسیدن به دشت‌های کوهپایه‌ای ایتالیا، اکنون باغ‌های انگور و مزارع کمتر شده بودند. دره‌اندک زمانی، قطار کوهی مارپیچ را ردکرده بود و دوباره پایین می‌آمد و با توان بسیار به سوی دریای آدریاتیک، به سمت شرق، پیش می‌رفت.
لنگدان با خود فکر کرد، من دارم به سمت ونیز میرم که در پی طاعون بگردم.
به نظر می‌رسید که این روز عجیب لنگدان را با احساساتی ویژه در چشم‌اندازی

ترکیب شده از پوچی و شکل‌هایی مبهم که جزییات خاصی را شامل نمی‌شد، رها کرده بود. مسخره به نظر می‌رسید که معمولاً کابوس‌ها موجب بیدار شدن آدم‌ها از خواب می‌شوند، درحالی‌که لنگدان احساس می‌کرد در یکی ازآن کابوس‌ها بیدار شده است.

سیه‌نا، درکنار او، زیرلب گفت: «حاضرم هرچی دارم بدم که بگی به چی فکر می‌کنی.»

لنگدان از روی کسالت لبخندی زد. «دارم فکر می‌کنم که بیدار می‌شم و خودم رو تو خونه می‌بینم و می‌فهمم همهٔ این‌ها خوابی بد بوده‌ن که دیده‌م.»

سیه‌نا سرش راکج کرد و با متانت پرسید: «اگه بیدار بشی و بفهمی که من واقعی نبودم، دلت برام تنگ نمی‌شه؟»

لنگدان پوزخندی زد: «چرا. راستی راستی، دلم برات یک کم تنگ می‌شه.»

سیه‌نا دستش را بر روی زانوی او گذاشت: «خواب دیدن دیگه کافیه، بیا مشغول کار بشیم.»

لنگدان با بی‌میلی نگاهش را به صورت چروکیدهٔ دانته آلیگیری برگرداند که از روی میز کناری به او نگاه می‌کرد. لنگدان ماسک گچی را به آرامی برداشت و وارونه بر کف دستش نگاه داشت و به نخستین خط مارپیچ داخل آن نگریست.

اوه تو صاحب هوش زیادی هستی...

لنگدان تردید داشت که در آن لحظه توانایی کارکردن داشته باشد.

با وجود این، شروع به کار کرد.

سیصدوبیست کیلومتر جلوتر از قطار سریع السیر، مندی‌سیم در دریـای آدریـاتیک لنگـر انداخته بود. در زیر عرشه، لارنس نولتون، مسئول تأسیسات، صدای ضربهٔ تندی راکه به شیشهٔ اتاقکش خورد، شنید و دکمهٔ زیر میز تحریرش را فشار داد و دیوار مات به شیشه‌ای شفاف تبدیل شد.

در بیرون، اندامی کوچک و آفتاب گرفته نمایان شد.

رئیس.

اوگرفته به نظر می‌رسید.

وی، بدون هیچ حرفی وارد شد، در اتاقک را قفل کرد و کلیدی که شیشه را مات‌کرد،

چرخاند. او بوی الکل را حس کرد.
رئیس گفت: «ویدیویی که زوبریست برای ما گذاشت.»
ــ بله قربان.
ــ می‌خوام ببینمش، همین حالا!

۶۳

رابرت لنگدان رونویسی کردن متن مارپیچ درون ماسک مرگ بر روی کاغذ را به پایان برد و اکنون می‌توانستند از نزدیک آن را بررسی کنند. سیه‌نا و دکتر فریس، برای کمک بـه او، نزدیک‌تر رفتند و لنگدان همهٔ تلاشش را به کار گرفت تا به خاراندن‌های مـداوم فـریس و تنفس‌های سختش اعتنایی نکند.

لنگدان به خود گفت، اون حالش خوبه، و کوشید همهٔ توجهش را بر اشعار پیش رویش متمرکز کند.

اوه تو صاحب هوش زیادی هستی،
پندی را که در اینجا... در زیر نقاب شعرهایی بسیار
نامفهوم پنهان است، ملاحظه کن.

لنگدان گفت: «همون‌طور که پیش از این گفتم، بند اول شعر زوبریست، کلمه به کلمه از دوزخ دانته گرفته شده ـــ یاد آوری به خواننده‌ها که کلمات معانی ژرف‌تری در خودشون دارن.»

اثر تمثیلی دانته آلیگیری چنان از تفسیرهای رازگونه از مذهب، سیاست و فلسفه لبریز بود

که لنگدان به شاگردانش سفارش می‌کرد اثر این شاعر ایتالیایی به همان طریقی خوانده شود، که انجیل را مطالعه می‌کنند ــ برای عمیق‌تر فهمیدن، باید معانی جملات را فهمید.

لنگدان ادامه داد: «محقق‌های قرون وسطی معمولاً بررسی‌هاشون رو به دو دسته تقسیم می‌کردن ــ "نوشته" و "تصویر"... نوشته، محتوی ادبی اثره و تصویر، پیام نمادی.»

فریس مشتاقانه گفت: «خب، پس حقیقتی که شعر با این خط شروع می‌شه...»

سیه‌نا به میان حرف او پرید و گفت: «خوندن سرسری متن، قسمتی از داستان رو آشکار می‌کنه. حقیقت اصلی ممکنه پنهان شده باشه.»

لنگدان گفت: «بله، یه چیزی مثل این.» او نگاهش را به نوشته برگرداند و با صدای بلند به خواندن ادامه داد.

در پی رئیس جمهور خائن ونیز باش
که سر اسب‌ها را از تنشان جدا کرد...
و استخوان غافلان را برهنه ساخت.

لنگدان گفت: «خب، دربارهٔ اسب‌های بی‌سر و استخوان‌های غافلان مطمئن نیستم، ولی به نظر می‌رسه که باید به دنبال رئیس جمهور مشخصی باشیم.»

سیه‌نا گفت: «حدس می‌زنم... گور یک رئیس جمهور؟»

لنگدان پاسخ داد: «یا مجسمه یا نقاشی؟ برای قرن‌ها رئیس جمهوری وجود نداشته.»

حکمرانان ونیز مشابهت بسیاری به دوک‌های شهرهای ایتالیایی داشتند و بیشتر از صد نفر از آنان برای بیش از هزاران سال بر ونیز حکمفرمایی کردند که آغاز آن سال ۶۹۷ پیش از میلاد مسیح بود. دودمان آنان در قرن هیجدهم با سلطهٔ ناپلئون پایان گرفت. ولی قدرت و شکوه آنان هنوز جاذبهٔ بسیاری برای تاریخ نویسان دارد.

لنگدان گفت: «همون‌طور که ممکنه بدونین دو مکان توریستی محبوب و جذاب ونیز ــ قصر رئیس جمهور و کلیسای سنت مارک ــ به دستور رئیس جمهورها و برای اون‌ها سخته شدن. و عده‌ای از اون‌ها همون‌جا به خاک سپرده شدن.»

سیه‌نا، درحالی‌که نگاهی به شعر می‌انداخت، پرسید: «و آیا رئیس جمهوری رو می‌شناسی

که به طور خاص خطرناک تلقی شده؟»

لنگدان به سطری که پرسش به آن مربوط می‌شد نگاهی انداخت. در پی رئیس جمهور خائن ونیز باش.

«من که کسی رو نمی‌شناسم. ولی در شعر از کلمهٔ خطرناک استفاده نشده؛ کلمه خائن به‌کار رفته. بین این دو تا تفاوت وجود داره؛ دست‌کم در دنیای دانته. خیانت یکی از هفت‌گناه مرگباره ــ شاید یکی از بدترین اون‌ها. در واقع، در حلقه نهم که آخرین حلقهٔ دوزخ به شمار می‌ره، مجازات می‌شه. خیانت، آن‌گونه که دانته تفسیر کرده، به معنای خیانت کردن در عشقه. بزرگ‌ترین رسوایی تاریخی، گناه خیانت جوداس به محبوبش عیسی مسیح بوده و همون‌طور که دانته، جوداس رو چنان پست شمرده که اونو به هستهٔ مرکزی دوزخ تبعید کرده، ناحیه‌ای به نام جودکا، پس از سکونت او در اونجا، پست‌ترین منطقه نامیده شده.»

فریس گفت: «خب، بنابراین ما در پی رئیس جمهوری هستیم که خیانت کرده.»

سیه‌نا سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد: «این به ما کمک می‌کنه که فهرست احتمالات رو محدود کنیم.» او درنگی کرد، به نوشته نگاهی انداخت و ادامه داد: «ولی خط بعدی... رئیس جمهوری که سر اسب‌ها رو جدا می‌کنه؟»

او به لنگدان نگاهی انداخت. «آیا رئیس جمهوری بوده که سر اسب‌ها رو جدا کرده باشه؟»

تصویری که سیه‌نا در خاطر داشت، صحنه‌ای مخوف از فیلم «پدر خوانده» را به یادش آورد. «فکری رو در ذهنم بیدار نمی‌کنه. ولی بر اساس این شعر، اون استخوان‌های غافلان رو هم برهنه می‌کرده.»

لنگدان به فریس نگاهی کرد و پرسید: «گوشی شما اینترنت داره، درسته؟»

فریس به تندی گوشی‌اش را بیرون آورد و با انگشتان متورم و قرمزش آن را نگاه داشت. «ممکنه استفاده از دکمه‌ها برام مشکل باشه.»

سیه‌نا گفت: من می‌گیرمش. رئیس جمهور ونیزی، اسب‌های بی‌سر و استخوان‌های غافلان رو جست‌وجو می‌کنم.»

او به تندی مشغول تایپ کردن بر صفحهٔ کلید کوچک شد.

لنگدان بار دیگر به شعر نگاهی انداخت و سپس با صدای بلند به خواندن ادامه داد.

دربرابر فرزانگی مقدس ماسیون زراندود زانو بزن،
و گوش‌هایت را بر زمین قرار بده،
به صداهای قطرات آب گوش فرا ده.

فریس گفت: «من تا حالا کلمهٔ ماسیون رو نشنیده بودم.»

لنگدان توضیح داد: «این کلمه‌ای قدیمی به معنای معبده که به وسیلهٔ موسی محافظت می شه. در روزگار یونانی‌های باستان، ماسیون مکانی بوده که روشنفکرها برای مبادلهٔ افکار، در اونجا دور هم جمع می‌شدند و در مورد ادبیات، موسیقی و هنر حرف می‌زدند. اولین ماسیون در دوران اسکندر به دستور پتالومی، قرن‌ها پیش از تولد عیسی مسیح ساخته شد و بعد از اون صدها ماسیون در سراسر دنیا به وجود اومد.»

فریس امیدوارانه به سیه‌نا نگاه کرد و گفت: «دکتر بروکس، آیا می‌تونی جست‌وجو کنی و ببینی جایی به اسم ماسیون در ونیز هست یا نه؟»

لنگدان با لبخندی شوخ گفت: «در واقع، دوجینی، از اون‌ها وجود داره. حالا به اون‌ها موزه می‌گن.»

فریس در پاسخ گفت: «آها... پس ما باید تور بزرگ‌تری پهن کنیم.»

سیه‌نا به تایپ کردن با صفحه کلید گوشی ادامه داد: «خب، پس ما به دنبال موزه‌ای می‌گردیم که رئیس جمهوری رو داشته باشه که سر اسب‌ها رو از بدنشون جدا می‌کرده و استخوان غافلان رو برهنه می‌ساخته. رابرت، آیا موزه بخصوصی هست که مکان خوبی برای جست‌وجو باشه؟»

لنگدان پیش از آن، همهٔ موزه‌های مشهور ونیز ــ گالری دل آکادمیا، کارزونیکو، پلازو گراسی، مجموعهٔ پگی گاگن حایم، موزهٔ کورر ــ را ملاحظه کرده بود، ولی به نظر نمی آمد که هیچ‌کدامشان آن شرح و توصیف را داشته باشند.

او بار دیگر نگاهی به نوشته انداخت.

در برابر ماسیون مقدس زراندود زانو بزن...

لنگدان خندهٔ شیطنت آمیزی کرد. «ونیز موزه‌ای داره که حکمت ماسیون مقدس زراندود

رو به طور کامل توصیف می‌کنه.»

فریس و سیه‌نا، هر دو مشتاقانه به او نگاه کردند.

او اعلام کرد: «کلیسای مارک مقدس. بزرگ‌ترین کلیسا در ونیز.»

فریس با بی‌اعتمادی به او نگاه کرد: «کلیسا، موزه‌ست؟»

لنگدان سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد: «به موزهٔ واتیکان خیلی مشابهت داره. و دیگه اینکه، داخل سنت مارک، به خاطر تزیین شدن با طلا، بی‌اندازه تحسین می‌شه و، در کل همه چیز، با کاشی‌های طلایی ساخته شده.»

سیه‌نا هیجان زده گفت: «ماسیون زراندود.»

لنگدان سرش را به نشانهٔ توافق تکان داد. هیچ تردیدی نداشت که سنت مارک، کلیسای زراندودی بوده که در شعر به آن اشاره شده است. ونیزی‌ها چندین قرن، سنت مارک را لاچیه‌سادواور ــ کلیسای طلا ــ می‌نامیدند و لنگدان به علت روشنی داخلش، آن را خیره کننده‌ترین کلیسا در جهان می‌شناخت.

فریس اشاره کرد: «در شعر اشاره شده "آنجا زانو بزن." و کلیسا جای بسیار مناسبی برای زانو زدنه.»

سیه‌نا با آشفتگی بار دیگر تایپ کردن را از سر گرفت. «من سنت مارک رو هم به جست‌وجوهام اضافه می‌کنم. اونجا باید جایی باشه که لازمه ما در پی رئیس جمهور بگردیم.»

لنگدان می‌دانست که آنان باکمبود رئیس جمهور در سنت مارک روبه رو نخواهند شد ــ که به معنای واقعی کلمه، قصر باشکوه رئیس جمهوران بود. او احساس دلگرمی کرد و چشمانش را به شعر دوخت.

در برابر حکمت مقدس ماسیون زراندود زانو بزن،
گوش‌هایت را بر کف زمین قرار بده،
و به صداهای قطرات آب گوش فرا ده.

لنگدان از خودش پرسید، قطرات آب؟ آیا در زیر سنت مارک آبی وجود داره؟ او پرسش خود را بی‌معنا دانست. در زیر سراسر شهر آب وجود داشت. همهٔ

ساختمان‌ها در ونیز به آرامی در آب نشست می‌کردند. لنگدان آن قصر باشکوه را مجسم کرد و کوشید بفهمد در کجای آن ممکن است کسی زانو بزند و به صدای قطرات آب گوش دهد. و وقتی اینو می‌شنویم... چه کار باید بکنیم؟ لنگدان به خواندن شعر با صدای بلند ادامه داد.

در ژرفای زیر آب قصر غرق شده را جست‌وجو کن...
چرا که در آنجا، در تاریکی درون زمین،
هیولایی فرو رفته در آب‌های خونین... انتظار می‌کشد،
از تالابی که هیچ ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد

لنگدان با ناراحتی از تصویری که مجسم شده بود، گفت: «ظاهراً، ما باید صداهای قطرات آب رو در قصری غرق شده دنبال کنیم.»

فریس با ناامیدی، صورتش را خاراند: «هیولای درون زمین چیه؟»

سیه‌نا که هنوز انگشتانش بر روی گوشی کار می‌کرد، گفت: «قنات. اون کلمه به معنای زیرسطح زمینه.»

لنگدان گفت: «تا حدودی بله. اگرچه این کلمه معنای تاریخی دورتری داره ـــ ولی با افسانه‌ها و هیولاها در ارتباطه. ساکنان زیرزمین طبقه‌ای کامل از خدایان اسطوره‌ای و هیولاهاست ـــ برای مثال، اری نایس، هکت و مدوسا. اون‌ها ساکنان زیر زمین نامیده می‌شن، چون در زیر زمین زندگی می‌کنند و با دوزخ درارتباطن.»

لنگدان پس از درنگی ادامه داد: «از لحاظ تاریخی، اون‌ها از زیرزمین بیرون اومده‌ن تا بر روی زمین در زندگی انسان‌ها ویرانی به وجود بیارن.»

سکوتی طولانی برقرار شد و لنگدان احساس کرد که همگی به یک چیز می‌اندیشند.

این هیولای زیر زمینی... فقط ممکنه طاعون زوبریستی باشه.

در اینجا، در تاریکی، هیولای ساکن زیر زمین انتظار می‌کشد،
فرورفته در آب‌های خونین...
در تالابی که ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد

لنگدان ادامه داد: «ظاهراً ما در پی محلی در زیرزمین هستیم که دست‌کم شرح حالی بر آخرین سطر شعر باشه. "تالابی که هیچ ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد".»

سیه‌نا که نگاهش را از گوشی برداشته بود گفت: «نکتهٔ خوبیه. اگه تالابی در زیرزمین وجود داشته باشه، مطمئنا نمی‌تونه بازتابی از آسمون داشته باشه. اما آیا ونیز تالاب‌های زیرزمینی داره؟»

لنگدان پاسخ داد: «من که جایی رو نمی‌شناسم، ولی در شهری که بر روی آب ساخته شده احتمالات بی‌پایانی وجود داره.»

سیه‌نا یک‌باره نگاهی به آن دو نفر انداخت و گفت: «نظرتون دربارهٔ تالابی در زیر سقف چیه؟ شعر به تاریکی مکانی غرق شده اشاره می‌کنه. تو پیش از این گفتی که قصر رئیس جمهور به سالن‌های کلیسا راه داره، درسته؟ این به اون معناست که در اون بناها تعداد زیادی از این ماسیون‌های حکمت مقدس ــ که در شعر اومده، وجود داره. قصری، در ارتباط با رئیس جمهوران ــ و اون‌ها همگی در تالاب اصلی ونیز، در سطح دریا قرار گرفته‌ن.»

لنگدان به این مسئله فکر کرد. «به نظر شما " قصر فرورفته " همون قصر رئیس‌جمهوره؟»

ــ چرا که نباشه؟ شعر می‌گه نخست در قصر سنت مارک زانو بزن، سپس به صداهای قطرات آب گوش کن. شاید صدای آب از قصر کناری چسبیدهِ به قصر می‌آد. ممکنه فواره‌ای فرورفته یا چنین چیزی باشه.»

لنگدان قصر رئیس جمهور را چندین بار دیده بود و می‌دانست که به راستی عظیم است. مارپیچی از ساختمان‌های تو در تو، که موزهٔ بزرگی در آن قرار داشت. دخمه‌ای پرپیچ و خم که دفاتر قضات، آپارتمان‌ها و حیاط و شبکه‌ای بسیار بزرگ از زندان در ساختمان‌های آن واقع شده بود.

لنگدان گفت: «شما ممکنه درست بگید، اما نگاهی بدون بینش کافی ممکنه چندین روز به درازا بکشه. پیشنهاد می‌کنم دقیقاً همون کاری رو انجام بدیم که شعر می‌گه. اول به قصر سنت مارک می‌ریم، آرامگاه یا مجسمه‌ای از این رئیس جمهور خائن پیدا می‌کنیم و در برابرش زانو می‌زنیم.»

سیه‌نا پرسید: «و بعد چی؟»

لنگدان آهی کشید و گفت: «بعدش از ته دل دعا می‌کنیم که صدای قطرات آب رو بشنویم... و این ما رو به جایی می‌رسونه.»

در سکوتی که در پی آمد لنگدان چهرهٔ نگران الیزابت سینسکی را که گویی در رویاهایش دیده بود، مجسم کرد که از فراسوی آب‌ها به او می‌گفت: وقت کمی داریم بگرد و پیدا کن. لنگدان بسیار مایل بود بداند در حال حاضر سینسکی در کجاست... و آیا در وضعیت جسمانی خوبی به سر می‌برد؟ سربازهای سیاهپوش بدون تردید تا به حال فهمیده بودند که لنگدان و سیه‌نا فرار کرده‌اند. چقدر طول می‌کشه تا در پی ما بیان؟

لنگدان درحالی‌که نگاهش را به سوی شعر بر می‌گرداند، احساس خستگی بسیار کرد. به آخرین سطر شعر نگاهی انداخت و فکر دیگری به ذهنش رسید.

نمی دانست آیا ارزش بازگو کردن دارد یا نه. تالابی که هیچ بازتابی از ستاره ها نداشت. این احتمالاً با جست‌وجویشان بی‌ارتباط بود. ولی با این حال، تصمیم گرفت آن را با دیگران در میان بگذارد.

ـ نکتهٔ دیگه‌ای هست که باید بگم. سه بخش کمدی الهی دانته، دوزخ، برزخ، و بهشت، همگی با یک کلمه به پایان می‌رسن.

سیه‌نا شگفت زده شد.

فریس پرسید: «اون کلمه چیه؟»

لنگدان به قسمت آخر نوشته که رونویس کرده بود، اشاره کرد: «همون کلمه که این شعر هم با اون تموم می‌شه. یعنی ستاره‌ها.» او ماسک مرگ دانته را برداشت و به مرکزی‌ترین نقطهٔ آن اشاره کرد.

تالابی که ستاره‌ها را بازتاب نمی‌دهد.

لنگدان ادامه داد: «چیز دیگه‌ای هم هست. در پایان دوزخ، ما می‌بینیم که دانته به صداهای قطرات آب توی شکاف گوش می‌داده و اون رو تا سرچشمه‌ای دنبال می‌کنه که اونو به بیرون از دوزخ راهنمایی می‌کنه.»

رنگ از چهره فریس پرید و گفت: «خدا جان!»

و سپس، درحالی‌که قطار سریع السیر وارد تونلی کوهستانی می‌شد، صدای بلندی از وزیدن هوا به داخل کابین یورش آورد.

در تاریکی، لنگدان چشمانش را بست و تلاش کرد به فکرش استراحتی بدهد.

با خود گفت، زوبریست ممکنه آدم دیوونه‌ای بوده، ولی به طور حتم اطلاعات چشمگیری دربارهٔ دانته داشته.

۶۴

لارنس نولتون احساس می‌کرد از زیر بار سنگینی که بر او فشار می‌آورد بیرون آمده است.

رئیس در مورد تماشای فیلم ویدیوی زوبریست تغییر عقیده داد.

نولتون با اشتیاق به سمت فلش حافظهٔ وحشت‌آور جهید و آن را در رایانهٔ خود گذاشت تا رئیس نیز محتویات آن را ببیند. سنگینی بار پیام نـه دقـیقه‌ای عـجیب و فـراموش‌نشدنی زوبریست، او را مشتاق ساخته بود کس دیگری نیز آن را ببیند.

بار اون دیگه تنها بر روی دوش من نیست.

نولتون، هنگامی که دکمهٔ شروع فیلم را فشار داد، نفس در سینه‌اش حبس شد.

صفحهٔ نمایش دهنده تاریک شد و صدای آرام شلپ‌شلپ آب، اتاقک را پر کرد. دوربین از میان مه قرمزرنگ حفرهٔ زیرزمینی حرکت می‌کرد و اگرچه رئیس هیچ واکنشی نشـان نمی‌داد، نولتون احساس می‌کرد از خطری که سردرگمش کرده بود، آگاه است.

حرکت دوربین فیلمبرداری رو به سمت جلو متوقف شد و سر دوربین به سوی پایین رو به سطح تالاب رفت. در زیر آب، چند پایی فرو رفت و لوحهٔ فولادی براقی راکه به زمین پیچ شده بود، آشکار کرد.

در این مکان، در این تاریخ
جهان برای همیشه تغییر کرد.

رئیس از ترس خود را عقب کشید. به تاریخ روی پلاک چشم دوخت. زیر لب گفت: «فردا. ما می‌دونیم این مکان کجا ممکنه باشه؟»

نولتون سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد.

دوربین اکنون به سمت چپ چرخیده و کیسهٔ پلاستیکی حاوی مایع ژلاتینی زرد ـــ قهوه‌ای غوطه ور در آب را آشکار ساخت.

«خدایا این دیگه چیه؟!» رئیس صندلی‌ای را جلو کشید و بر روی آن نشست. و همچنان که به حباب‌های متحرک نگاه می‌کرد، به چیزی مانند بادکنکی با بند بسته شده در زیر آب خیره شد. درحالی‌که فیلم ویدیو ادامه می‌یافت، سکوتی همهٔ اتاق را فراگرفته بود. در همان لحظه پرده تاریک و سپس سایهٔ عجیبی با بینی منقاری بر روی پرده ظاهر شد و به زبان رمزآلود خود سخن گفتن آغاز کرد.

من سایه هستم...
رانده شده به زیر زمین، که باید برای جهان از ژرفای زمین سخن بگویم، از این حفرهٔ تیره و تار که به آن تبعید شده‌ام. جایی که آب‌های خونین در تالابی جمع شده‌اند که ستاره‌ها را هیچ بازتابی نمی‌دهند.
ولی این بهشت من است... بهترین زهدان برای فرزند شکنندهٔ من.
دوزخ.

رئیس سرش را بالا آورد. «دوزخ؟»

نولتون شانه‌هایش را بالا انداخت. «همون‌طور که گفتم، خیلی آزاردهندست.»

رئیس بار دیگر به صفحه نمایش رو کرد و مصممانه به دیدن فیلم ادامه داد.

سایهٔ دماغ منقاری چند دقیقه‌ای حرف زد، از طاعون، از نیاز جمعیت به پاکسازی،

نقش باشکوه خود در آینده، از مبارزه با افراد جاهل که تلاش در بازداشتن او داشته‌اند، و از اندک افراد با ایمانی که می‌دانند تنها با اقدامی جدی می‌توان این سیاره را نجات داد.

این جنگ دربارهٔ هرچه بوَد، نولتون در همهٔ مدت صبح از خود می‌پرسید که آیا ممکن است کنسرسیوم در جبههٔ نادرست بجنگد؟

صدا ادامه داد.

من شاهکاری از رستگاری خلق کرده‌ام، ولی تلاش‌هایم هنوز با هیچ بوق و کرنا یا نشان افتخاری پاداش داده نشده‌اند... بلکه باتهدید به مرگ روبه رو شده ام.

از مرگ نمی‌هراسم... زیرا مرگ، متفکران را به شهیدان تبدیل می‌کند... افکار برجسته را به حرکت‌های پرقدرت.

مسیح. سقراط. مارتین لوترکینگ.

من به زودی روزی به آنان خواهم پیوست.

شاهکاری که خلق کرده‌ام کار خداوند است... هدیه‌ای از او که مرا با هوش، ابزار و شهادت مجهز ساخت و خواست تا چنین شاهکاری بیافرینم.

اکنون آن روز نزدیک می‌شود.

دوزخ در زیر من به خواب می‌رود، و آماده می‌شود تا از زهدان آبی خود... در برابر چشم تماشاگر هیولای ساکن زیر زمین و همهٔ وحشیگری هایش فوران کند.

با وجود پرهیزکارانی همچون شما، من با گناه بیگانه نیستم.

من سیاه‌ترین آن هفت گناه را مرتکب شده‌ام ــ تنها وسوسه‌ای که افراد معدودی از آن رهایی یافته‌اند.

غرور.

من، با ضبط این پیام، در برابر کشش غرور سر تسلیم فرود می‌آورم.... مشتاقانه اطمینان می‌دهم دنیا ارزش کار مرا خواهد شناخت.

و چرا که نه؟

نوع بشر باید بداند که موجب رستگاری‌اش... کسی است که دروازه‌های باز دوزخ را برای همیشه مهر و موم کرده است!
با گذشت هر ساعت، محصول مطمئن‌تر رشد می‌کند. ریاضیات ــ همچون قانون جاذبهٔ زمین، گفت و گو ناپذیر است. همان شکوفایی نمایی زندگی که کم و بیش آدمی را کشته است، همچنین سبب رهایی‌اش خواهد شد.
زیبایی موجود زنده – خیر یا شر باشد ــ این است که قانون خداوند را با نگرشی یکسان پی می‌گیرد.
بارور و زیاد کننده باش.
و بنابراین من آتش را... با آتش پاسخ خواهم داد.

رئیس با صدایی بسیار آهسته گفت: «کافیه.»

نولتون به سختی توانست صدای او را بشنود.

ــ قربان؟

ــ فیلم رو متوقف کن.

نولتون دکمهٔ توقف را زد.«قربان، آخرش به راستی ترسناک‌ترین قسمت اونه.»

رئیس بیمار به نظر می‌رسید. «به اندازه کافی دیدم.» او برای لحظاتی در اتاقک قدم زد و سپس یک‌باره ایستاد. «ما باید با اف اس ــ ۲۰۸۰ تماس بگیریم.»

نولتون این اقدام را بررسی کرد.

اف اس ــ ۲۰۸۰ نام رمزی بود برای یکی از مورداعتمادترین رابطه‌های رئیس ــ همان کسی که زوبریست را به عنوان مشتری به کنسرسیوم معرفی کرده بود. رئیس در این لحظه هیچ تردیدی نداشت که به خاطر اعتماد کردن به قضاوت اف اس ــ ۲۰۸۰ خود را سرزنش می‌کند. معرفی زوبریست در دنیای آرام کنسرسیوم آشوب و غوغایی به راه انداخته بود.

اف اس – ۲۰۸۰ دلیل به پا شدن این بحرانه.

گسترهٔ روبه رشد خرابکاری زوبریست، مرتب بیشتر و بیشتر می‌شد، نه تنها برای کنسرسیوم، بلکه به احتمال زیاد... برای همهٔ دنیا.

رئیس گفت: «ما باید از مقاصد زوبریست آگاه بشیم. من می‌خوام بدونم اون دقیقاً چه چیزی به وجود آورده و آیا این تهدیدی واقعیه؟»

نولتون می‌دانست که کسی به جز اف اس ـ ۲۰۸۰ پاسخ این پرسش‌ها را نمی‌داند. هیچ‌کس بهتر از او برتراند زوبریست را نمی‌شناخت. دیگر وقت آن رسیده بود که کنسرسیوم توافق نامهٔ خود را نقض و ارزیابی کند که در سال گذشته سازمان به طور غیر عمدی چه نوع دیوانگی‌ای را حمایت کرده است.

نولتون در حال بررسی پیامد روبه روشدن مستقیم با اف اس ۲۰۸۰ بود.

حتی تنها آغاز تماس می‌توانست پیامدهای خطرناکی به همراه داشته باشد.

نولتون گفت: «قربان کاملاً روشنه که اگه با اف اس ـ ۲۰۸۰ تماس بگیرید، باید کارها رو با دقت خیلی زیاد پیش ببرید.»

چشمان رئیس از خشم برقی زد و گوشی تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد: «دیگه صبرمون تموم شده.»

مردی که کراوات نقش‌دار و عینک پلومه فرانسوی داشت با دو همسفرش در کوپه خصوصی فرگسییر جنتو نشسته بود و همهٔ تلاشش را می‌کرد تا زخم‌هایش راکه بدتر شده بودند، نخاراند. درد سینه‌اش نیز بدتر شده بود.

هنگامی که سرانجام قطار از تونل خارج شد، مرد به لنگدان که چشمانش را به آرامی باز می‌کرد، نگاهی انداخت. ظاهراً ازمیان افکاری دور و دراز بیرون آمده بود. درکنار او، سیه‌نا به گوشی تلفن همراه همسفرش نگاه کرد که هنگام گذشتن از تونل، به دلیل نداشتن ارتباط با اینترنت، استفاده از آن را متوقف کرده بود.

سیه‌نا مشتاقانه خواهان ادامهٔ جست‌وجو در اینترنت بود، اما پیش از آنکه دستش به گوشی برسد، ناگهان گوشی ارتعاشاتی را شروع کرد و صدای گلوله‌هایی که شلیک می‌شد به طور منقطع به گوش می‌رسید.

مرد کورکی، با شناختی که از صدای زنگ تلفن همراه خود داشت، بی‌درنگ آن را برداشت و به صفحهٔ روشنش نگاه کرد و همهٔ تلاشش را به کار برد تا شگفتی خود را پنهان کند.

او، درحالی که از جا برمی‌خاست، گفت: «می‌بخشید، مادر نگرانمه. من حتماً باید به این تلفن جواب بدم.»

سیه‌نا و لنگدان به نشانهٔ درک کردن موقعیتش، سر تکان دادند و مرد با شتاب از کوپه خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و وارد نزدیک‌ترین دستشویی شد.

در دستشویی را قفل کرد و تلفن را پاسخ داد: «الو؟»

صدای پشت تلفن که با بی‌حوصلگی حرف می‌زد، گفت: «رئیس هستم.»

۶۵

دستشویی فرگسیرجنتو از دستشویی هواپیماهای تجاری بزرگ‌تر نبود. فضایی بسیار محدود داشت که امکان چرخیدن درآن بسیار سخت بود. گفت وگوی مردی که پوست ملتهب و پر از کورک داشت با رئیس به پایان رسید و گوشی را در جیبش گذاشت.

او متوجه شد که زمین تغییر مکان داده. تمامی چشم‌انداز یک‌باره زیر و رو شده بودند، و او به لحظه‌ای آرامش نیاز داشت.

دوستانم حالا دشمنان من شده‌ان.

مرد با شل کردن گره کراواتش در آینه به جوش‌های چرکین صورتش نگاه کرد. وضعیتی داشت بدتر از آنچه تصور می‌کرد. مشکل صورتش آن‌قدر مهم نبود که درد سینه آزارش می‌داد.

مرد با دودلی چند دکمه از پیراهنش را بازکرد و آن را درآورد. در آینه با دقت به سینهٔ برهنه‌اش نگاه کرد.

خدای بزرگ!

سیاهی سینه‌اش گسترده‌تر شده بود.

پوست وسط قفسهٔ سینه‌اش کبودی عمیقی داشت که شب گذشته به اندازه توپ گلف بود،

ولی اکنون به اندازه پرتقالی شده بود. او گوشت ماهیچهٔ آبدارش را به آرامی لمس کرد و درد همراه با چندشی به سراغش آمد.

با شتاب دکمه‌های پیراهنش را بست و امیدوار بود برای انجام دادن کارهایی که به او محول شده بود توان کافی داشته باشد.

با خود فکر کرد، یک ساعت آینده بی‌اندازه بحرانی خواهد بود. مجموعه‌ای از عملیات ظریف و حساس.

چشمانش را بست و خودش را جمع و جور کرد. دوباره با خود اندیشید دوستانم حالا دشمنانم شده‌ن.

او به امید آنکه اعصابش را آرام کند چند نفس عمیق همراه با درد کشید. می‌دانست لازم است خونسردی خود را حفظ کند تا مقاصدش پنهان بمانند.

آرامش درونی برای رفتار متقاعد کننده اهمیت داره.

مرد با نیرنگ و فریب به خوبی آشنا بود و، با این حال، قلبش بشدت می‌تپید. چنان نفس عمیق دیگری کشید که همهٔ بدنش از درد به لرزه افتاد.

به خود یادآوری کرد، تو سال‌هاست که آدم‌ها رو گول می‌زنی. این کاریه که باید انجام بدی.

محکم و استوار خود را آمادهٔ برگشتن نزد لنگدان و سیه‌نا کرد.

با خود فکر کرد، اجرای نهایی.

به عنوان آخرین اقدام احتیاطی، پیش از بیرون رفتن از دستشویی، باتری گوشی‌اش را بیرون آورد و مطمئن شد که دیگر کار نمی‌کند.

هنگامی که مرد با پوست پوشیده از جوش‌های چرکین وارد کوپه شد و با نالهٔ دردناکی سر جایش نشست، سیه‌نا با خود فکر کرد رنگ پریده به نظر می‌رسه.

او با دلواپسی پرسید: «همه چیز خوبه؟»

مرد به نشانهٔ مثبت سر تکان داد و گفت: «بله، ممنونم، همه چیز روبه‌راهه.»

از قرار معلوم این همهٔ اطلاعاتی بود که مرد قصد داشت به آن دو نفر بدهد، بنابراین سیه‌نا

حرف را عوض کرد: «باید دوباره از گوشی‌تون استفاده کنم. شاید پیش از دیدن سنت‌مارک به جواب‌هایی برسیم.»

او گفت: «مشکلی نیست.» وگوشی تلفن را از جیبش بیرون آورد و به صفحهٔ نمایش‌دهنده نگاه کرد. «اوه، لعنتی. شارژ باتریم تموم شده. ظاهراً خاموش شده.»

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «خیلی زود به ونیز می‌رسیم. مجبوریم که منتظر بمونیم.»

هشت کیلومتر دورتر از ساحل ایتالیا، در بیرون مندی‌سیم افراد نولتون در سکوت، رئیس را مشاهده می‌کردند که همچون حیوانی اسیر درون اتاقک به این سو و آن سو می‌رود. رئیس پس از گفت‌وگوی تلفنی، سخت به فکر فرو رفته بود و نولتون بهتر از همه می‌دانست که وقتی او در حال فکر کردن است نباید مزاحمش بشود.

مرد بسیار برنزه شده، سرانجام به سخن آمد. صدایش به همان استحکامی بود که نولتون به یاد می‌آورد. «ما راه دیگه‌ای نداریم. باید این فیلم رو در اختیار الیزابت سینسکی بذاریم.»

نولتون سر جایش خشک شد. نمی‌خواست هیچ واکنش غیر عادی و عجیبی از خود نشان دهد. شیطان مو نقره‌ای؟ همون کسی که تمام سال گذشته به زوبریست کمک کردیم از دستش فرار کنه؟

«بله، قربا ن. آیا باید فیلم رو به وسیلهٔ پست الکترونیکی براش بفرستیم؟»

ـ خدای بزرگ! نه! و قبول خطر فاش شدن این فیلم برای همهٔ مردم؟ این کار تشنج زیادی ایجاد می‌کنه. می‌خوام دکتر سینسکی رو هر چه زودتر به این کشتی بیارین.»

نولتون با ناباوری به او خیره شد. اون تصمیم داره مدیر سازمان بهداشت جهانی رو به کشتی مندی‌سیم بیاره؟

«قربان، با این کار سری بودن توافق نامه رو آشکارا به خطر می‌ندازیم.»

ـ نولتون، هرچی گفتم، فوری انجام بده. همین حالا!

۶۶

اف اس ـــ ۲۰۸۰ از پنجرهٔ قطار سریع السیر فرگسییر جنتو به بیرون خیره شده بود و بازتاب رابرت لنگدان را در شیشه تماشا می‌کرد. پروفسور، برای یافتن راه حل‌های امکان پذیر در مورد معمایی که برتراند زوبریست سروده بود، هنوز در توفان ذهنی خودگرفتار بود.

اف اس ـــ ۲۰۸۰ با خود فکر کرد، برتراند، خدای من، دلم براش تنگ شده.

درد سنگین از دست دادن او برای وی هنوز تازه بود. شبی که آن دو با هم ملاقات کردند، شبی خیال انگیز بود.

شیکاگو. کولاک.

ژانویه شش سال پیش... اما گویی دیروز بود. من از وسط توده‌های برف که با بادی شدید همراه بود در حال گذر از مگنی فیسنت مایل بودم، یقهم رو بالاکشیده بودم تا از برفی که همه جا رو پوشونده بود، در امان بمونم.

با وجود سرما، به خودم می‌گفتم که هیچ چیزی نمی‌تونه منو از رسیدن به مقصدم بازداره. امشب بهترین فرصت برای منه که بتونم سخنرانی برتراند زوبریست رو از نزدیک گوش بدم.

من همهٔ مطالبی رو که اون تابه حال نوشته، خونده‌م و خیلی خوش اقبال بودم که تونستم

یکی از پونصد بلیطی رو که برای این برنامه چاپ شده بود به دست بیارم.

وقتی وارد سالن شدم، از باد شدیدی که به من خورده بود، بی‌حس شده بودم. وقتی اتاق روخالی دیدم، موجی از وحشت و ناراحتی منو در خودش پیچید. سخنرانی لغو شده؟ به خاطر وضعیت خراب هوا، همه شهر تعطیل شده؟ بدی هوا، مانع اومدن زوبریست به سالن سخنرانی شده؟

ولی اون اونجاست!

شخصی برازنده و بلند قد بر روی جایگاه سخنرانی ظاهر می‌شه.

اون قد بلنده... خیلی بلند... با چشم‌های سبز پر طراوت که گویی تمام اسرار عالم در ژرفای اون‌ها جای گرفته‌ن. اون به سالن خالی نگاهی می‌ندازه ــ تنها در حدود ده دوازده نفر از دوستداران بی‌باک اون برای شنیدن سخنرانی جمع شده‌ن - من از خالی بودن سالن به راستی شرمنده شدم.

این برتراند زوبریسیه.

با دیدن جمعیت‌اندک در سالن، لحظه‌ای وحشتناک سکوت حکمفرما می‌شه، چهره‌ش در هم می‌ره.

بعد بدون هیچ پیش زمینه ای، از خنده گویی منفجر می‌شه. چشم‌های سبزش برق می‌زنن.

اون اعلام می‌کنه: «به جهنم که هیچ‌کس توی این سالن نیست، هتل من در همسایگی اینجاست، بیایید با هم به رستوران بریم!»

هلهله‌ای بر پا می‌شه، و گروه کوچیک به رستوران پر ازدحام هتل می‌رن و نوشیدنی سفارش می‌دن.

زوبریست باخوشرویی ماجرای تحقیقات، به شهرت رسیدن و نظریاتش رو دربارهٔ آیندهٔ مهندسی ژنتیکی باز گو می‌کنه. درحالی‌که نوشیدنی‌ها نوشیده می‌شه، موضوع گفت و گو به اشتیاق شدید و نوظهور زوبریست به فلسفه ترنس هیومنیسم[1] برمی‌گرده.

---

۱. Trans humanism حرکتی بین‌المللی و روشنفکرانه است که با استفاده از علوم و فناوری می‌خواهند انسان را رشد دهند ـ م.

«من معتقدم که ترنس هیومنیسم تنها امید نوع بشر برای بقای دراز مدته.»

زوبریست در حال موعظه کردن پیراهنش را به کنار می‌زند و حرف «اچ +» را که بر روی شانه‌اش خالکوبی شده است، به همهٔ تماشاچیان نشان می‌دهد.

«همون‌طور که می‌بینید، من به این موضوع به راستی اعتقاد دارم.»

احساس می‌کردم در یک مهمونی خصوصی با عده‌ای مهمون و خواننده‌ای از گروه‌های موسیقی روز هستم.

هرگز تصور نمی‌کردم که "نابغهٔ علم ژنتیک" فردی چنان پر جاذبه و سرگرم کننده باشه. هر زمان که نگاهش رو به من می‌دوخت، شمان سبزش احساسی نامنتظره رو در درونم به آتش می‌کشید. جاذبهٔ شدیدی از کشش جنسی.

با سپری شدن شب، گروه کم کم کوچک‌تر شد و مهمون‌ها با عذرخواهی سالن را ترک کردن. نیمه شب، تنها من و زوبریست در سالن نشسته بودیم.

به اون می‌گم: «برای امشب ممنونم.»

از نوشیدن زیاد کمی ناهشیارم.

«شما به راستی معلم اعجاب انگیزی هستین.»

«چاپلوسی؟ این شما رو به همه جا می‌رسونه.» زوبریست لبخندی می‌زنه و نزدیک‌تر می‌شه.

به راستی وقت مناسبی برای تفریحات غیر عادی نیست، ولی شبی برفی در هتلی دور افتاده در شیکاگو، گویی همهٔ عالم از حرکت ایستاده.

زوبریست می‌پرسه: «خب، نظرت چیه؟ نوشیدنی پیش از خواب توی اتاق من؟»

من یخ می‌زنم، می‌دونم باید شبیه آهویی باشم که در معرض نوربالای خودرویی قرار گرفته.

چشم‌های زوبریست برقی می‌زنه. زیر لب می‌گه: «بذار حدس بزنم. تو هیچ‌وقت با آدم مشهوری نبودی؟»

احساس می‌کنم سرخ شدم، می‌کوشم موج خروشان هیجاناتم رو پنهان کنم ــ خجالت، هیجان، ترس. به اون می‌گم: «راستش رو بگم، تا حالا با هیچ مردی نبودم.»

زوبریست لبخندی می‌زنه و باز کمی نزدیک‌تر می‌شه. «نمی‌دونم منتظر چی بودی، ولی اجازه بده من اولین نفر باشم.»

در اون لحظه تمامی ترس‌های عجیب کودکیم دربارهٔ روابط جنسی ناپدید می‌شه... در شب برفی تبخیر می‌شه.

برای نخستین بار، اشتیاق بدون شرمندگی رو احساس می‌کنم.

ده دقیقه بعد در اتاق هتل زوبریست هستیم. می‌دانم همه جا به دنبال این مرد خواهم رفت.

قطار فرگسییرجنتو ناگهان آهسته می‌کند و اف‌اس ــ ۲۰۸۰ از خاطرات خوش بیرون می‌آید و به زمان دلتنگ کنندهٔ کنونی باز می‌گردد.

برتراند... تو رفته ای.

نخستین شب آنان، در کنار هم، نخستین گام از سفری باور نکردنی بود.

من چیزی بیشتر از دوستدارش شدم. مرید اون شدم.

لنگدان گفت: «پل آزادی، تقریباً رسیدیم.»

اف‌اس ــ ۲۰۸۰ با ناراحتی سرش را به نشانهٔ تائید حرف او تکان داد و به آب‌های لاگونا ونه‌تا خیره شد. او ناگهان سفر دریایی با برتراند را در اینجا به خاطر آورد...

تصویری آرامش بخش که اکنون در خاطره‌ای هولناک از یک هفتهٔ پیش حل شده است. وقتی اون از برج بادیا به پایین پرید، من اونجا بودم. چشم‌های من، آخرین چشم‌هایی بود که اونو دید.

۶۷

نِت جت سیتیشن اکسل، همچون موشکی به سوی آسمان و بیرون از فرودگاه تسین یانون پرواز کرد و به سمت ونیز رفت. داخل هواپیما، دکتر الیزابت سینسکی به حرکت تند هواپیما که موجب شد طلسم گردنش بشدت تکان بخورد، توجه چندانی نکرد و به فضای خالی بیرون پنجره خیره شد.

آنان سرانجام تزریق آمپول به او را متوقف کردند. هوش و حواس او اکنون بیشتر سر جا آمده بود. در صندلی کناری‌اش، مأمور برودر ساکت نشسته بود، احتمالاً به وضعیت آشفته‌ای که به تازگی روی داده بود می‌اندیشید.

سینسکی، درحالی‌که تلاش می‌کرد آنچه را شاهد بوده است، باور کند، اندیشید، همه چیز وارونه شده.

نیم ساعت پیش، آنان با شتاب به سمت فرودگاهی رفتند تا از سوار شدن لنگدان به جت خصوصی که فرا خوانده شده بود، جلوگیری کنند. ولی به جای یافتن پروفسور، یک سیتیشن اکسل و دو خلبان نت جتز را دیدند که به سرعت راه می‌رفتند و به ساعت‌هایشان نگاه می‌کردند.

رابرت لنگدان آنجا نبود.

سپس تلفنی زده شد.

وقتی گوشی زنگ زد، سینسکی در همان جایی که سراسر روز انتظار می‌کشید، نشسته بود ــ صندلی عقب ونی مشکی. مأمور برودر با چهره‌ای مات و مبهوت داخل وسیلهٔ نقلیه شد و گوشی‌اش رابه دست سینسکی داد.

ــ تماس تلفنی فوری برای شماست، خانم.

ــ کیه؟

ــ از من خواست که تنها به شما بگم مصرانه تمایل دارن در مورد برتراند زوبریست اطلاعاتی به شما بدن.

سینسکی به سرعت گوشی راگرفت: «دکتر سینسکی هستم.»

ــ دکتر سینسکی، من و شما هرگز با هم ملاقات نکردیم، ولی تشکیلات من، در یک سال گذشته مسئول مخفی نگه داشتن برتراند زوبریست از شما بوده.

سینسکی ناگهان از جا جست. «تو هر کی که هستی، به یک جنایتکار پناه داده‌ی!»

ــ ما هیچ کار غیر قانونی انجام نداده‌یم، ولی موضوع این نیست...

ــ آره لعنتی، هیچ کار غیر قانونی‌ای انجام ندادی.

مردی که در آن سوی خط تلفن بود، نفسی طولانی و صبورانه کشید و با لحنی آرام به حرف زدن ادامه داد: «من و شما برای بحث کردن دربارهٔ اصول اخلاقی کارهامون خیلی خیلی وقت داریم. می‌دونم که شما منو نمی‌شناسین ولی من اطلاعات زیادی دربارهٔ شما دارم. آقای زوبریست در یک سال گذشته مزد خیلی سخاوتمندانه‌ای به من می‌داد که شما و دیگران رو از اون دور نگه داریم. حالا، من با این تلفن، قوانین سختگیرانهٔ قراردادم رو نقض می‌کنم، و معتقدم لازمه اطلاعاتمون رو با هم در میون بذاریم. من نگرانم که برتراند زوبریست، کار خیلی وحشتناکی انجام داده باشه.»

سینسکی نتوانست بفهمد تماس گیرنده کیست. «اینو تازه الان کشف کردین؟»

مرد گفت: «بله، درسته، همین حالا.» صدایش دلگرم کننده بود.

سینسکی تلاش می‌کرد از این تار عنکبوت رها شود. «شما کی هستین؟»

ــ کسی که می‌خواد پیش از اینکه خیلی دیر بشه، به شما کمک کنه. من فیلم ویدیویی

ساختهٔ زوبریست رو دارم. اون از من خواسته که فردا اون رو برای همهٔ رسانه‌ها بفرستم. گمان می‌کنم شما باید حتماً اونو ببینین.

ــ اون چی گفته؟

ــ پای تلفن نمی‌شه. باید همدیگه رو ببینیم.

ــ چطور به شما اعتماد کنم؟

ــ چون من می‌خوام به شما بگم که رابرت لنگدان الان کجاست و چرا این‌طور عجیب رفتار می‌کنه.

سینسکی با شنیدن نام لنگدان جا خورد و با شگفتی به توضیحات عجیب و غریب مرد بیگانه گوش سپرد. آن مرد می‌گفت در طول سال گذشته با دشمن او همکاری می‌کرده است، و با این حال، از جزییات گفت و گو به نظر می‌رسید سینسکی باید به او اعتماد کند.

به جز موافقت چارهٔ دیگه‌ای ندارم.

افراد پشتیبانی آن دو، که اکنون با یکدیگر همکاری می‌کردند، در زمان کوتاهی توانستند نت جتز سیتیشن اکسل را در اختیار بگیرند. سینسکی و سربازان همراهش اکنون در حال تعقیب لنگدان بودند و با شتاب به سمت ونیز می‌رفتند ــ جایی که با توجه به اطلاعات آن مرد، لنگدان و دو همسفرش در این لحظه با قطار وارد می‌شدند.

برای فراخواندن اولیای امور محلی بسیار دیر بود، اما مرد پشت خط تلفن ادعا می‌کرد می‌داند لنگدان به کجا می‌رود.

میدان سنت مارک؟

سینسکی، هنگامی که شلوغی آن منطقه را به یاد آورد، سنگینی نا امیدی را احساس کرد. «شما از کجا خبر دارین؟»

مرد گفت: «پای تلفن نمی‌شه. ولی باید بدونین که رابرت لنگدان بدون اینکه بدونه، با یکی از خطرناک‌ترین آدم‌ها در حال سفر کردنه.»

سینسکی پرسید: «با کی؟»

مرد آه سنگینی کشید: «با یکی از نزدیک‌ترین رازدارهای زوبریست. کسی که من بهش اعتماد داشتم. ظاهراً ابلهانه. کسی که حالا معتقدم ممکنه بزرگ‌ترین تهدید باشه.»

درحالی‌که جت خصوصی، به سوی فرودگاه مارکوپولوی ونیز در حال پرواز بود و سینسکی و شش سربازش را منتقل می‌کرد، افکار سینسکی به رابرت لنگدان برگشت. یعنی اون حافظه‌ش رو از دست داده؟ هیچ چیزی رو به خاطر نمی‌آره؟

درحالی‌که این اطلاعات عجیب، چند موضوع را روشن می‌کرد، ولی موجب می‌شد سینسکی، حتی بیش از دفعهٔ پیش، دربارهٔ درگیر کردن این دانشمند مشهور احساس بدی داشته باشد.

هیچ راه انتخاب دیگه‌ای براش نذاشتم.

تقریباً دو روز پیش، هنگامی که سینسکی او را به همکاری گرفته بود، حتی اجازه نداده بود برای برداشتن گذرنامه‌اش به خانه برود. در عوض، به دلیل ارتباط نزدیک با سازمان بهداشت جهانی، توانسته بود ترتیبی بدهد تا او از فرودگاه فلورانس، به راحتی بگذرد.

هنگامی که هواپیمای باری سی ـ ۱۳۰ سلانه سلانه در هوا پرواز می‌کرد و به سمت شرق از اقیانوس اطلس می‌گذشت، سینسکی به لنگدان که در کنارش نشسته بود نگاهی انداخت و متوجه شد که او حال خوبی ندارد. وی مصممانه به دیوار بدون پنجرهٔ کنار هواپیما زل زده بود.

ــ پروفسور، می‌دونین که این هواپیما هیچ پنجره‌ای نداره؟ تا همین تازگی‌ها، از این هواپیما به عنوان وسیلهٔ حمل و نقل ارتشی استفاده می‌شده.

لنگدان با چهره‌ای به رنگ خاکستری به سمت او برگشت. «بله، همون لحظه‌ای که وارد شدم، فهمیدم. در فضاهای بسته احساس بدی به سراغم می‌آد.»

ــ بنابراین، دارین وانمود می‌کنین که از پنجره‌ای خیالی بیرون رو تماشا می‌کنین؟

لنگدان لبخند ساده‌دلانه‌ای بر لب آورد. «بله، یه چیزایی مثل این.»

سینسکی عکسی از دشمن سبز چشم قددرازش بیرون آورد و جلوی لنگدان قرار داد و گفت: «خب، می‌تونین در عوض به این عکس نگاه کنین. این شخص برتراند زوبریسته.»

سینسکی تاکنون دربارهٔ روبه‌رو شدنش با زوبریست در شورای روابط خارجی حرف زده بود، دربارهٔ اشتیاق آن مرد برای تعادل جمعیت در آخرالزمان، سخنان گسترده منتشر شده‌اش در مورد فواید جهانی طاعون سیاه، و شوم‌تر از همه، به‌کلی ناپدید شدنش در سال گذشته.

لنگدان پرسید: «آدمی تا این حد مشهور چطوری می‌تونه مدت‌ها پنهون بمونه؟»
ــ اون دوستان زیادی داره. کمک‌های حرفه‌ای، شاید هم دولتی خارجی.
ــ کدوم دولتی از ایجاد طاعون در کشورش حمایت می‌کنه؟
ــ همون دولتی که تلاش می‌کنه از بازار سیاه کلاهک موشکی تهیه کنه. فراموش نکنین که طاعونی مؤثر، غایت سلاح شیمیایی و بسیار ارزنده‌ست. زوبریست ممکنه به راحتی به شرکای خودش دروغ گفته و اون‌ها رو متقاعد کرده باشه که چیزی که درست کرده دامنهٔ محدودی داره. زوبریست تنها کسیه که به راستی می‌دونه چیزی که آفریده چه کار کرده.
لنگدان سکوت کرد.
سینسکی ادامه داد: «به هر حال، حتی اگه نه به خاطر پول و یا قدرت، اون‌ها ممکنه به زوبریست کمک کرده باشن، تنها برای اینکه در طرز تفکر اون شریک بشن. زوبریست به هیچ وجه کمبود طرفدار نداره و مریدهاش حاضرن به خاطر اون هرکاری رو انجام بدن. اون به راستی آدم مشهوریه. درواقع، اون همین تازگی‌ها توی دانشگاه شما سخنرانی داشت.»
ــ در هاروارد؟
سینسکی خودکاری بیرون آورد و در لبهٔ عکس زوبریست حرف اچ را که علامت به علاوه‌ای در کنارش داشت، نوشت. او گفت: «شما نمادها رو خوب می‌شناسید، این یکی رو تشخیص می‌دید؟»

H+

لنگدان با ابهام سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «اچ با بعلاوه. بله، چند تابستان قبل این علامت در سراسر محوطهٔ دانشگاه به دیوارها نصب شده بود. تصور می‌کردیم نوعی کنفرانس شیمیه.»
سینسکی با دهان بسته خندید. «نه، اون‌ها علامت یکی از بزرگ‌ترین گردهمایی‌های "هیومنیتی ــ پلاس" بود که تا به حال برگزار شده. اچ به علاوه نمادیه برای جنبش ترنس هیومنیسم.»
لنگدان سرش را یکبری کرد، گویی تلاش داشت این اصطلاح را بفهمد.
سینسکی گفت: «ترنس هیومنیسم، جنبشی روشنفکرانه‌ست. یکی از فلسفه‌هاییه که خیلی

سریع در اجتماع علمی ریشه دووند. این فلسفه معتقده که آدم‌ها برای بالا بردن ضعف موروثی در جسم انسانی خودشون باید از فناوری پیشرفته استفاده کنن. به عبارت دیگه، گام بعدی در تکامل بشر باید این باشه که از لحاظ زیست شناختی خودمون رو مهندسی کنیم.»

لنگدان گفت: «به نظر بد شگون می‌آد.»

ــ مثل هر تغییری، تنها شدت و ضعف اونه که خیلی اهمیت داره. از لحاظ فناوری ما خودمون رو سال‌هاست که مهندسی می‌کنیم. کشف واکسن‌هایی که بچه‌ها رو در برابر بیماریهای مشخصی مصون نگه می‌داره... فلج اطفال، آبله مرغان، تیفویید. اختلافی که در حال حاضر وجود داره اینه که با کشف مهم زوبریست در تغییر ژنتیکی سلولی مهندسی ژنتیک داریم یاد می‌گیریم که ایمنی موروثی ایجاد کنیم که در گسترهٔ تغییر ژنتیکی سلولی گیرنده اثر می‌ذاره. همهٔ نسل‌های بعدی رو در برابر همهٔ امراض ایمن کنه.»

به نظر می‌رسید لنگدان جا خورده است. «بنابراین نوع بشر در اصل دستخوش تکاملی می‌شه که به طور مثال، اونو در برابر تیفویید ایمن می‌کنه درسته؟»

سینسکی حرف او را تصحیح کرد: «این بیشتر تکاملی یاری رسانه. به طور عادی، دوره تکاملی ــ خواه ماهی ریه‌داری باشه که پا درمی‌آره یا میمونی که شست‌های مخالف می‌سازه ــ میلیون‌ها سال طول می‌کشه. حالا ما می‌تونیم تطابق ژنتیکی بنیادی رو در یک نسل بسازیم. طرفدارهای فناوری این کار رو نهایت تجلی بقای اصلح داروین می‌دونن. نوع بشر به گونه‌ایه که یاد می‌گیره جریان تکامل خودش رو گسترش بده.»

لنگدان در پاسخ گفت: «به نظر می‌آد بیشتر تمایلن دارن نقش خدا رو بازی کنن.»

سینسکی گفت: «از صمیم قلب با شما موافقم. به هر صورت، زوبریست، مثل خیلی از طرفداران دیگهٔ این نظریه، معتقده وظیفهٔ انسانه که برای تکاملش از همهٔ قدرت‌هایی که داره استفاده کنه ــ تغییر ژنتیکی سلولی، برای کسی ــ برای اینکه نوعش رو بهبود ببخشه. مشکل اینه که ساختار ژنتیکی مثل خونه‌ایه که از کارت‌ها ساخته شده ــ هر تکه به تکهٔ دیگه متصل می‌شه و از کارت‌های بی‌شماری حمایت می‌گیره، اغلب به صورتی که ما نمی‌تونیم بفهمیم. اگه ما سعی کنیم یک ویژگی فردی رو از بین ببریم، می‌تونیم همزمان باعث تغییرات صدها نفر دیگه بشیم. احتمالاً با تأثیراتی مصیبت بار.»

لنگدان سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد. «به همین دلیله که تکامل، جریانی تدریجی رو طی می‌کنه.»

سینسکی با احساس تحسینِ پروفسور، که باگذشتن هر لحظه بیشتر می‌شد، گفت: «دقیقاً! ما با جریانی که خیلی زمان بر بود ساخته شدیم. این فرصت‌ها خطرناکن. ما الان به تدریج صلاحیت به‌کاراندازی تکرار ژن‌های معینی رو داریم که نتیجه‌ش رو در نسل‌های بعدی به طور محسوسی خواهیم دید. ما می‌تونیم زیرکی، استقامت، قدرت و حتی هوش ــ و دراصل، نژادی برتر رو به وجود بیاریم. فرضیهٔ بالابردن انسان چیزیه که طرفدارهای "بشر متعالی" به اون به عنوان انسان مدرن نگاه می‌کنه، بعضی‌ها معتقدن این آیندهٔ نوع بشره.»

لنگدان پاسخ داد: «خیلی ترسناکه، مثل علم اصلاح نژاد انسان.»

این یاد آوری بدن سینسکی را به لرزه درآورد.

در دههٔ ۱۹۴۰، دانشمندان نازی به طور سری، فناوری‌ای اختراع کرده بودند که آن را علم اصلاح نژاد انسان نامیدند ــ تلاشی برای استفاده از مهندسی ژنتیک ابتدایی برای افزایش در صد تولد افرادی با ویژگی ژنتیکی دلخواه و کاهش درصد تولد افرادی با ویژگی‌های نژادی کمتر مطلوب.

پاک سازی قومی در سطح ژنتیکی.

سینسکی پذیرفت: «مشابهت‌هایی وجود داره. ولی در عین حال که فهمیدن این موضوع مشکله که چطور می‌توان نژاد انسانی رو مهندسی کرد، تعداد زیادی آدم‌های باهوش معتقدن برای بقای خود، لازمه این جریان ساخت رو خیلی زود شروع کنیم. یکی از کسانی که به این جنبش فکری یاری می‌رسونن، در مجلهٔ ترنس هیمومنیست اچ بعلاوه، تغییر ژنتیکی سلولی رو به عنوان "گام روشن بعدی" توصیف و ادعا کرده که این کار، متجلی کردن استعداد واقعی نوع ماست.»

سینسکی درنگی کرد. «و باز دوباره در دفاع از این مجله، اون‌ها همچنین مجله‌ای اکتشافی رو اداره می‌کنن به اسم خطرناک‌ترین فرضیه در جهان.»

لنگدان گفت: «من گمان می‌کنم طرفدار این یکی هستم. دست کم به دلیل دیدگاه اجتماعی ــ فرهنگی اون.»

ـــ خوب اون چی می‌گه؟

ـــ خب، من تصور می‌کنم که بهبود ژنتیکی ـــ بیشتر به جراحی زیبایی مشابهت داره و خیلی گرون تموم می‌شه، درسته؟

ـــ البته، هر فردی نمی‌تونه موجبات بهتر شدن خود و فرزندانش رو فراهم کنه.

ـــ که به این معناست که بهبود ژنتیکی قانونی، به سرعت دنیایی از داشته و نداشته‌ها رو به وجود می‌آره. ما تا الان، شکاف رو به رشدی بین غنی و فقیر داشتیم، ولی مهندسی ژنتیکی، نژاد مافوق و مادون انسانی به وجود می‌آره. شما تصور می‌کنین آدم‌ها به یک درصد آدم‌های پولداری که دنیا رو می‌چرخونن، اهمیتی می‌دن؟ تنها تصور کن اگه اون یک صدر به تدریج آدم‌هایی، باهوش‌تر، قوی‌تر و سالم‌تر، به بیان دیگه، نژاد برتر بشن. این به موقعیتی کاملاً پخته و رسیده برای بردگی و پاکسازی نژادی تبدیل نمی‌شه؟»

سینسکی به دانشمند خوش قیافه که در کنارش نشسته بود، لبخندی زد. «پروفسور شما چیزی رو که معتقدم جدی‌ترین دام برای مهندسی ژنتیکه خیلی به سرعت، درک کردید.»

ـــ خب، ممکنه اونو فهمیده باشم، ولی هنوز در مورد زوبریست در حیرتم. همهٔ این افکار به نظر می‌رسه برای ساختن انسان‌های بهتر، سلامتی بیشتر، درمان بیماری‌های کشنده، و طولانی کردن عمر بشر به کار گرفته می‌شه. درحالی‌که نظریات زوبریست دربارهٔ زیادی جمعیت، صحه گذاشتن بر قتل عام آدم هاست. عقاید اون و نظریهٔ تعالی انسان به ظاهر در تضادند، اینطور نیست؟

سینسکی موقرانه آه کشید. پرسش خوبی بود، ولی متأسفانه پاسخ واضح و دردسرسازی داشت. «زوبریست از صمیم قلب به تعالی انسان اعتقاد داره ـــ به بهتر کردن نژادها به وسیلهٔ فناوری، هرچند که باورداره پیش از اونکه ما فرصتی برای این کار پیدا کنیم، نژادها از بین می‌رن. در واقع، اگر کسی کاری نکنه، تعدادی از ما، نژاد انسانی رو از بین می‌برن، پیش از اونکه برای فهمیدن وعده‌های مهندسی ژنتیک فرصتی پیدا کنیم.»

چشمان لنگدان از حیرت گشاد شد. «خب، زوبریست می‌خواست که جمعیت رو کم کنه... درواقع، برای خریدن وقت بیشتر؟»

سینسکی به نشانهٔ موافقت سرش را تکان داد. «اون یک‌بار برام تعریف کرد که احساس

می‌کنه در کشتی‌ای گیر افتاده که مسافراش در هر ساعت دو برابر می‌شن، و اون باناامیدی سعی داره، پیش از غرق شدن کشتی به علت سنگینی زیاد، قایق نجاتی بسازه.» سینسکی درنگی کرد. «اون از بیرون ریختن نصفی از افرادی که در کشتی بودند، دفاع می‌کرد.»

لنگدان خود را عقب کشید. «افکار ترسناکی هستن.»

سینسکی گفت: «دقیقاً. در این مورد هیچ اشتباهی نکن. زوبریست، راسخانه اعتقاد داشت که جلوگیری مؤثر برای کنترل جمعیت بشری، روزی درنهایت رفتاری قهرمانانه به حساب آورده می‌شه... لحظه‌ای که نژاد انسان، زندگی کردن رو انتخاب کرد.»

ـ همون‌طور که گفتم ترسناکه.»

ـ درسته، چون زوبریست در این افکار تنها نیست. وقتی که زوبریست مرد، اون برای خیلی از آدم‌ها شهید محسوب شد. من نمی‌دونم در فلورانس ممکنه با چه کسانی برخورد کنیم، اما باید خیلی مراقب باشیم. ما تنها کسانی نیستیم که تصمیم داریم این طاعون رو پیدا کنیم، و برای امنیت خودتون، نمی‌تونیم اجازه بدیم هیچ‌کس بفهمه که شما در ایتالیا در پی طاعون می‌گردید.»

لنگدان دربارهٔ دوستش، ایگنازیو بوسونی، متخصص شناخت دانته، حرف زد، کسی که لنگدان اطمینان داشت می‌تواند او را به داخل پلازو وکیو ببرد تا او چند ساعتی در خلوت به نقاشی‌ای نگاه کند که کلمات سرکاتروواي روی آن بر پروژکتور کوچک زوبریست نوشته شده است. بوسونی حتی ممکن بود بتواند به لنگدان کمک کند تا نقل‌قول عجیب دربارهٔ چشمان مرگ را نیز بفهمد.

سینسکی موهای بلند نقره‌ای‌اش را به عقب زد و به لنگدان نگاه کرد. «بگرد و پیداکن، پروفسور. وقتمون داره تموم می‌شه.»

سینسکی به اتاق انبار هواپیما رفت و امن‌ترین لولهٔ موجود در سازمان بهداشت جهانی ـــ نمونه‌ای با قابلیت مهر و موم بیوترمیک ـــ را بیرون کشید.

او لوله را در جلوی لنگدان گرفت و گفت: «انگشت شست‌تون رو به من بدید.»

لنگدان مبهوت شده بود، ولی اطاعت کرد.

سینسکی لوله را به گونه‌ای برنامه ریزی کرد که لنگدان تنها کسی باشد که بتواند آن را باز

کند. او سپس پروژکتور کوچک را برداشت و آن را در داخل لوله قرار داد.

سینسکی با لبخندی گفت: «فکر کن یک جعبهٔ قفل شدهٔ حمل شدنی با خودت داری.»

لنگدان، که راحت به نظر نمی‌رسید، گفت: «با یه چنین چیز خطرناکی؟»

ــ این همهٔ چیزیه که داریم. اگه خوشبین باشیم، مشکلی پیش نمی‌آد.

لنگدان برای رفتن به دستشویی پوزش خواست و از جا بلند شد. در هنگام غیبت او، سینسکی کوشید قوطی مهر و موم شده را در جیب کت او جاسازی کند. متأسفانه در جیب او جا نمی‌گرفت.

اون نمی‌تونه در انظار عمومی اینو دستش بگیره. با این فکر باردیگر به انباری هواپیما رفت و چاقوی جراحی و نخ بخیه را از آنجا بیرون آورد. با دقتی ماهرانه چاک کوچکی در آستری کت لنگدان ایجاد کرد و آن را در جیب مخفی کت که درست به اندازهٔ لازم بود دوخت.

هنگامی که لنگدان برگشت، دکتر سینسکی مشغول زدن آخرین بخیه‌ها بود.

پروفسور ایستاد و به او خیره شد، گویی به تابلوی ویران شدهٔ مونالیزا نگاه می‌کرد.

ــ تو آستری کت توبید هریس منو پاره کردی؟

او گفت: «آروم باشید پروفسور. من جراحی تعلیم دیده هستم. بخیه‌ها کاملاً حرفه‌ای زده شده‌ان.»

۶۸

ایستگاه قطار سانتا لوچیای ونیز ساختمانی شیک و کوتاه ساخته شده از سنگ خاکستری و سیمان است. این ساختمان که به سبک مینی مالیست مدرن با نمایی شکوهمندانه طراحی شده است هیچ تابلو یا علامتی به جز حروف دنباله دار اف اس ــ نشانهٔ سامانهٔ خطوط راه آهن کشور، فرووی دلو ستاتو ــ بر خود نداشت.

چون این ایستگاه در انتهای غربی کانال بزرگ قرار دارد، مسافرانی که به ونیز می‌رسند لازم است تنها گامی از ایستگاه بیرون بگذارند تا خود را در برابر مناظر متمایز، بوها و صداهای ونیز بیابند.

در مورد لنگدان، همیشه هوای نمکی ونیز بود که به او خوشامد می‌گفت ــ نسیم پاکی از اقیانوس که با عطر پیتزای فروشندگان بیرون ایستگاه همراه می‌شد. امروز باد از شرق می‌وزید، و هوا بوی تند سوخت دیزل را از صف طولانی تاکسی‌های آبی که در آب‌های پر از موج گراند کانال انتظار می‌کشیدند، با خود می‌آورد. در حدود ده، دوازده کاپیتان ــ رانندهٔ تاکسی ــ با تکان دادن دست مسافران را صدا می‌کردند و امیدوار بودند مسافران را به سوار شدن به تاکسی، گوندولاها، واپورتی و قایق‌های تندروی خود تشویق کنند.

لنگدان به شلوغی رفت و آمد بر روی آب نگاه می‌کرد. درحالی‌که هرج و مرج رفت و آمد خود روها در بوستون، دیوانه کننده بود، این شلوغی در ونیز به شکلی جالب و عجیب دیده می‌شد.

در آن سوی کانال، نمای سنگی گنبد سن سیمونه پیکولو در آسمان بعدازظهر به چشم می‌خورد. این کلیسا یکی از برجسته‌ترین معماری‌های التقاطی را در سراسر اروپا به نمایش می‌گذاشت. گنبد شیبدار غیر معمولی و محراب مدور آن به سبک بیزانتین ساخته شده، درحالی‌که داخل مرمرین گنبد آن به روشنی به سبک کلاسیک یونانی است که به پانته اون رم می‌رسد.

سر در ورودی اصلی با شیبی تند در دوطرف، با سنگفرش‌های دیدنی از مرمرهای نقش‌دار، میزبانی قدیسان شهید را به تصویر کشیده است.

لنگدان با خود اندیشید، ونیز موزه‌ای بدون دیواره. نگاه خیرهٔ او به کانال آبی افتاد که آب‌های آن خود را به پله‌های کلیسا می‌زدند. موزه‌ای که کم کم در آب غرق می‌شه.

با این حال، امکان غرق شدن شهر در مقایسه با تهدیدی که لنگدان می‌ترسید در زیر شهر کمین کرده باشد، بسیار بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

و هیچ کس هیچ نظری نداره که...

شعر پشت ماسک مرگ دانته هنوز در ذهن لنگدان تکرار می‌شد، و او متحیر بود که آنان را به کجا می‌کشاند. او رونوشتی از شعر را در جیب خود داشت، ولی ــ به پیشنهاد سیه‌نا ــ لنگدان خود ماسک را در روزنامه‌ای پیچیده و پنهانی آن را در یکی از صندوق‌های امانات ایستگاه قطار گذاشته و درش را قفل کرده بود. اگرچه قرار دادن چنین اثر ارزشمندی در چنین جایی به هیچ وجه مناسب به نظر نمی‌رسید، به یقین آن صندوق امن‌تر از حمل کردن آن ماسک گچی تاریخی در شهری بر روی آب بود.

سیه‌نا که به همراه فریس گام‌هایی جلوتر از لنگدان راه می‌رفت، صدا زد: «رابرت؟ ما وقت زیادی نداریم.» و به تاکسی‌های آبی اشاره کرد.

لنگدان قدم‌های خود را به سمت آنان تندتر کرد، اگرچه به عنوان فردی علاقه‌مند به معماری، این‌گونه شتابان گذشتن از گراند کانال برای او تصور کردنی نبود. تجربه

نشان داده بود که سوار شدن به واپورتو ـــ اتوبوس آبی شهری ـــ و نشستن در جلوی بدون در و پنجرهٔ آنکه لذت بردن از هوای بیرون را میسر می‌ساخت، درحالی‌که از برابر کلیساها و قصرها می‌گذشت، بویژه در شب دلپذیرتر بود.

لنگدان با خود فکر کرد، امروز وقت واپورتو نیست. این وسیله، به طور معمول، بسیار آهسته حرکت می‌کرد و اتوبوس‌ها انتخاب سریع‌تری بودند. متأسفانه، صف تاکسی در بیرون ایستگاه قطار در حال حاضر پایان نیافتنی می‌نمود.

فریس که ظاهراً تاب تحمل هیچ انتظاری را نداشت، به تندی اختیار اوضاع را در دست گرفت. او با پرداختی سخاوتمندانه لیموزینی آبی صداکرد ـــ یک خودروی ونیزی ساخت آفریقای جنوبی با رنگ ماهاگونی براق که سرعت آن تغییرناپذیر بود. درحالی‌که لزومی به کرایهٔ یک چنین خودروی مجللی وجود نداشت، سفر با آن هم راحت و هم سریع بود ـــ در حدود پانزده دقیقه همهٔ مسافت گراند کانال را تا میدان سنت مارک می‌پیمود.

رانندهٔ آنان مردی بسیار برازنده با لباسی دوخت آرمانی بود. او بیشتر به ستاره‌های سینما مشابهت داشت تا به راننده، ولی به هرحال اینجا ونیز بود، سرزمین ظرافت و زیبایی ایتالیایی.

مرد ایتالیایی، درحالی‌که چشمکی به سیه‌نا می‌زد، به مسافران خوشامد گفت و با معرفی خود به نام موریزیو پیمپونی[1]، به آنان نوشیدنی تعارف کرد.

سیه‌نا از او تشکر کرد و خواست آنان را، تا آنجاکه ممکن است، سریع‌تر به میدان سنت مارک برساند.

مرد خوش قیافه چشمک دیگری زد و گفت: «قایق من سریع‌ترین قایق در همهٔ ونیزه.»

درحالی‌که لنگدان و دو همراهش در صندلی‌های قایق جای می‌گرفتند، رانندهٔ ایتالیایی موتور را روشن و برای دورزدن در ساحل دنده عوض کرد. او سپس فرمان قایق را به راست چرخاند و با فشار آوردن به گاز، خودرو را به جلو پراند و سرعت گرفت. باگذشتن او از برابر ردیفی از گوندالاها، رانندگان منتظر مسافر، مشت‌های خود را بالا می‌آوردند و به آبی که قایق او به سمتشان می‌پاشید، اعتراض کردند.

ماروزیو باصدای بلند گفت: «ببخشید، مسافرای والامقامی دارم!»

---

۱. Maurizio Pimponi

پس از لحظاتی، ماریزیو، از ازدحام ایستگاه سانتا لوچیا دور شد و راه خود را در طول گراندکانال به سمت شرق ادامه داد. هنگامی که از زیر پل باشکوه سکالزی عبور می‌کردند، لنگدان عطر بسیار شیرین غذای محلی سه پی آل نرو ــ خوراک ماهی پخته شده در روغن خودش ــ را به مشام کشید که از رستوران‌های نزدیک کنار ساحل بیرون می‌آمد. هنگامی که پیچی را دور زدند، گنبد کلیسای سن جرمیا در برابر چشمشان نمایان شد.

لنگدان با خواندن نام قدیسی که روی تابلوی کنار کلیسا نوشته شده بود زیر لب گفت: «سنت لوچیا. استخوان‌های نابینا.»

سیه‌نا به چشم‌انداز نگاه کرد و با امید به اینکه لنگدان چیز تازه‌ای دربارهٔ شعر کشف کرده باشد گفت: «چی گفتی؟»

لنگدان پاسخ داد: «هیچی. یه فکر غریب. شاید هیچی.»

او به کلیسا اشاره کرد. «فهرست رو می‌بینی؟ سنت لوچیا اونجا دفن شده. من گاهی دربارهٔ هنر به تصویر کشیدن زندگی (زندگی نامه) قدیسان سخنرانی می‌کنم ــ و فهمیده‌م که سنت لوچیا حامی نابیناها بوده.»

موریزیو که مشتاق خدمت کردن بود، گفت: «بله، قدیس نابینا. داستانش رو می‌دونید، مگه نه؟»

راننده به عقب برگشت و از ورای صدای موتور فریاد زد: «لوچیا به اندازه‌ای زیبا بود که همهٔ مردها خواهانش بودن. اون که می‌خواست تنها به خدا خدمت کنه و دوشیزگی خود رو از دست نده، چشمای خودش رو در آورد.»

سیه‌نا زیر لب غرید: «چه سر سپردگی‌ای!»

موریزیو افزود: «به عنوان پاداش این از خودگذشتگی، خداوند چشم‌های زیباتری به اون عطا کرد!»

سیه‌نا به لنگدان نگاه کرد. «خودش می‌دونه که حرف بی‌معناییه، درسته؟»

لنگدان گفت: «خداوند از راه‌های اسرار آمیزی عمل می‌کنه.» و در این حال در حدود بیست تصویر مشهور از این استاد پیر که سنت لوچیا را نشان می‌داد پیش چشمش مجسم شد که چشمانش را در بشقابی حمل می‌کرد.

درحالی‌که روایت‌های متعددی از زندگی لوچیای قدیسه وجود دارد، همهٔ آن‌ها قبول دارندکه او چشمان زیبایش را، که عاشقان بسیار داشت، بیرون آورد و درون بشقابی گذاشت و به خواستگار سرسختش تقدیم و قاطعانه اعلام کرد: «این چیزیه که تو عاشقش هستی، مال تو... و بقیه، التماس می‌کنم دیگر آرامش مرا از من مگیرید!»

به طور ترسناکی گفته می‌شد لوچیا برای از بین بردن عضو خود از کتاب مقدس الهام گرفته بود و او همیشه پند معروف عیسی مسیح را که " اگر چشمانت تو را آزار می‌دهند، جرأت داشته باش، آن‌ها را بیرون بیاور و از خود دور کن." به این داستان مرتبط می‌ساخت.

لنگدان با خود فکر کرد، جرأت، و متوجه شد همین کلمه در شعر هم به کار برده شده است. بگرد به دنبال رئیس جمهور خائن ونیز که... جرأت کرد و استخوان‌های نابینا را بیرون آورد.

اوکه از این هم‌زمانی دچار شگفتی شده بود، نمی‌دانست که آیا این نشانه‌ای رازگونه است و لوچیای قدیسه همان شخص نابینایی بوده که در شعر به او اشاره شده است یا نه.

لنگدان درحالی‌که به کلیسای جرمیای قدیس اشاره می‌کرد، با صدای بلند پرسید: «موریزیو، استخوون‌های سنت لوچیا در اون کلیساست، درسته؟»

موریزیو پاسخ داد: «بله یه چند تاییش.» و برای گفتن این پاسخ با اشارهٔ دست به سمت مسافرانش در عقب قایق برگشت و تنها با یک دست به رانندگی قایق ادامه داد و شلوغی رفت و آمد قایق‌ها را نادیده گرفت.

ــ ولی بیشترش، نه. سنت لوچیا عاشقای زیادی داشت، بدن اون در کلیساهای سراسر دنیا پراکنده شده. البته، ونیزی‌ها بیشتر از همه اونو دوست داشتن، و بنابراین ما گرامی می‌داریم...

فریس فریادزد: «موریزیو، سنت لوچیا نابینا بود، نه تو. پس به جلو نگاه کن!»

موریزیو با خوش اخلاقی خنده‌ای کرد و درست بموقع قایق را از برخورد با قایقی که از روبه رو می‌آمد نجات داد.

سیه‌نا به لنگدان توجه داشت. «تو از این چی برداشت می‌کنی؟ رئیس‌جمهور خائنی که جرأت کرد استخوان‌های نابینا رو بیرون بیاره؟»

لنگدان لب‌هایش را غنه کرد: «مطمئن نیستم.»

او داستان ماترک لوچیای قدیسه ــ استخوان‌های او ــ راکه از عجیب‌ترین زندگی‌نامه‌ها بوده، به تندی برای سیه‌نا و فریس توضیح داد. گفته شده است، هنگامی که لوچیای زیبا به خواستگار بانفوذش پاسخ رد داد، آن مرد او را محکوم کرد و در میان توده‌های چوب به آتش کشید، ولی بر اساس افسانه‌ها، آتش از سوزاندن بدن او سر باز زد. اعتقاد بر این بود که استخوان‌های او قدرتی استثنایی داشتند و هرکسی که آن‌ها را تصاحب کند، از عمر جاودان برخوردار می‌شود.

سیه‌نا گفت: «استخوان‌های جادویی؟»

ــ بله، اگه کسی به این حرف‌ها اعتقاد داشته باشه، به همین دلیل بود که اون‌ها رو در سراسر دنیا پراکندن. برای مدت دو هزارسال، رهبرهای صاحب قدرت تلاش کردن با تصاحب اسخوان‌های سنت لوچیا، جلوی پیری و مرگ خودشون رو بگیرن. اسکلت اون دزدیده شد، دوباره دزدیده شد، جابه‌جا شد، و بیشتر از کالبد هر قدیسی در تاریخ تقسیم شد. استخوون‌های اون میون دست‌کم دوجینی از قدرتمندترین افراد تاریخ دست به دست شد.

سیه‌نا پرسید: «و از جمله رئیس جمهوری خائن؟»

جست‌وجو کن رئیس جمهور خائن ونیز راکه سر اسب‌ها را جدا کرد... و استخوان‌های آن نابینا را برهنه ساخت.

لنگدان گفت: «کاملاً ممکنه.» او اکنون تشخیص می‌داد که دوزخ دانته به شکلی بسیار برجسته به سنت لوچیا اشاره‌کرده است. لوچیا یکی از سه زن متبارک بود ــ سه زن پر برکت ــ که به احضار ویرژیل کمک‌کرد تا دانته را از عالم اموات فراری دهد. یکی دیگر از آن سه زن مریم باکره بود و بئاتریس محبوب دانته. دانته، لوچیای قدیسه را بالاتر از همه قرار می‌داد.

سیه‌نا، با هیجانی که در صدایش احساس می‌شد، گفت: «اگه تو در این مورد درست بگی، همون رئیس جمهور خائنی که سر اسب‌ها رو جداکرد...»

لنگدان نتیجه‌گیری کرد: «همون کسیه که استخوان‌های سنت لوچیا رو دزدید.»

سیه‌نا به نشانهٔ توافق سرش را تکان داد. «که باید فهرست ما رو به شکل چشمگیری محدودتر کنه.»

او به فریس نگاه‌کرد. «شما مطمئنید که گوشی‌تون کار نمی‌کنه؟ ما ممکنه بتونیم روی

اینترنت جست‌وجو کنیم...»

فریس به خونسردی سنگ گفت: «من همین الان نگاش کردم. متأسفم.»

لنگدان گفت: «ما خیلی زودی به اونجا می‌رسیم. من تردیدی ندارم که می‌تونیم خیلی از پاسخ هامون رو اونجا پیدا کنیم.»

سنت لوچیا تنها قطعهٔ پازلی بود که به نظر لنگدان ناشناخته می‌آمد. جایگاه خرد مقدس. لنگدان برای آشکار ساختن هویت رئیس جمهور خائن، به آن کلیسا امید داشت... و از آنجا، اگر بخت با آنان یار باشد، قصر ویژه‌ای را که زوبریست برای میکروب طاعون خود انتخاب کرده بود، می‌یافتند. زیرا اینجا، در تاریکی، هیولای ساکن زیر زمین انتظار می‌کشد.

لنگدان کوشید هرگونه فکری را دربارهٔ طاعون از ذهن خود بیرون براند، ولی فایده‌ای نداشت. او اغلب می‌خواست بداند که این شهر افسانه‌ای در روزگار رونقش به چه شکل بوده است... پیش از آنکه طاعون آنچنان ضعیفش کند که در برابر قدرت عثمانی‌ها و سپس ناپلئون مغلوب شود... زمانی که ونیز با شکوه مرکز تجاری همهٔ اروپا به شمار می‌آمد. به هر شکل که حساب شود، هیچ شهری زیباتر از ونیز در دنیا وجود ندارد. ثروت و فرهنگ ساکنان آن همتا ندارد.

طنز قضیه در این است که همین علاقهٔ مردم این کشور به اجناس خارجی بود که موجب مرگ آن شد ــ طاعون کشنده به وسیلهٔ موش‌هایی که حامل این میکروب بودند و در میان اجناسی که از چین می‌آمد پنهان می‌شدند، از چین به ونیز آورده شد. همان طاعون که به شکل باور نکردنی در حدود دو سوم جمعیت چین را از بین برد، به اروپا رسید و خیلی سریع از هر سه نفر، یک نفر ــ پیر و جوان، ثروتمند و فقیر ــ را به یک اندازه به کشتن داد.

لنگدان دربارهٔ زندگی در ونیز در دوران همه‌گیری بیماری طاعون خوانده بود که برای به خاک سپردن اجساد مردگان زمین خشک یا وجود نداشت یا به سختی پیدا می‌شد و، به همین دلیل، بسیاری از اجساد به آب کانال‌ها سپرده می‌شد. در بعضی مناطق که فشردگی اجساد بسیار زیاد بود، کارگران برای گذشتن از میان کانال‌ها مجبور می‌شدند اجساد را هل بدهند و جلو ببرند تا آن ها را به دریا بریزند. به نظر می‌رسید هیچ اندازه‌ای از دعا قادر نبود خشم این طاعون را از میان ببرد. تا زمانی که مسئولان کشوری تشخیص دهند که موش‌ها دلیل این

بیماری هستند، بسیار دیر شده بود. با این حال، دولت ونیز فرمانی صادر کرد که به موجب آن هر محموله‌ای که از خارج می‌رسید، کشتی حامل آن می‌بایست به مدت چهل روز بیرون از سواحل ونیز لنگر بیندازد تا اجازهٔ تخلیه بگیرد. تا به امروز، عدد چهل، در زبان ایتالیایی، یاد آوری غم انگیز از ریشه کلمهٔ قرنطینه را به ذهن می‌آورد.

درحالی‌که قایق آنان باسرعت به سمت پیچ دیگری در کانال پیش می‌رفت، پرچمی قرمز رنگ، که بر اثر نسیم تکان می‌خورد، توجه لنگدان را از این افکار دلتنگ کننده به سمت ساختمانی مجلل در سمت چپ کشید.

کازینوی ونیز: بی‌نهایت لذت ببرید.

درحالی‌که لنگدان هرگز معانی کلمات روی تابلوهای تبلیغاتی کازینوها را به خوبی درک نمی‌کرد، می‌دانست این قصر سبک رنسانس، که از قرن شانزدهم قسمتی از چشم‌انداز ونیز به شمار می‌رفت، زمانی قصری خصوصی بود، درحالی‌که اکنون سالنی داشت که شهرت فراوانی یافته بود، زیرا ریچارد واگنر[1] کمی پس از ساختن اپرای پارسی فال خود در این سالن، بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشت.

فرای کازینو در سمت راست، ساختمانی به سبک باروک، تابلوی تبلیغاتی دیگری بر خود داشت. در آن تابلو نوشته شده بود که آنجا **کاپه سارو -گالری بین‌المللی هنر مدرن** است. سال‌ها پیش لنگدان به آنجا رفته و تابلوی بوسه‌شاهکار گوستاو کلیمت[2] را در زمانی که از وین به امانت گرفته شده بود، دیده بود. تابلوی چشمگیر کلیمت بر روی ورق طلا که دو عاشق در هم تنیده را نشان می‌داد، علاقه به کار این هنرمند را در لنگدان به وجود آورده بود و، تا به امروز، لنگدان خود را مدیون کاپه‌سارو می‌دانست که ذوق و علاقه به هنر مدرن را در او به وجود آورد.

موریزیو اکنون در آبراه پهن با سرعت بیشتری جلو می‌رفت. در جلوتر، پل ریالتو در نیمه راه رسیدن به میدان سنت مارک، به طور مبهم خود را نشان می‌داد. در نزدیکی پل، هنگامی که، آمادهٔ گذشتن از زیر آن می‌شدند، لنگدان به بالا نگاه کرد و فردی تنها را دید که در کنار

---

۱. Richard Wagner

۲. Gustav Klimt

نرده‌ها بی‌حرکت ایستاده است و باچهره‌ای سایه‌دار و غمگین به آنان نگاه می‌کند.

آن چهره هم آشنا بود و هم... ترسناک.

لنگدان از روی غریزه خود را عقب کشید.

آن مرد صورت خاکستری و دراز و چشمان سرد و بی‌روحی داشت با دماغی منقاری و دراز. قایق از زیر پل و چهرهٔ ترسناکی ایستاده بر روی آن تازه‌گذشته بود که لنگدان دریافت آن چهره چیزی نبود به جز گردشگری که ماسک تازه خریده‌اش را بر روی صورتش امتحان می‌کرد ــ یکی از صدها ماسک مرگی راکه هر روزه در بازار ریالتو به فروش می‌رسید. به هر حال، این روزها به نظر می‌رسید که مدها زیبایی خود را از دست داده‌اند.

۶۹

میدان سنت مارک در جنوبی‌ترین نقطهٔ شمال گراند کانال ونیز، جایی که این آبراه به دریای آزاد می‌پیوندد، قرار دارد. قلعهٔ مثلثی بی‌پیرایه دوگانا دامار ــ اداره گمرک دریایی ــ که یک‌بار ونیز را در برابر تهاجم خارجی نجات داد، بر این تقاطع خطرناک مشرف است. امروزه، کرهٔ طلایی عظیم و بادنمایی که الاههٔ ثروت را نشان می‌دهد، جایگزین برج شده است ــ که تغییر جهتش در نسیم، پیش‌بینی ناپذیربودن سرنوشت را به ملوانان اقیانوس یاد آوری می‌کند.

درحالی‌که موریزیو قایق را به سمت انتهای کانال پیش می‌برد، دریای اندک متلاطم در برابر آن گسترده می‌شد. رابرت لنگدان پیش‌تر، بارها در این مسیر سفر کرده بود، اگرچه همیشه سوار بر واپره‌توهای بسیار بزرگ‌تر، و اکنون که لیموزین آنان بر اثر بیشتر شدن تلاطم آب به راست و چپ کج می‌شد، احساس ناراحتی می‌کرد.

برای رسیدن به اسکلهٔ میدان سنت مارک، قایق آنان باید گستره‌ای از تالاب باز را که آب هایش از صدها وسیلهٔ نقلیه ــ از قایق های مجلل گرفته تا تانکرها، قایق‌های خصوصی و قایق های مسافری ــ پر بودند، بگذراند. و این کار به آنان این احساس را می‌داد که گویی کشوری را در جاده‌ای زمینی ترک می‌کنند و به بزرگراهی هشت خطه وارد می‌شوند.

سیه‌نا نیز با دیدن کشتی مسافربری ده طبقه که در فاصله‌ای حدود سیصد یاردی از پیش رویشان می‌گذشت، همچون لنگدان، احساس ناراحتی کرد. اسکلهٔ کشتی ها از مسافر پر بود، که همه به نرده‌ها چسبیده بودند و از روی آب از میدان سنت مارک عکس می‌گرفتند. در میان تکان های قایق آنان، سه کشتی دیگر نیز درصف ایستادند و منتظر ماندند تا نوبت حرکت به آن‌ها برسد. لنگدان شنیده بود که در سال‌های اخیر، تعداد کشتی ها به سرعت چندین برابر شده‌اند و، به همین دلیل، سراسر شب و روز، خط بی‌پایانی از کشتی های مسافربری این مسیر را می‌پیمایند.

موریزیو، درحالی‌که دستی به سکان داشت، صف قایق‌هایی راکه پیش می‌آمدند از نظر گذراند و سپس در سمت چپش به اسکلهٔ سایبان داری که چندان دور نبود، نگاه کرد. «توی پارکینگ رستوران هری پارک کنم؟» او به رستورانی که به خاطر بلینی‌اش مشهور بود اشاره کرد. «از اونجا تا میدان سنت مارک، پیاده راهی نیست.»

فریس، درحالی که به میدان سنت مارک در آن سوی تالاب اشاره می‌کرد، دستور داد: «نه، ما رو تا مقصد ببر.»

موریزیو با خوش اخلاقی شانه هایش را بالا انداخت. «هر جور شما بخواهید. پس محکم بشینید!»

موتور دوباره روشن شد و لیموزین راه خود را برای بیرون آمدن از میان دیگر قایق‌ها باز کرد. ردیف کشتی های مسافر بر همچون ساختمان آپارتمان‌های شناور بر روی آب بودند، حرکت آن‌ها، قایق‌های کوچک را همچون چوب پنبه بر روی آب تکان می‌داد.

در میان شگفت‌زدگی لنگدان، در حدود ده تا دوازده گوندولا در همین مسیر حرکت می‌کردند. بدنهٔ باریک آن ها ــ با حدود دوازده متر درازا و تقریباً هفتصد کیلومتر وزن در آب‌های خروشان به طور چشمگیری استوار به نظر می‌رسید. هر قایق کاپیتانی ماهر داشت که بر روی سکویی در سمت چپ عقب کشتی با پیراهن راه راه سنتی سیاه و سفید ایستاده و با تک پارویی که به لبهٔ بالایی دست راست قایق چسبیده بود، پارو می‌زد.

حتی در آب‌های خروشان، دیده می‌شد که هر گوندولایی به گونه‌ای رمزآمیز به سمت چپ کج می‌شد. چیز عجیبی که لنگدان می‌دانست این بود که به دلیل ساختار نامتقارن، بدنهٔ

گوندولا، برای مقاومت کردن در برابر تمایل قایق به چرخیدن به سمت چپ، که از پارو زدن از سمت راست نتیجه می‌شد، به سمت چپ، دور از قایقران کج می‌شد.

موریزیو مغرورانه به یکی از قایق ها که از کنارش می‌گذشت، اشاره کرد.

او از روی شانه‌اش حرف می‌زد: «اون طراحی فلزی جلو رو می‌بینید؟» او به آرایهٔ زیبایی که از دماغهٔ قایق بیرون زده بود، اشاره می‌کرد. «اون تنها فلزیه که در گوندولا به کار رفته ــ بهش فررو دی پروآ می‌گن ــ آهن دماغهٔ کشتی. اون تصویری از ونیزه!»

موریزیو توضیح داد که شیء تزیینی داس مانندی که از دماغهٔ کشتی بیرون زده است در ونیز معنایی نمادین داشت. شکل خمیدهٔ آهن، گراند کانال را نمایش می‌داد، شش دندانهٔ آن مناطق بازتاب ونیز، و تیغه مستطیل آن به سبک سر صفحهٔ جمهوری ونیز ساخته شده بود.

با شنیدن کلمهٔ جمهوری، افکار لنگدان به سمت کاری کشیده شد که می‌بایست، انجام می‌داد. رئیس جمهور خائن ونیز را پیدا کن که سر اسب ها را جدا کرد... و استخوان‌های نابینا را برهنه ساخت.

لنگدان نگاهش را به سمت خط ساحلی که در پیش رو داشت بالا آورد، جایی که پارکی چوبی در لبهٔ آب قرار گرفته بود. در بالای درخت ها، در مقابل آسمانی بدون ابر، منارهٔ آجری قرمز رنگ برج ناقوس سنت مارک سایه انداخته بود و در بالای آن فرشتهٔ بالدار، جبرییل از ارتفاعی در حدود نود متری به پایین نگاه می‌کرد.

در شهری که به دلیل خطر غرق شدن، ساختمان های بلند وجود ندارد، برج ناقوس کلیسای سن مارکو، برای همهٔ کسانی که شهامت آمدن به راه‌های پر پیچ و خم کانال‌ها و گذرهای آبی ونیز را داشته‌اند، نقش فانوس دریایی را ایفا می‌کند، برای مسافران گمشده، که با انداختن نگاهی به آسمان، راه خود را برای برگشتن به سوی میدان سنت مارک پیدا کنند. لنگدان هنوز هم به سختی می‌توانست باور کند که این برج عظیم در ۱۹۰۲ ویران شد و تودهٔ بزرگی از سنگ و آجر در میدان سنت مارک باقی گذاشت.

بازدید کنندگان ونیز می توانستند حال و هوای بی‌همتای شهر را در هر محله‌ای که دوست داشتند، احساس کنند و با این‌حال، جای محبوب لنگدان همیشه، ریوا دگلی چیاوونی بود، تفریحگاه سنگی وسیع قرار گرفته در لبهٔ آب که از لایروبی گل‌ولای ساخته شده بود و تمام

راه از آرسنال تا میدان سنت مارک امتداد داشت.

ریوا مسیر خود را در آرسنال ــ کارگاه‌های کشتی سازی قدیمی با ردیفی از رستوران‌های خوب، هتل‌های مجلل و حتی کلیسای خانگی آنتونیو ویوالدی، آغاز می‌کرد - جایی که وقتی سازندگان کشتی برای گرفتن سوراخ‌ها قیر گرم می‌کردند، عطر کاج جوشیدن شیرهٔ درخت، هوا را پر می‌کرد. گفته شده است که دیدن همین کارگاه‌ها بود که به دانته آلیگیری الهام بخشید رودخانه‌های قیر جوشان را به وسیله‌ای برای شکنجه در دوزخ بیفزاید.

نگاه خیرهٔ لنگدان به سمت راست حرکت کرد، در طول اسکله، از ریوا گذشت و به سمت انتهای تفریحگاه زیبا آمد که به دریای باز می‌رسید.

ونیز در دوران طلایی‌اش، مفتخر بود که مرز همهٔ تمدن‌ها نامیده می‌شد.

امروز، همچون همیشه، در طول حدود سیصد متری مسیری که میدان سنت مارک به دریا می‌رسد، در حدود یکصد گوندولای سیاه، به دیوار ساحلی که به آن بسته شده بودند، ضربه می‌زدند و آرایه‌های کمان خمیده آن‌ها در مقابل ساختمان‌های مرمر سفید میدان بالا و پایین می‌رفتند.

لنگدان هنوز نمی‌توانست به راحتی مجسم کند این شهر کوچک که تنها دوبرابر اندازهٔ سانترال پارک در نیویورک مساحت دارد ــ زمانی از دریا سربرآورده و بزرگ‌ترین و ثروتمندترین امپراتوری غرب را به شکل داده است.

همچنان که موریزیو قایق را با قدرت جلوتر می‌برد، لنگدان توانست میدان اصلی راکه از جمعیت لبریز بود، ببیند. ناپلئون یکبار میدان سنت مارک را "اتاق پذیرایی اروپا" خوانده بود، و از آنچه دیده می‌شد، این اتاق برای جمعیت زیادی میزبانی کرده بود. به نظر می‌رسید تقریباً گویی همهٔ میدان در زیر سنگینی وزن تحسین‌کنندگانش غرق خواهد شد.

«خداجان!» این کلمه‌ای بود که با دیدن سیل جمعیت از دهان سیه‌نا بیرون آمد.

لنگدان مطمئن نبود که آیا این حرف را به سبب وحشت از اینکه زوبریست ممکن است چنین مکان پرجمعیتی را برای رهاکردن میکروب طاعونش انتخاب کرده باشد، گفته است... یا به این دلیل که احساس می‌کرد امکان دارد زوبریست خواسته باشد به این وسیله خطرهای ازدیاد جمعیت را نشان دهد.

ونیز هر سال تعداد چشمگیری از گردشگران را میزبانی می‌کند- به طور تخمینی، یک سوم یک درصد از جمعیت جهان را ــ در حدود بیست میلیون بازدید کننده در سال دوهزار. با توجه به یک میلیارد نفری که از آن سال به جمعیت جهان اضافه شده است، این شهر اکنون سنگینی وزن سه میلیون بازدید کننده بیشتر را در هر سال تاب می‌آورد.

ونیز، همچون خود کرهٔ زمین، مساحت محدودی زمین برای زندگی دارد، و از بعضی جهات، دیگر نمی‌تواند غذای کافی وارد کند، در دفع مواد زاید به اندازهٔ کافی و استقرار دادن همهٔ کسانی که مایل به دیدار از آنجا هستند، با مشکل روبه روست.

فریس نزدیک تر ایستاد، چشمان او نه به سمت سرزمین اصلی، که بـه آن سـوی دریـا چرخید، و به کشتی هایی که وارد می‌شدند نگاه می‌کرد.

سیه‌نا کنجکاوانه از او پرسید: «شما خوبید؟»

فریس یک‌باره روبرگرداند. «اوه، بله... خوبم، فقط داشتم فکر می‌کردم.» او به سمت پیش رویش نگاه کرد و رو به ماریزو گفت: «تا اونجا که می تونی نزدیک سنت مارک نگه دار.»

رانندهٔ آنان دستی تکان داد و گفت: «باشه، اشکالی نداره! تا دو دقیقهٔ دیگه.»

قایق لیموزین اکنون درست همسطح میدان سنت مارک ایستاده و قصر رئیس جـمهور شکوهمندانه در سمت راستشان قدراست کرده بود و بر خط ساحلی حکمفرمایی می‌کرد.

این قصر، به عنوان نمونه‌ای کامل از معماری گوتیک ونیزی، نمایشی بود در دست کم گرفتن زیبایی. بدون هیچ ارتباطی با برج‌ها یا مناره‌های قصرهای فرانسه یا انگلستان، منشور مستطیل عظیمی بود که بیشترین مساحتی را که می‌توانست اعضای اصلی جمهوری و افراد وابسته به آنان را سکنی دهد، فراهم ساخته بود.

با تماشای گسترهٔ عظیم قصر که از سنگ آهک سفید ساخته شده بود و تأثیری کـه بـا افزودن رواق ها، ستون‌ها، ایوانی سرپوشیده، و نقش های مشبک در سراسر آن بیشتر شده بود، ساختمان از زیبایی خود بسیار راضی به نظر می‌رسید. الگوهای هندسی سنگ آهک صورتی که در سراسر نمای بیرونی گسترده می‌شد، قصر الحمرا در اسپانیا را به یاد لنگدان می‌آورد.

وقتی که قایق به جایگاه مهار کشتی نزدیک شد، به نظر می‌رسید توجه فریس به گروهی از

آدم‌ها که در جلوی کاخ گرد آمده بودند، جلب شد. جمعیت فشرده‌ای در جلوی پل جمع شده بودند، وهمه به سمت کانالی باریک اشارکردند که میان دو بخش کاخ رئیس جمهور قسمت شده بود.

فریس با صدایی عصبی پرسید: «اونا به چی دارن نگاه می‌کنن؟»

سیه‌نا پاسخ داد: «ایل پونته دیی سوسپیری. به پل معروف ونیز.»

لنگدان به جلو، به آبراه باریک و تونلی محصور در خشکی که به زیبایی کنده شده و میان دو ساختمان طاقی زده بود، نگاه کرد و اندیشید، پل آه، و یکی از فیلم‌های محبوب دوران نوجوانی‌اش، کمی عاشقانه، را به یاد آورد، که اساسش بر این افسانه بود که اگر دوجوان عاشق هنگام غروب آفتاب درحالی‌که زنگ‌های سنت مارک در حال نواختن هستند، در زیر این پل دست در دست یکدیگر داشته باشند تا ابد عاشق یکدیگر خواهند ماند. این نکتهٔ عاشقانهٔ فیلم در تمام زندگی همراه لنگدان مانده بود.

سال‌ها بعد، لنگدان از پی بردن به این موضوع وحشت‌کرده بود که پل آه، نام خود را نه از آه پرشور عشق... بلکه از آه بینوایان گرفته بود. این موضوع روشن شد که پیاده‌روی ارتباطی میان کاخ رئیس جمهور و زندان جمهوری، جایی است که زندانیان امید به زندگی را از دست می‌دادند و می‌مردند و ناله‌های آنان از میان پنجره های سوراخ سوراخ به درون کانال باریک طنین افکن می‌شد.

لنگدان این زندان را دیده، و از پی بردن به این امر دچار شگفتی شده بود که ترسناک‌ترین سلول‌ها آنهایی نبودند که در سطح آب قرار داشتند و اغلب گرفتار سیل می‌شدند، بلکه آن‌هایی بودند‌که در درکناری در طبقهٔ بالا قرار داشتند و به سبب داشتن سقف های سربی — که سلول‌ها را در تابستان بسیار گرم و طاقت فرسا و در زمستان بسیار سرد می‌کردند، پیومبی نامیده می‌شدند. کازانوا، عاشق بزرگ، یک‌بار به‌گناه زنا و جاسوسی در پیومبی زندانی شده و توانسته بود با اغفال زندانبانش از زندان فرار کند و جان سالم به در ببرد.

موریزیو، هنگامی که لیموزین آنان خود را در محل پارک گوندولایی که تازه بیرون رفته بود جا می‌داد، رو به کاپیتان گوندولای دیگر فریاد کشید: «مواظب باش.»

او در جلوی هتل دانیلی، در فاصلهٔ حدود صد متری از میدان سنت مارک و قصر رئیس

جمهور محلی برای گذاشتن قایقش پیدا کرده بود. موریزیو در محل پهلوگیری، وسیلهٔ مهار قایق را دور ستونی انداخت و به ساحل پرید، گویی برای بازی در فیلمی آزمون بازیگری می‌داد. وقتی قایق در جای خود امنیت یافت، او برگشت و دستی را به سمت قایق دراز و پیشنهاد کرد که مسافرانش را در پیاده شدن کمک کند.

لنگدان درحالی‌که کاپیتان ایتالیایی او را به ساحل می‌کشاند، گفت: «ممنونم.»

نفر بعدی فریس بود که به دلیل نامعلومی پریشان به نظر می‌رسید و به دریا نگاه می‌کرد. سیه‌نا آخرین نفربود که از قایق پیاده می‌شد. و قایقران جذاب هنگام کمک کردن به او در پیاده شدن از قایق، چنان نگاه پرمعنایی به او انداخت که گویی می‌گفت اگر از دو همراه خود جدا شود و در قایق بماند ساعت‌های دلپذیرتری را با او خواهد گذراند. از قرار معلوم، سیه‌نا هیچ توجهی به او نداشت.

سیه‌نا، بدون آنکه نگاهی به موریزیو بکند، گفت: «خدانگهدار موریزیو.» و حواسش کاملاً به کاخ رئیس جمهور در همان نزدیکی متمرکز شده بود. او سپس، بدون آنکه عقب بیفتد، لنگدان و فریس را در میان جمعیت پیدا کرد.

۷۰

فرودگاه بین‌المللی «مارکوپولو» که نام خود را از یکی از مشهورترین نامداران دنیای جهانگردی گرفته، حدود شش‌کیلومتری میدان سنت مارک در آب‌های لاگونا ونه‌تا واقع شده است.

الیرابت سینسکی با هواپیمایی خصوصی و مجلل تنها ده دقیقه زودتر به آنجا رسید و برای رفتن به تالاب بر قایق تندرو بلک برد دوبوا اس آر ۵۲ - سوار شد که غریبه‌ای که پیش‌تر به او تلفن زده بود، برای وی فرستاده بود.

رئیس.

برای سینسکی، پس از سراسر روز بی‌حرکت نشستن در پشت خودروی ون، هوای باز و تازهٔ اقیانوس روح بخش بود. او صورتش را به سمت باد نمکین برگرداند و اجازه داد تا موهای نقره‌ای‌اش در پشت سرش به دست باد سپرده شوند.

مأمور برودر با افراد گروهش در کنار او نشسته بود. هیچ یک از آن دو حرفی نمی‌زدند. و اگر به چگونگی این ملاقات توجه می‌کردند، می‌دانستند که افکارشان به یکدیگر ربطی ندارد؛ تصمیم این دیدار را آن دو نگرفته بود.

وقتی که قایق به سرعت پیش می‌رفت، جزیرهٔ بزرگی در سمت راستشان همچون دیوی با

هیبت نمایان شد. خط ساحلی آن با ساختمان‌های آجری و دودکش‌ها نـقطه نـقطه دیـده می‌شدند. مورانو، الیزابت کارخانه‌های مشهور شیشه سازی را تشخیص داد. با خود فکر کرد نمی تونم باور کنم که به اینجا برگِشتم. موجی از غمی سنگین بر سینه‌اش فشار آورد. دایره‌ای کامل.

سال‌ها پیش، هنگامی که در دانشکدهٔ پزشکی درس می‌خواند، با نامزدش به ونیز آمده بود و برای دیدن موزهٔ اشیای شیشه‌ای مورانو توقف کرده بودند. در آنجا نامزدش به یکـی از اشیای زیبای ساخته شده با توپ‌های شیشه‌ای رنگی با علاقه نگاه کرده و معصومانه گفته بود که دوست دارد روزی چیزی شبیه به آن را در بالای تخت نوزادش آویزان کند. الیزابت که از مخفی نگاه داشتن راز خود از همسر آینده‌اش احساس بسیار بدی داشت، سرانجام راز خود را با همسر آینده‌اش در میان گذاشت که در کودکی به بیماری آسم دچار بوده و به درمانی روی آورده که از عواقب آن بی خبر بوده و پس از دوران بلوغ آگاه شده است که هرگز نخواهد توانست فرزندی به دنیا آورد.

الیزابت نفهمید نامزدش از عدم صداقت او رنجیده بود یا نازایی او موجب ترکش شد و الیزابت هفتهٔ بعد، ونیز را بدون حلقهٔ نامزدی ترک کرد.

تنها یادگاری که او از این سفر با خود همراه برد، طلسم سنگ لاجورد بود. علامتی با ماری تنها که دور میله ای پیچیده بود، نمادی از دارو ــ و در این مورد درمانی تلخ ــ ولی او از آن روز همیشه آن را به گردن داشت.

با خود فکر کرد طلسم ارزشمند من. هدیهٔ جدایی از مردی که می‌خواست براش فرزند به دنیا بیاورم.

این روزها، جزایر ونیز دیگر هیچ عشقی را به او هدیه نمی‌دهند، دهکده‌های مجزای آن افکاری را به ذهن او می‌آورند که ارتباطی به عشق ندارند، بلکه یاد آور چهل کلنی هستند که زمانی تأسیس شدند تا در برابر مرگ سیاه بایستند.

هنگامی که قایق بلک برد به سرعت از برابر ایزولا سن پیترو گذشت، الیزابت تشخیص داد که قرار است به کشتی عظیم خاکستری ای پا بگذارند که به نظر می‌رسید در اعماق کانال، انتظار ورود آنان را می‌کشد.

کشتی خاکستری مفرغ رنگ شبیه چیزی بیرون از برنامهٔ محرمانه نظامی ایالات متحد بود. اسمی که در پشت آن نوشته شده بود از هیچ سرنخی حکایت نمی‌کرد که مشخص سازد چه نوع کشتی‌ای است.

مندی‌سیم؟

کشتی رفته رفته مشخص‌تر می‌شد، و سینسکی خیلی زود توانست چهره‌ای تنها را در عرشهٔ پشت ببیند ــ مردی تنها، کوچک‌اندام، بشدت آفتاب‌سوخته، که با دوربینی دوچشمی نزدیک شدن آنان را تماشا می‌کرد. وقتی که قایق به سکوی عرشهٔ وسیع پشت مندی‌سیم رسید، مرد، برای خوشامدگفتن به آنان، از پله ها پایین رفت.

مرد آفتاب‌سوخته مؤدبانه با الیزابت دست داد و گفت: «دکتر سینسکی به کشتی ما خوش آمدید.»

دست های نرم و صاف او، به دست‌های مردی قایقران هیچ مشابهتی نداشت. «از اومدنتون ممنونم. خواهش می‌کنم دنبال من بیایید.»

وقتی گروه چند طبقه را بالا رفتند، چشم سینسکی به چیزی شبیه اتاقک‌های مزارع افتاد. این کشتی عجیب درواقع پر از جمعیت بود، ولی در آن کسی استراحت نمی‌کرد ــ همه سرگرم کار بودند.

سرگرم چه کاری؟

وقتی به بالا رفتن ادامه دادند، سینسکی صدای موتور کشتی بزرگ راکه روشن می‌شد و برای دوباره به راه افتادن، تکان شدیدی خورد، به خوبی بشنود.

سینسکی بانگرانی فکر کرد کجا داریم می‌ریم؟

مرد به سربازها گفت: «من میخوام با دکتر سینسکی تنها حرف بزنم.» و درحالی‌که به سینسکی نگاه می‌کرد، ادامه داد: «البته اگه برای شما اشکالی نداشته باشه.»

الیزابت، به نشانهٔ پذیرفتن پیشنهاد او سرش را تکان داد.

برودر قویا اظهار کرد: «قربان باید توصیه کنم که دکتر سینسکی باید به وسیلهٔ پزشکان کشتی شما مورد معاینه قرار بگیرن. به ایشون دارو داده شده...»

سینسکی به میان حرف او آمد و گفت: «من حالم خوبه. به هر حال ممنونم.»

رئیس برای لحظه ای طولانی به برودر چشم دوخت و سپس به میزی از غذا و نوشیدنی که بر روی عرشه گسترده شده بود، اشاره کرد. «نفسی تازه کنید. به اون احتیاج دارین. شما به زودی باید به ساحل برگردین.»

رئیس، بدون کلامی دیگر، از برودر روبرگرداند و سینسکی را به اتاقی راحت‌تر راهنمایی کرد و در را پشت سرش بست.

او، درحالی‌که به میزی پر از نوشیدنی اشاره می‌کرد، پرسید: «چیزی میل دارید؟»

سینسکی سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و بررسی پیرامون ناشناختهٔ خود را همچنان پی می‌گرفت.

این مرد کیه؟ اینجا چی کار می‌کنه؟

اکنون میزبان الیزابت بود که دستش را زیر چانه زده بود و او را به دقت نگاه می‌کرد. «می‌دونید که مشتری من، برتراند زوبریست، از شما با اسم «شیطان مونقره‌ای» حرف می‌زد؟»

ــ منم چند اسم برای نامیدن اون دارم.

مرد هیچ حرکتی از خود نشان نداد و به سمت میز تحریرش رفت و به کتاب قطوری اشاره کرد. «مایلم شما نگاهی به این کتاب بندازین.»

سینسکی به سمت میز رفت و به جلد کتاب نگاه کرد. دوزخ دانته؟ او تصاویر ترسناک مرگ راکه زوبریست در روز ملاقاتش در شورای روابط خارجی به او نشان داده بود، شناخت.

ــ زوبریست دوهفته پیش این رو به من داد. این یک نوشتهٔ خطیه.

سینسکی به متن دستنوشته بر روی صفحهٔ عنوان نگاه کرد. زوبریست آن را امضا کرده بود.

دوست عزیز، به خاطر اینکه کمک کردید من مسیرم را پیدا کنم از شما ممنونم. دنیا هم از شما سپاسگزار خواهد بود.

سینسکی لرزشی در بدنش احساس کرد. «شما در پیدا کردن چه مسیری به اون کمک کردید؟»

ــ هیچ نمی‌دونم. یا بهتره بگم، تا چند ساعت پیش هیچی نمی‌دونستم.

ــ و حالا؟

ــ حالا من در توافق نامه‌ام استثنایی قایل شده‌م... و با شما تماس گرفتم.

سینسکی راه زیادی را برای رسیدن به آنجا پیموده بود و به هیچ وجه حوصله‌ای برای گفت وگوهای پیچیده و نامعلوم نداشت. «آقا، من نمی‌دونم شما چه کسی هستین و هیچ اهمیتی هم نمی‌دم که توی این کشتی چه کار می‌کنین، ولی شما توضیحی رو به من بدهکارین. به من بگین چرا مردی رو حمایت کردین که سازمان بهداشت جهانی به طور جدی تحت تعقیب قرارش داده؟»

باوجود لحن تند و صدای بلند سینسکی، مرد با صدایی نجواگونه به او پاسخ داد: «متوجه هستم که من و شما در جهت هدف‌هایی کاملاً مخالف کار می‌کردیم، ولی پیشنهاد می‌کنم که گذشته رو از یاد ببریم. من احساس می‌کنم آینده‌ست که به توجه فوری ما نیاز داره.»

با این حرف، مرد فلش حافظه‌ای بیرون آورد و آن را در رایانهٔ خود گذاشت و به او اشاره کرد که بنشیند. «برتراند زوبریست این فیلم رو ساخت. اون امیدوار بود که من فردا این فیلم رو به رسانه‌ها بدم.»

پیش از آنکه سینسکی بتواند پاسخ دهد، صفحهٔ نمایشگر رایانه روشن شد و او توانست صدای ریزش آب را بشنود. از میان حفره‌ای... صحنه ای شروع به شکل گرفتن کرد... چیزی همچون حوضچهٔ قنات. در نهایت شگفتی، آب روشن از داخل روشن می‌شد... وبا تابش پرتو قرمزی می‌درخشید. همچنان که روشنایی ادامه پیداکرد، دوربین به سوی پایین و در آب فرو رفت، و بر کف پوشیده شده ازگل و لای تمرکز کرد. لوح مثلثی که نوشته‌ای بر روی آن به چشم می‌خورد، به کف زمین میخ شده بود. متن شامل یک تاریخ و یک نام بود.

در این مکان، در این تاریخ،

جهان برای همیشه تغییر کرد.

تاریخ فردا بود. نام برتراند زوبریست.
الیزابت سینسکی به لرزه افتاد. پرسید: «این محل چیه؟ این محل کجاست؟»
رئیس، در پاسخ، نخستین واکنش خود را نشان داد ــ آهی عمیق از ناامیدی و نگرانی.
او پاسخ داد: «دکتر سینسکی، من امیدوار بودم که شما پاسخی برای این پرسش‌ها داشته باشین.»

یک‌ونیم کیلومتر دورتر، در مسیر پیاده روی ساحلی ریوا دگلی شیاوونی، چشم انداز دریا به آرامی دگرگون می‌شد. برای هرکسی که با دقت نگاه می‌کرد، کشتی خاکستری که به ساحل شرقی نزدیک می‌شد، در دیدرس بود. آن کشتی اکنون به سوی میدان سنت مارک پیش می‌رفت.
مندی‌سیم. اف اس - ۲۰۸۰ را با موجی از ترس آن را تشخیص داد.
بدنهٔ خاکستری آن اشتباه شدنی نبود.
رئیس داره می‌آد... و وقت تموم می‌شه.

۷۱

لنگدان، سیه‌نا و فریس از میان جمعیت به هم فشردهٔ ریوادگلی چیاوونی، به سرعت راه خود را باز می‌کردند و از کنار آب به سمت میدان سن مارک در جنوبی‌ترین مرز جایی که میدان به دریا وصل می‌شد در حال حرکت بودند.

اینجا، ازدحام جمعیت گردشگران نفوذناپذیر به نظر می‌رسید، و به هنگام عکس‌گرفتن از دو ستون عظیمی که در اطراف میدان قرار داشت به طور وحشتناکی به لنگدان فشار می‌آوردند.

لنگدان به‌کنایه با خود فکرکرد دروازه رسمی شهر، و می‌دانست که این نقطه تا اواخر قرن هجدهم برای اعدام در انظار عمومی مورد استفاده قرار می‌گرفته است.

او، بر روی یکی از ستون های ورودی دروازه مجسمه‌ای عجیب و غریب از سن‌تئودور دید که با در دست داشتن اژدهایی افسانه ای که کشته بود، مغرورانه خودنمایی می‌کرد، این اژدها به نظر لنگدان، بیشتر به کروکودیل شبیه بود.

بر ستون دوم نماد همه جا حاضر ونیز ــ شیر بالدار ــ قرار داشت. شیر بالدار با پنجه‌هایش، که مغرورانه بر روی کتابی باز قرار داده بود که متن لاتین «مارک، کشیش من، آرامش با تو باد» را با خود داشت، در همه جای شهر دیده می‌شد.

برطبق افسانه‌ها، این کلمات را به هنگام رسیدن سن مارک به ونیز، فرشته‌ای، با این پیش‌بینی که بدن او زمانی در اینجا به آرامش ابدی خواهد رسید، خوانده بود. این افسانهٔ ساختگی را بعدها ونیزی ها برای توجیه غارت کردن استخوان‌های سن مارک از اسکندریه به منظور دفن دوبارهٔ آن در کلیسای سن مارک به کار گرفتند. تا به امروز، شیر بالدار به عنوان نماد شهر شناخته و تقریباً در همه جا دیده می‌شود.

لنگدان به سمت راستش حرکت کرد، در میدان سن مارک از برابر ستون ها گذشت، «اگه ما از هم جدا شدیم، جلوی در کلیسا همدیگه رو می‌بینیم.»

بقیه نیز به تندی موافقت کردند و به سرعت از کنار جمعیت به راه افتادند. در امتداد دیوار غربی قصر رئیس جمهور درداخل میدان به راه خود ادامه دادند. با وجود ممنوعیت غذا دادن به پرندگان، کبوترهای مشهور ونیز خوب و سرحال دیده می‌شدند. بعضی از آن‌ها در جلوی پای جمعیت به زمین نوک می‌زدند و بعضی دیگر از در باز رستوران به داخل می‌رفتند و به سبدهای نانی که پیشخدمت‌ها در لباس رسمی پذیرایی آن‌ها را حمل می‌کردند، هجوم می‌بردند و نان‌ها را چپاول می‌کردند.

این میدان بزرگ، برخلاف بیشتر میدان های اروپا، نه به شکل میدان که بیشتر به شکل حرف «ال» ساخته شده بود. ضلع کوتاه‌تر ــ که به نام پیه زتا شناخته می‌شود ــ اقیانوس را به کلیسای سن مارک وصل می‌کند. در بالا، این میدان نود درجه به سمت چپ به داخل ضلع بلندترش می‌رود، که از کلیسا به سمت موزهٔ «کورر» کشیده می‌شود.

شگفت آنکه این میدان به جای اینکه دارای اضلاعی با زاویه های راست باشد، به شکل ذوزنقه است، که در یک انتها به طور مشخصی باریک می‌شود. توهم این نوع ساخت موجب شده بود که میدان بسیار بلندتر از آنچه بود به نظر بیاید، تأثیری که با شبکهٔ کاشی‌هایی که الگوهای‌شان دکه‌های بازار خیابان تجار را در قرن پانزدهم مشخص می‌کرد، تشدیده شده بود.

لنگدان درحالی‌که به سمت میدان پیش می‌رفت، درست در روبه رو، در فاصله ای نه چندان دور، صفحه آبی نورانی ساعت برج سنت مارک را دید ــ همان ساعت نجومی که در فیلم مونراکر، جیمز باند به وسیلهٔ آن تبهکاری را به دام انداخته بود.

در این لحظه، هنگامی که لنگدان وارد میدان بسته شد، توانست هدیه‌ای راکه این میدان به آنان تقدیم می‌کرد، به طور کامل ستایش کند.

صدا!

با نبودن هیچ خودرو یا وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری، درسطح شهر، ونیز از نبودن رفت و آمد خودروهای موتوری معمول در دیگر شهرها، خودروهای سواری، قطارهای زیـرزمینی و صدای آژیرها لذت می‌برد و فضا را برای پراکنده شدن صداهای غیرمکانیکی انسانی، بغبغوی کبوترها، نوازش دلپذیر صدای ویولون در بیرون رستوران‌ها، آماده می‌کرد. صدای ونیز صدایی متفاوت با دیگر شهرهای بزرگ دنیا را به گردشگران هدیه می‌داد. وقتی خورشید عصرگاهی از غرب به سن مارک تابید و سایه‌های بلند بر سطح میدان ایجاد کرد، لنگدان به منار مخروطی برج کلیسا، که در بلندای میدان قد برافراشته و افق دیرینهٔ ونیز را زیر سلطهٔ خود قرار داده بود نگاهی انداخت. ایوان سرپوشیدهٔ برج از صدها آدم پر شده بود. حتی اندیشهٔ آن بالا بودن، لنگدان را به لرزه می‌انداخت. از این رو، سرش را پایین انداخت و در میان جمعیت به راه خود ادامه داد.

سیه‌نا به راحتی همپای لنگدان راه می‌سپرد، ولی فریس از آن دو نفر عقب می‌ماند. سیه‌نا تصمیم گرفته بود در فاصلهٔ میان آن دو مرد حرکت کند تا هر دو نفر را در دیدرس داشته باشد. با این حال، حالا که فاصلهٔ میان آنان بیشتر می‌شد، او با بی قراری به عقب نگاه می‌کرد. فریس با اشاره به سینه‌اش می‌خواست بگوید که تند راه رفتن او را از نفس انداخته است و به سیه‌نا علامت داد که به راه خود ادامه دهد.

سیه‌نا پذیرفت و به تندی خود را به لنگدان رسانید و از فریس چشم برداشت. ولی هنگامی که به میان جمعیت زد، احساسی درونی او را از ادامه دادن سریع راه باز داشت ــ این بدگمانی غریب که فریس از روی قصد از آن دو نفر عقب می‌ماند... گویی تلاش می‌کرد میان خود و همراهانش فاصله ایجاد کند.

سیه‌نا که از زمان‌های دور آموخته بود به غریزه‌اش اعتماد کند، خود را از میان جمعیت

کنار کشید و در گوشه‌ای پنهان شد و از میان آدم‌هایی که از برابرش می‌گذشتند در پی فریس گشت.

کجا رفت؟

گویی او دیگر هیچ تلاشی برای همراهی کردن با آن دو نداشت. سیه‌نا به کاویدن چهره‌ها در میان جمعیت ادامه داد، و سرانجام او را دید. فریس ایستاده و خم شده بود و روی صفحه کلید تلفن همراهش چیزی را تایپ می‌کرد؛ کاری که سیه‌نا را دچار شگفتی کرد.

همون گوشی‌ای که به من گفت اصلا باتری نداره.

وحشتی درونی بر سینهٔ او چنگ زد و دوباره فهمید که باید به آن اعتماد کند.

اون توی قطار به من دروغ گفت.

سیه‌نا، درحالی‌که به او نگاه می‌کرد، کوشید بفهمد چه کار می‌کند. محرمانه برای کسی پیام می‌فرستد؟ تحقیقاتی سری انجام می‌دهد؟ تلاش می‌کند پیش از آنکه او و لنگدان به پاسخ برسند راز شعر زوبریست را کشف کند؟

هر دلیلی که داشته باشد، او بی‌شرمانه به وی دروغ گفته بود.

نمی‌تونم به اون اعتماد کنم.

سیه‌نا نمی‌دانست آیا باید به سمت او برود و دربرابرش ظاهر شود، یا نه، ولی به سرعت تصمیم گرفت پیش از آنکه او را ببیند، در میان جمعیت مخفی شود. او دوباره به سمت کلیسا حرکت کرد، و درصدد یافتن لنگدان برآمد. من باید بهش بگم که دیگه راز هیچ چیزی رو برای فریس آشکار نکنه.

او کمتر پنجاه متر از کلیسا فاصله داشت که احساس کرد دستی قوی بنیه از پشت سر پلوورش را می‌کشد.

او به عقب برگشت و خود را رو در روی فریس دید.

مرد پر جوش و کورک به تندی نفس نفس می‌زد و کاملاً روشن بود که برای رسیدن به او، از میان جمعیت دویده است. در او گونه‌ای آشفتگی دیده می‌شد که سیه‌نا پیش‌تر ندیده بود.

او که به سختی می‌توانست نفس بکشد، گفت: «خیلی متأسفم من میون جمعیت گم شدم.»

سیه‌نا، به محض آنکه به او نگاه کرد، متوجه شد.

اون چیزی رو مخفی می‌کنه.

هنگامی که لنگدان به جلوی کلیسای سن مارک رسید، وقتی فهمید دو همراه او دیگر در پشت سرش نیستند، حیرت کرد. چیز دیگری که موجب تعجب لنگدان شد، غیبت صف بازدیدکنندگان برای ورود به کلیسا بود. و باز دوباره، لنگدان متوجه شد حالا عصر ونیز است، ساعتی که بیشتر گردشگران ــ برای به دست آوردن انرژی دوباره ــ از تماشای آثار هنری و تاریخی دست کشیده‌اند و در رستوران های ونیز سرگرم خوردن و نوشیدن پیتزا و قهوه شده‌اند.

لنگدان که می‌پنداشت سیه‌نا و فریس هرلحظه به او می‌رسند، به ورودی کلیسا در پیش رویش چشم دوخت. این کلیسا، با نمای کوتاه ساختمان پنج در ورودی، ستون‌های خوشه‌ای، طاق های قوسی و درب‌های برنز، با فروتنی بیش از اندازه ورود بازدیدکنندگان را خوشامد می‌گفت.

یکی از بهترین نمونه‌های معماری بیزانتین اروپا، سن مارک ظاهری کاملاً آرام و غریب داشت. برخلاف برج‌های تیره رنگ روتردام یا چارتریس، سن مارک بسیار فروتن‌تر به نظر می‌رسید. پهنایی که نسبت به بلندی آن بیشتر بود و پنج گنبد سفیدکاری شده که بر روی این کلیسا قرار داشت و ظاهر آن موجب شده بود بسیاری ازکتاب‌های راهنما آن را به‌کیک های عروسی شبیه بدانند.

در بالاترین نقطهٔ مرکزی کلیسا، مجسمهٔ باریکی از سن مارک به پایین میدانی نگاه می‌کرد که نام خود را بر آن داشت. پاهای او در بالای طاقی تاج‌دار قرارگرفته بود که به رنگ آبی نیمه شب رنگش‌کرده بودند و ستاره‌های طلایی می‌درخشید. در جلوی این پس‌زمینهٔ رنگی، شیر بالدار طلایی ونیز همچون طلسم درخشان شهر می‌درخشید.

به هر حال، در زیر آن شیر طلایی بودکه سن مارک یکی از مشهورترین گنجینه‌هایش را به نمایش‌گذاشته بود ــ چهار اسب نر غول پیکر از مس ــ که در این لحظه، در زیر نور عصر گاهی می‌درخشیدند.

اسب‌های سن مارک.

این چهار مجسمهٔ بی‌نظیر، طوری ایستاده‌اند که گویی هر لحظه آماده‌اند به وسط میدان بپرند ــ وهمچون بسیاری از گنجینه‌های اینجا در ونیز ــ در دوران جنگ‌های صلیبی از قسطنطنیه به یغما گرفته شده‌اند. اثر هنری دیگری که به همین شکل به ونیز آورده شده است در زیر این اسب ها درگوشه جنوب غربی کلیسا ــ به نمایش‌گذاشته شده است ــ یک کنده کاری بنفش که به نام تترارچز شهرت دارد. این مجسمه، به خاطر از دست دادن پاها، شهرت زیادی دارد. هنگامی که در قرن سیزدهم از قسطنطنیه ربوده شد، پاهای آن شکسته بود. بـه طـور معجزه آسایی، در دههٔ ۱۹۶۰ پاهای این مجسمه در استانبول از زیرزمین بیرون آورده شد. ونیز از دولت ترکیه درخواست کرد قسمت از دست رفتهٔ مجسمه را به آنان بازگرداند، ولی مقام‌های ترک پاسخ دادند: «شما مجسمه را ربودید ــ ما پاهای خودمان را نگه می‌داریم.»

ــ آقا، یکی می‌خرین؟

صدای زنی که این را پرسیده بود نگاه لنگدان را به سمت خود کشید.

زن کولی چاق وکوتاه قدی، میله‌ای بلند در دست داشت که مجموعه ای از ماسک‌های ونیزی به آن آویزان بود. بیشتر آن‌ها به سبک عامه‌پسند وولتو اینترو ــ چهره کامل بود ــ ماسک‌های سفیدی که اغلب در جشنواره‌ها زنان از آن‌ها استفاده می‌کردند.

مجموعهٔ او شامل بعضی ماسک های کلمبیایی نیم چهره برای بازی و سرگرمی و انواع دیگر نیز می‌شد. اگرچه، با وجود پیشنهادهای گوناگون زن کولی، یک ماسک خاکستری مشکی تنها در بالای میله بود که توجه لنگدان را به خود جلب کرد ــ چشمان شوم بی‌روح آن ماسکبه نظر می‌رسید از بالای دماغی دراز و منقاری مستقیماً به او خیره شده بود.

ماسک پزشکان طاعون.

لنگدان با دیدن آن ماسک به یاد آورد بر ای انجام دادن چه کاری به آنجا امده است و چشم از ماسک برگرفت.

زن کولی دوباره تکرارکرد: «آقا می‌خرین؟»

لنگدان با لبخندی ضعیف سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد و از او تشکر کرد.

هنگامی که زن از او دور می‌شد، نگاه لنگدان ماسک شوم طاعون ر ا از بالای سر جمعیت تعقیب می‌کرد. او آهی عمیق کشید و نگاهش رابه سوی چهار مجسمهٔ مسی در ایوان طبقهٔ دوم برگرداند.

آن نوری بود که به او تابانیده شد.

لنگدان احساس کرد گویی از همه سمت به او هجوم آورده‌اند- اسب های سن‌مارک، ماسک‌های ونیزی، وگنجینه‌های غارت شدهٔ قسطنطنیه.

او زیر لب نجوا کرد: «خداجان، خودشه!»

۷۲

رابرت لنگدان در جای خود میخکوب شد.

اسب های سن مارک!

این چهار اسب فوق العاده ــ با آن گردن‌های شاهوار و گریبان های افراشته ــ خاطره‌ای ناگهانی و نامنتظر را در لنگدان روشن کردند، خاطره‌ای که او اکنون دریافت گوشه‌ای مهم از شعر اسرار آمیزی را که در ماسک مرگ دانته نوشته شده بود، توضیح می‌دهد.

لنگدان یک‌بار در مراسم جشن ازدواج مشهوری در مزرعهٔ تاریخی رانی مد در نیوهمپشایر ــ خانهٔ کنتاکی دربی، برندهٔ تصاویر رقص شرکت کرده بود. قسمتی از سرگرمی مسرفانه در میهمانی، پذیرایی با برنامه‌ای از گروه برجستهٔ تئاتر پشت ماسک بود ــ برنامه‌ای مبهوت کننده برای تماشاگران که در آن سوارکاران در لباس‌های سرسام‌آور ونیزی با صورت‌هایی که در پشت ماسک های وولتو اینترو پنهان بودند، نمایش اجرا می‌کردند. اسب های بلند سیاه و سفید گروه فریزین، بلندترین اسب هایی بودند که لنگدان به عمرش دیده بود. این حیوانات عظیم‌الجثهٔ مبهوت کننده در سراسر میدان با عضلاتی پیچیده، می‌دویدند درحالی‌که یال‌های نود سانتی‌متری آن‌ها در پشت گردن های بلند و شکوهمندشان تکان می‌خوردند.

زیبایی این مخلوقات چنان تأثیری در لنگدان گذاشته بود که پس از برگشتن به خانه در اینترنت جست‌وجو و کشف کرده بودند که این نژاد زمانی نژاد محبوب پادشاهان قرون وسطایی برای به کار گرفتن در جنگ ها بوده و در سال های اخیر از انقراض نسل‌شان جلوگیری شده است. فریزین نام جدید این نژاد که در اصل ۱کوس روبوستوس، نامیده می‌شدند، از سرزمین اصلی آن‌ها فریزلند گرفته شده بود ــ ایالتی در هلند که محل تولد هنرمند برجسته نقاشی ام.سی. اشر[1] بوده است.

آن گونه که آشکار شد، اندام های قدرتمند اسب های نخستین فریزین الهام بخش زیبایی شناسی اندام اسب‌های سن مارک در ونیز بوده است.

بر اساس اطلاعات اینترنت، اسب‌های سن مارک به اندازه‌ای زیبا بودند که بیش از هر اثر هنری در تاریخ مورد سرقت قرار گرفتند.

لنگدان همیشه اعتقاد داشت که این افتخار مشکوک به گنت آلتار پیس[2] تعلق داشت و برای روشن شدن آن، با پرداخت هزینه ای، بازدیدی سریع از شبکهٔ اینترنتی ای.آر.سی‌ای را امکان پذیر ساخت تا فرضیهٔ خود را تأیید کند. این شبکه (انجمن تحقیقات دربارهٔ جنایات برضد هنر) هیچ اطلاعات ثبت شده‌ای به دست نمی‌داد، ولی تاریخ فشرده ای از زندگی آشفتهٔ مجسمه به عنوان هدفی برای غارت و چپاول ارایه می‌داد.

این چهار اسب مسی را در قرن چهاردهم یک مجسمه‌ساز ناشناختهٔ یونانی در جزیرهٔ چای اس[3] ساخت و آن‌ها در آنجا ماندند تا وقتی که تئودووسیوس دوم آن ها را تمیز کرد و برای به نمایش‌گذاشتن در میدان اسب دوانی به قسطنطنیه برد. سپس، در جریان جنگ صلیبی چهارم، وقتی نیروهای ونیزی قسطنطنیه را مغلوب کردند، حکمران وقت ونیز درخواست کرد این چهار مجسمهٔ ارزشمند باکشتی به ونیز بازگردانده شوند؛ شاهکاری بی‌نظیر به خاطر اندازه و وزنشان. اسب ها در سال ۱۲۵۴ به ونیز رسیدند و در جلوی نمای کلیسای سن مارک استقرار یافتند.

بیش از نیم هزاره پس از آن، در ۱۷۹۷، ناپلئون ونیز را زیر فرمان خود درآورد و اسب ها

---

۱. M. C. Escher

۲. Ghent Altarpiece

۳. Chios

را برای خود برداشت. آن‌ها به پاریس منتقل و در بالای طاق پیروزی به طرز چشمگیری به نمایش‌گذاشته شدند. سرانجام، در ۱۸۱۵، با شکست بعدی ناپلئون در واترلو و تبعید او، اسب ها از طاق پیروزی پایین آورده و به ونیز بازگردانده شدند و بار دیگر در ایوان جلویی کلیسای سن مارک استقرار یافتند.

اگرچه لنگدان با تاریخچهٔ این اسب‌ها آشنایی داشت، سایت ای.آر.سی.ای متنی را ارایه می‌داد که او را مبهوت ساخت.

یقه های تزیینی جهت پوشانیدن جایی‌که برای امکان‌پذیر شدن حمل و نقل آن‌ها باکشتی از قسطنطنیه به ونیز جدا شده بود، در سال ۱۲۰۴ به‌گردن اسب‌ها افزوده شد.

حکمران (رئیس جمهور؟) دستور داد سر اسب‌های سن مارک از بدن جدا شود؟ باور کردن آن برای لنگدان بسیار مشکل بود.

ـ رابرت؟!

صدای سیه‌نا، لنگدان را از فکر بیرون آورد.

لنگدان به سمت او برگشت. او سیه‌نا را دیدکه همراه فریس‌که به وی چسبیده بود از میان جمعیت راه خود را باز می‌کند.

لنگدان هیجان‌زده گفت: «اسب‌هایی که در شعر به اون‌ها اشاره شده رو پیداکردم!»

ـ چی؟!

سیه‌نا گیج شده بود.

ـ ما داریم در پی حکمران خائنی می‌گردیم (رئیس جمهور؟) که سر اسب‌ها رو از تن جداکرد!

ـ بله؟

لنگدان به بالای نمای سن‌مارک اشاره کرد، جایی‌که پرتویی از نور خورشید مجسمه‌های مسی را روشن کرده بود.

ـ اون به این اسب ها اشاره می‌کنه!

۷۳

بر روی عرشهٔ مندی‌سیم، دست‌های دکتر الیزابت سینسکی می‌لرزید. او در اتاق مطالعهٔ رئیس یک فیلم ویدیویی وحشتناک تماشاکرده بود، و اگرچه در زندگی‌اش چیزهای ترسناک زیادی دیده بود، این فیلم توضیح‌ناپذیر ساختهٔ برتراند زوبریست پیش از خودکشی‌اش تا مرز مرگ او را ترسانده بود.

بر روی صفحهٔ نمایش پیش روی او سایهٔ چهرهٔ دماغ منقاری بر سطح دیواری در حفره‌ای زیرزمینی تکان می‌خورد. سایه، حرف زدن را آغاز کرد و با افتخار از شاهکار خود سخن گفت ــ آفرینش دوزخ ــ که می‌توانست جمعیت را از خطر افزایش بیش از اندازهٔ آن نجات دهد.

سینسکی فکر کرد، خدا ما رو حفظ کنه. «ما باید...» صدای او می‌لرزید. «ما باید محل این غار رو پیداکنیم. شاید هنوز دیر نشده باشه.»

رئیس گفت: «نگاه کنید، بازهم عجیب تر می‌شه.»

ناگهان سایهٔ ماسک بر دیوار خیس بزرگ‌تر و در برابر چشمان او مشخص شد. چهره‌ای بر پرده شکل گرفت.

لعنتی.

سینسکی به پزشک طاعون کاملاً مجهزی می‌نگریست ــ با شنل سیاه و ماسک ترسناک دماغ دار. پزشک طاعون مستقیماً به سمت دوربین می‌آمد، به طوری که ماسک او همهٔ پرده را می‌پوشاند تا اثری هولناک برجای گذارد.

او نجواکنان گفت: «تاریک‌ترین مکان‌ها در دوزخ، برای کسانی نگه داشته شده است که در زمان بحران بی طرفی اختیار می‌کنند.»

سینسکی احساس کرد همهٔ عضلات گردنش سفت شدند. این همان نوشته‌ای بود که یک سال پیش وقتی نیویورک را ترک می‌کرد، زوبریست در پیشخان فرودگاه برای او گذاشته بود.

پزشک طاعون ادامه داد: «من سه نفر از کسانی که مرا هیولا می‌نامند، می شناسم.» او چند لحظه ساکت شد و سینسکی احساس کرد روی سخنش با اوست. «می‌دانم هستند کسانی که تصور می‌کنند من دیوی بدون احساسم که در پشت ماسکی پنهان می شوم.» او دوباره سکوت کرد و باز هم به دوربین نزدیک‌تر شد و ادامه داد: «ولی من نه بدون چهره هستم و نه بدون قلب.»

زوبریست، با این سخن، ماسک را از صورتش برداشت و کلاه شنل خود را از سر پایین کشید. نفس در سینهٔ سینسکی حبس شد و به چهرهٔ آشنای سبز چشمی که در اتاق تاریک شورای روابط خارجی دیده بود، زل زد. چشم‌های او در فیلم همان شور و آتش را بازمی‌تاباند، ولی اکنون چیز دیگری نیز در آن‌ها دیده می‌شد - تعصب وحشیانهٔ مردی دیوانه.

او به دوربین خیره شد وگفت: «من بر تراند زوبریست هستم و این صورت من است. بدون نقاب و برهنه تا همهٔ مردم دنیا ببینند. اگر می‌توانستم قلبم را شعله‌ور نگاه دارم، همان‌گونه که خدای دانته برای بئاتریس محبوب نگاه داشت، شما می‌دیدید که من از عشق سرشارم. ژرف‌ترین شکل عشق. برای همهٔ شما و، بالاتر از همه، برای یکی از شما.»

زوبریست گامی دیگر به جلو برداشت، به دوربین زل زد و با صدایی نرم، گویی رو به معشوقی سخن می‌گوید، ادامه داد: «عشق من، عشق ارزشمند من. تو سعادت ابدی من هستی، از میان برندهٔ همهٔ رذیلت‌ها، ستایش‌کننده همه فضیلت ها، رستگاری من. تو کسی هستی که برهنه درکنارم دراز کشیدی و برای گذشتن از مغاک ناخواسته به من کمک کردی. یاری‌ام دادی کاری راکه اکنون انجام داده ام، به انجام برسانم.»

سینسکی با بیزاری گوش سپرده بود. زوبریست با نجوایی محزون که در غار زیر زمینی ترسناکی که در آن حرف می‌زد طنین می‌انداخت، ادامه داد: «تو الهام‌بخش و راهنمای من بودی، جبرییل و بئاتریس من، و این شاهکار بیش از آنکه به من تعلق داشته باشد، از آن توست. اگر من و تو همچون عاشقان ستارهٔ نحس، هرگز نتوانیم دوباره یکدیگر را لمس کنیم، من آرامش خود را در این خواهم یافت که آینده را به دست‌های تو سپرده‌ام. کار من در زمین پایان یافته و اکنون زمان آن فرا رسیده است که دوباره به دنیای بالا سفر کنم...و باز به ستاره ها بنگرم.»

زوبریست از سخن گفتن باز ایستاد و واژهٔ ستاره‌ها برای لحظه‌ای در غار طنین افکند. سپس، به آرامی به سوی دوربین دست دراز کرد و پخش ویدیویی به پایان رسید.

صفحه نمایش سیاه شد.

رئیس، درحالی‌که دستگاه نمایش دهنده را خاموش می‌کرد، گفت: «ما نتونستیم محل حفرهٔ زیرزمینی رو شناسایی کنیم، شما چطور؟»

سینسکی سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد. من هرگز چنین چیزی ندیده بودم. او به رابرت لنگدان فکر کرد و نمی‌دانست او دربارهٔ معمای زوبریست به هیچ پاسخی رسیده است یا نه.

رئیس گفت: «اگه بتونه کمکی به شما بکنه، من می‌تونم به شما بگم که معشوق زوبریست چه کسیه.» او پس از درنگی ادامه داد: «فردی با رمز اف اس ـــ ۲۰۸۰.»

سینسکی از جا پرید. «اف اس ۲۰۸۰؟» او در نهایت حیرت و شگفتی به رئیس خیره شد. رئیس نیز به همان اندازه دچار شگفتی شد. «برای شما معنایی داره؟»

سینسکی با دیر باوری سر تکان داد. «بله، به یقین معنا داره.»

ضربان قلب سینسکی بشدت تند شد. اف اس ۲۰۸۰. درحالی‌که او به طور مشخص این فرد را نمی‌شناخت، به درستی می‌دانست که اسم رمز به چه معناست.

سازمان بهداشت جهانی سال ها در پی چنین شخصی بود.

او گفت : «جنبش ترنس هیومنیسم. شما با چنین چیزی آشنایی دارید؟»

رئیس با تکان دادن سر پاسخ منفی داد.

سینسکی توضیح داد : «به زبون ساده، این جنبش فکری اعتقاد داره که بشر باید همهٔ فنون

مهندسی رو که در دسترس داره به‌کار بگیره تا نوع خودش رو قوی‌ترکنه. بقای افراد سالم و هوشمند.»

رئیس شانه‌هایش را بالا انداخت،گویی این حرف در وی تأثیری نگذاشته بود.

سینسکی ادامه داد: «به طور کلی، این جنبش از افرادی متعهد ــ دانشمندهای پایبند به اخلاق، آینده نگر و رویایی ــ تشکیل شد، ولی، مثل خیلی از جنبش‌ها،گروه کوچکی در بین این‌ها هستن که معتقدن این جنبش به اندازهٔ کافی تند حرکت نمی‌کنه. اون‌ها افرادی متعصب هستن که باور دارن پایان دنیا داره می‌رسه و لازمه کسی اقدامی جدی به عمل بیاره تا نوع انسان رو از خطر نا بودی نجات بده. "

رئیس‌گفت: «و من حدس می‌زنم که برتراند زوبریست یکی از این افراد بوده، درسته؟»

سینسکی گفت : «بله،کاملاً درسته. رهبر این طرز فکر. اون، علاوه بر داشتن هوش زیاد، خیلی هم جذاب بود و دربارهٔ روز رستاخیز مقالاتی نوشته که برای متعصب‌های این فرقه، به شکل مجموعه ای از دستور عمل دراومده. امروزه، خیلی از شاگردهای متعصب اون از این اسم‌های رمزی استفاده می‌کنن که همه شکلی مشابه دارن، دی جی ــ ۲۰۶۴، بی ای ــ ۲۱۰۵، یا اونی که شما اشاره کردین.»

ــ اف اس ــ ۲۰۸۰.

سینسکی حرف او را تایید کرد. «اون تنها می‌تونه اسم رمز داری برای افراد این گروه باشه.»

ــ آیا این حروف و شماره ها معنای خاصی دارن؟

سینسکی به رایانهٔ او اشاره کرد. «اونو روشن کنین تا بهتون نشون بدم.»

رئیس چندان مطمئن نبود، ولی به سراغ رایانه‌اش رفت و آن را برا ی جست‌وجو آماده کرد. سینسکی در پشت او ایستاد وگفت: «اف ام ــ ۲۰۳۰ رو جست‌وجو کنید.»

رئیس آن رمز را تایپ کرد و هزاران صفحه ظاهر شد.

سینسکی گفت: «هر کدوم از اون‌ها رو که دوست دارین، بزنین.»

رئیس روی صفحهٔ بالایی کلیک کرد، صفحه‌ای از ویکیپدیا باز شد که تصویری از مردی خوش چهره از ایران را نشان می‌داد به نام فریدون م. اسفندیاری ــ که به عنوان نویسنده،

فیلسوف، آینده‌نگر و پدر بزرگ جنبش ترنس هیومنیسم دربارهٔ این جنبش توضیح می‌داد. او متول سال ۱۹۳۰ بود و به دلیل معرفی فلسفهٔ ترنس هیومنیسم برای جمعیتی بسیار زیاد، و پیش‌بینی‌هایش در لقاح آزمایشگاهی، مهندسی ژنتیک و جهانی شدن تمدن به شهرت رسیده بود. بر اساس اطلاعات ویکیپدیا، مهم‌ترین ادعای اسفندیاری این بود که فناوری جدید او را قادر خواهد ساخت تا صد سالگی زندگی کند ــ که درنسل او نادر است. فریدون م. اسفندیاری به عنوان نمایشی از اعتماد به فناوری آینده، نام خود را به اف ام ــ ۲۰۳۰ تغییر داد، رمزی که از ترکیب حروف اول و وسط نامش همراه با سالی که در آن یکصد ساله خواهد شد، تشکیل شده بود. متأسفانه، او در هفتاد سالگی از بیماری سرطان درگذشت و هرگز به هدفش نرسید، ولی به احترام یاد او، پیروان متعصب ترنس هیومنیست هنوز از روش رمز گذاری او برای نامیدن خودشان استفاده می‌کنند.

هنگامی که رئیس خواندن را به پایان رسانید، برخاست و به سمت پنجره رفت و برای لحظاتی دراز به اقیانوس خیره شد. او، گویی بلند فکر می‌کند، سرانجام نجواکنان گفت: «پس، معشوق برتراند زوبریست ــ این اف اس ــ ۲۰۸۰ ــ یکی از افراد متعصب ترنس هیومنیست است.»

سینسکی پاسخ داد: «بدون تردید، و من متأسفم که دقیقاً نمی‌دونم این اف اس ــ ۲۰۸۰ چه کسیه، ولی...»

رئیس، که هنوز به دریا نگاه می‌کرد، به میان حرف او پرید. «این دیگه به من مربوط می‌شه. من اونو می‌شناسم. من دقیقاً می‌دونم اون کیه.»

۷۴

به نظر می‌رسه خود هوا هم از طلا ساخته شده. رابرت لنگدان درزندگی خود کلیساهای عالی و مجلل بسیاری را دیده بود، ولی جو حاکم بر کلیسای طلای سن مارک همیشه حال و هوایی متفاوت به او می‌داد. برای قرن‌ها ادعا شده بود که تنها تنفس‌کردن هوای سن مارک آدم را انسان ثروتمندتری می‌سازد. این جمله نه تنها از لحاظ استعاره‌ای که از نظر لغوی نیز می‌بایست درست باشد. با وجود روکش داخلی که از چندین میلیون کاشی طلایی قدیمی تشکیل شده بود، می‌گفتند بسیاری از ذرات معلق در هوا، نیز طلا بودند. این ذرات معلق طلا، که در ترکیبی با نور خورشید از طریق پنجرهٔ بزرگ غربی می‌تابید، جوی پر طراوت و لرزان می‌ساختند که هم ثروت معنوی به همراه داشت و هم برای کسانی که نفس عمیق می‌کشیدند ثروتی دنیوی فراهم می‌ساخت.

در این ساعت، نور کمرنگ خورشید که از پنجرهٔ غربی می‌تابید، همچون بادبزنی بزرگ و کم نور یا سایبانی از ابریشم براق به روی سر لنگدان پهن می‌شد. لنگدان تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که نفسی عمیق بکشد و احساس کرد سیه‌نا و فریس نیز همین کار راکردند.

سیه‌نا پرسید: «از کدوم سمت؟»

لنگدان به سوی مجموعه‌ای از پله‌ها که رو به بالا امتداد داشت، حرکت کرد. بخش موزهٔ

کلیسا در طبقهٔ بالاتر و شامل نمایشگاهی وسیع دربارهٔ اسب‌های سن مارک بود که لنگدان اعتقاد داشت هویت حکمران اسرارآمیزی که سر حیوانات را جدا کرد به سرعت آشکار خواهد ساخت. درحالی‌که آن سه نفر از پله ها بالا می‌رفتند، او فریس را می‌دید که با نفس کشیدن مشکل دارد و سیه‌نا نگاهش را به چشمان لنگدان دوخت، کاری که در چند دقیقه اخیر چند بار تکرار کرده بود. او هر بار به لنگدان چشم دوخته، به فریس اشاره کرده و دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید، ولی لنگدان نتوانسته بود چیزی بفهمد. این بار نیز، پیش از آنکه لنگدان مقصود او را بپرسد، فریس سر برگرداند و به آنان نگاه کرد و سیه‌نا مجبور شد نگاهش را از لنگدان بردارد و به فریس چشم بدوزد.

سیه‌نا پرسید: «دکتر، شما حالتون خوبه؟»

فریس به نشانهٔ مثبت سر تکان داد و بر سرعت بالا رفتن خود افزود.

لنگدان با خود فکر کرد، بازیگر باهوش، ولی اون سعی می‌کنه چه چیزی رو به من بگه؟

هنگامی که به طبقهٔ دوم رسیدند، توانستند همهٔ کلیسا راکه در زیر پای آنان گسترده شده بود ببینند. محراب به شکل صلیب یونانی ساخته شده بود که در ظاهر به مراتب بیشتر مربع بود تا مستطیل دراز، به سبک کلیسای سن پیتر یا نوتردام. با فاصله‌ای کوتاه‌تر از ورودی تامحراب، به نظر می‌رسید، محراب از این مسیر راحت‌تر و بهتر در دسترس باشد.

با این همه، محراب کلیسا چندان در دسترس نبود؛ پشت سر ستونی پهن قرار داشت که صلیب عیسی مسیحی بر روی آن بود و در پناه یک سی‌بوریوم (جامی فلزی و دردار) شکیل در میان یکی از ارزشمندترین تزیینات بالای محراب قرار داشت که به آن می‌بالید ــ یعنی پالادواور. این "پارچهٔ طلایی" پس زمینه‌ای گسترده از نقرهٔ زرکوب، پردهٔ نقش‌دار دستبافتی بود که از آثار پیشین به دست آمده بود ــ میناکاری درجهٔ یک بیزانس ــ که همه در قابی گوتیک جای گرفته بودند. پالادواور که با حدود ۱۳۰۰ مروارید، چهارصد لعل، سیصد یاقوت کبود و همچنین زمرد، آماتیس و یاقوت قرمز تزیین شده بود، درکنار اسب‌های سن مارک، یکی از ارزشمندترین گنجینه‌های ونیز را تشکیل می‌دادند.

از نظر معماری، کلمهٔ باسیلیکا، هر کلیسای شرقی مدل بیزانس را مشخص می‌کرد که در اروپا یا در غرب ساخته شده بود. سن مارک نسخهٔ بدل ازکلیسای ژوستینیان، از رسولان

مقدس، در قسطنطنیه و بسیار شرقی بود، به شکلی که کتاب‌های راهنما اغلب آن را جایگزینی مناسب برای دیدن مساجد ترکی، معرفی می‌کردند که بسیاری از آن‌ها کلیساهای بیزانسی بودند که به خانه‌های عبادت مسلمانان تبدیل شده بودند.

درحالی‌که لنگدان هرگز سن مارک را جانشینی برای مساجد دیدنی ترکیه تلقی نمی‌کرد، مجبور بود بپذیرد که شور و شوق درمورد هنر بیزانس را نمی‌توان با دیدن اتاق‌های خصوصی دربازوی راست کلیسا، که گنجینهٔ سن مارک در آن‌ها پنهان بود، ارضا کرد ــ مجموعهٔ چشمگیری از ۲۸۳ شیئی ارزشمند، جواهرات و جام‌هایی که در خلال غارت قسطنطنیه به دست آمده بود.

لنگدان خوشحال بود که امروز عصر کلیسا خلوت است. اگرچه هنوز بازدیدکنندگانی دیده می‌شدند، دست‌کم فضای مناسب برای چرخیدن وجود داشت. لنگدان سیه‌نا و فریس را از میان گروه‌های مختلف گردشگران به سمت پنجرهٔ غربی پیش برد، جایی که گردشگران می‌توانستند قدم بیرون بگذارند و اسب‌ها را بر روی ایوان ببینند. باوجود اعتماد به نفس لنگدان دربارهٔ توانایی برای مشخص کردن حکمرانی که مورد پرسش بود، او به یاد آورد دربارهٔ قدمی که لازم است پس از آن بردارند، باید فکر کنند ــ پیدا کردن محل خود حکمران. قبر او؟ مجسمه او؟ با توجه به صدها مجسمه که در کلیسا قرار داشت، در دخمه‌های پایین‌تر و مقبره‌هایی که در سراسر بازوی شمالی کلیسا در گنبدها قرار داشتند، به احتمال زیاد، انجام یافتن این کار به کمک نیاز داشت.

توجه لنگدان به زن جوانی جلب شد که برای گروهی توضیح می‌داد. به او نزدیک شد ومؤدبانه حرفش را قطع کرد. «ببخشید، اتوره ویو امروز بعدازظهر اینجاست؟»

زن جوان با تعجب به لنگدان نگاه کرد: «اتوره ویو؟ بله...» اولحظه‌ای درنگ کرد، چشمانش برق زد. «شما رابرت لنگدان هستید، درسته؟»

لنگدان به آرامی لبخند زد. "بله، می‌تونم با اتوره حرف بزنم؟»

زن گفت: «بله! بله!» و به گروهش اشاره کرد که دقیقه‌ای صبر کنند و با شتاب از آنجا دور شد.

لنگدان وکتابدار موزه، اتوره ویو، زمانی در برنامه‌ای مستند دربارهٔ این کلیسا با یکدیگر

همکاری کرده و از ان زمان با هم در تماس بودند. لنگدان برای سیه‌نا توضیح داد: «اتوره دربارهٔ این کلیسا کتاب نوشته، در واقع چند کتاب.»

سیه‌نا هنوز به طور غریبی دربارهٔ فریس نگران بود، هنگامی که لنگدان گروه خود را در طول طبقهٔ بالا به سمت پنجرهٔ غربی، که از طریق آن می‌توانستند اسب ها را ببینند، راهنمایی می‌کرد، او نزدیک ایشان ایستاده بود. وقتی به پنجره رسیدند، هیکل عضلانی اسب‌های نر در زیر سایهٔ خورشید بعدازظهر پدیدار شد. در روی ایوان، بازدیدکنندگان گردشگر از تماس نزدیک با اسب‌ها در منظره‌ای تماشایی و فوق‌العاده از میدان سن‌مارک لذت می‌بردند.

سیه‌نا هیجان زده گفت: «اونجا هستن!» و به سمت دری که به ایوان باز می‌شد حرکت کرد.

لنگدان گفت : «نه دقیقاً. اسب‌هایی که در ایوان می‌بینم، درواقع اسب های کپی شده هستن. اسب‌های واقعی سن مارک، به خاطر امنیت و سالم موندن، در داخل نگاهداری می‌شن.»

لنگدان، سیه‌نا و فریس را در طول راهرو به سمت آلاچیقی کاملاً روشن که به نظر می رسید چهار اسب از پس زمینهٔ گذرگاهی آجری به سوی آنان یورتمه می‌روند، راهنمایی کرد.

لنگدان با حالتی تحسین آمیز به مجسمه ها اشاره کرد. «اسب‌های اصلی اینجا هستن.»

لنگدان هر بار که این اسب ها را دیده بود، نتوانسته بود از اظهار تعجب در مورد ساخت و جزییات عضلات اسب ها خودداری کند. تنها چیزی که ظاهر چشمگیر پوست ناهموار آن‌ها را سخت می‌کرد، زنگار فاخر سبز مسی‌ای بود که همهٔ سطح آن ها را می‌پوشاند. برای لنگدان، دیدن این چهار اسب نر که باوجود گذشتهٔ پر آشوبشان به خوبی نگاهداری شده بودند، همیشه اهمیت حفظ کردن اثار هنری ارزشمند را یادآوری می‌کرد.

سیه‌نا گفت: «گریبان‌هاشون رو ببین.» او به قلاده‌های تزیینی سینهٔ اسب‌ها در دور گردن آن‌ها اشاره کرد. «تو گفتی اونا اضافه شده‌ن تا جای بریدگی‌ها رو بپوشونن؟»

لنگدان درباره جزییات عجیب "سرهای بریده شده "که در شبکه اینترنتی ای.آر.سی.ای خوانده بود، به سیه‌نا وفریس توضیح داده بود.

لنگدان گفت: «ظاهراً بله.» و به سمت تابلوی اطلاعاتی قرارگرفته درکنار آن حرکت کرد.

ــ روبرتو!

صدایی دوستانه از پشت سر آنان به‌گوش رسید : «تو به من توهین کردی .»

لنگدان برگشت تا اتوره ویو را ببیند. مردی سرخوش با موهای سفید که لباسی آبی به تن داشت و با عینکی که با زنجیری به دور گردنش آویزان بود، از میان جمعیت راهش را به سوی آنان باز می‌کرد. «تو جرئت می‌کنی که به ونیز من بیای و به من تلفن نزنی؟»

لنگدان لبخند زد و دستِ مرد را به گرمی فشرد. «من دوست دارم تو رو ذوق‌زده کنم. تو خیلی خوب به نظر می‌رسی. این ها دوست‌های من دکتر بروکس و دکتر فریس هستن.»

اتوره به آنان خوشامد گفت، قدمی به عقب رفت و به ارزیابی لنگدان پرداخت. «با دکترها مسافرت می‌کنی، چیه؟ مریضی؟ و لباس‌هات؟ ایتالیایی شدی؟»

لنگدان نخودی خندید: «هیچ‌کدوم. من اومده‌م اطلاعاتی درباره این اسب‌ها بگیرم.»

اتوره با حالتی تردیدآمیز به او نگاه کرد. «چیزی هست که پروفسور مشهور ما ندونه؟»

لنگدان خندید. «من می‌خوام دربارهٔ جداکردن سر این اسب ها برای نقل و انتقال در زمان جنگ‌های صلیبی اطلاعاتی به دست بیارم.»

اتوره ویو به لنگدان نگاه کرد، گویی لنگدان دربارهٔ مشکل هموروئید ملکه چیزی پرسیده بود. او نجواکنان گفت: «خدای من، رابرت! ما درباره اون حرف نمی‌زنیم. اگه تو می‌خوای سرهای بریده رو ببینی، من می‌تونم به تو نشون بدم. بریدن مشهور کارماگنولا یا...»

ــ اتوره من می‌خوام بدونم کدوم حکمران ونیزی سر این اسب ها رو جدا کرد؟»

اتوره گفت: «چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاد.» و حالت دفاعی به خود گرفت. «من هم داستان‌هایی شنیده‌م، ولی از نظر تاریخی، دلیل روشنی برای اینکه حکمرانی چنین کاری کرده باشه...»

ــ باشه، اتوره، خواهش می‌کنم به من بگو بر اساس این داستان‌ها کدوم حکمران چنین کاری کرد؟

اتوره عینکش را برچشم گذاشت و به لنگدان نگاه کرد. «خب، بر اساس این قصه‌ها، اسب‌های محبوب ما رو باهوش‌ترین و پر نیرنگ‌ترین حکمران منتقل کرد.»

ــ پر نیرنگ؟

اتوره گفت: «بله، حکمرانی که در جنگ‌های صلیبی همه رو فریب داد.» و با نگاهی منتظر به لنگدان چشم دوخت. «حکمرانی که پول دولت رو گرفت که از دریا به مصر بره... ولی تغییر

مسیر داد و گروه‌های خودش رو به سمت قسطنطنیه برد و اونجا رو غارت کرد.»

لنگدان با خود فکر کرد، حکمران خائن. «و اسم این حکمران چی بود؟»

اتوره پیشانی در هم کشید. «رابرت، من تصور می‌کردم تو در رشتهٔ تاریخ جهان درس خوندی؟»

ــ بله، ولی دنیا خیلی بزرگه، و تاریخ هم خیلی طولانی. من باید یه جاهایی کمک بگیرم.

ــ خیلی خب، باشه. آخرین سر نخ رو بهت می‌دم.

لنگدان خواست اعتراض کند، ولی احساس کرد با این کار خودش را خسته می‌کند.

اتوره گفت: «این حکمران در حدود یک قرن زندگی کرد. در زمان خودش معجره‌ای بود. خرافات، طول عمر اونو مربوط به این می‌دونن که استخوون‌های سنت لوچیا رو از قسطنطنیه بیرون آورد و به ونیز برگردوند. سنت لوچیا چشم‌هاش رو به خاطر...»

سیه‌نا یک‌باره گفت: «اون استخوون‌های نابینا رو برهنه کرد!» و به لنگدان نگریست. که در همین فکر بود.

اتوره نگاهی حاکی از شگفتی به سیه‌نا انداخت. «گمان می‌کنم، این‌جوری هم می‌تونیم بگیم.»

ناگهان رنگ از صورت فریس پرید، گویی پس از پشت سر گذاشتن میدان و بالا آمدن از پله‌ها، هنوز نفس تازه نکرده بود.

اتوره گفت: «من باید اضافه کنم که این حکمران عاشق سنت لوچیا بود، چون خود اون هم نابینا بود. اون، در نود سالگی، در این میدون ایستاد و بدون اینکه بتونه چیزی را رو ببینه، دربارهٔ جنگ صلیبی موعظه کرد.»

لنگدان گفت: «من می‌دونم اون کیه.»

اتوره با لبخندی پاسخ داد: «خب، من هم همین امید رو داشتم.»

از آنجا که حافظهٔ لنگدان دربارهٔ تصاویر بهتر از متون عمل می‌کرد، آشکار سازی او به قطعه‌ای کار هنری ــ تصویر معروفی از گوستاو دوره ــ رسیده بود که حکمرانی چروکیده و نابینا را نشان می‌داد، که به هنگام برانگیختن جمعیتی که برای شنیدن سخنان او گرد آمده بودند، برای پیوستن به جنگ‌های صلیبی، دست‌هایش را بالای سرش برده بود. نام این تصویر

دوره، در ذهن او روشن بود: موعظهٔ جنگ‌های صلیبی داندولو.

لنگدان گفت: «انریکو داندولو [۱]. حکمرانی که زندگی جاوید داشت.»

اتوره گفت: «آخرش یادت اومد. می‌ترسیدم که حافظه‌ت پیر شده باشه.»

ــ حالا به خاطر راحتی منَ بگو آیا اینجا دفن شده؟

اتوره گفت: «داندولو؟» و سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد. «نه. اینجا نه.»

سیه‌نا پرسید: «کجا؟ در قصر حکمران؟»

اتوره عینکش را برداشت، لحظه ای فکرکرد. «یه لحظه اجازه بده. حکمران‌های زیادی هستن، من نمی‌دونم...»

پیش از آنکه اتوره بتواند حَرفش را به پایان ببرد، یک راهنمای گردشگران با چهرهای حاکی از وحشت دوان دوان به سراغش آمد، او را به کناری کشید و درگوش او چیزی را زمزمه کرد.

اتوره درجا میخکوب شد و حالت کسی را پیداکرد که بـه وی هشـدار داده بـاشند، و یک‌باره با شتاب به سمت نرده‌ها رفت، از آنجا به پایین، به سمت محراب، نگاه کرد. وی، پس از لحظه‌ای به لنگدان روکرد و فریاد زد: «من الان بر می‌گردم!» و بدون کلامی دیگر از آنجا دور شد.

لنگدان متعجب به کنار نرده ها رفت وبه پایین نگاه کرد. اون پایین چه خبره؟

در ابتدا چیزی ندید، تنها بازدیدکنندگانی که این سو و آن سو می‌رفتند. اگرچه، پس از لحظه‌ای تشخیص دادکه خیلی ازگردشگران در جهت مسیر ورودی اصلی نگاه می‌کنند که گروهی سرباز با لباس مشکی واردکلیسا شدند و همهٔ درها را بستند.

سربازهای سیاهپوش.

دست‌های لنگدان دور نرده ها چنگ شد.

سیه‌نا از پشت سر او را صداکرد. «رابرت؟»

لنگدان همچنان به سربازان خیره ماند. اونا چه جوری ما رو پیدا کردن؟

صدای نگران سیه‌نا دوباره به‌گوش رسید : «رابرت، یه مشکلی پیش اومده! به من کمک کن!»

---

۱. Eneico Dandolo

لنگدان شگفتزده از فریاد او که کمک خواسته بود، از نرده ها جدا شد و به عقب برگشت.
اون کجا رفت؟

لحظه‌ای بعد، چشمان لنگدان به سیه‌نا و فریس افتاد. در سالن، جلوی اسب‌های سن‌مارک، سیه‌نا در برابر دکتر فریس که بر روی زمین افتاده بود و سینه‌اش را چنگ می‌زد، به زانو نشسته بود.

۷۵

سیه‌نا فریاد زد: «گمان می‌کنم دچار حملهٔ قلبی شده!»

لنگدان شتابان به سمت محلی دوید که فریس بر روی زمین افتاده بود. او هن هن‌کرد و نمی‌توانست درست نفس بکشد.

چه اتفاقی براش افتاد؟ برای لنگدان، همه چیز یک‌باره پیش آمد. رسیدن سربازها به طبقهٔ پایین و افتادن فریس بر روی زمین، او برای لحظه‌ای گیج شده بود و نمی‌دانست به‌کدام سو برود.

سیه‌نا بر روی فریس خم شد و کراوات او را شل و چند دکمهٔ بالایی پیراهنش را بازکرد تا به نفس‌کشیدن او کمک کند. ولی همین‌که پیراهن مرد باز شد، سیه‌نا بشدت جا خورد. جیغی کشید، جلوی دهانش را گرفت و درحالی‌که به سینهٔ برهنه مرد نگاه می‌کرد تلوتلو خوران به عقب رفت.

لنگدان هم آن را دید.

پوست قفسهٔ سینهٔ فریس کاملاً رنگ باخته بود. زنگار بد منظرآبی کبودی به اندازهٔ یک گریپ‌فروت روی جناغ سینهٔ او را پوشانده بود. به نظر می‌رسید گویی توپی بشدت با سینهٔ فریس برخورد کرده است.

سیه‌نا که در نهایت شگفتی به لنگدان خیره شده بود، گفت: «خونریزی داخلی کرده. بیخود نبود که تمام روز در نفس‌کشیدن مشکل داشت.»

فریس سرش را تکان داد، تلاش می‌کرد حرف بزند، ولی نتوانست کوچک‌ترین صدایی از گلوی خود بیرون بیاورد. گردشگران کم‌کم به دور آنان جمع می‌شدند و لنگدان احساس می‌کرد که وضعیت بسیار خطرناک خواهد شد.

لنگدان به سیه‌نا هشدار داد: «سربازها طبقهٔ پایین هستن. نمی‌دونم چه جوری ما رو پیدا کردن.»

حالت شگفتی و ترس در چهرهٔ سیه‌نا به سرعت جای خود را به خشم داد. او به فریس رو کرد و گفت: «تو به ما دروغ گفتی، درسته؟»

فریس بار دیگر کوشید حرف بزند، ولی نتوانست کلامی بر زبان آورد. سیه‌نا با خشونت جیب های فریس راگشت وکیف و گوشی تلفن او را بیرون آورد و در جیب خود گذاشت. بالای سر او ایستاد و نگاه متهم‌کنندهٔ خود را به وی دوخت.

در همان لحظه، زن ایتالیایی مسنی از میان جمعیت جلو آمد و با عصبانیت مشتش را به سیه‌نا نشان داد. او با مشتش حرکتی محکم دربرابر سینه خودش نشان داد.

سیه‌نا اعتراض کرد: «نه! سی پی آر اونو می‌کشه! به سینه‌ش نگاه کن!»

او به سمت لنگدان برگشت. «رابرت، ما باید از اینجا خارج بشیم، همین حالا.»

لنگدان به فریس که بر روی زمین درازکشیده و نا امیدانه چشم به او دوخته بود، گویی می‌خواهد چیزی بگوید، نگاه کرد.

لنگدان صادقانه گفت: «ما نمی‌تونیم اینجا تنهاش بذاریم.»

سیه‌نا گفت: «به من اعتماد کن. اون حملهٔ قلبی نیست. ما همین جا اونو رها می‌کنیم. همین حالا.»

درحالی که جمعیت نزدیک می‌شدند و برای کمک گرفتن سروصدا راه می‌انداختند، سیه‌نا بازوی لنگدان را محکم گرفت و او را از شلوغی دور کرد و به هوای تازهٔ ایوان کشاند.

لنگدان، برای لحظه‌ای کور شد. نور خورشید مستقیم به چشمان او می‌خورد، و در حال فرو رفتن در انتهای غربی میدان سن‌مارک، سراسر ایوان را در نور طلایی خود غرق کرده

بود. سیه‌نا، لنگدان را به سمت چپ در طول تراس طبقهٔ دوم هدایت کرد، از میان گردشگرانی که به ایوان می‌آمدند تا میدان و اسب‌های بدلی سن مارک را تحسین کنند، به آرامی بیرون خزیدند.

آن دو، درحالی‌که در طول جلوی کلیسا می‌دویدند، تالاب را درست در برابر خود دیدند. بر روی آب، سایهٔ غریبی توجه لنگدان را به خود جلب کرد ــ قایقی بسیار جدید که به نوعی کشتی جنگی مدرن مشابهت داشت.

پیش از آنکه او بتواند نگاه دیگری به کشتی بیندازد، چشم‌انداز او و سیه‌نا دوباره قطع شد. آن دو، ایوان را از سمت گوشهٔ جنوب غربی کلیسا به سوی « درب کاغذی » دور زدند ــ ضمیمهٔ ارتباطی کلیسا به قصر حکمران ــ به این دلیل به این نام شهرت پیدا کرده بود که حکمرانان احکام خود را در آنجا می‌گذاشتند تا برای عموم خوانده شود.

اون حملهٔ قلبی نبود؟

تصویر سینهٔ کبود و سیاه فریس از ذهن لنگدان بیرون نمی‌رفت، و او ناگهان از فکر کردن به تشخیصی که ممکن است سیه‌نا دربارهٔ بیماری او داده باشد به وحشت افتاد. از آن گذشته، به نظر می‌رسید، چیزی تغییر کرده بود و سیه‌نا دیگر به فریس اعتماد نداشت. به همین دلیل بود که قبلاً چند بار سعی کرد با نگاهش چیزی رو به من بگه؟

سیه‌نا یک‌باره ایستاد و از روی نردهٔ زیبا خم شد، و به گوشهٔ محصور میدان سن‌مارک در فاصلهٔ دور پایین نگاه کرد.

او گفت: «لعنتی! ما خیلی بالاتر از اونی هستیم که تصور می‌کردم.»

لنگدان به او خیره شد. «تو به پریدن فکر می‌کنی؟»

سیه‌نا ترسیده به نظر می‌رسید. «رابرت، نباید بذاریم ما رو دستگیر کنن.»

لنگدان به سمت کلیسا برگشت، به در سنگین آهنی شیشه ای پشت سرشان نگاه کرد. گردشگران وارد و خارج می‌شدند، و اگر تخمین لنگدان درست بود، گذشتن از میان آن در، آن دو را سلامت به داخل موزهٔ نزدیک عقب کلیسا می‌رساند.

سیه‌نا گفت: «اونا همهٔ خروجی ها رو بسته‌ن.»

لنگدان به همهٔ راه‌های فرارشان فکر و سرانجام یکی از آن ها را انتخاب کرد.

ــ «گمان می‌کنم در داخل چیزی دیدم که می‌تونه مشکل ما رو حل کنه.

لنگدان سیه‌نا راکه حتی نمی‌توانست تصور کند او چه چیزی در سر دارد، به داخل پشت کلیسا هدایت کرد. آنان موزه را دور زدند و سعی کردند از دید بازدیدکنندگان دور بمانند. بسیار ی از آنان اکنون دور فضای شبستان مرکزی، که فریس در آنجا افتاده بود، جمع می‌شدند. لنگدان زیرچشمی نگاه کرد و زن خشمگین ایتالیایی را دید که در برابر دو نفر از سربازان سیاهپوش به ایوان اشاره می‌کرد و مسیری راکه لنگدان و سیه‌نا فرارکرده بودند نشان می‌داد.

لنگدان فکر کرد، ما باید هرچه زودتر فرار کنیم. او، درحالی‌که به دیوار ها نگاه می‌کرد، سرانجام نقطه‌ای راکه در پی‌اش می‌گشت در نزدیکی تعداد زیادی از پرده‌های نقشدار پیدا کرد.

چیزی که به دیوار بود، رنگ زرد روشن داشت با برچسب اخطاری قرمز: **سیستم هشدار آتش.**

سیه‌نا گفت: «سیستم هشدار آتش؟ نقشهٔ تو اینه؟»

لنگدان گفت: «ما می‌تونیم همراه جمعیت بیرون بریم.» سپس دست دارزکرد و دستهٔ وسیلهٔ هشدار آتش راگرفت. و پیش از اینکه بتواند فکر بهتری بکند، به سرعت اقدام کرد. او دسته را محکم پایین کشید و این حرکت، شیشهٔ کوچک سیلندر داخل را به آرامی شکست.

صدای آژیر و جهنمی که لنگدان انتظار داشت، راه نیفتاد.

تنها سکوت بود.

او دوباره آن راکشید.

هیچی.

سیه‌نا به‌گونه ای به او نگاه کرد که گویی دیوانه شده است. «رابرت، ما توی یک کلیسای سنگی پر از جمعیت هستیم! تو تصور می‌کنی که این هشدار دهنده های آتش عمومی با شوخی زننده یه آدم فعال می‌شن؟»

ــ البته! قانون آتش نشانی در ایالات متحد...

سیه‌نا گفت: «تو در اروپا هستی. ما قانون‌گذارهای متفاوتی داریم.» و از روی شانه به

لنگدان اشاره کرد. «و وقتمون هم تموم شده.»

لنگدان چرخید و به سمت در شیشه‌ای که از آن وارد شده بودند نگاه کرد و دو سرباز را دید که با شتاب از ایوان داخل می‌شوند، آنان با چشمانشان منطقه را وارسی می‌کردند. لنگدان دریافت هنگامی که از آپارتمان سیه‌نا فرار می‌کردند یکی از همین مأموران قوی هیکل بود که در ترایک به آنان شلیک کرد.

لنگدان و سیه‌نا، با استفاده از فرصت کوچکی که به دست آوردند، در راه پلهٔ مارپیچ محصوری از دید پنهان شدند و از پشت به طبقهٔ پایین رفتند. هنگامی که به کف زمین رسیدند، در تاریکی پلکان توقف کردند. در سراسر سالن پایین کلیسا، چندین سرباز ایستاده بودند و درهای خروجی را نگهبانی می‌کردند. چشمان آنان همهٔ سالن را زیر نظر داشت.

لنگدان گفت: «اگه ما از این پلکان بیرون بریم، اونا ما رو می‌بینن.»

سیه‌نا نجواکنان گفت : «این راه‌پله پایین‌تر هم می‌ره.»

در پشت برآمدگی قرار گرفته در زیر پله‌ها، پله‌ها از راه پله‌ای باریک‌تر باز هم پایین‌تر می‌رفت.

لنگدان با خود فکر کرد، فکر خوبی نبود. سرداب قنات بدون هیچ راه خروجی.

سیه‌نا پیش‌از او از زیر برآمدگی رد شده و به داخل تونل مارپیچ قدم‌گذاشته و در تاریکی ناپدید شده بود.

سیه‌نا از پایین با صدایی آهسته گفت: «اون بازه.»

لنگدان دچار شگفتی نشد. سرداب سن مارک با دیگر سرداب‌ها بسیار متفاوت بود.

سیه‌نا به آرامی گفت: «به گمانم نور طبیعی می‌بینم.»

چطور همچین چیزی ممکنه؟ لنگدان کوشید دیدارهای پیشین خود را از این فضای زیرزمینی محرمانه به خاطر آورد و حدس زد که سیه‌نا احتمالاً نور لامپی را دیده که در قبر سن مارک در وسط سرداب روشن مانده است. اگرچه با صدای گام‌هایی که از بالای سرش نزدیک می‌شد، لنگدان فرصتی برای فکر کردن نداشت. او به تندی خود را در زیر برآمدگی پنهان و از هرگونه حرکتی خودداری کرد.

سیه‌نا در پایین پله انتظار او را می‌کشید. در پشت او، دخمه در تاریکی فرو رفته بود و در

تاریکی آن هیچ چیزی دیده نمی‌شد. آنجا اتاق قناتی بود با سقف سنگی کوتاه و نگران‌کننده که ستون‌های قدیمی و طاق‌های آجری آن را حمایت می‌کردند.

لنگدان با خود فکر کرد: وزن همهٔ کلیسا روی این ستون ها قرار داره، و ترس همیشگی به سراغش آمد.

سیه‌نا با صدایی آهسته گفت: «بهت نگفتم؟» صورت زیبای او، با روشنی اندکی از نور طبیعی که به آن می‌خورد، روشن شده بود. او به چند پنجرهٔ کوچک در بالای دیوار اشاره کرد.

لنگدان، چاه‌های نور راکه فراموش کرده بود اینجا هستند، تشخیص داد. این چاه‌ها برای ورود نور و هوای تازه به داخل این دخمه های خفه طراحی شده بودند. شیشهٔ پنجره با قابی آهنی و تنگ متشکل از پانزده حلقهٔ به هم پیوسته تقویت می‌شد و اگرچه لنگدان مشکوک بود که آن‌ها را می‌توان از داخل هم باز کرد، به هر حال آن‌قدر پهن نبودند تا آن دو نفر بتوانند از آن بگذرند. حتی اگر به شکلی می‌توانستند از آن پنجره ها رد شوند و به داخل چاه بروند، بالا رفتن از چاه و خارج شدن، ناممکن بود، چراکه آنان بیش از سه متر در زیرزمین بودند و نیروهای امنیتی سنگینی در بالا انتظار شان را می‌کشیدند.

در نور کمرنگی که از راه چاه‌ها می‌تابید، سردابهٔ سن مارک به جنگلی مهتابی مشابهت داشت ــ بیشه‌ای انبوه از تنه‌های درخت که سایهٔ آن‌ها بر روی زمین افتاده بود. لنگدان نگاه خیرهٔ خود را به وسط سرداب انداخت، جایی که تنها نوری بر روی گور سن‌مارک می‌تابید. کسی که این کلیسا نامش را از اوگرفته بود، در تابوتی سنگی در پشت محراب آرمیده بود، و در جلوی آن، برای اندک افراد خوش اقبالی که در قلب عالم مسیحیت برای عبادت کردن به اینجا دعوت می شدند، ردیفی از نیمکت ها قرار داشت.

ناگهان نوری کوچک در کنار لنگدان برق زد و او برگشت وسیه‌نا را دید که گوشی تلفن روشن فریس را در دست دارد.

لنگدان دوباره جا خورد. «به‌گمانم فریس گفت که باتری گوشیش تموم شده!»

سیه‌ناکه هنوز با صفحه کلید گوشی تایپ می‌کرد، گفت: «دروغ می‌گفت. دربارهٔ خیلی چیزها دروغ می‌گفت.» او به گوشی نگاه کرد و اخم هایش را در هم کشید. «آنتن نداره. به

فکرم رسید شاید بتونم محل قبر انریکو داندولو رو پیداکنم.» او با شتاب به زیر یکـی از چاه‌های نور رفت وگوشی را بالای سرش نزدیک به شیشه نگاه داشت تا شاید آنتن پیداکند.

انریکو داندولو، با فکر کردن به آن، دانست که پیش از فرار کردن از آنجا وقت زیادی برای یافتن این حکمران ندارند. باوجود پیش بینی اخیر شان، دیدار آنان از سن‌مارک به راستی به هدفشان کمک کرده بود ـــ آشکار شدن هویت حکمران خائنی که سر اسب‌ها را جداکرد... و استخوان های نابینا را برهنه ساخت.

متأسفانه، لنگدان هیچ نمی‌دانست قبر انریکو داندولو درکجا ممکن است باشد، و ظاهراً اتوره ویو نیز اطلاعی از این موضوع نداشت. اون هر سانتی‌متر از این کلیسا رو می شناخت... احتمالاً قصر حکمران رو هم همین‌طور. این واقعیت که اتوره بی‌درنگ محل قبر داندولو را به لنگدان نگفته بود، این معنا را می‌رساند که احتمالاً نزدیک سن‌مارک یا قصر حکمران نیست.

پس کجاست؟

لنگدان، به سیه‌ناکه حالا بر روی نیمکتی ایستاده بود که به زیر یکی از چاه‌های نور آورده بود، نگاه کرد. او قفل پنجره را پیچاند، آن را چرخاند و پنجره را باز کرد وگوشی فریس را در بیرون پنجره در هوا باز نگاه داشت.

صداهای بیرون از میدان سن مارک از بالا به این پایین می‌رسید، و لنگدان ناگهان به این فکر افتادکه شاید راهی برای خروج از این سرداب وجود داشته باشد. در پشت نیمکت‌ها ردیفی از صندلی‌های تا شده قرار داشت، و لنگدان احساس کردکه ممکن است بتواند یکی را به سمت چاه نور بالا ببرد. ممکنه یکی از پنجره های بالایی از داخل باز بشه؟

لنگدان، در میان تاریکی، با شتاب به سوی سیه‌نا رفت. تنها چند قدم با او فاصله داشت که ضربه‌ای شدید به پیشانی‌اش خورد و او را به عقب پرت کرد. او بر روی زانویش خم شد و تصور کرد مورد حمله قرارگرفته است. ولی خیلی زود متوجه شدکه اشتباه کرده است. او به خود ناسزا گفت که نفهمیده بود این چهارچوب با ارتفاع حدود ۱۸۰ سانتی‌متری در یک هزار سال پیش برای آدم های متوسط ساخته شده است.

لنگدان در لحظاتی که بر روی زمین سنگی سفت زانو زده بود و روشنی ستاره ها را

می‌دید، در برابر چشمانش کتیبه ای را دید.

سنکتوس مارکوس.

او برای لحظه‌هایی دراز به آن خیره شد. نام سن مارک بر روی متن نبود که توجه او را جلب کرده، بلکه زبانی بود که متن را به آن نوشته شده بودند.

زبان لاتین.

پس از روزی طولانی غوطه وری در ایتالیایی جدید، لنگدان با دیدن نام سن‌مارک که به زبان لاتین نوشته شده بود، احساس سردرگمی می‌کرد. او به سرعت به یاد آورد که این زبان مرده، زبان بین المللی امپراتوری روم در زمان مرگ سن مارک بوده است.

و سپس، فکر دیگری به ذهنش رسید.

در خلال اوایل قرن سیزدهم ــ در زمان انریکو داندولو و جنگ‌های صلیبی چهارم ــ زبان قدرت، هنوز بیشتر لاتین بود. حکمرانی ونیزی که شکوه و بزرگی را به امپراتوری روم آورد با غلبهٔ دوباره بر قسطنطنیه، هرگز با نام انریکو داندولو به خاک سپرده نمی‌شد، بلکه... نام لاتین او مورد استفاده قرار می‌گرفت.

هنریکوس داندولو.

و با این فکر، تصویری که مدت‌های زیادی آن را فراموش کرده بود، همچون شوکی برقی او را تکان داد. اگرچه این الهام زمانی به سراغ او آمده بود که در کلیسا زانو زده بود، می‌دانست که نه وحی الهی، بلکه نشانه‌ای بصری بود که ذهن او را روشن کرده بود تا ناگهان ارتباطی را پیداکند. تصویر یکباره بیرون پریده از ژرفای حافظه لنگدان این بود که نام لاتین دادولو... در تخته سنگ مرمری فرسوده‌ای، جاسازی شده درکاشی پر رنگ و لعابی بر روی زمین کنده شده بود.

هنریکوس داندولو.

لنگدان وقتی نشانهٔ سادهٔ قبر این حکمران را مجسم کرد، به سختی توانست نفس بکشد. من اونجا بودم. به طور دقیق همان‌گونه که این شعر گفته بود، انریکو داندولو درواقع در موزه‌ای طلاکاری شده ــ موزهٔ خرد مقدس ــ دفن شده بود، ولی آن کلیسا، کلیسای سن مارک نبود.

وقتی حقیقت روشن شد، لنگدان به آرامی بر روی پای خود ایستاد.

سیه‌نا درحالی‌که از زیر چاه نور به پایین و به سوی لنگدان می‌آمد گفت: «من نمی‌تونم هیچ نشونه‌ای پیدا کنم.»

لنگدان پاسخ داد: «احتیاجی نیست. معبد طلاکاری شدهٔ خرد مقدس...» او نفسی عمیق کشید. «من... یک اشتباهی کَردم.»

رنگ از روی سیه‌نا پرید. «نگو که به موزه ای اشتباه اومده‌یم.»

لنگدان که احساس می‌کرد حال خوشی ندارد، نجواکنان گفت: «سیه‌نا ما به کشوری اشتباه اومدیم.»

۷۶

در بیرون میدان سن مارک، زن کولی که ماسک‌های ونیزی می‌فروخت، برای دقایقی استراحت کردن، به دیوار بیرونی کلیسا تکیه داده بود و نفسی تازه می‌کرد. او، مانند همیشه، نقطهٔ محبوبش را انتخاب کرده بود ــ فرو رفتگی کوچکی در میان دو پنجرهٔ توری فلزی درکف پیاده رو ــ نقطه‌ای مطلوب برای به زمین گذاشتن اجناس سنگینش و تماشا کردن غروب آفتاب.

او، در طی سال‌های دراز، در میدان سن مارک شاهد رخدادهای بسیاری بوده است، و با این حال، حادثهٔ عجیبی که اکنون توجه او را به خود جلب کرده بود در خود میدان رخ نمی داد... بلکه در زیر آن اتفاق می‌افتاد.

او که با شنیدن صدای بلندی که از زیر پایش می‌آمد، جا خورده بود، از راه پنجرهٔ توری به داخل چاهی باریک، که شاید حدود سه متر عمق داشت، نگاه کرد.

پنجرهٔ پایین باز و صندلی تاشویی به پایین چاه هل داده و به دیوارهٔ آن چسبانده شده و صدای آن به پیاده رو رسیده بود.

در میان شگفتی زن کولی، به دنبال آن صدا، زنی زیبا با موی بور دم اسبی دیده شد که به ظاهر از پایین به بالا آمده بود و اکنون از داخل دریچهٔ کوچک پنجره به سختی بیرون می‌آمد.

زن مو بور به زحمت بر روی پاهایش ایستاد و کاملاً روشن بود با دیدن زن کولی که به او در میان توری پنجره زل زده بود، جا خورده است. زن مو بور انگشتی را بر روی لبانش گذاشت و لبخند کمرنگی زد. سپس صندلی را باز کرد و از آن بالا رفت و خود را به توری رسانید.

زن کولی فکر کرد، تو زیادی کوتاه هستی. و تازه تو چی کار داری می‌کنی؟

زن مو بور از روی صندلی به پایین رفت و با شخص دیگری در آنجا حرف زد. اگرچه به سختی فضایی برای ایستادن در چاه باریک کنار صندلی داشت، به کناری رفت و شخصی ــ مردی سیاه مو و بلند قامت با لباسی زیبا ــ خودش را از زیر زمین کلیسا بیرون و به میان سوراخ تنگ کشانید.

او نیز به بالا نگاه کرد و، از میان توری آهنی، نگاهش با نگاه زن کولی گره خورد. وی سپس، با چرخش پایی عجیب، جایش را با زن مو بور عوض کرد و بر روی صندلی لرزان ایستاد. او بلندتر بود و هنگامی که به بالا رسید، توانست میلهٔ امنیتی زیر توری را باز کند. او نوک پا ایستاد، دستش را به توری رسانید و آن را به سمت بالا هل داد. توری در حدود دو سانتی‌متر بالا رفت و دوباره پایین افتاد.

زن مو بور کولی را صدا کرد: «می‌شه کمکم کنی؟»

زن کولی مردد بود، نمی‌خواست در این ماجرا درگیر شود. چی کار دارین می‌کنین؟

زن مو بور کیف پول مردانه‌ای را بیرون کشید و اسکناسی صد یورویی از آن درآورد، و به سمت زن کولی تکان داد. آن مبلغ بیش از پولی بود که زن فروشنده در طی سه روز گذشته از فروش ماسک هایش به دست آورده بود. او که نمی‌خواست با غریبه‌ها وارد چنین معاملاتی شود، سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد و از گرفتن پول خودداری کرد. زن مو بور اسکناس دیگری را روی آن گذاشت.

زن کولی که باورش نمی‌شد چنان بختی به او رو کرده است، موافقت کرد. سپس با تلاش برای جلب نکردن توجه عابران، به سمت آن دو خم شد و مانع آهنی را با دست گرفت، به مردی که در داخل چاه بود چشم دوخت تا بتوانند تلاش‌هایشان را با هم هماهنگ کنند.

همچنان که مرد توری آهنی را به زور بالا می‌داد، زن کولی نیز که پس از سال ها حمل

کردن اجناس فروشی، بازوهایی نیرومند پیداکرده بود آن را به سمت بیرون کشید و توری آهنی... تانیمه به سمت بالا چرخید. درست در لحظه ای‌که او تصور می کرد کار تمام شده است، صدای سقوط بلندی در زیر پایش برخاست و مرد درون چاه ناپدید شد. او بر اثر تا شدن صندلی‌ای‌که در زیر پا داشت، به درون چاه سرنگون شده بود.

توری آهنی در دست زن سنگین‌تر شد، او تصور کرد بایدآن را رها کند، ولی وعده دواسکناس صد یورویی به وی نیرو داد، و او کوشید در آهنی را به سمت بالا بیاورد و با صدای بلند آن بر روی زمین بگذارد.

زن‌کولی، نفس‌زنان به داخل چاه، به بدن‌های پیچ خورده و صندلی شکسته چشم دوخت. وقتی که مرد بلند شد و خودش را تکاند، زن دستش را به داخل چاه دراز و پولش را مطالبه کرد.

زن مو بور با قدر شناسی سرش را تکان داد و اسکناس‌ها را به بالای سرش درازکرد. زن کولی دولا شد، ولی فاصله زیاد بود.

پولو بده به مرده.

ناگهان صدای هیاهو واغتشاش در چاه پیچید ــ صداهای فریاد خشمگینی از داخل کلیسا به‌گوش رسید. زن و مرد هر دو با وحشت از جا پریدند.

و سپس همه چیز به هم ریخت.

مرد سیاه مو انجام دادن‌کار را به عهده‌گرفت، به پایین خم شد و به زن دستور داد پاهایش را توی قلابی بگذارد‌که او با انگشتانش درست‌کرده بود. زن جوان پایش را بر روی آن گذاشت و رو به بالا جستی زد. او، درحالی‌که اسکناس‌ها را میان دندان‌هایش می‌فشرد تا دست‌هایش به هنگام رسیدن به لبهٔ چاه آزاد باشد،کنارهٔ چاه راگرفت. مرد او را هل می‌داد: «برو... برو... بالاتر!» تا سرانجام دست‌های او به لبهٔ چاه رسید.

او، با تلاش بسیار زیاد، خود را به بیرون چاه‌کشید؛ همچون زنی بود‌که از استخر شنایی بیرون می‌آید. اسکناس‌ها را به دست زن‌کولی داد، و بی‌درنگ چرخید و در لبهٔ چاه زانو زد تا به مرد داخل چاه‌کمک کند.

خیلی دیر شده بود.

دست‌های نیرومندی در آستین‌های بلند سیاه، همچون شاخک‌های خرمن‌کوب هیولایی گرسنه، به پاهای مرد چنگ زد، و او را از پنجره به پایین کشید.

مرد تقلاکنان فریاد زد. «فرارکن سیه‌نا! همین حالا!»

زن‌کولی چشمانشان را دیدکه با رد و بدل‌کردن نگاهی تأسفبار و دردناک، به یکدیگر گره خوردند و... سپس، تمام شد.

مرد از پنجره پایین‌کشیده و به‌کلیسا بازگردانده شد.

زن مو بور، درحالی‌که اشک چشمانش را پر می‌کرد، با شگفتی به درون چاه زل زده بود. او نجواکنان گفت: «خیلی متأسفم رابرت.» و پس از درنگی، افزود: «برای همه چیز.»

لحظه‌ای بعد، زن مو بور خود را به میان جمعیت انداخت و درحالی‌که به هنگام راه سپردن در خیابان باریک مرسریا دل اورولوجیو موهای دم‌اسبی‌اش در پشت سر تکان می‌خوردند... در قلب شهر ونیز نا پدید شد.

۷۷

صدای نرم شلپ شلپ آب، رابرت لنگدان را آرام آرام به هوش می‌آورد. او بوی تند مواد ضدعفونی کننده را که با هوای شور دریا ترکیب شده بود استشمام و احساس کرد دنیا در زیر بدن او می‌چرخد.

من کجا هستم؟

تنها لحظاتی پیش، به نظر می‌رسید او در کشمکشی مرگبار با دست‌هایی نیرومند گیر افتاده بود که او را از چاه نور به پایین می‌کشید و به درون کلیسا بر می‌گرداند. اکنون، به طور غریبی، دیگر سردی کف سنگی کلیسا را در زیر بدنش احساس نمی‌کرد... به جای آن، گویی بر روی تشکی نرم دراز کشیده است.

لنگدان چشمانش را باز و به پیرامون خود نگاه کرد ــ در اتاقی بود کوچک که ضدعفونی شده به نظر می‌رسید با پنجره‌ای کوتاه. حرکت نرم تکان خوردن ادامه داشت.

من توی قایق هستم؟

آخرین چیزی که لنگدان به یاد می‌آورد این بود که سربازی سیاهپوش او را کف سرداب کلیسا گیر انداخته بود و بر سرش فریاد کشید: «از فرار کردن دست بردار!»

لنگدان با همهٔ توان شروع به فریادکشیدن کرده و کمک خواسته بود و سربازان کوشیده

بودند جلوی د هان او را بگیرند.

یکی از سربازان به دیگری گفته بو: «باید از اینجا ببریمش بیرون.»

همکار او با تکان دادن سر موافقت خود را نشان داد. «این کار رو بکن.»

لنگدان احساس کرده بود انگشت‌هایی نیرومند در پی شریان گردن او می‌گردند.

سپس، با گذاشتن انگشت بر روی نقطهٔ دقیقی از شریان، به آن نقطه فشار آوردند. پس از چند لحظه قوه دید لنگدان تیره و تار شد، و احساس کرد، در حالی که مغزش اکسیژن کم می‌آورد، به خواب می‌رود.

لنگدان با خود فکر کرده بود، اونا دارن منو می‌کشن. درست اینجا، کنار قبر سن مارک.

سیاهی جلوی چشمان او را گرفته بود، ولی به نظر می‌رسید کامل نبود... او می‌توانست سایه‌هایی خاکستری را که صدایی نداشتند، ببیند.

لنگدان به درستی نمی‌دانست چه مدتی گذشته است، ولی دنیا پیش چشمانش رفته رفته روشن و آشکار می‌شد. همهٔ چیزی که می‌توانست از وضعیتش دریابد این بود که درون نوعی کشتی قرار دارد. محیط ضدعفونی شده و بوی الکل شستشو، احساس غریبی از شب گذشته را در لنگدان پدید می‌آورد ــ گویی دوباره در اتاق بیمارستان با حافظه ای از دست رفته بیدار شده است.

افکار او بی درنگ به سیه‌نا و سلامت او معطوف شد. هنوز می‌توانست چشمان آرام قهوه‌ای او را که از وحشت و تأسف پر بود و از بالای چاه نور به او نگاه می‌کرد، به یاد آورد. لنگدان دعا کرد که او فرار کرده و خود را به سلامت به بیرون ونیز رسانیده باشد.

لنگدان، هنگامی که در نهایت شگفتی محل درست گور انریکو داندولو را تشخیص داده بود، به او گفته بود: ما در کشوری اشتباهی هستیم. جایگاه اسرار آمیز خرد مقدس که در شعر به آن اشاره شده بود، در ونیز نبود... بلکه در دنیایی دورتر از آن قرار داشت. همان‌گونه که نوشتهٔ دانته مشخص کرده بود، معنای شعر رمزآمیز به طور دقیق در "زیر نقاب ابیات بسیار پیچیده" پنهان شده بود.

لنگدان تصمیم داشت به محض آنکه از سرداب کلیسا فرار کردند، همه چیز را برای سیه‌نا توضیح دهد، ولی هرگز فرصت آن را پیدا نکرد.

اون تنها با این نتیجه گیری که من شکست خوردم، فرار کرد.

لنگدان در معده‌اش احساس گرفتگی بسیار شدیدی کرد.

طاعون هنوز اونجاست... در جایی با یک دنیا فاصله از اینجا.

لنگدان از بیرون درمانگاه، صدای بلندگام‌هایی را در سالن شنید، وقتی برگشت، مردی را در لباس مشکی دید. او همان سرباز قوی بنیه‌ای بود که در سرداب کلیسا گلوی او را فشرده بود. چشمان او همچون یخ منجمد بود. غریزهٔ لنگدان به او می‌گفت به محض نزدیک شدن مرد، به سمت او بپرد، ولی هیچ راهی برای فرار وجود نداشت. این آدم‌ها هر کاری که بخوان می‌تونن با من بکنن.

لنگدان، تا آنجا که برای او امکان داشت، با لحنی محکم و معترض پرسید: «من کجا هستم؟»

ـــ توی قایقی که بیرون از ونیز لنگر انداخته.

نگاه لنگدان به نشانهٔ سبز رنگی که بر روی یونیفورم مرد وجود داشت افتاد. ـــ کرهٔ زمین که دور آن حروف ای سی دی سی[1] نوشته شده بود. لنگدان هرگز چنین علامتی ندیده بود و آن را نمی‌شناخت.

مرد گفت: «ما به اطلاعاتی دربارهٔ شما نیاز داریم و وقت زیادی هم نداریم.»

لنگدان گفت: «من چرا باید به شما اطلاعات بدم؟ شما داشتین منو می‌کشتین!»

ـــ به هیچ وجه این‌طور نیست. ما فن جودویی به اسم شیمه وازا به کار بردیم که شما رو از حالت مقاومت بیرون بیاره. ما اصلا نمی‌خواستیم به شما آسیبی برسونیم.

لنگدان گفت: «شما امروز صبح به سمت من شلیک کردید.» اوگلوله‌ای راکه هنگام فرار از آپارتمان سیه‌نا به سمت او شلیک شده بود به یاد آورد. «گلولهٔ شما با فاصلهٔ خیلی کمی از پایین ستون فقرات من رد شد!»

چشمان مرد باریک شد. «اگه من می‌خواستم به ستون فقرات شما شلیک کنم، می‌تونستم این کار رو بکنم.من فقط لاستیک عقب موتور شما رو هدف گرفته بودم برای اینکه ار فرارکردن جلوگیری کنم. من دستور داشتم با شما تماس بگیرم و بفهمم چرا تا این اندازه نا

---

۱. ECDC= the Evropean Centre for Disease Prevention and Contrd

منظم عمل می‌کنید.»

پیش از آنکه لنگدان بتواند معنای این جملات را در ذهنش جا بیندازد، دو سرباز دیگر از در وارد شدند و به سمت او آمدند.

در میان آن دو، زنی حرکت می‌کرد.

یک شبح.

اثیری و متعلق به دنیایی دیگر.

لانگدان زنی راکه در رویاهایش می‌دید بی‌درنگ تشخیص داد. زن ایستاده روبه‌روی او زیبا بود با موهای بلند نقره‌ای و طلسمی از لاجورد آبی به‌گردن. به دلیل آنکه او پیش‌تر در جلوی منظره ای وحشتناک از مردگان ظاهر می‌شد، لنگدان به فرصتی نیاز داشت تا باور کند او به راستی در برابر وی ایستاده و واقعی است.

زن، با رسیدن به کنار بستر لنگدان لبخندی زد و گفت: «پروفسور لنگدان، خوشحالم که شما سلامت هستید.» او در کنار لنگدان نشست و نبض وی را در دستش گرفت. «به من گفته شده که شما گرفتار فراموشی شده‌ین. منو به یاد می‌آرین؟»

لنگدان چند لحظه‌ای به زن مو نقره ای دقیق شد و گفت: «من توی خواب‌هام شما رو می‌دیدم، ولی هیچ ملاقاتی رو با شما به خاطر ندارم.»

زن با رفتاری دوستانه به سمت او خم شد. «من الیزابت سینسکی هستم. مدیر سازمان بهداشت جهانی، و از شما درخواست ملاقات کردم تا به من کمک کنید...»

لنگدان گفت: «یه میکروب طاعون روکه برتراند زوبریست تهیه کرده بود.»

سینسکی با خوشحالی سرش را تکان داد: «شما به یاد می‌ارین؟»

لنگدان گفت: «نه. من توی یه بیمارستان به هوش اومدم و فهمیدم یک پروژکتور کوچک رو حمل‌کنم و مرتب شما رو در توهماتم می‌دیدم که به من می‌گفتین بگرد و پیداکن. این همون کاریه که سعی داشتم انجام بدم، تا وقتی که این مردها منو دستگیر کردن و می‌خواستن بکشن.» او به سرباز ها اشاره کرد.

مردی که از همه نیرومند تر بود خواست پاسخی بدهد، ولی الیزابت سینسکی با تکان دادن دست او را به سکوت دعوت کرد.او به نرمی گفت: «پروفسور، هیچ تردیدی ندارم که شما گیج

شده‌ین. من به عنوان کسی که شما رو به این ماجراکشونده، از اتفاقاتی که افتاده خیلی وحشت کردم و خدارو شکر می‌کنم که شما سالم و در امان هستین.»

لنگدان گفت: «در امان؟ من توی یک کشتی اسیر هستم! و همین‌طور هم شما!»

زن مو نقره‌ای به نشانهٔ آنکه حرف او را درک می‌کند، سر تکان داد. «متأسفم که به خاطر فراموشی شما، خیلی از موضوعاتی که می‌خوام بگم گیج‌کننده خواهند بود. با این حال، وقت ما خیلی کوتاهه، و آدم‌های زیادی به کمک شما نیاز دارن.»

سینسکی دچار تردید شد، گویی نمی‌دانست چگونه آغاز کند. او گفت: «پیش از هر چیز، می‌خوام شما بدونین که مأمور برودر و افرادش هرگز قصد نداشتن به شما آسیب برسونن. اون‌ها دستور مستقیم داشتن با شما تماس بگیرن و هرچه روکه باید دوباره بدونین به آگاهی شما برسونن.»

ــ دوباره بدونم؟ من...

ــ خواهش می‌کنم، پروفسور، فقط گوش بدین. همه چیز روشن می‌شه. قول می‌دم.

لنگدان دوباره به بستر خود تکیه داد. وقتی دکتر سینسکی کارش را پی گرفت افکار او در ذهنش می‌چرخیدند.

ــ مأمور برودر و افرادش درگروه اس ـ آر ـ اس – پشتیبانی نظارت و واکنش[1] هستن. اونها زیر نظر مرکز اروپایی کنترل و پیشگیری بیماری‌ها کار می‌کنن.

لنگدان به علامت ای سی دی سی بر روی اونیفورم های سربازان نگاه کرد.

مرکز اروپایی کنترل و پیشگیری بیماری ها؟

سینسکی ادامه داد. «گروه اون در شناسایی و تشخیص بیماری‌های خطرناک و مرتبط تخصص دارن. در اصل، اون‌ها یک گروه سوات[2] هستن برای کاهش خطرهای بیماری‌های حاد وگسترده. شما اولین امید من برای پیداکردن میکروبی بودین که زوبریست تهیه کرده بود و وقتی شما ناپدید شدین، من از گروه اس ـ آر ـ اس خواستم که شما رو پیداکنن... من اون‌ها رو به فلورانس احضار کردم تا از من پشتیبانی کنن.»

---

۱. SRS= Surveillance and Response Support

۲. SWAT

لنگدان غرق در شگفتی شده بود: «اون سربازها برای شما کار می‌کنن؟»
سینسکی با حرکت سر تایید کرد. «با امانت گرفتن از ای سی دی سی. شب گذشته، وقتی شما ناپدید شدین و دیگه به من تلفن نزدین، ما تصور کردیم اتفاقی برای شما افتاده. تا امروز صبح زود که پشتیبانی فنی ما متوجه شد شما پست الکترونیکی دانشگاهتون رو روی رایانه باز کردین و ما فهمیدیم شما زنده هستین. به این ترتیب، تنها توضیحی که ما برای رفتار شما پیدا کردیم این بود که جبهه‌تون رو تغییر داده‌ین... با این تصور که شاید با پیشنهاد پول زیادی که به شما داده شده تصمیم گرفتین با دشمن ما همکاری کنین.»
لنگدان سرش را به دو طرف تکان داد: «مسخره‌ست!»
ـ بله، داستانی نا ممکن به نظر می‌رسه، ولی تنها توضیح منطقی‌ای بود که به ذهن ما می‌رسید ـ و با وجود درصد بالای احتمال خطر، ما نمی‌تونستیم هیچ فرصتی رو از دست بدیم. البته، هرگز به ذهن ما نرسید که ممکنه شما گرفتار فراموشی شده باشین. وقتی پشتیبانی فنی ما دید که صفحهٔ پست الکرونیکی هاروارد شما فعال شده، ما از روی اون آدرس آپارتمانتون رو در فلورانس پیدا و به اون سمت حرکت کردیم. ولی شما به همراه زنی فرار کردین و همین سوءظن ما رو مبنی بر اینکه شما با جبههٔ دیگه‌ای همکاری می‌کنین بیشتر کرد.
لنگدان گفت: «ما شما رو دیدیم! من دیدمتون که در پشت به خودروی ون مشکی نشسته و در محاصرهٔ سربازها بودین. من خیال کردم شما رو دستگیر کرده‌ن. شما به نظر پریشون می‌رسیدین، مثل این بود که به شما مخدر داده باشن.»
دکتر سینسکی با حیرت گفت: «شما ما رو دیدین؟ و حق با شما بود... اونا به من دارو تزریق کرده بودند، برای اینکه...» او درنگی کرد. «برای اینکه خودم بهشون دستور داده بودم.»
لنگدان اکنون کاملاً گیج شده بود. اون دستور داده بود بهش مخدر تزریق کنن؟
سینسکی گفت: «شاید شما اینو به خاطر نیارین، ولی وقتی هواپیمای سی صدوسی ما در فلورانس به زمین نشست، فشار هوا تغییر کرد، و من گرفتار مشکلی دوره‌ای شدم که به اسم حمله‌های موضعی سرگیجه شناخته و باعث ناتوانی شدید سامانهٔ جسمی من می‌شه. این مشکل خیلی جدی نیست و گاهی پیش می‌آد. ولی به دلیل اینکه موجب سرگیجهٔ شدید و حالت تهوع

می‌شه، آدم نمی‌تونه سرش رو صاف نگه داره. به طور طبیعی، من باید به رختخواب برم و استراحت کنم، ولی ما با مشکل بحرانی زوبریست روبه رو بودیم، و بنابراین من ترجیح دادم از تزریق متوکلوپراماید استفاده کنم تادچار تهوع نشم. این دارو عوارض جانبی جدی‌ای داره و باعث خوابالودگی می‌شه، ولی دست‌کم به من امکان می‌داد که در صندلی عقب ون با تلفن عملیات رو اداره کنم. گروه اس ار اس می‌خواست منو به بیمارستان ببره و، لی من بهشون دستور دادم این کارو نکنن تا مأموریتمون رو به پایان برسونیم. خوشبختانه، مشکل سرگیجه و تهوع من با پرواز به ونیز از بین رفت.»

لنگدان خود را در رختخواب رها کرد. من تمام روز رو از دست سازمان بهداشت جهانی، که منو استخدام کرده بوده فرار می‌کردم.

سینسکی با لحنی که فوریت کار را می‌رساند، گفت: «پروفسور، حالا ما باید به خوبی تمرکز کنیم. طاعون زوبریست... شما هیچ نشونه‌ای از اینکه ممکنه کجا باشه، دارین؟» او به لنگدان خیره شد: «ما وقت خیلی کمی داریم.»

لانگدان خواست بگوید در جایی خیلی دور، ولی چیزی مانع او شد. وی سرش را بالا برد و به برودر نگاه کرد، مردی که امروز صبح به او شلیک وکمی پیش‌تر نیز او را دستگیر کرده بود. برای لنگدان زمین زیر پایش آن‌چنان به سرعت تغییر کرده بود که دیگر نمی‌دانست چه کسی راست می‌گوید.

سینسکی به سوی لنگدان خم شد و با لحنی به مراتب محکم‌تر گفت: «برداشت ما اینه که اون میکروب اینجا در ونیزه. درسته؟ به ما بگید کجاست و من گروهی رو برای جست‌وجو می‌فرستم.»

لنگدان تردید کرد.

برودر با بی‌حوصلگی گفت : «قربان! روشنه که شما چیزی می‌دونین... به ما بگین اون کجاست! متوجه نیستی چه اتفاقی ممکنه بیفته؟»

سینسکی به سمت برودر برگشت و با عصبانیت گفت: «سروان برودر، کافیه!» او سپس به لنگدان روکرد و به آرامی گفت : «با توجه به وضعیتی که شما در اون قرار داشتین کاملاً می‌شه درک کرد که گیج شده باشین و به درستی ندونین به چه کسی اعتماد کنین.» او کمی درنگ کرد

و نگاهش را به چشمان لنگدان دوخت. «ولی وقت ما خیلی کمه و از شما خواهش می‌کنم که به من اعتماد کنین.»

صدایی جدید پرسید: «لنگدان می‌تونه بایسته؟»

مردی کوچک اندام و حسابی آفتابسوخته در آستانهٔ در ظاهر شد. او درنهایت آرامش و با دقت به لنگدان نگاه کرد، ولی لنگدان خطر را در چشمان او دید.

سینسکی به لنگدان اشاره کرد که بایستد. «پروفسور، این مردیه که من ترجیح می‌دم هرگز باهاش همکاری نکنم، ولی موقعیت به اندازه ای بحرانیه که هیچ چارهٔ دیگه‌ای ندارم.»

لنگدان، نامطمئن، پاهایش را به سمت کنار تخت چرخاند و ایستاد، لحظه‌ای طول کشید تا توانست تعادلش را حفظ کند. مرد کوچک اندام به سمت در حرکت کرد و گفت: «دنبال من بیایین، یه چیزی هست که لازمه شما ببینین.»

لنگدان موضع خود را حفظ کرد. «شما کی هستین؟»

مرد درنگ کرد و انگشت‌هایش را بالا برد. «اسم‌ها اهمیتی ندارن. شما می‌تونین منو رئیس صدا کنین. من تشکیلاتی رو اداره می‌کنم... که متأسفانه باید بگم دچار اشتباه شد و قبول کرد به برتراند زوبریست کمک بکنه تا به اهدافش برسه. حالا من دارم تلاش می‌کنم پیش از اینکه دیر بشه، اون اشتباه رو جبران کنم.»

لنگدان پرسید: «چی می‌خواین به من نشون بدین؟»

مرد نگاهی که نشان از استواری عقیده‌اش داشت به لنگدان انداخت و گفت: «یه چیزی که برای شما تردیدی باقی نمی‌ذاره که ما همه در یک جبهه هستیم.»

۷۸

لنگدان در پی مرد آفتاب‌سوخته به راه افتاد، به همراه دکتر سینسکی و سربازان ای‌سی‌دی‌سی که در پشت سر آنان حرکت می‌کردند، از راهروهایی پیچ در پیچ و وحشت‌آور در زیر عرشه گذشت. هنگامی که گروه به راه‌پله‌ای نزدیک شدند، لنگدان امیدوار بود که به سمت نور و به بالا بروند، ولی بر عکس، آنان باز هم به قسمت‌های عمیق‌تر کشتی رو به پایین رفتند.

اکنون در ژرفای کشتی، راهنمای آنان، ایشان را به اتاقک هایی با دیوارهای شیشه‌ای راهنمایی کرد ــ بعضی از آن ها دیوار هایی شفاف و بعضی مات بودند. داخل اتاق های ضد صدا، کارمندان باجدیت سرگرم کار بودند، یا با صفحه کلید رایانه‌هایشان تایپ می‌کردند، یا با تلفن حرف می‌زدند. کسانی که سرشان را بالا می‌آوردند و در این قسمت کشتی افراد غریبه‌ای رامی دیدند، بسیار حیرت می‌کردند. مرد آفتاب‌سوخته، با حرکت سر، آنان را از امنیت کشتی مطمئن می‌ساخت و به راه خود ادامه می‌داد.

به هنگام گذشتن از میان مجموعه ای دیگر از این اتاقک‌ها که به دفاتر کار مشابهت داشتند، لنگدان از خود پرسید اینجا کجاست؟

سرانجام، راهنمای آنان به اتاق کنفرانس بزرگی رسید، و همه داخل شدند. هنگامی که اعضای گروه بر روی صندلی نشستند، مرد کوچک اندام دکمه‌ای را فشارداد و دیوارهای

شیشه ای یک‌باره مات و کاملاً بسته شدند. لنگدان با دیدن چنین چیزی که هرگز شبیه آن را ندیده بود، بشدت تحت تأثیر قرار گرفت.

لنگدان سرانجام پرسید: «ما کجا هستیم؟»

ــ این کشتی منه ــ مندی‌سیم.

لنگدان گفت: «مندی‌سیم؟ مترادف اون در زبان یونانی، خدای فریب و نیرنگ معنی نمی‌ده؟»

مرد صاحب کشتی که به خوبی تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «خیلی از آدم‌ها اینو نمی‌دونن.»

لنگدان با خود فکر کرد، وجه تسمیهٔ نجیبانه‌ای نیست. مندی‌سیم خدایی خیالی بود که بر سراسر سودولوگوی حکومت می‌کرد ــ روح همیشه حاضری که در دروغ، فریب و نیرنگ متخصص بود.

مرد فلش قرمز رنگ را بیرون آورد و در عقب اتاق آن را در دستگاهی الکترونیکی در جای مخصوص خود قرار داد. یک پردهٔ بزرگ ال سی دی نمایان و چراغ‌های جلوی آن روشن شد.

در سکوتی که احتمالش داده می‌شد، لنگدان صدای شلپ شلپ آب را شنید.

او در ابتدا تصور کرد این صدا از بیرون کشتی می‌آید، ولی سپس تشخیص داد که صدا از میان بلندگوهای پردهٔ ال سی دی خارج می‌شود. به آهستگی، تصویری بر پرده شکل گرفت ــ دیوار غاری که چکه می‌کرد، با نور قرمز لرزانی روشن شد.

میزبان آنان گفت: «این فیلم رو برتراند زوبریست تهیه کرده و از من خواسته فردا اون رو برای همه رسانه‌ها بفرستم.»

در سکوتی باورنکردنی، لنگدان آن فیلم خانگی عجیب را تماشا کرد... فضایی در غار با تالابی ناهموار... که دوربین در آن فرو رفت... تا به کف زمینی رسید که لوح (پلاکی) بر آن میخ شده بود. بر روی پلاک نوشته شده بود:

در این مکان، در این تاریخ،

دنیا برای همیشه تغییر کرد.

پلاک با نام **بر تراند زوبریست** امضا شده بود.

تاریخ، فردا را نشان می‌داد.

خداجان! لنگدان در تاریکی به سمت سینسکی برگشت، ولی او تنها به کف زمین چشم دوخته بود، ظاهراً پیش از این فیلم را دیده بود و دیگر نمی‌توانست به آن نگاه کند.

دوربین اکنون به سمت چپ می‌رفت و لنگدان برای دیدن آن دستپاچه بود، در زیر آب، حبابی موج دار از پلاستیک شفاف حاوی مایع ژلاتینی زرد ــ قهوه ای معلق بود. به نظر می‌رسید آن بستهٔ ظریف به کف زمین بسته شده است تا به سطح آب نیاید.

لنگدان به بررسی کیسهٔ ورم کرده پرداخت. این دیگه چیه؟ محتوای چسبناک به آرامی می‌چرخید... تقریباً بدون آتش می‌سوخت.

لنگدان وقتی موضوع را دریافت، نفسش به شماره افتاد. طاعون زوبریست.

سینسکی در تاریکی گفت: «دکمه توقف رو بزن.»

تصویر متوقف شد - بستهٔ پلاستیکی شفاف در زیر آب شناور بود ــ ابری از مایع در هوا معلق بود.

سینسکی گفت: «گمان می‌کنم می‌تونید حدس بزنید اون چیه. پرسش اینه‌که اون تا چه وقت بسته می‌مونه؟» او به سمت ال سی دی رفت و به علامتی کوچک در بسته شفاف اشاره کرد. «متأسفانه، این به ما می‌گه که این کیسه از چی ساخته شده. می تونید اونو بخونید؟»

لنگدان د رحالی که ضربان قلبش بالا رفته بود، به متن که به نظر می‌رسید یادداشتی دربارهٔ علامت تجاری سازنده باشد، دقیق شد: سولوبلان آر.

سینسکی گفت: «بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ پلاستیک های محلول در آب جهان.»

لنگدان در معده‌اش احساس گرفتگی شدید کرد: «شما می‌خواین بگین که این کیسه ... در آب حل می‌شه؟»

سینسکی به نشانهٔ بلی گفتن سرش را تکان داد: «ما با تولیدکننده تماس گرفتیم و فهمیدیم، متأسفانه، اون‌ها انواع مختلفی از این کیسه ها رو ساخته‌ن که هر قسم از اون ها برحسب تقاضا، در مدت زمانی متفاوت، از ده دقیقه تا ده هفته، می‌تونن توی آب بمونن و بعد حل بشن.

سرعت حل شدن بر اساس نوع آب و درجهٔ حرارت، می‌تونه متفاوت باشه، ولی ما اطمینان داریم زوبریست همهٔ این عوامل رو به طور دقیق محاسبه کرده.» و پس از مکثی ادامه داد: «ما معتقدیم این کیسه فردا صبح...»

رئیس حرف او را قطع کرد: «حل می‌شه. فردا تاریخیه که زوبریست در تقویم من مشخص کرده. و همین‌طور روی پلاک توی آب.»

لنگدان بدون بر زبان آوردن هیچ کلامی در تاریکی نشسته بود.

سینسکی گفت: «بقیه ش رو هم بهش نشون بدین.»

روی پردهٔ ال سی دی، تصویر فیلم دوباره روشن شد، دوربین اکنون در طول آب‌های درخشان و تاریکی غار حرکت می‌کرد. لنگدان هیچ تردیدی نداشت اینجا همان محلی است که در شعر به آن اشاره شده است. تالابی که هیچ ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد.

صحنه، تصاویری را نشان می‌داد که برداشت دانته را از دوزخ تجسم بخشیده است... رودخانهٔ کوکیتوس که در غار های دنیای زیر زمین جاری است.

این تالاب در هر جا که واقع شده بود، آب‌های آن دارای دیواره های شیبدار و باتلاقی بودند که لنگدان احساس می‌کرد ساخت دست بشر است. او همچنین احساس کرد که دوربین تنها گوشه‌ای کوچک از فضای داخلی را نشان می دهد، و حضور بسیار ضعیف سایه‌های عمودی روی دیوار این نظریه را تأیید می‌کرد. این سایه‌های پهن، ستونی و بافاصله های مساوی بودند.

ستون. چیزی بود که لنگدان تشخیص داد.

سقف غار را ستون ها پشتیبانی می‌کرد.

این تالاب در غار نبود، در اتاقی بسیار بزرگ بود.

جایی ژرف در محلی غرق شده...

پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، توجهش به رسیدن سایه ای جدید به روی دیوار جلب شد... شکل آدمی با دماغی منقاری و دراز.

اوه خداجان!

اکنون سایه شروع به حرف زدن کرد، کلمات او با صدایی خفه، درکنار صدای ریزش آب

با آهنگی موزون و عجیب ادا می‌شدند.

«من رستگاری شمایم. من سایه هستم.»

به مدت چند دقیقهٔ بعدی، لنگدان ترس‌آورترین فیلمی را تماشا کرد که تا آن زمان دیده بود. یاوه‌گویی‌های برتراند زوبریست -نابغه ای دیوانه ــ که در پشت ماسک پزشکان طاعون ادا می‌شد با اشاراتی به دوزخ دانته که پیامی روشن داشت: افزایش جمعیت بشر بر روی زمین از اختیار بیرون شده، و بقای نوع بشر نیاز مند تعادل است.

صدا بر روی پرده صدا توضیح می‌داد:

«هیچ کاری انجام ندادن، خوشامد گفتن به دوزخ دانته است... فشار گرسنگی، در گناه غرق شدن. و به همین دلیل من دست به کار شدم. عده ای وحشت خواهند کرد، ولی برای رسیدن به رستگاری باید هزینه ای پرداخت. دنیا، روزی زیبایی فداکاری مرا درک خواهد کرد.»

ظاهر شدن خود زوبریست بر پرده، لنگدان جا خورد. او همچون پزشکان طاعون لباس پوشیده بود، و بعد ماسک خود را برداشت. لنگدان به صورت زشت و چشمان سبزش خیره شد، و فهمید سرانجام چهرهٔ مردی را می‌بیند که بر پاکنندهٔ این بحران بوده است. زوبریست شروع به حرف زدن با کسی کرد که او را الهام بخش خود می‌نامید.

«من آینده را به دستان آرام‌بخش تو سپرده‌ام. کار من بر روی زمین به پایان خود نزدیک شده و اکنون زمان آن رسیده که دوباره به دنیای بالا بازگردم و باردیگر به ستاره نگاه کنم.»

هنگامی که فیلم به پایان رسید، لنگدان متوجه شد که کلمات پایانی زوبریست به کلمات پایانی دانته د ر دوزخ مشابهت دارد.

در تاریکی اتاق جلسات، لنگدان تشخیص داد که همه لحظات وحشتی که او امروز از سر گذرانده بود، تنها در لحظه ای از این واقعیت وحشت‌آور گنجانیده می‌شود.

برتراند زوبریست اکنون چهره ای داشت.... و صدایی.

چراغ‌های اتاق جلسات روشن شد، و لنگدان دید که همه چشم‌ها به او دوخته شده است.

چهرهٔ الیزابت سینسکی، هنگامی که ایستاد، از وحشت خشک شده بود و طلسمش را بشدت تکان می‌داد. «پروفسور، کاملاً مشخصه که وقت ما خیلی کمه. تنها خبر خوبی که داریم اینه که تا این لحظه هیچ گزارشی از تشخیص پاتوژن یا بیماری نداشتیم. بنابراین، فرض رو بر این می‌گیریم که کیسهٔ معلق حلِ شدنی در آب هنوز فعال نشده. ولی نمی‌دونیم در کجا باید پی اون بگردیم. هدف ما اینه که این کیسه رو پیش از اونکه فعال بشه، پیدا و برنامهٔ اون رو خنثی کنیم. تنها راهی که ما برای این کار داریم اینه که بی‌هیچ معطلی محل اختفای اونو پیدا کنیم.»

مأمور برودر اکنون ایستاده و به لنگدان زل زده بود. «ما فرض رو بر این گرفتیم که شما به ونیز اومدید به دلیل که فهمیده بودید زوبریست میکروب رو در اینجا مخفی کرده.»

لنگدان به گروهی که در برابر او بودند خیره شد. وحشت در چهره‌ها موج می‌زد. همه معجزه‌ای را انتظار می‌کشیدند، و او آرزو می‌کرد می‌توانست خبرهای بهتری به آنان بدهد.

لنگدان سرانجام به حرف آمد: «ما در کشوری اشتباهی هستیم. چیزی که شما در پی اون می‌گردین، کم و بیش، هزاروششصد کیلومتر از اینجا فاصله داره.»

با آغاز تپ تپ موتور مندی‌سیم که دور می‌زد و راه خود را به سمت فرودگاه ونیز در پیش می‌گرفت، قلب لنگدان به سرعت شروع به گرپ گرپ کرد. در آن اتاق همه به هم ریخته بودند. رئیس اختیار از دست داده بود و به سر کارکنانش فریاد می‌زد.

الیزابت سینسکی گوشی تلفنش را به دست گرفته و به خلبان هواپیمای سی ـ ۱۳۰ سازمان بهداشت جهانی تلفن زده و از او خواسته بود هرچه سریع تر برای پرواز به خارج از ونیز آماده شود. سروان برودر به سوی لپ‌تاپش پریده بود تا ببیند آیا می‌تواند در مقصد نهایی‌شان گروهی را برای کمک گرفتن آماده کند.

در آن سوی دنیا.

رئیس که اکنون به اتاق جلسات برگشته بود، به برودر گفت: «از مقامات ونیزی هیچ خبر تازه ای نرسیده؟»

برودر سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد. «هیچ رد پایی پیدا نشده. اون‌ها هنوز در حال جست‌وجو هستن، ولی سیه‌نا بروکس ناپدید شده.»

لنگدان دوباره جا خورد. اونا دنبال سیه‌نا می‌گردن؟

سینسکی گفت و گوی تلفنی اش را تمام کرد و به جمع پیوست. «هیچ امکانی برای پیدا کردن اون نیست؟»

رئیس سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد. «اگه شما موافق باشین، به نظر من اگه لازمه سازمان بهداشت جهانی برای آوردن اون به اینجا از قدرتش استفاده کنه.»

لنگدان از جا پرید: «چرا؟! سیه‌نا بروکس هیچ ربطی به این ماجرا نداره.»

چشمان رئیس به لنگدان دوخته شد. «پروفسور چیز هایی هست که من باید دربارهٔ دوشیزه بروکس به شما بگم.»

۷۹

سیه‌نا بروکس در پل ریالتو جمعیت را به‌کنار می‌زد و از میان آنان می‌گذشت. او در طول پیاده روی جلوی کانال فوندامنتا وین کاستللو به سمت غرب به سرعت می دوید.

اونا رابرت رو گرفتن.

هنوز می‌توانست چشمان ناامید لنگدان راکه از ته چاه نور به او دوخته شده بود، به خوبی ببیند هنگامی که سربازان او را پایین می‌کشیدند. او تردیدی نداشت که دستگیرکنندگان او به راحتی نخواهند توانست اطلاعاتی راکه او به دست آورده بود از زیر زبانش بیرون بکشند.

ما به کشوری اشتباهی اومدیم.

اگر چه، از همه چیز بدتر این بود که او می‌دانست دستگیرکنندگان او وقتی را برای روشن کردن حقیقت ماجرا برای لنگدان از دست نخواهند داد.

خیلی متأسفم رابرت.

برای همه چیز.

خواهش می‌کنم بفهم که من هیچ چاره ای نداشتم.

عجیب آنکه سیه‌نا همین حالا هم دلش برای او تنگ شده بود. اینجا در میان شلوغی ونیز، او همان تنهایی آشنای همیشگی را احساس می‌کرد.

این احساس تازگی نداشت.

سیه‌نا بروکس از زمان کودکی همیشه احساس تنهایی کرده بود.

رشد کردن باهوشی استثنایی، موجب شده بود سیه‌نا جوانی اش را با احساس بیگانگی در سرزمینی بیگانه سپری کند... بیگانه ی تنها در جهان. او کوشیده بود دوستانی به دست آورد، ولی کارهایی که همسالان او به آن می‌پرداختند، هیچ جاذبه‌ای برای وی نداشت. کوشید به بزرگ‌تران خود احترام بگذارد، ولی بیشتر آنان در چشم او تنها کودکانی سالخورده بودند، بدون حتی کوچک‌ترین درکی ازمسایل ابتدایی و اساسی دنیای پیرامون خود، و بدتر از همه، نداشتن هیچ گونه کنجکاوی یا اهمیت دادن به آن.

من احساس می‌کردم جزیی از هیچ هستم.

و به این ترتیب بود که سیه‌نا بروکس آموخت شبحی باشد، نا دیدنی. او آموخت آفتاب‌پرست باشد، بازیگری که در میان جمعیت نقش بازی می‌کند. کودکی او با بازیگری بر روی صحنه سپری شد، تردید نداشت این کار از رویای همیشگی زندگی وی که همواره می‌خواست کس دیگری باشد، سرچشمه گرفته بود.

آدمی معمولی.

بازی او در نمایشی از شکسپیر، رویای یک شب نیمهٔ تابستان، به او کمک کرد که بخشی از چیزی باشد و بازیگران بزرگ‌تر، بدون اینکه بفهمند، او را حمایت کردند. به هر حال، خوشحالی او کوتاه بود، و در شب افتتاح لحظه ای که صحنه راترک کرد وبا جمعیت خبرنگاران شگفت زده رسانه ها روبه شد، از میان رفت، وقتی که همکاران او بدون توجه به او از در پشتی به آرامی بیرون می‌رفتند.

حالا اونها هم از من بیزارند.

سیه‌نا، تا هفت سالگی، به آن اندازه مطالعه کرده بود که تشخیص دهد گرفتار افسردگی است. هنگامی که این موضوع را با پدرومادرش درمیان گذاشت، به نظر رسید بهت زده شده‌اند. آنان، به طور معمول، در رابطه با دخترشان همیشه با چنین موقعیت‌هایی روبه رو می‌شدند. با این حال، او رانزد روانکاو فرستادند. دکتر از او پرسش‌های زیادی کرد که سیه‌نا پیش‌تر از خود پرسیده بود و سپس ترکیبی از داروهای آمی تریپتیلین وکلوردیازپوکساید را

برای او تجویز کرد.

سیه‌نا غرق در شگفتی از روی صندلی به بالا جست: «آمی تریپتیلین؟ من می‌خوام خوشحال‌تر باشم، نه جسد متحرک.»

روانپزشک، در برابر این همه آگاهی، بسیار آرام نشست و راه حل دیگری پیشنهاد داد: «سیه‌نا اگه نمی‌خوای از دارو استفاده کنی، می‌تونیم راه حل جامع تری رو به کار بگیریم.» او درنگی کرد. «به نظر می‌رسه تو در دایره‌ای از توهمات گیر افتادی که باعث می‌شه تصور کنی به این دنیا تعلق نداری.»

سیه‌نا گفت: «درسته. من تلاش می‌کنم این فکر رو از سرم بیرون کنم، ولی نمی‌تونم.»

او به آرامی لبخند زد. «البته که نمی‌تونی اون فکر رو متوقف کنی. از لحاظ جسمی، برای ذهن انسان نا‌ممکنه به چیزی فکر نکنه. روح مشتاق احساساته، و خوب یا بد، به پیدا کردن سوخت برای احساسات ادامه می‌ده ــ مشکل تو اینه که سوخت اشتباهی به اون می‌رسونی.»

سیه‌نا هرگز نشنیده بود که کسی دربارهٔ ذهن به این شکل حرف بزند، و بی درنگ تحت تأثیر قرار گرفت. «من چطوری می‌تونم سوخت متفاوتی به اون برسونم؟»

روانپزشک گفت: «تو باید تمرکز ذهنیت رو تغییر بدی. در حال حاضر، تو بیشتر به خودت فکر می‌کنی. تو ناراحتی که چرا با بقیه جور نیستی... و چه اشکالی در تو وجود داره.»

سیه‌نا دوباره گفت: «درسته، ولی من تلاش می‌کنم این مشکل رو حل کنم، و اگه به اون فکر نکنم چطوری می‌تونم اونو از بین ببرم؟»

روانپزشک خندید: «من معتقدم که مشکل تو....همین فکر کردنه.»

روانپزشک به او پیشنهاد کرده بود تلاش کند تمرکز خود را از روی خود و مسایل خود بردارد و بر مسایل جهان پیرامون خود و مشکلات آن متمرکز سازد.

آن‌وقت بود که همه چیز تغییر کرد.

او متمرکز کردن همهٔ وقت و انرژی خود را نه بر احساس تأسف کردن برای خود بلکه... احساس تأسف کردن برای دیگران آغاز کرد. به اجرای برنامه‌های ابتکاری بشردوستانه دست زد ــ دادن ملاقه‌ای سوپ به آدم‌هایی که در پناهگاه‌های بی‌خانمان‌ها به سر می‌بردند و خواندن کتاب برای نابینایان. فوق العاده بود که هیچ یک از کسانی که سیه‌نا به آنان

کمک می‌کرد، متوجه نمی‌شدندکه او با دیگران متفاوت است و فقط از اینکه کسی به آنان کمک می‌کرد، سپاسگزار بودند.

سیه‌نا هر هفته بیشتر و سخت ترکار می‌کرد، وحتی بسیارکم می‌خوابید، چراکه متوجه شده بود آدم های بسیاری به کمک او نیاز دارند.

آدم‌ها به او فشار می‌آوردندکه "سیه‌نا،کمی آهسته‌ترا تو نمی‌تونی دنیا رو نجات بدی!" چه حرف بدی می‌زنن.

سیه‌نا در جریان خدمات انسان دوستانه، با افرادی در یک گروه محلی بشر دوستان آشنا شد. هنگامی که از او دعوت کردند برای مسافرتی یک ماهه به فیلیپین به آنان بپیوندد، سیه‌نا تردید نکرد و از آن فرصت بهره جست.

سیه‌نا تصور کرده بود آنان تصمیم دارند به ماهیگیران فقیر یا کشاورزان روستاها غذا برسانند، و او خوانده بود این مناطق زیبایی طبیعی فوق العاده‌ای دارند. و بنابراین، هنگامی که اعضای گروه در میان شلوغی شهر مانیل سکنی گرفتند ـــ شهری که در سراسر دنیا فشرده‌ترین جمعیت را دارد ـــ سیه‌نا وحشت کرد. او هرگز فقر را در چنین حد و اندازه‌ای به چشم خود ندیده بود.

یه آدم چطور می‌تونه در چنین وضعیتی تفاوتی ایجاد کنه؟

در برابر هر یک آدمی که سیه‌نا به او غذا می‌داد، صدها گرسنهٔ دیگر به او چشم می‌دوختند. مانیل شش ساعت شلوغی رفت و آمد داشت، با آلودگی هوای خفه کننده، و تجارت وحشتناک جنسی، که به نظر می‌رسید کارکنان آن، در درجهٔ نخست، کودکان خردسالی بودندکه بسیاری از آنان را پدر و مادرانشان به رابطان می‌فروختند، به این امیدکه فرزندانشان دست‌کم گرسنه نمانند.

در میان این بحران فاحشگی، گدایی و جیب بری، بدتر از همه، سیه‌نا خود را گیج و مستاصل دید. او در پیرامون خود می‌دید که بشر پیوسته با نخستین غریزهٔ خود برای بقا در تلاش است. هنگام رویارویی با ناامیدی... نوع بشر به حیوان تبدیل خواهد شد.

ناامیدی های سیاه بار دیگر وجود سیه‌نا را لبریز کرد. او ناگهان فهمیده بودکه بشر به راستی در لبهٔ پرتگاه نابودی قرارگرفته است.

من اشتباه می‌کردم. من نمی تونم دنیا رو نجات بدم.

سیه‌نا، با رسیدن به این نتیجه، ناامید و درهم شکسته، اختیار از دست داد، به خیابان‌های شلوغ شهر فرار کرد، با فشار دادن جمعیت، سقلمه زدن و کنار زدن آنان، در پی فضایی برای نفس کشیدن می‌گشت.

من با گوشت انسان خفه می‌شم.

هنگامی که می‌دوید، احساس می‌کرد که بار دیگر چشم ها به او دوخته می‌شوند. دیگر نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد. او بلند قد و سفید رو بود با موهای دم اسبی که در پشت سرش تکان می‌خورد. مردها به‌گونه ای به او زل می‌زدند که گویی برهنه است.

هنگامی که سرانجام از دویدن باز ایستاد، هیچ نمی‌دانست چه مسافتی را پیموده یا به کجا رسیده است. او اشک‌هایش را پاک کرد و خود را درنوعی حلبی آباد دید ــ شهری که از تکه‌های حلبی‌های دور انداخته شده و تخته پاره‌ها درست شده بودند. پیرامون او هوا پر بود از ناله و گریه کودکان و بوی بد مدفوع آدم‌ها.

من از دروازه‌های دوزخ رد شده‌ام.

او صدای سنگینی راکه در پشت سرش می‌غرید، شنید. «خارجی، چقدر؟»

سیه‌نا برگشت و سه مرد جوان را درپشت سر خود دید که همچون گرگان گرسنه به او نزدیک می‌شوند. او بی درنگ خطر را احساس کرد وکوشید به عقب برگردد، ولی مردها او را محاصره کردند.

سیه‌نا برای کمک خواستن شروع به فریاد زدن کرد، ولی کسی به فریاد های او توجهی نمی‌کرد، او تنها پانزده قدم آن سوتر، زنی سالخورده را دید که بر روی لاستیکی نشسته بود و پیاز خرابی را با چاقویی زنگ زده پوست می‌کند. آن زن با شنیدن صدای فریاد سیه‌نا حتی نگاهی هم به او نینداخت.

هنگامی که مردان او راگرفتند و به درون کلبه ای کوچک کشاندند، سیه‌نا هیچ نمی‌دانست چه چیزی در انتظار اوست. ترس، توانایی فکر کردن را از اوگرفته بود. او با هرچیزی که در اختیار داشت جنگید، ولی مردها نیرومند بودند و به تندی او را بر روی تشکی کثیف خوابانیدند.

مردان پیراهن وی را پاره کردند و بدن نرم او را مورد نوازش قرار دادند. برای جلوگیری کردن از جیغ کشیدن او، پیراهنش را گلوله و در دهانش فرو کردند، به طوری که احساس کرد به زودی خفه خواهد شد. سپس او را به روی شکم برگرداندند و وادارش کردند صورتش را بر روی تشک بگذارد.

سیه‌نا بروکس همیشه برای انسان‌های ناآگاهی که در میان دنیایی این چنین رنج‌آور می‌توانستند به خداوند ایمان داشته باشند، احساس تأسف می‌کرد و با این حال خود او دعا می‌کرد... با همهٔ قلبش دعا می‌کرد.

خداوندا مرا از دست شیطان در امان بدار.

او، حتی به هنگام دعا کردن، صدای خندهٔ آن مرد را می‌شنید که همراه با حرف‌های زننده، با دست‌های کثیفش شلوار او را پایین می‌آورد، درحالی‌که دیگری بدن سنگین و عرق کردهٔ خود را بر روی او می‌انداخت.

سیه‌نا با خود فکر کرد، خداوندا من باکره هستم و چنین چیزی برای من اتفاق می‌افتد.

ناگهان مردی که پشت او بود، رهایش کرد و صدای شوخی و خندهٔ او به فریادهایی از خشم و وحشت تبدیل شد. مرد عرق کرده از پشت سیه‌نا به پایین سر خورد و تشک قرمز شد.

هنگامی که سیه‌نا چرخید تا ببیند چه اتفاقی افتاده است، آن زن سالخورده را با نصف پیاز و چاقوی زنگ زده دید که بالای سر مردی که قصد تجاوز به او را داشت ایستاده بود درحالی‌که از پشت مرد بشدت خون می‌ریخت.

زن سالخورده با نگاهی تهدیدآمیز به مرد ها زل زده بود و چاقوی خونین خود را در هوا می‌چرخاند. عاقبت هر سه مرد از آنجا گریختند.

زن مسن، بدون بر زبان آوردن کلامی، به سیه‌نا کمک کرد تا لباس هایش را جمع کند و بپوشد.

سیه‌نا اشک ریزان نجوا کرد: «ممنونم.»

زن به گوش‌هایش اشاره کرد، به این معنا که ناشنواست.

سیه‌نا کف دست‌هایش را به هم چسباند، چشمانش را بست و سرش را به احترام پایین آورد. وقتی چشمانش را باز کرد، زن رفته بود.

سیه‌نا بدون آنکه حتی از دیگر اعضای گروه خداحافظی کند، بی‌درنگ فیلیپین را ترک کرد. او هرگز از اتفاقی که برای او افتاده بود کلامی بر زبان نیاورد. امیدوار بود حرف نزدن دربارهٔ آن موجب شود آن رخداد را فراموش کند، ولی به نظر می‌رسید آن را بدتر می‌کند. ماه‌ها بعد، او هنوز هم شب‌ها گرفتار کابوس می‌شد و دیگر در هیچ‌جا احساس امنیت نمی‌کرد. او هنرهای رزمی را آموخت و با وجود آنکه به مهارت کشندهٔ دیم‌مک[1] با درجهٔ بالا دست یافت، به هرجا که می‌رفت احساس خطر می‌کرد.

افسردگی او با افزایشی ده برابر بازگشت و سرانجام او گرفتار بی خوابی شد. هروقت موهایش را شانه می‌زد، می‌دید که دسته‌ای از موهایش می‌ریزند وریزش آن روز به روز بیشتر می‌شد. او با ترس و وحشت پی برد که در طول چند هفته به زنی نیمه‌کچل تبدیل شده است. نشانه‌هایی که خود او تشخیص می‌داد، کچلی ناشی از فشارهای روانی بود که هیچ راه درمانی به جز از بین رفتن آن فشار و اضطراب‌ها نداشت. و با این حال، هربار که در آینه به خود و سر بی‌مویش نگاه می‌کرد، اضطراب و نگرانی‌اش بسیار بیشتر می‌شد.

من شکل یه پیره زن شده م.

سرانجام، هیچ چاره ای ندید که موهایش را از ته بتراشد. دست‌کم دیگر پیر به نظر نمی‌رسید. او فقط بیمار می‌نمود. وی که نمی‌خواست همچون بیماری مبتلا به سرطان جلوه کند، کلاه‌گیسی با موهای بور و دم اسبی خرید و دست‌کم به قیافه پیشین خود مشابهت پیدا کرد.

با این همه، سیه‌نا بروکس از درون تغییر کرده بود.

همهٔ خوبی های من آسیب دیده‌ن.

وی، در کوششی ناامیدانه برای فراموش کردن زندگی گذشته‌اش، به امریکا رفت و وارد دانشکدهٔ پزشکی شد. او همیشه به رشتهٔ پزشکی علاقه داشت و امیدوار بود پزشک بودن به او احساس خدمت به آدم ها را بدهد... دست‌کم تلاش خواهد می‌کرد برای کاستن درد آدم های این دنیای سختگیر کاری انجام دهد.

با وجود ساعت‌های طولانی کلاس ها، خواندن درس‌ها برای او بسیار ساده بود و در حالی

---

۱. dim mak

که همکلاس‌های او مشغول درس خواندن بودند اوکار نیمه وقتی گرفت تا اندکی پول به دست آورد. این کار، به یقین، بازی در نمایشنامهٔ شکسپیر نبود، بلکه مهارت او در یادگیری زبان و حفظ کردن لغات به این معنا بود که به جای آنکه احساس کند کار می‌کند، کارکردن را برای او به محرابی بدل ساخته بود که سیه‌نا در آنجا می‌توانست فراموش کند چه کسی است... او می‌توانست کس دیگری باشد.

هرکسی دیگر.

سیه‌نا، از زمان زبان بازکردن، کوشیده بود از هویت خود بگریزد. هنگامی که کودک بود از پذیرفتن نامی که بر او گذاشته بودند، یعنی فلیسیتی[1]، گریزان بود، چراکه لقب خود، سیه‌نا، را دوست می‌داشت. فلیسیتی، «خوشبخت» معنا می‌داد و او می‌دانست که به هیچ‌وجه خوشبخت نیست.

او به خود یادآوری کرد، بر مشکلات خودت تمرکز نکن، بر مشکلات دنیا تمرکز کن.

حملهٔ وحشتناک به او در خیابان‌های پرجمعیت مانیل سبب شد به جمعیت دنیا و افزایش بی‌اندازهٔ آن توجه زیادی کند. در آن زمان بود که به نوشته های برتراند زوبریست ــ مهندس ژنتیکی که نظریه های پیشرفته‌ای دربارهٔ جمعیت جهان داده بود ــ دست پیدا کرد.

وقتی کتاب وی را خواند، فهمید که او نابغه‌ای است. سیه‌نا هرگز به دیگر انسان ها از این دیدگاه نگاه نکرده بود و هرچه بیشتر کتاب‌های زوبریست را می‌خواند احساس همدلی بیشتری با او پیدا می‌کرد، گویی آن دو روحی یگانه داشتند. مقالهٔ او با عنوان «تو می‌توانی دنیا را نجات دهی» سیه‌نا را به یاد حرف همهٔ کسانی می‌انداخت که در کودکی به او می‌گفتند... ولی با این حال زوبریست عقیده‌ای کاملاً متضاد با آن داشت.

زوبریست نوشته بود: تو می‌توانی دنیا را نجات دهی. اگر تو نمی‌توانی، پس چه کسی می‌تواند؟ اگر حالا وقتش نیست، پس کی وقت آن است؟

سیه‌نا محاسبات ریاضی زوبریست را به دقت مطالعه کرد، پیش بینی او را دربارهٔ فاجعهٔ مالتوسی و انهدام قریب الوقوع نوع بشر به خود آموخت. هوش و استعداد بالای او خواهان کارهای خارق العاده بود، ولی هنگامی که آیندهٔ بشر را در برابر خود مجسم می‌کرد، نگرانی و

---

۱. Felicity

اضطرابش افزایش می‌یافت... آینده‌ای که محاسبات ریاضی آن را تایید کرده بودند...مسلم و اجتناب ناپذیر بود.

چرا هیچ کس دیگه این اومدن آینده رو نمی‌بینه؟

اگرچه سیه‌نا از افکار زوبریست می‌ترسید، در آن ها غرق شد. فیلم‌های معرفی‌کنندهٔ افکارش را دید و هرچیزی راکه نوشته بود خواند. هنگامی که شنید برنامهٔ گفت‌وشنودی در ایالات متحد دارد، فهمید که باید برود و او را ببیند. و همان شب بود که همهٔ دنیای او تغییر کرد.

هنگامی که دوباره آن شب رویایی را به یاد آورد... آن لحظهٔ نادر خوشبختی را، لبخندی چهره‌اش را پوشاند، احساسی که تنها چند ساعت پیش، وقتی در قطار در کنار لنگدان و فریس نشسته بود، تکرار شده بود.

شیکاگو. کولاک برف.

ژانویه شش سال پیش... ولی گویی همین دیروز بود. من با خستگی و به سختی از میان جادهٔ پوشیده از برف مگنیفیشنت مایل راه می‌روم، یقه‌ام را بالا کشیده‌ام تا دانه‌های کورکنندهٔ برف چشمان و گردنم را آزار ندهند. باوجود سرما به خودم می‌گویم هیچ چیزی نمی‌تواند مرا از رسیدن به مقصدم باز دارد. امشب برای من فرصتی است تا حرف های برتراند زوبریست بزرگ را از نزدیک بشنوم. وقتی برتراند به جایگاه می‌آید، سالن کم و بیش خالی است، و او بلند قد است... بسیار بلند قد... با چشمان سبز رنگ درخشانی که گویی همهٔ رازهای جهان را در خود دارد.

او می‌گوید: «به جهنم که این سالن خالیه. بیایید با هم به رستوران برویم.» و بعد ما آنجا هستیم. تعدادی انگشت‌شمار، در سکوتی کامل، و او از ژنتیک حرف می‌زند، از جمعیت و از جدیدترین شور و شوقش... ترنس هیومنیسم.

وقتی که نوشیدنی‌ها صرف می‌شوند، من احساس می‌کنم گویی تماشاچی خصوصی ستارهٔ موسیقی روز هستم. هر بار که نگاه زوبریست بر من متمرکز می‌شود، چشمان سبز او اشتیاقی نا منتظر را در ژرفای درونم بیدار می‌کند... کشش جنسی عمیق.

آن احساس، برای من کاملاً تازگی دارد.

و سر انجام ما تنها هستیم.

به او می‌گویم: «به خاطر امشب ممنونم.» کمی احساس گیجی می‌کنم. «شما استاد فوق‌العاده ای هستید.»

زوبریست لبخند می‌زند و می‌گوید: «چاپلوسی؟» نزدیک‌تر می آید، اکنون پاهای ما یکدیگر را لمس می‌کنند. «چاپلوسی شما رو به همه جا می‌رسونه.»

آنجا جای مناسبی برای ملاقاتی عاشقانه نیست، ولی شبی برفی در هتلی خالی در شیکاگوست و گویی همهٔ دنیا متوقف شده است.

زوبریست می‌گوید: «نظرت چیه؟ می‌خوای توی اتاق من چیزی بنوشیم؟»

من یخ می‌زنم، می‌دونم که شکل آهویی اسیر رو در برابر نور پیدا کردم. نمی‌دانم در برابر این وضعیت چه باید بکنم.

پلک‌های زوبریست به گرمی باز و بسته می‌شوند. نجواکنان می‌گوید: «بذار حدس بزنم، تو هرگز با مردی مشهور نبودی.»

احساس خجالت می‌کنم، می‌کوشم احساساتم را پنهان کنم ـ دستپاچگی، هیجان، ترس. به او می‌گویم: «راستش رو بگم. من تا حالا با هیچ مردی نبودم.»

زوبریست لبخند می‌زند و به من نزدیک تر می‌شود. «من نمی‌دونم تا حالا منتظر چه چیزی بودی، ولی اجازه بده من اولین نفر باشم.»

در آن لحظه همهٔ ترس های کودکی من از ارتباط جنسی ناپدید می‌شود... در آن شب برفی بخار می‌شود.

و پس از آن در اتاق او هستم. در کنار او، سرانجام احساس می‌کنم همه چیز در دنیا درست است و می‌دانم که زندگی من هدفی دارد.

من به عشق رسیده‌ام.

و پس از آن، همه جا او را دنبال می‌کنم.

۸۰

بر روی عرشهٔ مندی سیم، لنگدان نرده‌های نرم و صاف کنارهٔ کشتی را در دست می‌فشرد و می‌کوشید پاهای لرزانش را بر زمین استوار کند و نفس عمیق بکشد.

هوای دریا سردتر شده بود، و غرش جت‌های تجارتی که در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند، به او می‌فهماندند که به فرودگاه ونیز نزدیک می‌شوند.

یه چیزی هست که من باید دربارهٔ سیه‌نا بروکس به شما بگم.

دکتر سینسکی و رئیس در کنار نرده ها ساکت ایستاده و منتظر بودند تا او آرامش خود را به دست آورد. آنچه در طبقهٔ پایین به لنگدان گفته بودند آن‌چنان او را مبهوت و ناراحت کرده بود که سینسکی او را بیرون آورده بود تا کمی هوای تازه تنفس کند.

هوای دریا فرح بخش بود، با این حال، لنگدان هیچ نشاطی در خود احساس نمی‌کرد. همهٔ کاری که او می‌توانست انجام دهد این بود که به امواج ایجاد شده بر اثر حرکت کشتی نگاه کند و بکوشد برای آنچه شنیده بود دلیل منطقی بیابد.

بر اساس گفته‌های رئیس، سیه‌نا بروکس و زوبریست مدت مدیدی عاشق یکدیگر بودند. آن دو در بعضی فعالیت‌های زیرزمینی جنبش ترنس هیومنیسم با یکدیگر همکاری می‌کردند. اسم کامل او فلیسیتی سیه‌نا بروکس بود، ولی همچنین با اسم رمز اف اس ۲۰۸۰ نیز شناخته

می‌شد که از حروف اول نامش و یکصدمین سال تولدش تشکیل شده بود.

هیچ کدوم از اینا معنی نمی‌دن.

رئیس به لنگدان گفته بود: «من سیه‌نا بروکس رو از جاهای مختلفی می‌شناسم. و بهش اعتماد داشتم. بنابراین، وقتی سال گذشته پیش من اومد و خواست که یک مشتری ثروتمند رو ملاقات کنم، موافقت کردم. اون مشتری، زوبریست بود. زوبریست منو استخدام کرد تا محلی امن براش فراهم کنم که بتونه در آرامش «شاهکار» خودش رو تهیه کنه. من تصور کردم اون در حال ساختن یک فناوری جدیده که نمی‌خواد کسی از اون آگاه بشه... یا شاید تحقیقاتی رو داره به پایان می‌رسونه که با قوانین اخلاقی سازمان بهداشت جهانی در تضاده... بنابراین، هیچ سوالی نپرسیدم، ولی باور کن، هرگز تصور نمی‌کردم که اون در حال درست کردن... میکروب طاعون باشه.»

لنگدان تنها توانسته بود، گیج و مبهوت... سرش را تکان دهد.

رئیس ادامه داد: «زوبریست یکی از هواخواهان دانته بود و، به همین دلیل، فلورانس رو به عنوان شهری که می‌خواست در اون مخفی بشه، انتخاب کرد. بنابراین، تشکیلات من هرچیزی رو که اون لازم داشت براش فراهم کرد ــ آزمایشگاهی کامل و مرتب با وسایل مورد نیاز و محل زندگی، ونام های مستعار و راه های ارتباطی امن وکسی که شخصا با اون ارتباط داشت و مراقب امنیت شخصی و مسئول خریدن مایحتاج او بود. زوبریست هیچ‌وقت در انظار عمومی حاضر نمی‌شد و از کارت های ارتباطی خودش استفاده نمی‌کرد، بنابراین، پی گیری نشونی اون ممکن نبود. ما همچنین در زمان مسافرت، مدارک ساختگی، اسم مستعار با تغییر قیافه برای اون فراهم می‌کردیم تا کاملاً ناشناس سفر کنه.» او پس از مکثی ادامه داد: «که ظاهراً برای گذاشتن کیسهٔ سولوبولون از همین راه استفاده کرده.»

سینسکی نفسی عمیق کشید. از قرار معلوم، می‌کوشید پریشانی خود را پنهان کند. «سازمان بهداشت جهانی از سال گذشته تلاش می‌کرد ردی از صورتحساب‌های اون پیدا کنه، ولی به نظر می‌رسید اون از روی صفحه زمین محو شده.»

رئیس گفت: «اون حتی از سیه‌نا هم مخفی شده بود.»

لنگدان سرش رابالا آورد و، درحالی‌که گلویش را صاف می‌کرد، به آنان چشم دوخت:

«ببخشید؟ گمان می‌کنم شما گفتید که اون ها عاشق هم بودن، این‌طور نیست؟»

ــ همین‌طور هم بود، ولی زوبریست، از زمانی که تصمیم گرفت مخفی بشه، ارتباطش رو با سیه‌نا هم قطع کرد. با اینکه سیه‌نا کسی بود که اونو پیش ما فرستاد، قرارداد ما با خود زوبریست بود، و در قسمتی از قرارداد ذکر شده بود که وقتی اون خواست مخفی بشه باید از چشم همهٔ دنیا پنهان بمونه و این شامل سیه‌نا هم می‌شد. ظاهراً، وقتی اون به مخفیگاه رفت، نامه‌ای عاشقانه برای سیه‌نا نوشت و به اون گفت که بیماره و تا حدود یک سال دیگه می‌میره و نمی‌خواد در این مدت سیه‌نا اونو ببینه.»

زوبریست، سیه‌نا رو ترک کرده بود؟

رئیس گفت: «سیه‌نا با من تماس گرفت تا دربارهٔ زوبریست اطلاعاتی بگیره، ولی من به تلفن‌های اون جواب ندادم. من می‌بایست به خواسته های مشتری هام احترام بذارم.»

سینسکی ادامه داد: «دوهفتهٔ پیش، زوبریست به بانکی در فلورانس رفته و به طور ناشناس درخواست اجارهٔ صندوق امانت کرده بود. پس از اینکه اون بانک رو ترک کرد، نیروهای مراقبتی تشکیلات ما خبردارشدن که دستگاه‌های هوشمند شناسایی بانک اون شخص رو با نام برتراند زوبریست شناسایی کرده‌ن. گروه من در پی اون به فلورانس اومدن و یک هفته طول کشید تا تونستن خونهٔ امن اونو پیداکنن، که البته خالی بود، ولی مدارکی که از اون خونه پیداکردیم دلالت بر این داشت که اون میکروبی بسیار خطرناک و همه‌گیر رو ساخته و در جای دیگه‌ای مخفی شده.»

سینسکی افزود: «ما از پیداکردن اون ناامید شدیم. ولی صبح روز بعد، پیش از طلوع خورشید، اونو زمان راه رفتن در آرنو پیدا و فوری برای دستگیریش اقدام کردیم. همون وقت بود که اون از برج بادیا بالا رفت و خودش رو از بالای برج پایین انداخت و کشت.»

رئیس اضافه کرد: «به هرحال، شاید اون از پیش چنین تصمیمی داشته. اون متقاعد شده بود که برای مدت زیادی زنده نمی‌مونه.»

سینسکی افزود: «بعد روشن شد که با اومدن ما به فلورانس، سیه‌نا حدس زده بود که زوبریست در فلورانسه، بنابراین برای پیداکردن زوبریست به فلورانس اومد و فعالیت‌های ما رو دنبال می‌کرده تا شاید اونو پیداکنه. متأسفانه، وقتی زوبریست خودش رو از بالای برج به

پایین پرت کرد، اون در اونجا بود و این حادثه رو دید.»

سینسکی آهی کشید و ادامه داد: «تصور می‌کنم که براش خیلی دردناک بوده که ببینه معشوق و استادش خودش رو می‌کشه.»

لنگدان احساس خیلی بدی داشت، نمی‌توانست آنچه را می‌شنود باور کند. تنها کسی که در این ماجرا کاملاً به او اعتماد داشت، سیه‌نا بود و این آدم ها به او می‌گفتند که وی کسی نبوده که ادعا می‌کرده است. لنگدان، بی‌اعتنا به حرف هایی که ایشان می‌زدند، نمی‌توانست باور کند که سیه‌نا در اشتیاق زوبریست برای تهیه کردن میکروب طاعون با او همکاری کرده باشد.

یا این کار رو می‌کرده؟

سیه‌نا از او پرسیده بود آیا حاضری به خاطر نجات دادن نوع بشر از انهدام کامل، امروز نصفی از آدم های روی زمین رو بکشی؟

لنگدان لرزشی در بدن خود احساس کرد.

سینسکی ادامه داد: «وقتی زوبریست مرد، من از نفوذم استفاده کردم تا مسئولان بانک رو راضی کنم صندوق امانت اونو باز کنن، و مسخره‌ست که بدونین زوبریست در اون صندوق نامه‌ای به همراه یک شیء عجیب کوچیک برای من گذاشته بود.»

لنگدان گفت: «پروژکتور.»

ـ دقیقاً. اون توی نامه‌ش نوشته بود می‌خواسته من اولین نفری باشم که زمین صفر رو می‌بینم، که هیچ‌کس هرگز بدون تعقیب کردن نقشه دوزخ اون اونو پیدا نخواهد کرد.»

لنگدان نقاشی تغییر یافتهٔ بوتیچلی را که آن پروژکتور کوچک نشان داده بود پیش چشم مجسم کرد.

رئیس افزود: ««زوبریست با من قرارگذاشته بود که محتویات صندوق امانت اونو به دکتر سینسکی تحویل بدم، ولی نه پیش‌از فردا صبح. وقتی دکتر سینسکی پیش‌از موقع به محتویات اون صندوق دست پیدا کرد، ما ناراحت شدیم و دست به اقدام زدیم و تلاش کردیم جریان رو در جهت خواستهٔ مشتری خودمون تغییر بدیم.»

سینسکی به لنگدان نگاه کرد: «من امید زیادی نداشتم که بموقع از نقشه سردربیارم، بنابراین از شما خواستم که به ما کمک کنید. آیا چیزی از این قضیه به یاد می‌آرید؟»

لنگدان به نشانهٔ نه گفتن سرش را تکان داد.

ـــ ما شما رو مخفیانه به فلورانس آوردیم، و شما با کسی که تصور می‌کردید می‌تونه کمکتون کنه قرار ملاقات گذاشتید.

اینازیو بوسونی.

سینسکی گفت: «شما شب گذشته با اون ملاقات کردین و یک‌باره نا پدید شدین. ما تصور کردیم اتفاقی براتون افتاده.»

رئیس گفت: «و البته اتفاقی هم افتاده بود. ما، در تلاش برای برگردوندن پروژکتور، به یکی از افراد خودمون به اسم ویه نتا مأموریت دادیم از فرودگاه شما رو تعقیب کنه. اون جایی دراطراف پیازا دل سینیوریا شما روگم کرد.» او اخم هایش را درهم کشید و ادامه داد: «گم کردن شما اونو خیلی دچار وحشت کرد و ویه‌نتا گناه اون رو به‌گردن یک پرنده انداخت.»

ـــ ببخشید؟

ـــ بغبغوی یه کبوتر. به حساب ویه نتا، اون در موقعیتی کاملاً مناسب قرار داشته و از زیر آلاچیقی تاریک شما رو زیر نظر گرفته بوده، که در همون وقت گروهی گردشگر ازاونجا رد می‌شن. اون می‌گفت یک‌باره کبوتری از هرهٔ پنجره‌ای در بالای سرش با صدای بلند بغبغو می‌کنه و موجب می‌شه که گردشگرها بایستن و راه دید ویه‌نتا رو سدکنن. تا وقتی که اون بتونه خودش رو به خیابون برسونه، شما از اونجا رفته بودین.»

او سرش را با تأسف تکان داد وگفته‌اش را پی‌گرفت: «به هر حال، اون چند ساعتی شما روگم کرد، ولی عاقبت دوباره رد شما رو پیداکرد ـــ و تا اون زمان شما با مرد دیگه‌ای مرتبط شده بودین.»

لنگدان با خود فکر کرد، ایگنازیو بوسونی. من و اون با دیدن ماسک در پلازو وچیو باید خیلی هیجان زده شده باشیم.

ـــ اون موفق شد ردپای هر دوی شمارو در مسیر پیازا دلا سینیوره دنبال کنه، ولی هر دو نفر شما ظاهراً اونو دیدین و تصمیم گرفتین فرار کنین، و به راه‌های متفاوتی رفتین.

لنگدان باز فکر کرد، این ممکنه درست باشه. ایگنازیو با ماسک فرار کرد و پیش از اون که به حمله قلبی دچار بشه اون رو در تعمید گاه مخفی کرد.

رئیس گفت: «بعد ویه نتا اشتباه بزرگی رو مرتکب شد.»

ــ به سر من شلیک کرد؟

ــ نه، اون خودش رو خیلی زود نشون داد. اون پیش از اونکه چیزی از موضوع بدونین، شما رو در جریان گذاشت. ما می‌خواستیم بدونیم آیا به دکتر سینسکی دربارهٔ نقشه چیزهایی رو که می‌خواسته بدونه گفتین یا نه؟ شما هیچ حرفی نزدین و گفته بودین حاضرین بمیرین، ولی چیزی نگین.»

من در پی میکروب کشنده طاعون بودم! احتمالاً تصور می‌کردم شما مزدورانی هستین که می‌خواین یک سلاح بیولوژیکی رو به دست بیارین!

سرعت موتورهای عظیم کشتی ناگهان آهسته شد و کشتی آرام آرام کنار کشید و در اسکلهٔ نزدیک فرودگاه لنگر انداخت. لنگدان در فاصله‌ای دور یک هواپیمای سی ــ ۱۳۰ را دید که سوختگیری می‌کرد. بر بدنهٔ هواپیما علامت سازمان بهداشت جهانی دیده می‌شد.

در همان لحظه برودر رسید. او چهره ای گرفته داشت. «تا جایی که فهمیدم، تنها گروه متخصصی که تا پنج ساعت دیگه می‌تونه به ما کمک کنه، خودمون هستیم و این به اون معناست که ما تنها هستیم.»

سینسکی باناراحتی گفت: «هماهنگی با مقامات محلی چی؟»

برورد نگران به نظرمی رسید. «هنوز تماسی نگرفتیم. من اینطور صلاح می‌بینم. ما تا این لحظه محل دقیق رو پیدا نکردیم، بنابراین هیچ کاری نیست که اونا بتونن انجام بدن. علاوه بر این، عملیات مهار خیلی بالاتر از محدودهٔ تخصصی اون‌هاست، و با وارد کردنشون به این ماجرا ممکنه به جای کمک گرفتن، باعث آسیب زدن به عملیات بشیم.»

سینسکی، درحالی‌که حرف او را با تکان دادن سر تأیید می‌کرد، اصل اولیهٔ اخلاق پزشکی را زیر لب تکرار می‌کرد: اول، آسیبی وارد نکن.

برودر گفت: «و در آخر اینکه، ما هنوز هیچ خبری از سیه‌نا بروکس نداریم.»

او به رئیس نگاه کرد: «آیا شما هیچ اطلاعی دارید که ممکنه سیه‌نا در ونیز رابطه‌هایی داشته باشه که بتونن به اون کمک کنن؟»

او پاسخ داد: «این منو متعجب نمی‌کنه. زوبریست در همه جا مریدهایی داشت، و اگه من

سیه‌نا رو درست شناخته باشم، اون از همهٔ منابع برای ادامه دادن راه اون استفاده می‌کنه.»

سینسکی گفت: «شما نباید به اون اجازه بدین از ونیز خارج بشه. ما به هیچ وجه نمی‌دونیم در این لحظه بستهٔ سولوبلون درچه وضعیتیه. اگه کسی به اون دست پیدا کنه، تنها کاری که لازمه انجام بده اینه که پلاستیک رو سوراخ کنه و میکروب طاعون فوری توی آب جاری می‌شه.»

با فکر کردن به خطری که این موقعیت ایجاد می‌کرد، لحظه ای سکوت حکمفرما شد. لنگدان گفت: «من متأسفم که باید خبر بدی رو به شما بدم. جایگاه حکمت، خرد مقدس.» او درنگی کرد. «سیه‌نا میدونه اون کجاست. اون می‌دونه ما داریم به کجا می‌ریم.»

صدای آکنده از وحشت سینسکی بلند شد: «چی؟!گمان می‌کردم گفتید فرصتی نداشتین به سیه‌نا بگین به چه نتیجه‌ای رسیدین!گفتین همهٔ چیزی که اون می‌دونه اینه که شما درکشوری اشتباهی به دنبال اون میکروب می‌گشتین.»

لنگدان گفت: «این حقیقت داره، ولی اون می‌دونست که ما در پی قبر انریکو داندولو می‌گردیم. یک جست‌وجوی سریع در اینترنت می‌تونه به اون بگه که این قبر در کجا واقع شده. و وقتی که اون قبر داندولو رو پیدا کنه...حل کردن محتویات اون بسته خیلی طول نمی‌کشه. در اون شعر گفته شد به دنبال صد ای چکیدن قطرات آب در قصر غرق شده باش.»

برودر از کوره در رفت: «لعنتی.»

رئیس گفت: «اون در اونجا نمی‌تونه ما رو شکست بده. ما زودتر از اون راه می‌افتیم.» سینسکی آه سنگینی کشید. «من مطمئن نیستم. وسیلهٔ حمل و نقل ما خیلی کنده و از قرار معلوم سیه‌نا بروکس منابع زیادی برای کمک گرفتن داره.»

هنگامی که مندی‌سیم پهلو گرفت، لنگدان با ناراحتی به هواپیمای سنگین سی ـ ۱۳۰ در باند فرودگاه نگاه کرد. آن هواپیما وسیلهٔ مناسبی برای پرواز به نظر نمی‌رسید و هیچ پنجره‌ای نداشت. من توی این هواپیما بوده م؟ لنگدان هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورد.

خواه به دلیل تکان‌های کشتی که در حال لنگر انداختن بود، یا افزایش نگرانی از سوار شدن بر آن هواپیما، لنگدان، ناگهان گرفتار دل آشوبه شد.

او به سینسکی روکرد: «من مطمئن نیستم که حالم برای پرواز با هواپیما خوب باشه.»

سینسکی گفت: «حال شما خوبه. امروز از شما خون گرفته شده و البته، به بدنتون سم تزریق شده.»

لنگدان قدمی به عقب برداشت. «سم؟ درباره چی دارین حرف می‌زنین؟»

سینسکی نگاهش را به سمت دیگری دوخت. او، بیش از آنچه قصد داشت، حرف زده بود.

ــ پروفسور، متأسفم. بدبختانه ما متوجه شدیم که وضعیت سلامت شما پیچیده تر از زخم گلوله‌ایه که به سر شما شلیک شده.

لنگدان هنگامی که گوشت سیاه شدهٔ سینه فریس را در هنگامی که بر روی زمین کلیسا افتاده بود به یاد آورد، موجی از وحشت وجودش را فراگرفت.

پرسید: «من چه مشکلی دارم؟»

سینسکی دچار تردید شد، گویی مطمئن نبود چطور باید موضوع را به او بگوید. «اجازه بدین اول سوار هواپیما بشیم.»

۸۱

در شرق کلیسای تماشایی فراری، کارگاه هنری پیترولانگی همیشه یکی از نخستین تهیه‌کنندگان لباس‌های تاریخی، کلاه‌گیس‌ها و لوازم زینتی در ونیز بوده است. فهرست مشتری های آن شامل شرکت های سازندهٔ فیلم و گروه‌های تئاتری، و همچنین افراد بانفوذی بود که می‌خواستند از این لباس‌ها در جشنواره‌ها و مهمانی‌های مجلل استفاده کنند.

کارمند آنجا تازه می‌خواست در را به دلیل فرارسیدن غروب ببند و قفل کند که در صدایی بلند کرد و باز شد. او سرش را بالا آورد و زن جذابی را با موهای بور دم اسبی دید که با شتاب وارد شد. او نفس نفس می‌زد؛ گویی کیلومترها راه را دویده بود. وی به سرعت جلوی پیشخان آمد. چشمان قهوه‌ای‌اش آکنده از آشوب و نومیدی بود.

او، درحالی‌که نفس نفس می‌زد، گفت: «من می‌خوام جیورجیو ونسی رو ببینم.»

کارمند اندیشید، همه این کار رو نمی‌کنن. ولی هیچ‌کس نمی‌خواد جادوگر رو ببینه.

جورجیو ونسی - طراح ارشد این کارگاه هنری ــ کار جادویی خود را از پشت پرده انجام می‌داد، به ندرت با مشتری‌ها حرف می‌زد و بدون وقت قبلی هرگز کسی را نمی‌دید. او که مردی ثروتمند و با نفوذ بود وضعیت خاصی برای زندگی خود برگزیده بود که شامل علاقهٔ زیاد او به تنهایی می‌شد. در خلوت غذا می‌خورد، به طور خصوصی پرواز می‌کرد و همیشه از

افزایش تعداد گردشگران در ونیز شکایت داشت. او از کسانی نبود که معاشرت کردن را دوست داشته باشد.

کارمند با لبخندی تمرین شده گفت: «متأسفم. آقای جورجیو اینجا نیستن. من می‌تونم کمکتون کنم؟»

زن گفت: «جورجیو اینجاست. اتاقش بالاست. دیدم که چراغش روشنه. من دوستش هستم. یه موضوع اضطراری پیش اومده.»

چیزی متفاوت در آن زن دیده می‌شد. اون می‌گه، یه دوسته؟ «ممکنه اسم شما رو به ایشون بگم؟»

زن تکه کاغذی از روی پیشخان برداشت و مجموعه‌ای از حروف و شماره را بر روی آن نوشت. کاغذ را به دست کارمند داد و گفت: «اینو بهش بدین. و لطفاً عجله کنین. من وقت زیادی ندارم.»

کارمند با تردید یادداشت را به طبقهٔ بالا برد و بر روی میز برش، که جورجیو در پشت چرخ خیاطی آن قوز کرده و به دقت سرگرم کار بود، گذاشت.

کارمند با صدایی آهسته گفت: «قربان. یه نفر اینجاست که می‌خواد شما رو ببینه. می‌گه فوریه.»

مرد، بدون آنکه سرش را بالا بیاورد یا کارش را متوقف کند، با دستی کاغذ را برداشت و آن را خواند.

چرخ خیاطی او از کار بازایستاد.

جورجیو، درحالی‌که کاغذ یادداشت را به قطعات بسیار ریز خرد می‌کرد، به کارمندش دستور داد: «فوراً بفرستشون بالا.»

۸۲

هواپیمای حمل ونقل بزرگ سی ـ ۱۳۰ درحالی‌که به سمت جنوب شرق می‌رفت، هنوز اوج می‌گرفت و صدای غرش آن در سراسر دریای آدریاتیک می‌پیچید. عضلات رابرت لنگدان، به دلیل نبودن پنجره در هواپیما منقبض شده و در شکمش احساس گرفتگی می‌کرد. او همچنین، به سبب همهٔ پرسش‌های بی‌پاسخی که در ذهن داشت، دچار احساس سرگردانی بود.

دکتر سینسکی به او گفته بود وضعیت جسمانی شما پیچیده‌تر از یه زخم گلوله در سر تونه.

ضربان قلب لنگدان از نگرانی به علت چیزهایی که امکان داشت بشنود، شدت یافته بود، با این حال، دراین لحظه او سرگرم برنامه‌ریزی عملیات سوق‌الجیشی با افراد گروه اس ـ آر ـ اس بود. بردور در همان نزدیکی، گوشی تلفن به دستش بود و با مأموران دولتی دربارهٔ سیه‌نا بروکس حرف می‌زد و هر فعالیتی را برای تعقیب کردن او پیگیری می‌کرد.

سیه‌نا...

لنگدان هنوز تلاش می‌کرد برای این ادعا که او در همهٔ این ماجرا درگیر بوده است، دلیلی منطقی پیدا کند. وقتی هواپیما به ارتفاع مناسب رسید و به راه خود ادامه داد، مرد کوچک اندام، که خود را رئیس می‌نامید، به کابین جلو آمد و روبه‌روی لنگدان نشست. او انگشتانش را به زیر چانه زد و لب‌هایش را برهم فشرد. «دکتر سینسکی از من خواست برای روشن شدن

موضوع مطالبی رو به شما بگم.»

لنگدان نمی‌دانست این مرد چه چیزهایی می‌تواند به او بگوید که این رخدادهای گیج کننده را برای وی روشن کند.

رئیس گفت: «همون‌طور که پیش‌تر داشتم می‌گفتم، بیشتر این ماجرا بعد از ناشیانه عمل کردن مأمور ما ویه‌نتا شروع شد. ما هیچ نمی‌دونستیم شما تا چه اندازه طرفدار دکتر سینسکی هستین یا چه اطلاعاتی رو در اختیار ایشون گذاشتین. ولی می‌ترسیدیم که اون جای پروژکتور مشتری ما رو پیدا کرده باشه و بخواد اونو از کار بندازه یا نابود کنه. ما می‌بایست پیش از اینکه اون به پروژکتور دست پیدا کنه، اون رو به دست می‌آوردیم و، به همین دلیل، لازم بود که شما در جبههٔ ما فعالیت کنین، نه در جبههٔ دکتر سینسکی.» رئیس چند لحظه ساکت شد و انگشتانش را به هم مالید. «متأسفانه، ما زود کارت‌های خودمونو رو کرده بودیم... و به یقین شما به ما اعتماد نمی‌کردین.»

لنگدان با عصبانیت گفت: «و به همین دلیل شما به سر من شلیک کردین؟»

ــ ما می‌خواستیم نقشه‌ای رو اجرا کنیم که شما به ما اعتماد کنین.

لنگدان احساس گیجی می‌کرد: «شما چطور می‌تونین با دزدیدن و تیر اندازی به کسی، اعتمادش رو جلب کنین؟»

مرد حالا باناراحتی تغییر وضعیت داد: «پروفسور، آیا شما با خانوادهٔ داروی بنزودیازپاین آشنا هستین؟»

لنگدان با حرکت سر پاسخ منفی داد.

ــ اون‌ها از خانوادهٔ داروهایی هستن که در کنار چیزهای دیگه، برای درمان فشارهای روانی‌ای استفاده می‌شن که بعد از وارد شدن ضربات، آدم ها رو گرفتار می‌کنن. همون‌طور که ممکنه بدونین وقتی کسی گرفتار حادثه ای وحشتناک می‌شه، مثل تصادف با اتومبیل یا آزار جنسی، حافظهٔ بلند مدت اون ممکنه به طور دایم ناتوان کننده باشه. محققان مغز و اعصاب امروزه با استفاده از بنزودیازپام، می‌تونن فشارهای روانی بعد از حوادث ناراحت کننده رو درمان کنن و بیمار رو به وضعیت پیش از حادثه برگردونن.

لنگدان بدون اینکه سخنی بگوید به این حرف ها گوش سپرده بود و می‌خواست بداند این

گفت و گو به کجا خواهد انجامید.

رئیس ادامه داد: «وقتی خاطره های جدید شکل می‌گیرن، اون حوادث برای حدود چهل و هشت ساعت در حافظهٔ کوتاه مدت شما ذخیره می‌شن، پیش از اونکه به حافظهٔ بلند مدتتون منتقل بشن. استفاده از مخلوطی از بنزودیازپام‌ها به آسونی می‌تونه حافظهٔ کوتاه مدت شما رو از کار بندازه... اساسا محتویات اونو، پیش از اونکه به حافظهٔ بلندمدت منتقل بشن، حذف کنه. برای مثال، قربانی حادثه ای ناراحت کننده اگه چند ساعت پس از حادثه با این داروها تحت درمان قرار بگیره، ممکنه برای همیشه اون حوادث رو فراموش کنه و این کابوس ها هرگز به قسمتی از خاطرات ذهنی اون تبدیل نشن. تنها مشکل اینه که اون شخص تمام اتفاقات اون چند روززندگی شو فراموش می‌کنه.»

لنگدان با ناباوری به مرد ریزه‌اندام نگاه می‌کرد. «شما به من فراموشی دادین؟»

رئیس نگاهی حاکی از پوزش‌خواهی به او انداخت: «خیلی متأسفم، ولی این داروها زیان آور نیستن. ولی بله، باعث فراموشی حافظه کوتاه مدت می‌شن.» او درنگی کرد. «وقتی شما بی‌هوش بودین چیزی دربارهٔ طاعون گفتین که ما تصور کردیم درمورد دیدن تصویر اون پروژکتوره. هرگز تصور نمی‌کردیم که زوبریست طاعون واقعی ساخته باشه.» او باز هم درنگی کرد: «شما همچنین زیر لب جمله‌ای شبیه وری‌ساری، وری ساری به زبون می‌آوردید.»

واساری. این می‌بایست همهٔ چیزی باشد که او آن زمان دربارهٔ پروژکتور می‌دانست. سرکاتروو! «ولی... من تصور می‌کردم فراموشی من به دلیل گلوله ایه که به سرم شلیک شده. کسی به من تیر اندازی کرده بود.»

رئیس سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد: «نه پروفسور، هیچ کس به شما شلیک نکرده بود. شما در سرتون هیچ زخم گلوله‌ای ندارید.»

لنگدان گفت: «چی؟!» دست او به طور غریزی بالا رفت تا بخیه‌ها و زخم ورم کردهٔ پشت سرش را لمس کند. «پس اینا چیه؟» او موهایش را بلند کرد تا قسمت تراشیدهٔ سرش رانشان دهد.

ــ بخشی از توهم. ماشکاف کوچکی در جمجمهٔ شما ایجاد کردیم وبعد اونو بخیه زدیم.

شما باید باور می‌کردین که بهتون حمله شده.»

این زخم گلوله نیست؟

رئیس گفت: «وقتی شما به هوش اومدین، ما می‌خواستیم باور کنین که کسانی می‌خوان شما رو به قتل برسونن... که شما در خطر هستین.»

لنگدان فریاد کشید: «کسانی می‌خواستن منو به قتل برسونن! من دکتر بیمارستان، دکتر مارکنی رو دیدم که در خون خودش روی زمین غلتید.»

رئیس گفت: «این چیزی بود که شما دیدید، ولی چیزی نیست که اتفاق افتاد. ویه‌نتا برای من کار می‌کرد. اون روشی بی‌اندازه ماهرانه برای انجام دادن این نوع کارها داره.»

لنگدان پرسید: «برای کشتن آدم ها؟»

رئیس به آرامی گفت: «نه. تظاهر کردن به کشتن آدم ها.»

لنگدان لحظاتی طولانی به آن مرد خیره شد، درحالی‌که دکتری با ریش خاکستری و ابروهای پرپشت پیش چشم خود مجسم می‌کرد که بر روی زمین افتاده و خون از سینه‌اش جاری بود.

رئیس گفت: «اسلحهٔ ویه نتا خالی بود. اون ترقه‌ای رو که با بی سیم کنترل می‌شد به سمت دکتر مارکنی شلیک کرد. به هر حال، حال دکتر مارکنی خوبه.»

لنگدان چشمانش را بست. از حرف‌هایی که می‌شنید سرگیجه گرفته بود. «و... اتاق بیمارستان؟»

رئیس گفت: «مجموعه‌ای که تازه درست شده بود. پروفسور، من می‌دونم که پذیرفتن همهٔ این چیزها خیلی سخته. ما خیلی سریع کار می‌کردیم و شما نیمه هشیار بودین، بنابراین لازم نبود همه چیز خیلی کامل باشه. شما وقتی به هوش اومدین همون چیزهایی رو می‌دیدین که ما می‌خواستیم ببینین ــ تجهیزات بیمارستانی، چند تا دکتر، و صحنهٔ ساختگی حملهٔ مسلحانه.»

لنگدان گیج شده بود.

ــ این کاریه که تشکیلات من انجام می‌ده. ما در ایجاد کردن توهمات مهارت زیادی داریم.

لنگدان چشم هایش را مالید: «در مورد سیه‌نا چی؟»

ـ لازم بود من تصمیم بگیرم و تلفن بزنم، بنابراین تصمیم گرفتم با اون همکاری کنم. اولویت کار من این بود که از برنامهٔ مشتری خودم در برابر دکتر سینسکی حمایت کنم و من و سیه‌نا در این کار تمایلی مشترک داشتیم. سیه‌نا، برای به دست آوردن اعتماد شما، وانمود کرد که جون شما رو از دست قاتل نجات داده و شما رو به خیابون پشتی رسوند. تاکسی‌ای هم که اونجا منتظر بود به ما تعلق داشت، با برنامهٔ ساختگی دیگه‌ای برای شلیک گلوله‌ای غیرواقعی که با بی سیم کنترل می‌شد. اون تاکسی شما رو به آپارتمانی برد که ما با شتابزدگی آماده کرده بودیم.»

لنگدان با خود فکر کرد، آپارتمان فقیرانه سیه‌نا، حالا می‌فهمید چرا به نظر می‌رسید همهٔ وسایل آن از وسایل دست دوم ارزان تهیه شده بود. و نیز توضیح می‌داد که چطور، برحسب تصادف، سیه‌نا همسایه‌ای داشت که هیکلی هم اندازه لنگدان داشت و او می‌توانست لباسی مناسب خود بپوشد.

همه چیز ساختگی بود.

حتی تلفن ناامیدکننده‌ای هم که از بیمارستان به سیه‌نا شد، ساختگی بود.

رئیس گفت: «وقتی شما با کنسولگری ایالات متحد تماس تلفنی گرفتین، به شماره ای تلفن زدین که سیه‌نا براتون پیدا کرده بود. اون شماره، تلفن مندی‌سیم رو می‌گرفت.»

ـ من هرگز با کنسول حرف نزدم...

ـ نه. حرف نزدید.

کنسول دروغی به او دستور داده بود همون جا بمونید. من همین حالا کسی رو به سراغ شما می‌فرستم. سپس وقتی ویه نتا پیدایش شده بود، سیه‌نا اورا در آن سمت خیابان نشان داده همه چیز رابه هم مرتبط ساخته بود. رابرت، دولت خود تو می‌خواد تورو به قتل برسونه! تو نمی‌تونی با هیچ‌کدام از مقامات کشورت تماس بگیری! تنها راهی که داری اینه که هرچی اون پروژکتور می‌گه دنبال کنی.

رئیس و تشکیلات اسرار آمیز او ــ هر آشغالی که بود ــ به طور مؤثر توانسته بودند لنگدان را از همکاری کردن با سینسکی منصرف سازند و وادارش کنند برای آنان کار کنند. توهماتی که ایجاد کردند کامل بود.

او فکر کرد، سیه‌نا خوب منو بازی داد. بیش از آنکه خشمگین باشد غمگین شده بود. او در مدت زمانی کوتاه که با هم بودند به او علاقه‌مند شده بود. مشکل‌ترین پرسشی که در برابر لنگدان قرار داشت این بود که چگونه ممکن است، دختر گرم و مهربانی همچون سیه‌نا برای رسیدن به راه حلی جهت افزایش جمعیت، روح خود را به دیوانه‌ای همچون زوبریست بفروشد.

سیه‌نا به او گفته بود، من بدون هیچ تردیدی می‌تونم به تو بگم که بدون یک راه حل جدی، پایان زندگی نوع بشر به زودی فرا می‌رسه... محاسبات ریاضی بحث و جدل کردنی نیستند.

لنگدان پرسید: «و اون مقاله‌ها که دربارهٔ سیه‌نا بود؟ بازی اون در نمایشنامهٔ شکسپیر و مقالاتی که دربارهٔ هوش بالای اون نوشته شده بود؟»

رئیس پاسخ داد: «توهمات ساختگی هرچه بیشتر با دنیای واقعی مخلوط بشن، بهتر باور می‌شن. ما وقت زیادی برای برنامه ریزی نداشتیم. و رایانهٔ سیه‌نا و پرونده‌های شخصی اون تنها چیزهایی بودن که ما در اختیار داشتیم و می‌تونستیم در دسترس شما قرار بدیم. شما اگه به صحت اون ها شک نمی‌کردین، هرگز به سراغ مطالعه‌شون نمی‌رفتین.»

لنگدان گفت: «و از کامپیوترش استفاده نمی‌کردم.»

ــ بله، اونجا بود که ما اختیار اوضاع رو از دست دادیم. سیه‌نا هرگز انتظار نداشت که گروه اس ـ آر ـ اس دکتر سینسکی اون آپارتمان رو پیدا کنه، بنابراین وقتی سربازها به اون سمت حرکت کردن سیه‌نا ترسید و مجبور شد خودش تصمیم‌گیری کنه. اون همراه شما فرار و تلاش کرد توهمات شما رو زنده نگه داره. برای اینکه گره‌های مأموریت باز بشه من هیچ چاره‌ای نداشتم که ویه نتا رو از بازی بیرون کنم؛ اگرچه اون قرارداد رو زیر پا گذاشت و شما رو تعقیب کرد.

لنگدان گفت: «اون تقریباً منو کشته بود.» و ماجرایی راکه درپلازو وچیو اتفاق افتاد برای رئیس توضیح داد ــ زمانی که ویه نتا اسلحهٔ خود را به سمت لنگدان گرفته و سینهٔ او را هدف قرار داده بود. دردش زیاد طول نمی‌کشه... ولی تنها راه انتخابیه که من دارم.

و سپس سیه‌نا با شهامت زیاد او را از روی نرده‌ها به پایین هل داده بود، ویه نتا به پایین

پرت شده و دردم مرده بود.

رئیس که می‌دانست لنگدان چه چیزی را می‌خواهد برای او تعریف کند، آهی بلند کشید. «من تردید دارم که ویه نتا تصمیم داشته شما رو بکشه، اسلحهٔ اون خالی بود. در اون لحظه، اون تنها می‌خواسته شما رودر اختیار خودش بگیره. احتمالاً تصور کرده اگه با اسلحه ای خالی به شما شلیک کنه، خواهید فهمید که به راستی قصد کشتن شما رو نداره و گرفتار توهم شدین.»

رئیس درنگ و اندکی فکر کرد و سپس ادامه داد. «خواه سیه‌نا به راستی می‌خواسته ویه نتا رو بکشه یا تنها می‌خواسته گلولهٔ اونو از شما دور کنه، من نمی‌خوام حدس بزنم، تنها می‌خوام بگم که سیه‌نا اون کسی نیست که ما تصور می‌کردیم.»

لنگدان با خود فکر کرد، من هم همین‌طور، اگرچه وقتی نگاه حیرت زدهٔ او را به هنگام پرت کردن آن زن مو سیخ سیخی به خاطر می‌آورد مطمئن می‌شد که این کار را به اشتباه انجام داده است.

لنگدان احساس بی‌کسی و تنهایی کرد. به سمت پنجره برگشت و مشتاق بود به دنیای زیر پایش در بیرون نگاه کند، ولی تنها چیزی که پیش رویش قرار داشت دیوار بدنهٔ هواپیما بود.

من باید از اینجا برم بیرون.

رئیس با نگرانی به لنگدان نگاه کرد و پرسید: «شما حالتون خوبه؟»

لنگدان پاسخ داد: «نه، خوب نیستم. اصلا خوب نیستم.»

رئیس با خود فکر کرد، حالش خوب می‌شه، فقط داره با واقعیت جدید کنار می‌آد.

پروفسور امریکایی طوری به نظر می‌رسید، گویی با گردبادی از زمین به بالا پرتاب شده و دور خودش چرخیده و سپس در سرزمینی بیگانه فرود آمده و اکنون گرفتار سرگیجه و پریشانی است.

افرادی که کنسرسیوم برای‌شان کار می‌کرد از جریان‌هایی که در پشت پردهٔ آن تشکیلات رخ می‌داد به ندرت آگاه می‌شدند و اگر هم چیزی می‌فهمیدند، رئیس توضیحی به آنان نمی‌داد. امروز، علاوه بر احساس گناهی که با دیدن سرگردانی لنگدان به او هجوم آورده بود،

وی دربرابر به وجود آمدن بحران اخیر احساس مسئولیت می‌کرد.

من مشتری اشتباهی رو پذیرفتم، بر تراند زوبریست.

من به آدمی اشتباهی اعتماد کردم، سیه‌نا بروکس.

اکنون رئیس در حال پرواز به سوی چشم توفان بود ــ به مرکز فاجعه‌ای که امکان داشت طاعونی مرگبار باشد و ممکن بود در تمام دنیا پراکنده شود. اگر او از همهٔ این ماجرا جان سالم به در می‌برد، تردید داشت که تشکیلات او، کنسرسیوم، دیگر بتواند دوام آورد. به احتمال قوی دیگر تقاضایی برای خدمات آنان وجود نخواهد داشت.

آیا همه چیز به این شکل برای من به پایان می‌رسه؟

۸۳

رابرت لنگدان با خود فکر کرد، به هوا نیاز دارم.به چشم اندازی... هرچیزی.

هواپیمای بدون پنجره احساس زندانی بودن به او می‌داد. البته، شنیدن اصل داستان غریبی که امروز برای او رخ داده بود، هیچ کمکی به او نکرده بود. مغزش، با پرسش‌های بی‌پاسخ همنان در تپش بود... بیشتر آن پرسش‌ها به سیه‌نا مربوط می‌شد.

عجیب آنکه دلش برای او تنگ شده بود.

او به خودش یادآوری کرد، اون نقش بازی می‌کرد. از من استفاده می‌کرد.

لنگدان، بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای، رئیس را ترک کرد و به قسمت جلوی هواپیما رفت. در اتاقک خلبان باز بود و نور طبیعی که از پنجرهٔ آن به درون می‌تابید او را به داخل کشید. وی در آستانهٔ در ایستاد و پیش از آنکه خلبانان او را ببینند، اجازه داد نور خورشید صورتش را گرم کند. فضای گشودهٔ پیش روی او همچون مائدهٔ آسمانی در بهشت بود. آبیِ زلالِ آسمان آرامش بخش بود و پایدار.

او به خود یاد آوری کرد هیچ چیز پایدار نیست، هنوز تلاش می‌کرد فاجعه ای راکه ممکن بود با آن روبه رو شوند، بپذیرد.

صدایی از پشت سرش به گوش رسید. «پروفسور؟» و او رو به صدا برگشت.

لنگدان گامی به عقب برداشت. دکتر فریس در برابر او ایستاده بود. آخرین باری که لنگدان او را دیده بود، در کف کلیسای سن مارک از درد به خود می‌پیچید و نمی‌توانست نفس بکشد. حالا او در هواپیما و به دیوارهٔ آن تکیه داده بود. کلاه بیسبالی به سر داشت و صورتش با لوسیون ضدعفونی کنندهٔ کالامین، خمیری صورتی رنگ، پوشانیده شده بود. سینه و نیمتنه‌اش با نوار زخم بندی کاملاً بسته شده و نفس کشیدنش سنگین بود. اگر فریس به طاعون مبتلا بود، به نظر نمی‌رسید کسی اهمیتی به پراکنده شدن میکروب آن می‌داد.

لنگدان به او خیره شد و گفت: «تو زنده‌ای؟»

فریس با خستگی سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. «کم و بیش.» رفتار او به گونه‌ای چشمگیر تغییر کرده بود، بسیار آسوده‌تر به نظر می‌رسید.

لنگدان گفت: «ولی من گمان می‌کردم...» او درنگ کرد: «راستش، دیگه نمی‌دونم باید چه فکری بکنم.»

فریس لبخندی همدلانه به او زد. «شما امروز دروغ‌های زیادی شنیدید. من با خودم گفتم یه لحظه بیام و از شما پوزش بخوام. همون‌طور که ممکنه حدس زده باشین، من برای سازمان بهداشت جهانی کار نمی‌کنم. و برای استخدام شما به کمبریج نیومده بودم.»

لنگدان سرش را تکان داد. در این لحظه بیش از آن خسته بود که از چیز دیگری دچار شگفتی شود. «شما برای رئیس کار می‌کنید.»

ـ درسته. اون منو فرستاد تا به طور ضربتی و فوری به شما و سی‌ینا کمک کنم... و همچنین کمک کنم تا از چنگ گروه اس آر اس فرار کنین.

لنگدان گفت: «و گمان می‌کنم که شما کارتون رو خیلی خوب انجام دادید.» و به خاطر آورد که فریس چگونه در تعمیدگاه حاضر شد و او را متقاعد کرد که برای سازمان بهداشت جهانی کار می‌کند و بعد مقدمات خروج او و سی‌ینا را دور از چشم سینسکی و گروهش از فلورانس فراهم ساخت. «روشنه که شما دکتر نیستین.»

فریس سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد و گفت: «نه، ولی امروز نقش پزشک رو بازی کردم. وظیفهٔ من کمک کردن به سی‌ینا برای محافظت از توهمات بود تا شما بتونین بفهمین که پروژکتور به کجا اشاره می‌کرده. رئیس تصمیم داشت چیزی رو که زوبریست درست

کرده بود پیدا کنه و اونو از دسترس سینسکی دور نگه داره.»
- لنگدان که هنوز در مورد جوش‌های چرکی قرمز و خونریزی داخلی فریس کنجکاو بود، گفت: «شما هیچ نمی‌دونستید که چیزی که ساخته میکروب طاعونه؟»
ــ مسلمه که نه. وقتی شما دربارهٔ طاعون حرف زدید، من تصور کردم این داستانی بوده که سیه‌نا ساخته تا شما رو تهییج کنه. خب، من هم همراهی کردم. من همگی رو سوار قطار ونیز کردم... و بعد همه چیز تغییر کرد.
ــ چطور؟
ــ رئیس فیلم عجیب و غریب زوبریست رو دید.
اون تونست همه چیز رو تغییر بده. "اون فهمید که زوبریست یه دیوونه بوده.
ــ دقیقاً. رئیس ناگهان متوجه شد که کنسرسیوم در چه چیزی درگیر شده، و وحشت کرد. اون فوری تقاضا کرد با شخصی که زوبریست رو به خوبی می‌شناخت حرف بزنه ــ اف اس -۲۰۸۰ تا ببینه آیا اون می‌دونسته زوبریست دست به چه کاری زده یا نه.
ــ اف اس -۲۰۸۰؟
ــ ببخشین، سیه‌نا بروکس. اون اسم رمزیه که برای این فعالیت ها انتخاب کرده بود. ظاهراً به ترنس هیومنیسم ارتباط داشته. و رئیس هیچ چاره‌ای نداشت به جز اینکه به وسیلهٔ من به سیه‌نا دست پیدا کنه.
لنگدان گفت: «تلفنی که در قطار زنگ زد. مادر بیمار تو.»
ــ خب، روشنه که من نمی‌تونستم جلوی شما به تلفن رئیس جواب بدم، بنابراین بیرون رفتم. اون دربارهٔ فیلم حرف زد و من وحشت کردم. رئیس امیدوار بود که سیه‌نا هم فریب خورده باشه، ولی وقتی دربارهٔ تو و سیه‌نا به رئیس گفتم و اون فهمید که شما دربارهٔ طاعون حرف می‌زدین و سیه‌نا هیچ تصمیمی برای متوقف کردن مأموریت نداره، فهمید که سیه‌نا و زوبریست در این ماجرا با هم همدست بوده‌ن. بنابراین، سیه‌نا فوری تبدیل به دشمن شد. رئیس به من گفت که در همهٔ لحظه‌ها سیه‌نا رو در کنار خودم در ونیز نگه دارم... و قرار بود گروهی رو برای دستگیر کردن اون بفرسته. گروه کارآگاه برودر نزدیک بود در کلیسای سن مارک اونو دستگیر کنه، ولی سیه‌نا راهی برای فرار پیدا کرد.

لنگدان بدون هدف به کف زمین خیره شد. او هنوز می‌توانست چشمان قهوه‌ای زیبای سیه‌نا راکه پیش از فرارش به او دوخته شده بود، ببیند.

متأسفم. رابرت. برای همه چیز.

فریس گفت: «اون خیلی خشنه. احتمالاً تو ندیدی که در کلیسا به من حمله کرد.»

ــ به تو حمله کرد؟

ــ بله، وقتی سربازا وارد شدن، من می‌خواستم فریاد بزنم و سیه‌نا رو نشون بدم، ولی اون می‌بایست حدس زده باشه. و به همین دلیل باکف دستش محکم به سینهٔ من کوبید.

ــ چی؟

ــ من نفهمیدم چی به من ضربه زد. نوعی حرکت رزمیه. نوعی فن جنگی که با دست‌های خالی انجام می‌شه. و چون من پیش از اون هم در همون محل زخمی داشتم، دردش خیلی سنگین بود. پنج دقیقه طول کشید تا نفسم جا اومد. پیش از اونکه شاهدی بتونه ماجرا رو برای تو روشن کنه، سیه‌نا تو رو به بالکن کشوند.»

لنگدان، غرق در شگفتی، آن زن سالخوردهٔ ایتالیایی را به یاد آورد که بر سر سیه‌نا فریاد زده بود که ــ تو به سینهٔ اون کوبیدی، ــ و با زدن مشت به سینهٔ خود، نشان داده بود که سیه‌نا با مشت به سینهٔ مرد کوبیده است.

سیه‌نا پاسخ داده بود: من نمی‌تونم! سی پی آر اونو می‌کشه. به سینه‌ش نگاه کن.

لنگدان که صحنه را در ذهنش بررسی می‌کرد، متوجه شد که سیه‌نا به چه اندازه سریع توانسته بود فکرش را سروسامان دهد. سیه‌نا کلمات خانم ایتالیایی را به دروغ ترجمه کرده بود. تو به سینهٔ اون کوبیدی، چیزی نبود که سیه‌نا معنا کرده بود... گفتهٔ آن خانم سالخورده به زبان ایتالیایی اتهامی خشمگینانه بود.

لنگدان با وجود آشوب و غوغایی که در آن لحظه بر پا بود، کوچک‌ترین توجهی به آن نکرده بود.

فریس لبخند کمرنگی به او زد و گفت: «همون‌طور که شاید شنیده باشین، سیه‌نا بروکس خیلی زیرکه.»

لنگدان به نشانهٔ توافق سرش را تکان داد: «شنیده‌م.»

فریس گفت: «افراد سینسکی منو به مندی‌سیم آوردن و زخمم رو باندپیچی کردن و رئیس از من خواست که برای کمک‌های اینترنتی به اینجا بیام. چون به جز شما، من تنها شخصی هستم که امروز با سیه‌نا بوده.»

لنگدان که مشکل جوش‌های فریس را فراموش کرده بود، سرش را تکان داد و پرسید: «راستی، صورتت؟ تاول های روی سینه‌ت؟ اونا...»

فریس خندید و سرش را تکان داد. «طاعون؟ مطمئن نیستم که بهتون گفته باشن. اما در واقع، من امروز نقش دوتا دکتر رو بازی کردم.»

ـ ببخشید؟

ـ وقتی من به تعمیدگاه اومدم، شما گفتید که خیلی آشنا به نظر می‌رسم.

لنگدان گفت: «به طور مبهمی آشنا به نظر می‌رسیدین. چشماتون، گمان می‌کنم. شما گفتین به خاطر اینه که به کمبریج اومده و منو استخدام کرده بودین...» لنگدان درنگی کرد، سپس ادامه داد: «که حالا می‌دونم دروغه.»

ـ من به نظرتون آشنا می‌رسیدم، برای اینکه همدیگه رو ملاقات کرده بودیم، ولی نه در کمبریج.

لنگدان به چشمان آشنای مرد دقیق تر نگاه کرد. «درواقع، من اولین کسی بودم که شما وقتی در بیمارستان چشم باز کردین، دیدین.

لنگدان اتاق کوچک و ترسناک بیمارستان را به یاد آورد. او ناهشیار بود و دید خوبی نداشت. بنابراین، اطمینان داشت اولین کسی که پس از بیدار شدن در بیمارستان دیده، پزشک رنگ پریدهٔ پیری با ابروانی پرپشت و ریش زبر خاکستری بوده که تنها به زبان ایتالیایی حرف می‌زده است.

لنگدان گفت : «نه. دکتر مارکنی اولین کسی بود که من توی بیمارستان...»

مرد سخن لنگدان را قطع کرد، و درحالی‌که همچون مردان مسن قوز می‌کرد، ابروان پرپشتش را صاف کرد و به ریش خاکستری‌ای که وجود نداشت، دست کشید و به ایتالیایی خود را معرفی کرد.

دهان لنگدان از تعجب باز ماند. «دکتر مارکنی تو بودی؟»

ــ به همین دلیل چشم‌هام آشنا به نظر می‌رسید. من تا اون‌وقت از ریش و ابروی مصنوعی استفاده نکرده بودم و وقتی که فهمیدم به چسب های وصل کنندهٔ اونا حساسیت دارم و اونا پوستم رو سوزوند و زخم کرد، دیگه خیلی دیر شده بود. مطمئنم وقتی منو دیدین وحشت کردین... بخصوص که از احتمال وجود طاعون هم آگاه بودین.

لنگدان تنها می‌توانست به او زل بزند، و به خاطر آورد پیش‌از آنکه ویه نتا در بیمارستان به دکتر مارکنی حمله کند و او به زمین بیفتد و از سینه‌اش خون جاری شود، او ریشش را می‌خاراند.

مرد با اشاره به باند پیچی سینه‌اش گفت: «جا به جا شدن فشفشهٔ من به بدتر شدن اوضاع کمک کرد، و چون زمان شروع عملیات نتونستم اونو در جای مناسب قرار بدم، وقتی منفجر شد در زاویهٔ بدی قرار داشت. من بدجوری افتادم، یک دندم شکست و کلی کبودی و کوفتگی به جاگذاشت. من تمام روز مشکل نفس‌کشیدن داشتم.»

و اینجا بود که من فکر کردم تو طاعون داری.

مرد نفسی عمیق کشید و از درد لرزید. او، درحالی‌که از آنجا بیرون می‌رفت، به لنگدان اشاره کرد: «به نظر می‌رسه شما مهمون دارین.»

لنگدان برگشت و دکتر سینسکی را دید که باگام‌هایی بلند به سمت اتاقک خلبان می‌آید. موهای بلند نقره‌ای او در پشت سرش ریخته بود. «پروفسور شما اینجا هستید!»

مدیر سازمان بهداشت جهانی خیلی خسته به نظر می‌رسید و هنوز کمی بیگانه. لنگدان در چشمانش برقی از امید مشاهده کرد. اون چیزی پیدا کرده.

سینسکی به کنار لنگدان آمد و گفت: «خیلی متأسفم که شما رو اینجا تنها گذاشتم. ما در حال انجام دادن عملیات هماهنگ سازی و بعضی تحقیقات بودیم.» او به در باز اتاقک خلبان اشاره‌ای کرد. «می‌بینم که کمی آفتاب بهتون می‌رسه؟»

لنگدان با ناراحتی شانه‌هایش را بالا برد. «هواپیماتون احتیاج به چند پنجره داره.»

سینسکی از روی همدردی لبخندی به او زد: «در مورد روشنایی، امیدوارم رئیس تونسته باشه مسایلی رو روشن کنه؟»

ــ بله. اگرچه، چیزهایی نبودن که منو خوشحال کنن.

سینسکی با او موافق بود ونگاهی به پیرامونشان انداخت تا مطمئن شود که تنها هستند. و به آرامی گفت: «من هم همین‌طور. به من اطمینان داشته باشین. در مورد اون و تشکیلاتش تصمیم‌هایی خواهیم گرفت. در حال حاضر مهم‌ترین مسئله اینه که همگی روی مسئلهٔ پیدا کردن محل کیسهٔ حاوی میکروب تمرکز کنیم، پیش‌از اونکه کیسه حل و آلودگی در همه جا پراکنده بشه.

یا پیش از اونکه سیه‌نا به اونجا برسه و به حل شدن اون کمک کنه.

ــ من باید دربارهٔ ساختمون اون خونه های مقبره‌ای داندولو با شما حرف بزنم.

لنگدان از زمانی که فهمیده بود مقصدشان آنجاست، آن بنای تماشایی را پیش چشمان خود مجسم کرده بود. خانهٔ خرد مقدس ــ جایگاه حکمت.

سینسکی گفت: «من چند دقیقهٔ پیش چیز هیجان انگیزی رو فهمیدم. ما با یه تاریخ‌نویس محلی تماس داشتیم. اون هیچ باورش نمی‌شد که ما درمورد مقبرهٔ داندولو پرس‌وجو کنیم. البته، ما ازش پرسیدیم که آیا می‌دونه در زیر آرامگاه چیه، و حدس بزنین که اون تاریخ‌نویس چی گفت.» سینسکی با لبخندی گفت: «آب.»

لنگدان با شگفتی گفت: «راستی؟»

ــ بله، به نظر می‌رسه که طبقات پایین این ساختمون در آب شناوره. بعد از قرن ها، سطح آب‌های زیر زمینی ساختمون بالا اومده و دست‌کم دو طبقهٔ پایینی اون در حال غرق شدنه. اون گفت به یقین همه نوع چاه هوایی و فضاهای نیمه ساخته شده در اون پایین هست.

خدای من. لنگدان فیلم زوبریست را مجسم کرد و نور عجیب حفرهٔ زیرزمینی را که بر روی دیوارهای خزه گرفتهٔ آن افتاده بود و سایه کم رنگی از ستون‌های عمودی در آن دیده می‌شد. «اون یه اتاق غرق شده است!»

ــ دقیقاً.

ــ ولی خب... زوبریست چطوری به اونجا رسیده؟

چشمان سینسکی برقی زد. «این قسمتش خیلی عجیبه. باورتون نمی‌شه که ما چه چیزی کشف کردیم.»

در همان لحظه، در حدود یک کیلومتر دورتر از ساحل ونیز، بر روی جزیرهٔ بلند و باریکی که

با نام «لیدو» شناخته می‌شود، هواپیمای «موستنگ سسنا سای تی شن» از جادهٔ آسفالته فرودگاه «نیسلی» بلند شد و در آسمان تاریک و روشن به پرواز درآمد.

مالک آن جت، جورجیو ونسی، طراح مشهور لباس، در آن هواپیما نبود، ولی به خلبانانش دستور داده بود که مسافر زیبا و جذابشان را به هر جا که می‌خواهد، ببرند.

۸۴

شب، سراسر پایتخت باستانی بیزانس را درخود گرفته بود.

در سرتاسر کنارهٔ ساحلی دریای مرمره، نورافکن‌ها روشن می‌شدند و به مساجد براق و مناره‌ها نور می‌پاشیدند. وقت نماز عشاء بود و مؤذن‌های شهر با صدای بلند اذان، مؤمنان را به نماز خواندن دعوت می‌کرد.

لااله‌الاالله.

هیچ خدایی به جز خدای یکتا نیست.

در زمانی که مؤمنان به سوی مساجد می‌شتافتند، بقیهٔ مردم شهر، بدون هیچ توجهی، سرگرم کارهای خود بودند. دانشجویان دانشگاه تفریح می‌کردند، تجار معامله، بازرگانان انواع ادویه و فرش می‌فروختند وگردشگران به همهٔ این‌ها با شگفتی نگاه می‌کردند.

اینجا دنیای تقسیم شده ای بود. شهری با نیروهای متضاد ــ مذهبی، غیر مذهبی، کهن، جدید، غربی، شرقی. از نظر جغرافیایی، مرز میان اروپا و آسیا. این شهر بی‌زمان، به راستی پلی بود ازدنیای کهن... به دنیایی که باز هم کهن‌تر بود.

استانبول.

این شهر، درحالی‌که پایتخت ترکیه محسوب نمی‌شود، قرن ها مرکز اصلی سه امپراتوری

بیزانس، روم و عثمانی بوده است. به همین دلیل، به شکل غریبی، یکی از تاریخی‌ترین و متمایزترین مکان های جهان به شماررود. از قصر توپکاپی تا مسجد آبی و قصر هفت برج، شهر از داستان‌های قومی دربارهٔ جنگ، پیروزی و شکست پر شده است.

امشب در آسمان بالای این شهر، رخدادهایی ویژه در حال به وقوع پیوستن است. یک هواپیمای حمل و نقل سی - ۱۳۰ از میان طوفانی که در پیش رو داشتند به باند فرودگاه آتاتورک نزدیک می‌شد. در داخل اتاقک خلبان، لنگدان که به صندلی پشت خلبان چسبیده بود، از شیشهٔ جلوی هواپیما با دقت به بیرون می‌نگریست و از اینکه به او پیشنهاد شده بود بر روی صندلی ای در آن اتاقک بنشیند تا نمای بیرون را نیز در دیدرس داشته باشد، احساس آرامش می‌کرد.

لنگدان اکنون احساس بهتری داشت، زیرا چیزی خورده و در قسمت عقب هواپیما چرتی زده بود.

او اکنون در سمت چپش چراغ‌های استانبول را می‌دید، شبه جزیره‌ای درخشان و مخروطی شکل که در تاریکی دریای مرمره، پیش رفته بود. این قسمت اروپایی به وسیلهٔ نوار مارپیچی از تاریکی، از خواهر آسیایی، خود جدا شده بود.

تنگهٔ بسفر.

تنگهٔ بسفر برشی بزرگ است که استانبول را به دو تکه جدا کرده است. لنگدان می‌دانست که این آبراهه، در حقیقت راه حیاتی بازرگانی استانبول بود. بسفر، علاوه بر آنکه شهر استانبول را به جای یک ساحل صاحب دو نوار ساحلی می‌کند، به کشتی ها این امکان را می‌دهدکه از راه دریای مدیترانه به دریای سیاه بروند. بنابراین، بسفر موجب می‌شود استانبول همچون ایستگاه فرعی میان دو دنیا به کار گرفته شود.

درحالی‌که هواپیما در میان لایه ای از غبار پایین می‌آمد، چشمان لنگدان به طور اجمالی شهر را بررسی می‌کرد تا شاید بتواند از ساختمان بزرگی که برای جست‌وجویش آمده بودند ردی پیدا کند.

چشم‌اندازی از آرامگاه انریکو داندولو.

آن‌گونه که روشن شد، انریکو داندولو ــ حکمران خائن ونیز ــ در ونیز دفن نشده، بلکه

جسد او در قلب قلعه‌ای نظامی که او در سال ۱۲۰۲ فتح کرده بود به خاک سپرده شده است... شهر مارپیچی در زیر آن. چنان‌که باید و شاید، داندولو در تماشایی‌ترین معبدی که فتح کرده بود، ساختمانی که تا به امروز تاج جواهر نشان آن ناحیه باقی مانده است، به آرامش ابدی رسید.

ایاصوفیه.

ایاصوفیه در سال ۳۶۰ پیش از میلاد مسیح ساخته شد و تا سال ۱۲۰۴ به عنوان کلیسای ارتودوکس شرقی مورد استفاده واقع می‌شد تا وقتی که انریکو داندولو در چهارمین جنگ صلیبی این شهر را فتح کرد و آن را به کلیسای کاتولیک بدل ساخت. بعدها، در قرن پانزدهم، پس از فتح قسطنطنیه[1] توسط سلطان محمد فاتح، آنجا مسجد شد و تا سال ۱۹۳۵ به عنوان عبادتگاهی اسلامی باقی ماند ــ تا زمانی که ساختمان از مالکیت اسلامی بیرون آمد و به موزه تبدیل شد.

لنگدان با خود فکر کرد، موزهٔ زراندود خرد مقدس.

نه تنها ایاصوفیه با طلایی بیش از سن مارک زینت یافته بود، نامش ایاصوفیه ــ به راستی معنای جایگاه «خرد مقدس» را داشت.

لنگدان آن ساختمان بسیار بزرگ را مجسم کرد و تلاش داشت این واقعیت را بپذیرد که جایی در زیر آن، در تالابی سیاه، کیسه ای مهار شده شناور است و به آرامی حل و آماده می‌شود تا محتویات خود را خالی کند.

لنگدان دعا کرد که دیر نشده باشد.

سینسکی، در هنگام پرواز هواپیما، با هیجان فراوان به لنگدان گفته بود: «طبقات پایین بنا در آب غوطه‌ورن. شما نمی‌تونین باور کنید که کمی پیش چه چیزی کشف کردیم. آیا تابه حال دربارهٔ کارگردان فیلم‌های مستند به نام گوکسل گولنسوی[2] چیزی شنیدین؟»

لنگدان پاسخ منفی داده بود.

سینسکی توضیح داد: «زمانی‌که مشغول تحقیق دربارهٔ ایاصوفیه بودم، فهمیدم که فیلمی

---

۱. اسم قدیم استانبول

۲. Göksel Gülensoy

دربارهٔ اون ساخته شده. چند سال پیش گولنسوی، فیلمی مستند دربار ایاصوفیه ساخته.»
لنگدان گفت: «درباره ایاصوفیه تا حالا ده دوازده فیلم ساخته شده.»
سینسکی که به پشت میز کارش بر می‌گشت، گفت: «ولی هیچ‌کدوم مثل این نیست.»
سینسکی لپ‌تاپش را چرخاند تا لنگدان بتواند آن را ببیند. «اینو بخوون.»
لنگدان نشست و به مقاله نگاه کرد ــ مجموعه‌ای از منابع خبری گوناگون که شامل هریت دیلی نیوز بود و دربارهٔ جدیدترین فیلم گولنسور حرف زده بود: در اعماق ایاصوفیه.
وقتی لنگدان شروع به خواندن کرد متوجه شد چرا سینسکی تا به آن اندازه دچار هیجان شده بود. دوکلمهٔ نخست به تنهایی کافی بود که او را به نگاهی متعجبانه وادارد.
غواصی؟
او گفت: «می‌دونم. منم تازه خوندمش.»
لنگدان نگاهش را به مقاله برگرداند.

غواصی در زیر ایاصوفیه: گوکسل گولنسوی، مستندساز و گروه اکتشافی غواصی او آبگیری پرت را، ده‌ها متر در ژرفای زیر بنای مذهبی و پرگردشگر استانبول پیدا کرده‌اند. آنان، در این فرآیند، چندین سازه‌های حیرت‌انگیز دیگر معماری نیز کشف کردند که شامل قبرهای غرق شدهٔ هشتصد سالهٔ کودکانی می‌شد که به خاطر مذهب کشته شدند و نیز تونل‌های غوطه ور در آب که راه ارتباطی ایاصوفیه به قصر توپکاپی است، و شایع شده که قصر تکفور قسمت‌های الحاقی زیرزمینی سیاهچال‌های آن‌ماس نیز جزو آن‌هاست.
گولنسوی توضیح داد: من معتقدم در زیر ایاصوفیه چیزی هست به مراتب هیجان‌انگیزتر از چیزی که بر روی آن وجود دارد.» او افزوده بود که پس از دیدن عکس‌های قدیمی محققانی که مشغول بررسی پایهٔ ایاصوفیه بودند، درون دالان بزرگ و قسمت غرق شده‌ای از آن با قایق پارویی حرکت کرده‌اند.

سینسکی گفت: «به یقین شما ساختمان درست رو پیداکردین و به نظر می‌رسه در زیر این

ساختمون جایی وسیع برای کشتیرانی وجود داره که به خیلی از اون ها بدون پوشیدن لباس غواصی می‌شه دست پیداکرد... و این موضوع چیز هایی رو که توی فیلم زوبریست دیدیم، برای ما توضیح می‌ده.»

کارآگاه برودر که پشت او ایستاده بود و صفحه لپ‌تاپ را نگاه می‌کرد، گفت: «به نظر می‌رسه این راه‌های آبی زیر ساختمون مثل تار عنکبوت به راه‌های دیگه‌ای ارتباط داره. اگه اون کیسهٔ سولوبلون پیش از ورود ما حل بشه، هیچ راهی برای متوقف کردن پخش شدنش نداریم.»

لنگدان پرسید: «محتویات کیسه... آیا تو هیچ نظری دربارهٔ اینکه چی هست، داری؟ منظورم به طور دقیقه. من می‌دونم که ما با محتویاتی بیماری‌زا روبه‌رو هستیم، ولی...»

برودر گفت: «ما اونو بررسی کردیم و فهمیدیم که اون بیشتر میکروبیه تا شیمیایی... به عبارتی... چیزی زنده است. با اینکه محتویات کیسه خیلی کمه، ولی تصور می‌کنیم خیلی واگیرداره و می‌تونه خودش رو تکثیر کنه. در مورد اینکه اون میکروب یه بیماری واگیر داره که در آب حل می‌شه، مثل باکتری، و یا اینکه این قدرت رو داره که وقتی رها می‌شه، در هوا هم پخش بشه و سرایت کنه، ما هنوز مطمئن نیستیم، ولی همهٔ این‌ها امکان دارن.»

سینسکی گفت: «ما حالا داریم اطلاعاتی دربارهٔ دمای سطح آب‌های زیرزمین در محیط جمع‌آوری و تلاش داریم ارزیابی کنیم که چه نوع مواد آلوده‌ای ممکنه در اون محیط زیرزمینی رشد کنن، اما زوبریست خیلی باهوش بود و به راحتی می‌تونست چیزی رو با توانایی های منحصر به فرد مهندسی کنه. باید فکر کنیم که به یقین دلیلی وجود داشته که زوبریست اونجا رو انتخاب کرده.»

برودر به حالت تسلیم سر تکان داد و به سرعت به ارزیابی سازوکار غیر عادی پراکندگی ـ کیسهٔ سولوبلون شناور پرداخت ـ قابلیتی که تازه آن را درک می‌کردند.

زوبریست با آویزان کردن کیسه در زیرزمین و زیر آب، محیطی برای دورهٔ نهفتگی پایدار فوق‌العاده به وجود آورده بود : یکی با درجهٔ حرارت ثابت آب، نه با تشعشع خورشیدی، و دیگری ذخیره‌سازی جنبشی و پوشیدگی کامل. زوبریست با انتخاب کیسه‌ای با مقاومت صحیح، آلودگی واگیردار را، بدون حضور کسی، تنها گذاشته تا پیش از آنکه به

خودی خود رها شود، برای مدت معینی رشد کند.

حتی اگر زوبریست هرگز به آنجا بر نگردد.

تکان ناگهانی هواپیما برای به زمین نشستن، لنگدان را به عقب صندلی‌اش در اتاقک خلبان هل داد. خلبان ها ترمز محکمی گرفتند و سپس هواپیما به آرامی باند هواپیما را طی کرد تا به آشیانه‌ای دور که همهٔ هواپیماها در آنجا توقف می‌کردند، برسد.

لنگدان، کم و بیش، انتظار داشت عده‌ای از کارکنان ارتشی سازمان بهداشت جهانی در لباس‌های مخصوص محافظت از او استقبال کنند، ولی درنهایت شگفتی دید تنها کسی که انتظار آنان را می‌کشید، رانندهٔ ون سفیدرنگ بزرگی بود که علامت صلیب قرمزرنگ براقی را با شاخه های مساوی بر خود داشت.

صلیب سرخ اینجاست؟ لنگدان دوباره نگاه کرد و متوجه شد چیز دیگری نیز هست که از علامت صلیب سرخ استفاده می‌کند. سفارت سویس.

لنگدان و سینسکی کمربندهای خود را باز کردند و درحالی‌که همگی آمادهٔ پیاده شدن از هواپیما بودند، لنگدان پرسید: «بقیه کجا هستن؟ گروه سازمان بهداشت جهانی؟ مسئول‌های ترک؟ یعنی پیش از ماهمه به ایاصوفیه رفته‌ن؟»

سینسکی نگاهی از سر ناراحتی به او انداخت. «راستش، ما تصمیم گرفتیم کـه مـقامات محلی رو خبر نکنیم. ماگروه ای سی دی سی، از بهترین افراد گروه اس ـ آر ـ اس رو با خودمون داریم و بهتر دیدیم که فعلا عملیات رو مخفی نگه داریم و وحشتی همگانی به وجود نیاریم.»

لنگدان برودر را به همراه افراد گروهش در آن نزدیکی می‌دید که در حال آماده کردن کیسه‌های محکم پارچه‌ای حاوی همه نوع لوازم احتیاطی یا دفاعی ــ لباس‌های مخصوص، دستگاه‌های تنفسی و وسایل برقی ردیابی ــ بودند.

برودر کیسهٔ بزرگ را بر شانه‌اش آویخت و به سمت دیگران رفت: «ما راهی هستیم. وارد ساختمون می‌شیم، آرامگاه داندولو رو پیدا می‌کنیم، همون‌طور که در شعر اومده، به صدای آب گوش می‌کنیم و بعد من و گروهم تشخیص می‌دیم و تصمیم می‌گیریم که آیا از مقام های محلی کمک بگیریم یا نه.»

لنگدان پیشاپیش از مشکلات آگاه بود. «ایاصوفیه در غروب آفتاب می‌بنده، بنابراین بدون کمک از مسئول‌های محلی حتی نمی‌تونیم وارد اونجا بشیم.»

سینسکی گفت: «ما وضعمونِ خوبه. من در سفارت سویس آشنایی دارم که با نگهبان موزهٔ ایاصوفیه تماس گرفته و تقاضایی برای یک گردش خصوصی، در زمان ورودمون کرده. نگهبان پذیرفته.»

لنگدان تقریباً با صدای بلند خندید. «گردشی خصوصی برای مدیر سازمان بهداشت جهانی؟ ارتشی از سربازهایی که لوازم هشداردهنده و احتیاطی حمل می‌کنن؟ به نظرتون یک کم شک‌برانگیز نیست؟»

سینسکی گفت: «گروه اس ـ آر ـ اس و لوازم توی خودرو می‌مونن تا وقتی که من، شما و برودر موقعیت رو ارزیابی کنیم. در ضمن، خوبه بدونین که شخصیت اصلی و مهم این برنامهٔ گردشی شما هستین، نه من.

ــ ببخشید؟

ــ ما به مسئولان موزه گفتیم که یک پروفسور مشهور امریکایی به همراه تیم تحقیقاتی خودش برای نوشتن مقالاتی دربارهٔ نمادهای ایاصوفیه پرواز کرده بوده، ولی هواپیما پنج ساعت تاخیر داشته و اون نتونسته بنا رو ببینه. از اونجایی که اون و گروهش صبح فردا این جا رو ترک می‌کنن، امیدواریم...

لنگدان گفت: «باشه، فهمیدم.»

سینسکی نگاهی خسته به او کرد: «موزه کارمندی رو می‌فرسته تا ما رو در اونجا ملاقات کنه. از قرار معلوم، اون یکی از طرفدارهای سفت و سخت نوشته‌های تو در مورد هنر اسلامیه.» سینسکی تلاش می‌کرد خوشبین به نظر برسد. «ما مطمئن شدیم که تو می‌تونی به هر گوشهٔ ساختمون که خواستی دست پیدا کنی.»

برودر گفت: «و یه چیز مهم اینکه همهٔ محل فقط در اختیار ماست.»

۸۵

درحالی‌که ون در امتداد بزرگراهی ساحلی که فرودگاه آتاتورک را به مرکز استانبول وصل می‌کرد با سرعت در حال حرکت بود، رابرت لنگدان بدون هدف به بیرون از پنجره خیره شده بود. مقامات سوییسی به شکلی کارهای گمرکی را سر وسامان داده بودند که لنگدان، سینسکی و دیگر اعضای گروه توانسته بودند در عرض چند دقیقه از فرودگاه بیرون بیایند و در مسیر خود حرکت کنند.

سینسکی از رئیس و فریس خواسته بود با عده‌ای از اعضای گروه سازمان بهداشت جهانی در هواپیما باقی بمانند و تلاش کنند محل تقریبی سیه‌نا بروکس را بیابند.

درحالی‌که هیچ‌کس باور نمی‌کرد سیه‌نا خود را به موقع استانبول برساند، وحشت از این بود که او با مریدان زوبریست تماس گرفته باشد و پیش از آنکه گروه سینسکی بتواند کاری انجام دهد، برای اجرای برنامهٔ توهمی زوبریست ازآنان کمک گرفته باشد.

آیا به راستی سیه‌نا در برنامهٔ کشتار دسته جمعی شرکت می‌کند؟ لنگدان هنوز تلاش می‌کرد حوادثی را که امروز برای او رخ داده بود، باور کند. به یاد آوردن این نکته برای او بسیار دردناک بود، ولی وادارش می‌کرد بپذیرد. تو هرگز اونو نشناختی رابرت. اون تو رو بازی داد.

بارانی سبک بر روی تمامی شهر باریدن آغاز کرده بود، و لنگدان یک‌باره از شنیدن صدای تکراری برف پاک کن دچار احساس بیزاری شد. در سمت راستش، بر روی دریای مرمره، نور قایق های مجلل و تانکرهای بزرگی راکه خاموش و روشن می‌شدند، می‌دید. در امتداد آب، مناره های درخشانِ باریک و زیبا، از مسجدهای گنبددار سر بیرون آورده بودند، مناره هایی خاموش که که یادآوری می‌کردند اگرچه استانبول اکنون شهری مدرن و غیر مذهبی است، گذشته ای با ریشه های نیرومند مذهبی داشته است.

لنگدان، این بزرگراه شانزده کیلومتری را یکی از زیباترین جاده ها در اروپا می‌دانست. نمونه ای کامل از برخورد قدیم و جدید. جاده در امتداد قسمتی از دیوار کنستانتین می‌گذشت که شانزده قرن پیش از تولد مردی ساخته شده بود که اکنون به اسم او نامیده می‌شد. ـ جان اف کندی، رئیس جمهور امریکا، یکی از تحسین کنندگان بزرگ دیدگاه کمال آتاتورک بود؛ به خاطر نگرشی که با جهشی فنری جمهوری ترکیه را از خاکسترهای امپراتوری به خاک افتاده، بیرون کشیده بود.

خیابان کندی علاوه بر گذشتن از کنار مناظر بی همتای دریا، در امتداد پارک‌ها و بیشه‌های تاریخی بی‌نظیر پیچ می‌خورد، از لنگرگاه ینی کاپی می‌گذشت و سرانجام مسیر خود را در میان محدودهٔ شهر و تنگه بسفر، به سمت شمال ادامه می‌داد و تا آخر در نزدیکی گلدن هورن (شاخ طلایی) پیش می‌برد. آنجا، دربلندای شهر، قلعه عثمانی از قصر توپکاپی سر بر آورده بود. این قصر، با چشم‌انداز سوق‌الجیشی تنگهٔ بسفر، در میان بازدیدکنندگان بسیار محبوب بود، زیرا هم چشم اندازی زیبا داشت و هم مجموعهٔ حیرت‌انگیز گنجینهٔ عثمانی شامل عبا و شمشیری که گفته می‌شود متعلق به خود حضرت محمد (ص) است، در آن قرار دارد.

لنگدان می‌دانست، ما زیاد دور نخواهیم رفت. او مقصد را می‌شناخت، ایاصوفیه که از مرکز شهر سر برآورده بود، زیاد دور نبود.

همان‌طور که از خیابان کندی می‌گذشتند و به شهر پر جمعیت وارد می‌شدند، لنگدان به آدم‌ها در خیابان و پیاده‌روها خیره شده بود و از فشردگی زیاد آنان احساس ناراحتی می‌کرد.

زیادی جمعیت.

طاعون.

افکار پیچیدهٔ زوبریست.

اگرچه لنگدان فهمیده بود که مأموریت گروه اس ـ آر ـ اس به کجا منتهی می‌شود، تا این لحظه آن را به خوبی درک نکرده بود. ما داریم به سمت زمین صفر می‌ریم.

او حل شدن آرام آرام کیسهٔ مایع زرد قهوه‌ای را در نظر مجسم کرد و از خود می‌پرسید که چگونه خود را در چنین وضعیتی قرار داده است.

شعر عجیبی که لنگدان و سیه‌نا در پشت ماسک مرگ دانته از آن پرده برداشته بودند، به ناچار آنان را به این مکان هدایت کرده بود ــ به استانبول. لنگدان گروه اس. آر. اس. را به ایاصوفیه هدایت کرده بود و می‌دانست وقتی وارد آنجا می‌شوند، کارهای بیشتری برای انجام دادن خواهند داشت.

در جایگاه خرد مقدس زانو بزن،
و گوش بر زمین بگذار،
و به صدای چکیدن آب گوش فرا ده.
در ژرفای زیر قصر غرق شده...
زیرا در اینجا، در تاریکی، هیولای دنیای اسفل انتظار می‌کشد،
فرو رفته در آب‌های خونین...
مردابی که هیچ ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد.

لنگدان بار دیگر احساس ناراحتی کرد که بند پایانی شعر دوزخ دانته کم و بیش با صحنه‌ای مشابه پایان می‌گیرد: دانته و ویرجیل پس از فرود طولانی از میان دنیای زیرزمین، به پایین‌ترین نقطهٔ دوزخ می‌رسند. در آنجا، با نبودن هیچ راهی به بیرون، آن دو صدای فرو چکیدن آب را از میان سنگ‌هایی که در زیر شان قرار دارد، می‌شنوند و جویبار را در میان شکاف‌ها و درزها پی می‌گیرند... تا در انتها، امنیت را می‌یابند.

دانته نوشت: «در آن زیر مکانی است... که دیده نمی‌شود، اما با آوای جویبار، که در امتداد پوکی صخره‌ای... و در راهی پنهانی شنیده می‌شود، من و راهنمایم وارد می‌شویم، تا به دنیای خوبی‌ها بازگردیم.»

صحنه‌ای که دانته تجسم بخشیده بود، به روشنی الهام بخش شعر زوبریست بوده است، اگرچه به نظر می‌رسد زوبریست همه چیز را وارونه کرده است. لنگدان و دیگران در حقیقت صدای چکیدن قطرات آب را دنبال می‌کردند، ولی تفاوتی که با دانته داشتند این بود که آنان از دوزخ باز نمی‌گشتند... بلکه مستقیم به سمت آن می‌رفتند.

درحالی‌که خودروی ون ازمیان خیابان های باریک و متراکم تر مسکونی پیش می رفت، لنگدان منطق نادرست زوبریست راکه موجب شده بود مرکز شهر استانبول را به عنوان محل عملیات خود انتخاب کند، آرام آرام درک می‌کرد.

شرق و غرب به هم می‌رسند.

محل برخورد جهان.

استانبول، در طی تاریخ، بارها تسلیم طاعون شده و این بیماری بخش بزرگی از جمعیت آن را از میان برداشته بود. در حقیقت، در آخرین مرحله از مرگ سیاه، این شهر مرکز فعالیت طاعون در این امپراتوری شناخته شده بود وگفته می‌شد این بیماری، در یک روز بیش از ده هزار نفر از ساکنان شهر راکشته بود. چندین نقاشی مشهور عثمانی، آدم‌های شهر را نشان می‌دهند که با نا امیدی، گودال‌هایی برای دفن کردن اجساد طاعونی به صورت پشته، در زمین‌های نزدیک تکسیم حفر می‌کنند.

لنگدان امیدواربود، کارل مارکس هنگامی که می‌گفت "تاریخ خود را دوباره تکرار می‌کند." اشتباه کرده باشد.

در امتداد خیابان‌های بارانی، افراد بی خبر از همه جا به کسب و کار شبانه خود سرگرم بودند. زن زیبای ترکی فرزندانش را برای خوردن شام صدا می‌کرد، دو پیرمرد، در بیرون کافه نوشیدنی مشترکی را با هم تقسیم می‌کردند، زوجی خوش‌لباس دست در دست یکدیگر در زیر چتری قدم می‌زدند، مردی با لباس رسمی از اتوبوس پایین پرید و به سمت خیابان دوید درحالی‌که ویولونش را در زیر کتش پناه می‌داد؛ ظاهراً برای اجرای کنسرتش دیر رسیده بود.

لنگدان چهره‌های اطرافیانش را بررسی می‌کرد و می‌کوشید مشکلات زندگی هرکسی را در ذهن مجسم کند.

جمعیت از افراد تشکیل شده‌اند.

لنگدان چشمانش را بست. رویش را از پنجره برگرداند و کوشید افکار ناسالم را از خود براند. ولی آسیب وارد شده بود. در تاریکی ذهنش، تصویری ناخواسته، عینیت یافته بود ــ چشم‌انداز متروک پیروزی مرگ اثر بروگل، تصویری از بدبختی و شکنجه‌ای را نشان می‌داد که طاعون به شهرساحلی آورده بود.

ون به سمت راست به خیابان تورون پیچید و لنگدان برای لحظه‌ای تصور کرد که به مقصدشان رسیده‌اند. در سمت چپ او، از میان مه، مسجدی بزرگ سر بر آورده بود.

ولی ایاصوفیه نبود.

او به سرعت مسجد آبی را تشخیص داد، شش منارهٔ شیار دار مدادی شکل را که چندین ایوان داشتند و در انتهای مناره های شیار دار تا انتها بالا رفته بودند.

لنگدان زمانی خوانده بود شکل افسانه‌ای و مرموز مناره‌های ایوان‌دار، مسجد آبی، الهام بخش طرح نمادین قصر سیندرلا در دنیای دیزنی بوده است. مسجد آبی نامش را از دریای شگفت انگیز ی‌که باکاشی‌های آبی همهٔ دیوارهای داخلی را زینت می‌بخشید، گرفته بود.

درحالی‌که ون به سمت بالا سرعت‌گرفت و به خیابان کاباسا کال می‌پیچید و میدان وسیع پارک سلطانامت (قلمرو سلطان) راکه در نیمهٔ راه مسجد آبی و ایاصوفیه قرار داشت، دور می‌زد ــ مسیری‌که به خاطر هر دوی این چشم‌اندازها شهرت دارد ــ لنگدان با خود فکرکرد، ما نزدیک هستیم.

لنگدان با چشمان نیمه باز ازمیان برف پاک کن ها، در خط افق برای دیدن نمایی از ایاصوفیه به بیرون چشم دوخته بود، ولی باران روی شیشه جلو و نور چراغ خودروهای روبه‌رو، دید را مشکل می‌کرد. و بدتراز آن، به نظر می‌رسید آمدوشد خودروها در طول خیابان متوقف شده است.

لنگدان در جلو، هیچ چیزی به جز خطی از نور قرمز رنگ چراغ ترمزها نمی‌دید.

راننده گفت: «یه برنامه‌ای هست. تصور می‌کنم کنسرتی باشه. شاید اگه پیاده برین زودتر برسین.»

سینسکی پرسید: «چقدر راهه؟»

ــ تنها کافیه از میون این پارک رد بشین. سه دقیقه. خیلی امنه.

سینسکی سرش را به سمت برودر تکان داد و سپس به گروه اس ـ آر ـ اس رو کرد: «همین‌جا بمونین، تا می‌تونین به ساختمون نزدیک‌تر بشین. کارآگاه برودر خیلی زود تماس می‌گیره.»

سپس سینسکی، برودر و لنگدان از داخل ون به خیابان پریدند و به سمت پارک راه افتادند.

درخت‌های برگ پهن پارک سلطانامت به آنان کمک می‌کرد تا در پناهشان ازهوایی که بدتر می‌شد در امان بمانند. پیاده رو ها با علایم شناسای ای که در نقاط زیادی برای بازدیدکنندگان نصب شده بود، آنان را به جاذبه‌های دیدنی و فراوان پارک راهنمایی می‌کردند.

ستون هرمی شکل سنگی از لاکسر، ستون ابلیس از معبد آپولو در دلفی و ستون میلیون که یک‌بار به عنوان "نقطهٔ صفر" به کار گرفته شد؛ در امپراتوری بیزانس همهٔ مسافت‌ها از آنجا اندازه‌گیری شده بود.

آنان سرانجام از کنار پایهٔ اطلاعیه‌ای که مرکز پارک را نشان می‌داد از زیر درختان بیرون رفتند. لنگدان به آن دهانه وارد شد و نگاهش را به سمت شرق برگرداند.

ایاصوفیه.

به ساختمان، مشابهتی چندان نداشت... که بیشتر به کوه می‌مانست.

ایاصوفیه درزیر باران برق می‌زد. نیم رخی سیاه از آن نمایان شد که برای خود شهری بود. گنبد مرکزی آن ناباورانه پهن و آجدار در نقره ای خاکستری، به نظر می‌رسید که بر روی توده‌ای از ساختمان‌های گنبدی شکل که در پیرامون آن انباشته شده‌اند، آرمیده است.

چهار منارهٔ برج مانند ـ هریک با تک تراسی و مناری مخروطی و خاکستری نقره‌ای ـ از گوشه های ساختمان بالا آمده بودند که به سختی می شد مشخص کرد قسمتی از یک ساختمان هستند.

سینسکی و برودر که تا این لحظه بر پیمودن سریع مسیرشان تمرکز کرده بودند، یک‌باره سرشان را بالا بردند، نگاهشان به بالا کشیده شد... بالاتر... گویی ذهنشان می‌کوشید تا ارتفاع و

پهنای بنای پیش رویشان را جذب کند.

برودر با ناباوری ناله‌ای کرد و گفت: «ما می‌خوایم...اینجا رو بگردیم؟»

۸۶

رئیس، درحالی‌که به داخل هواپیمای حمل و نقل سی ـ ۱۳۰ قدم می‌گذاشت با خود گفت، من گرفتار شدم. او موافقت کرده بود به استانبول برود و به سینسکی یاری دهد این بحران را پیش از آنکه اختیارش کاملاً از دست بیرون رود، حل کند.

رئیس به این حقیقت آگاه بود که همکاری او با سینسکی ممکن است بتواند به وی کمک کند تا از ناراحتی و دردسری که از واکنش‌های تنبیهی در برابر درگیر شدن غیر عمدی او در این بحران به وجود می‌آید، رهایی یابد. ولی فعلا باید زیر دست سینسکی کار کنم.

پس از پارک شدن هواپیما در آشیانهٔ دولتی فرودگاه آتاتورک، سینسکی و اعضای گروهش از هواپیما بیرون آمدند و مدیر سازمان بهداشت جهانی به رئیس و چند نفر از افراد او دستور داد در هواپیما بمانند.

رئیس تصمیم داشت برای هواخوری به بیرون از هواپیما برود ولی خلبان‌ها با چهره‌هایی سخت و بی‌روح مانع او شدند و یادآوری کردند که دکتر سینسکی خواسته است همه در هواپیما بمانند.

خوب نیست. این فکری بود که به ذهن رئیس آمد، درحالی‌که به سمت صندلی‌ای می‌رفت تا بنشیند و به آیندهٔ نامطمئنی که در پیش رو داشت بیندیشد.

مدت‌ها می‌شد که رئیس عادت کرده بود گرداننده‌ٔ عروسک‌ها باشد ــ بالاترین قدرتی که درنهایت تصمیم می‌گرفت و نخ را می‌کشید، و یک‌باره همهٔ قدرتش از او گرفته شده بود.
زوبریست، سیه‌نا، سینسکی.
همهٔ این افراد با او جنگیده... حتی او را زیر نفوذ خودگرفته بودند.
اکنون، در جت مسافری سازمان بهداشت جهانی، در سلولی عجیب و بدون پنجره به دام افتاده و به فکر فرو رفته بود که شاید بخت و اقبال از او روی برگردانده باشد ... آیا ممکن است موقعیت کنونی او نوعی مجازات برای عمری نادرست زندگی کردن باشد؟
من تمام عمر دروغ گفتم.
من پخش کنندهٔ اطلاعات نادرست هستم.
درحالی‌که رئیس تنها کسی نبود که در این دنیا اطلاعات دروغ می‌فروخت، او خود را به عنوان بزرگ‌ترین ماهی در این مرداب بزرگ به اثبات رسانیده بود. ماهی‌های کوچک‌تر همه از نژادی متفاوت بودند و رئیس حتی نمی‌خواست به آنان وابسته باشد.
سرمایه دارانی با نام هایی همچون شرکت آلیبی و شبکهٔ آلیبی، مشاغلی دسترس‌پذیر در اینترنت هستند که به همسرانی که رابطهٔ نامشروع دارند، و مایل‌اند به آن ادامه دهند بدون آنکه خیانتشان آشکار شود و یا گرفتار شوند، کمک می‌کنند و از این راه ثروت زیادی به دست آورده‌اند.
این تشکیلات با وعده‌هایی به نام " توقف زمان " به مشتریان، با انجام دادن همه نوع کارهای ساختگی و حیله و نیرنگ، پیمان‌های تجاری جعلی، قرار ملاقات های دروغین با پزشکان، حتی عروسی‌های ساختگی ــ کارهایی شامل تهیهٔ دعوتنامه ها، جزوات، بلیت‌های هواپیما، فرم‌های تایید شدهٔ هتل ها و حتی شمارهٔ تماس های ویژه و پاسخگویی‌های دروغ، به چنین افرادی کمک می‌کنند تا از چشم همسر، یا فرزندانشان مخفی بمانند.
با این همه، رئیس هرگز وقتش را با این‌گونه مهارت‌های کوچک به هدر نداده بود. رئیس تنها با نیرنگ‌های بزرگ سروکار داشت، معاملاتش با کسانی بود که می‌توانستند میلیون‌ها دلار پرداخت کنند تا از بهترین خدمات را بهره‌مند شوند.
دولت ها.

شرکت های بسیار بزرگ.

بعضی وقت ها هم افراد بسیار مهم فراثروتمند.

این مشتری ها، برای رسیدنِ به هدفشان، همهٔ دارایی، کارکنان، تجربه و خلاقیت کنسرسیوم را به خدمت می‌گرفتند. هرچند، بالاتر از همه، به آنان حق انکارکردن داده می‌شد ــ در قراردادها از این تعهد وجود داردکه در هر توهم جعل شده برای حمایت از فریب آنان هرگز نباید ردپایی از آنان پیدا شود. خواه در تلاشی برای سرپا نگه داشتن بازار سهام، یا به حق جلوه دادن جنگی، بردن انتخابات، یا فریب دادن و بیرون کشیدن تروریستی از پناهگاه، کارگزاران قدرت جهانی، بر همهٔ این اطلاعات فریبکارانه تکیه داشتند تا دریافت اجتماع را شکل دهند.

همیشه همین گونه بود.

در سال‌های دهه شصت، روس ها یک شبکهٔ جاسوسی کاملا جعلی ساخته بودندکه چندین سال نیروهای جاسوسی بریتانیا را بازی می‌دادند. در سال ۱۹۴۷، نیروی هوایی ایالات متحد بشقاب پرنده‌ای را استادانه درست کرد که توجه عمومی را از سقوط برنامه‌ریزی شدهٔ هواپیمایی در رازول، نیو مکزیکو، منحرف کند. و به تازگی دنیا به این باور سوق داده شده که سلاح‌های کشتار جمعی در عراق وجود دارد.

در حدود سه دهه، رئیس به افراد قدرتمند کمک کرده بود تا قدرتشان را حمایت، حفظ و بیشتر کنند. اگرچه رئیس همیشه دربارهٔ تعهداتی که به عهده می‌گرفت بسیار دقیق بود، ولی همیشه نگرانی آن را داشت که روزی تعهدی نادرست را به عهده گیرد.

و اکنون آن روز آمده بود.

رئیس اعتقاد داشت که هر فروپاشی اساسی را می‌توان ردگیری کرد تا به یک لحظه رسید ــ ملاقاتی تصادفی، تصمیم گیری ای نادرست، و نگاهی نابخردانه.

او دریافت که در این مورد اخیر، آن لحظه، به دوازده سال پیش برمی‌گردد، وقتی که موافقت کرد یک دانشجوی دانشکده پزشکی راکه در پی به دست آوردن پول بیشتری بود، استخدام کند. هوش زیاد آن زن، استعداد خیره کننده‌اش در زبان‌های خارجی و مهارتش در حاضر جوابی، در اندک زمانی او را برجسته ساخت.

سیه‌نا بروکس استعدادی ذاتی داشت.

سیه‌نا بی درنگ عملیات را درک و رئیس احساس کرد که این زن جوان بیگانه خود نیز اسراری داشت که کتمان می‌کرد. سیه‌نا، کم و بیش، دو سال برای او کار کرد، درآمدی کلان به دست آورد که در پرداخت شهریهٔ دانشکده پزشکی به او کمک کرد و سپس، بدون هیچ اخطاری، اعلام کرد که کارش تمام شده است. سیه‌نا می‌خواست دنیا را نجات بدهد، همان‌طور که به رئیس گفته بود، این کار در آنجا امکانپذیر نبود.

رئیس هیچگاه تصور نمی‌کرد که سیه‌نا بروکس نزدیک به دهه ای بعد دوباره ظاهر شود و با خود هدیه ای بیاورد ـــ مشتری ای بسیار پولساز در آینده.

برتراند زوبریست.

رئیس با به یاد آوردن این خاطرات، بسیار خشمگین شد.

این اشتباه سیه‌ناست.

او در همهٔ مدت جزیی از نقشه های زوبریست بود.

در آن نزدیکی، بر سر میز کنفرانس موقت در سی ـ ۱۳۰ موضوع گفت وگو با مقام‌های رسمی سازمان بهداشت جهانی در پای تلفن داغ می‌شد.

مردی که گوشی تلفن به دستش بود، پرسید: «سیه‌نا بروکس؟» و صدای فریاد او در تلفن پیچید: «شما مطمئن هستید؟» او اخم‌هایش را در هم کشید: «باشه من گوشی رو نگه می‌دارم، جزییات رو به من بگید.»

او روی دهنی گوشی راگرفت و به همکارانش روکرد: «به نظر می‌رسه سیه‌نا بروکس کمی بعد از اونکه ما ایتالیا رو ترک کردیم، از اونجا رفته.»

همه در پشت میز خشکشان زد.

زن کارمندی پرسید: «چطور؟ ما همهٔ فرودگاه‌ها، پل‌ها، ایستگاه‌های قطار... رو پوشش دادیم.»

او پاسخ داد: «فرودگاه نیسلی در لیدو.»

زن کارمند سرش را تکان داد و گفت: «امکان نداره. نیسلی خیلی کوچیکه ـــ هیچ پروازی به خارج از کشور نداره. تنها با بالگردهای محلی سروکار داره و...»

مرد گفت: «سیه‌نا بروکس یه جورایی به جتی خصوصی دست پیدا کرده که در نیسلی، پناهگاه داشته. اونا دارن جست‌وجو می‌کنن.» او دوباره گوشی را نزدیک دهانش برد.

ــ بله؟ من اینجا هستم. چی بِه دست آوردید؟

او در حال شنیدن خبرهای تازه مرتب شانه‌هایش تکان می‌خوردند و سرانجام نشست. «می‌فهمم. ممنونم.» او به مکالمه پایان داد.

همکارانش همگی با نگاهی خیره انتظار او را می‌کشیدند.

مرد، درحالی‌که چشمانش را می‌مالید، گفت: «جت سیه‌نا به سمت ترکیه رفته.»

فردی اعلام کرد: «با فرماندهی حمل و نقل هوایی اروپا تماس بگیرید. اونها رو وادار به بازگشت کنین.»

مرد گفت: «نمی‌تونم. اون دوازده دقیقهٔ پیش در باند فرودگاه خصوصی هزارفن پیاده شده. تنها بیست‌وپنج کیلومتر با اینجا فاصله داره. سیه‌نا بروکس رفته.»

۸۷

اکنون باران با شدت بر گنبد قدیمی ایاصوفیه می‌بارید.

ایاصوفیه در حدود هزار سال بزرگ‌ترین کلیسای جهان بوده است. و حتی اکنون نیز بسیار مشکل است که بتوان کلیسایی بزرگ‌تر از آن را تصور کرد. لنگدان با نگاهی دوباره به آن به خاطر آورد که امپراتور ژوستینین، هنگام تکمیل کردن ایاصوفیه، گامی به عقب برداشته و مغرورانه اعلام کرده بود: «سلیمان از تو پیش گرفتم.»

سینسکی و برودر با گام‌هایی سریع‌تر به سمت بنای تاریخی، که با نزدیک تر شدن به نظر می‌رسید بزرگ‌تر می‌شود، پیش می‌رفتند.

در پیاده‌روهای آنجا، توپ‌های قدیمی، که به عنوان سلاح نیروهای محمد فاتح به کار برده می‌شد، به ردیف قرار گرفته بودند ــ یادآوری تزیینی که نشان می‌داد تاریخ این ساختمان به هنگام فتح از خشونت آکنده و سپس برای خدمت کردن به نیازهای معنوی قدرت‌های پیروز همه فن حریف بوده است.

همان‌طور که به نمای سردر جنوبی نزدیک می‌شدند، لنگدان به سمت راستش به سه گنبدی که همچون انبار غله ای از ساختمان بیرون زده بود، نگاهی انداخت.

این‌ها آرامگاه سلطان هایی بود که گفته می‌شد یکی از آنان ــ مراد سوم ــ صد فرزند داشته است.

صدای زنگ تلفن هوای شبِ را شکست و برودر گوشی تلفن خود را به آرامی بیرون آورد و شماره‌انداز را نگاه کرد و پاسخ داد: «چه خبر؟»

او، همان‌طور که به گزارش گوش می‌کرد، سرش را با نگرانی تکان می‌داد. «چطور ممکنه؟» او باز گوش سپرد و آهی کشید. «باشه، منو در جریان بذار. ما داریم می‌ریم بیرون.» و مکالمهٔ تلفن را قطع کرد.

سینسکی پرسید: «موضوع چیه؟»

برودر به دور و برش نگاهی انداخت و گفت: «حواستونو جمع کنین، ممکنه چند تا مهمون داشته باشیم.» او برگشت و به سینسکی نگاه کرد: «به نظر می‌رسه سیه‌نا بروکس در استانبوله.»

لنگدان با نگاهی حاکی از ناباوری به برودرخیره شد. نمی‌دانست سیه‌نا چطور توانسته است از ونیز فرارکند و به ترکیه برسد. او تنها برای اینکه مطمئن شود نقشه زوبریست با توفیق به انجام می‌رسد، خود را با خطر دستگیری وحتی مرگی احتمالی روبه روکرده است.

سینسکی نیز به اندازهٔ برودر مضطرب شد و نفسی کشید، گویی در حال آماده شدن برای تحقیقات بیشتر از برودر بود، ولی ظاهراً فکری بهتر داشت. او به لنگدان روکرد و پرسید: «کدام راه؟»

لنگدان چرخید و به سمت چپ، به گوشهٔ جنوب غربی ساختمان، اشاره کرد و گفت: «چشمهٔ آبلوشنز اونجاست.»

محل ملاقات آنان در موزه، چشمه ای مشبک بود که زمانی برای شست‌وشوی تشریفات مذهبی پیش از نماز مسلمانان (وضوگرفتن) استفاده می‌شد.

صدای بلند مردی که به آنان نزدیک می‌شد، به گوش رسید. «پروفسور لنگدان!»

مرد ترک با لبخند از زیر گنبدی شش ضلعی که چشمه را می‌پوشاند، بیرون آمد. او با هیجان دستش را تکان می‌داد: «پروفسور، بفرمایید اینجا!»

لنگدان و بقیه با عجله به سمت او رفتند.

آن مرد با لهجهٔ انگلیسی پر شوق و ذوقی گفت: «سلام، من میرست هستم.»

او مردی لاغر اندام با موهایی نازک، عینکی پروفسوری وکت و شلواری خاکستری بود.
«این باعث افتخار منه.»

لنگدان درحالی‌که با او دست می‌داد، پاسخ گفت: «باعث افتخار ماست. بابت مهمان‌نوازی‌تون در چنین فرصت کمی تشکر می‌کنیم.»

ــ بله، بله!

دکتر سینسکی، درحالی‌که با مرست دست می‌داد، گفت: «من الیزابت سینسکی هستم.» و سپس به برودر اشاره کرد: «و ایشون هم کریستف برودر هستن. ما اینجا هستیم که به پروفسور لنگدان کمک کنیم. خیلی متأسفم. هواپیمامون تاخیر داشت. نهایت لطف شماست که وقتتون رو با ما تنظیم کردین.»

مرست با هیجان گفت: «خواهش می‌کنم! اصلا بهش فکرم نکنید! من برای پروفسور لنگدان، هرزمان که لازم باشه، گشت خصوصی برنامه ریزی می‌کنم. کتاب کوچک ایشون، نمادهای مسیحی در دنیای اسلام، در فروشگاه هدایای موزهٔ ما خیلی محبوبه.»

لنگدان فکر کرد، راستی؟ حالا می‌دونم جایی توی دنیا هست که اون کتاب رو داره.

مرست، درحالی‌که به آنان اشاره می‌کرد در پی او بروند، گفت: «بریم؟»

گروه با شتاب از میان فضای بازی کوچک، همان ورودی همیشگی گردشگران، گذشتند و راهی را ادامه دادند که پیش‌تر ر ورودی اصلی ساختمان بوده ــ سه ورودی کاملاً عقب نشسته با درهای برنز.

دو نگهبان امنیتی مسلح در انتظار بودند تا به آنان خوشامد بگویند. نگهبانان، با دیدن مرست، قفل یکی از درها را باز کردند و با چرخشی آن راگشودند.

مرست یکی از چند کلمه‌ای را که لنگدان با آن آشنابود بر زبان آورد: «ساغ‌اولون[1].»

گروه وارد شدند و نگهبانان درهای سنگین را در پشت سرشان بستند، ضربه‌های متوالی در سنگ های داخلی طنین انداخت.

اکنون لنگدان و دیگران در هشتی ایوان غربی در ایاصوفیه ایستاده بودند ــ اتاق کفش‌کنی باریکی که در کلیساها ی مسیحی معمول بود.

---

۱. به معنای، متشکرم.

گروه از آنجا گذشتند و به سمت مجموعه درهای دیگری رفتند و مرست دری راکشید و بازکرد. در پشت آن، درعوض جایگاه مقدسی که لنگدان انتظار دیدنش را داشت، وی دومین هشتی را دید که از اولی بزرگ‌تر بود.

هشتی داخل کلیسا. لنگدان فراموش کرده بود که محراب ایاصوفیه با دو لایهٔ محافظ از دنیای بیرون جدا می‌شود.

هشتی داخل، که گویی بازدیدکنندگان را برای رفتن به راهی که در پیش رو دارند آماده می‌کرد، آراسته تر از هشتی بیرونی بود. دیوارهایش از سنگ‌های صیقل داده شده بود که در زیر نور چلچراغ‌های زیبا می‌درخشیدند. در گوشه‌ای دور، در فضایی آرام، چهار در قرار داشت که در بالای هر کدام کاشی‌هایی تماشایی به کار رفته بود که لنگدان بسیار تحسینشان می‌کرد.

مرست به سمت بزرگ‌ترین در ــ در بسیار بزرگی که با ورقهٔ برنز مزین شده بود ــ رفت. او به آرامی گفت: «درگاه امپراتوری.» صدایش از هیجان می‌لرزید. «در دوره بیزانس، این در تنها برای استفادهٔ امپراتور بود. بازدیدکنندگان معمولاً از اینجا عبور نمی‌کنن، ولی امشب شب مخصوصیه.»

مرست به در رسید، ولی درنگی کرد. او آهسته گفت: «پیش از اونکه وارد بشیم، اجازه بدید بپرسم، آیا چیز بخصوصی هست که دوست دارین در داخل ببینین؟»

لنگدان، سینسکی و برودر نگاهی به یکدیگر انداختند.

لنگدان گفت: «بله، البته خیلی چیزها برای دیدن هست، ولی اگر می‌تونستیم، مایل بودیم با آرامگاه انریکو داندولو شروع کنیم.»

مرست سرش را طوری کج کرد که گویی متوجه نشده است. «می‌بخشید؟ شما می‌خواهید آرامگاه داندولو... رو ببینید؟»

ــ بله.

مرست با ناراحتی نگاه کرد: «اما قربان... آرامگاه داندولو خیلی ساده‌ست. هیچ نمادی در اونجا وجود نداره. اون بهترین پیشنهاد ما نیست.»

لنگدان مؤدبانه گفت: «من متوجه هستم. همه یکجورن، ولی ما خیلی ممنون می‌شیم اگه

شما ما رو به اونجا ببرین.»

مرست لحظه‌های طولانی به لنگدان نگاه کرد و سپس نگاهش به سمت کاشی‌ای که درست بالای در بود، تغییر جهت داد ـــ چیزی که لنگدان اندکی پیش ستوده بود.

سپس لبان مرست ناگهان به لبخندی باز شد و انگشتش را بالا و پایین برد. «مرد دانا! خیلی دانا!»

لنگدان به او خیره شد. «ببخشید؟»

مرست با نجوایی توطئه‌گرانه گفت: «نگران نباش، پروفسور. من به هیچکس نمی‌گم که شما به راستی اینجایین.»

سینسکی و برودر نگاه پرسشگری به لنگدان انداختند.

تنها کاری که لنگدان می‌توانست انجام دهد بالا انداختن شانه‌اش بود به نشانهٔ درک نکردن منظور او، و مرست در را با سختی باز و آنان را به سمت داخل راهنمایی کرد.

۸۸

بعضی‌ها، این فضا را هشتمین عجایب جهان خوانده‌اند، و لنگدان که اکنون در آنجا ایستاده بود، هیچ مخالفتی با آن نداشت.

گروه در آستانه ورود به محراب مقدس ایستاده بود و لنگدان به خاطر آورد که ایاصوفیه تنها در یک لحظه می‌تواند بازدیدکنندگان را با جاذبهٔ بی‌همتای قسمت‌های گوناگون تحت تأثیر قرار دهد.

این اتاق به اندازه ای بزرگ بود که می‌توانست کلیساهای جامع اروپا را کوچک جلوه دهد. لنگدان می‌دانست، نیروی حیرت‌انگیز عظمت آن مکان بیشتر به توهم می‌مانست، اثر جانبی چشمگیر نقشهٔ کف‌سازی بیزانسی، با ضریح مرکزی که همهٔ فضای داخلی آن اتاق، به جای آنکه در چهار بازوی صلیب امتداد یابد، به شکل چهارگوش بود، سبکی که بعدها در کلیساهای جامع به‌کار گرفته شد.

لنگدان با خود فکرکرد، این ساختمان هفتصد سال بیشتر از نتردام قدمت داره.

پس از لحظاتی لنگدان برای جذب کردن بزرگی ابعاد آن اتاق به نگاهش اجازه داد تا بالا برود، بیش از پنجاه متر بالاتر، تا به‌گنبد طلایی پهن شده‌که همچون تاجی در بالای اتاق قرار گرفته بود، رسید. از نقطهٔ مرکزی آن، چهل شیار، همچون پرتوهای خورشید به بیرون

می‌تابید، و به این مکان مدور طاق دار با چهل پنجرهٔ قوس‌دارش ادامه پیدا می‌کرد. نوری که از میان این پنجره ها به آن فضا می‌تابید محیطی عرفانی به وجود می‌آورد که ایاصوفیه به خاطر آن به شهرت رسیده بود.

لنگدان محیط زراندود شدهٔ این اتاق راکه در نقاشی جان سینگر سارجنت کشیده شده بود، تنها یک‌بار مشاهده کرده بود. هیچ تعجبی ندارد که هنرمند امریکایی برای به وجود آوردن تابلوی معروف ایاصوفیه، جعبهٔ نقاشی‌اش را برای ایجاد سایه‌های تکراری تنها به یک تک رنگ محدود ساخته بود.

طلا.

گنبد طلایی درخشان اغلب "گنبد خود بهشت" نامیده و با چهار قوس بزرگ حمایت می‌شد که آن‌ها نیز با رشته‌ای از نیمه قوس‌ها نگه داشته می‌شدند. این پشتیبان‌ها بازهم با ردیف پایین رونده‌ای دیگر از نیمه قوس های کوچک‌تر و طاق‌های به هم پیوسته، اثری به مانند آبشاری کوچک از شکل‌های معماری ایجاد می‌کردند که راهشان را از بهشت به سوی زمین می‌پیمودند.

حرکت از بهشت به سوی زمین، اگرچه با مسیری مستقیم‌تر، با سیم‌های ضخیم، مستقیم از گنبد به پایین می‌آمد و دریای نورانی چلچراغ ها را محافظت می‌کرد که به نظر می‌رسید بسیار نزدیک به‌کف زمین آویزان شده بود و بازدیدکنندگان در خطر برخورد با آن قرار داشتند. در حقیقت، این نیز توهمی ایجاد شده بر اثر عظمت محض فضا بود، چراکه این چلچراغ در حدود چهارمتر باکف زمین فاصله داشت.

بزرگی حیرت آور ایاصوفیه، همچون همهٔ جایگاه‌های عبادت، به دو منظور خدمت می‌کردند: نخست اینکه بزرگی احترامی راکه انسان برای خداوند قایل بود نشان می‌داد و دوم شکلی از درمان روحی برای پرستش‌کنندگان به شمار می‌رفت. فضای مادی آن‌چنان با ابهتی که کسانی که وارد آن می شوند، احساس کوچکی می‌کنند، خودپسندی آنان پاک می‌شود، وجود مادی آنان و اهمیت کیهانی ایشان در برابر خداوند تا به نقطه ای کاهش می‌یابد... اتمی در دستان خالق.

تا زمانی که انسان هیچ است، خداوند نمی تواند از آن چیزی بسازد.

این گفتهٔ مارتین لوتر در قرن شازدهم میلادی است، ولی این مفهوم بخشی از زمینهٔ فکری سازندگان بناهای مذهبی در دوران قدیم بوده است.

لنگدان به برودر و سینسکی که به بالا خیره شده بودند و اکنون نگاه خود را به پایین می‌آوردند، نگاهی انداخت.

برودر گفت: «یا عیسای مسیح!»

مرست با هیجان گفت : «بله! و همین‌طور هم الله و محمد (ص).»

مرست توضیح داد: «این موزه، تلاش می‌کنه که استفاده های گوناگون از این فضای مقدس رو به بازدیدکنندگان یادآوری کنه. هم پیکرنگاری مسیحیت در روزگاری که ایاصوفیه قصری سلطنتی بود، و هم پیکر نگاری اسلامی، از روزهایی که به عنوان مسجد استفاده می‌شد.»

مرست مغرورانه لبخند زد. «با وجود اختلاف بین مذاهب در دنیای واقعی، ما گمان می‌کنیم که نماد اون‌ها در کنار هم خیلی مؤثر واقع می‌شن. پروفسور، می‌دونم که شما موافقین.»

لنگدان به نشانهٔ صمیمیت سر تکان داد. به خاطر آورد هنگامی که ساختمان به مسجد تبدیل شد، همهٔ نمادهای مسیحی را با سفیدکاری پوشاندند. استقرار مجدد نمادهای مسیحی در کنار نمادهای اسلامی، تأثیری مسحورکننده ایجاد کرده بود. بویژه که شیوه ها و نازک طبعی‌های هر دو نماد در تضاد کامل با یکدیگرند.

درحالی‌که سنت مسیحی به تصاویر واقعی از خدا و قدیسان علاقه داشت، اسلام برای نشان دادن زیبایی خداوند عالم، بر خوش نویسی و الگوهای هندسی تمرکز کرده بود. سنت اسلامی بر این باور بود که تنها خداوند می‌توانست زندگی به وجود آورد و، بنابراین، انسان هیچ جایی در ایجاد تصاویر زندگی نداشت، نه رب‌النوع‌ها، نه آدم ها و نه حتی حیوانات.

لنگدان به یاد آورد که یک‌بار کوشیده بود این موضوع را برای شاگردانش توضیح دهد: «برای مثال، یک میکل آنژ مسلمان هرگز صورت خداوند را بر سقف کلیسای سیستین نقاشی نمی‌کرده، او نام خداوند را حجاری می‌کرده است. نقاشی کردن صورت خداوند، توهین به مقدسات تلقی می‌شود.»

مرست به اتاق بی نظیری اشاره کرد و ادامه داد: «اینجا در مقابل ما، شما ترکیبی بی‌همتا از

مسیحیت با اسلام می‌بینید.»

او به تندی به ائتلاف نماد ها در محراب بزرگ اشاره‌ای کرد، مهم‌ترین آن‌ها مریم با کره و کودک را نشان می‌داد که از بالا به محراب پایین نگاه می‌کردند ــ جایگاه ویژهٔ نیم‌دایره‌ای در مسجد که جهت مکه را نشان می‌داد.

مرست گفت: «مساجد و کلیسا ها به طور شگفت آوری به هم شبیه هستن. رسوم و سنن شرق و غرب تا اون اندازه که شما تصور می‌کنین، متفاوت نیستن.»

برودر با ناآرامی گفت: «مرست؟ ما واقعاً مایلیم آرامگاه داندولو رو ببینیم، اگه ممکنه؟»

مرست کمی آزرده به نظر رسید، گویی شتاب برودر نشانهٔ بی‌احترامی به ساختمان محسوب می‌شد.

لنگدان گفت: «بله، متأسفم که عجله نشون می‌دیم، ولی ما برنامهٔ فشرده‌ای داریم.»

مرست گفت: «بسیار خب، پس اجازه بدین از پله‌ها بالا بریم و آرامگاه رو ببینیم.» و به بالکنی در سمت راستشان اشاره کرد.

لنگدان با تعجب پرسید: «بالا؟ مگه انریکو داندولو در پایین در حفره‌ای دفن نشده؟»

لنگدان خود مقبره را به یاد می‌آورد، ولی نه محلی دقیق در ساختمان را ــ جایی که واقع شده بود. او محوطه های تاریک زیر زمینی را مجسم می‌کرده است.

مرست که با این پرس و جو سردرگم شده بود، گفت: «نه، پروفسور، آرامگاه انریکو داندولو به طور حتم در طبقه بالاست.»

مرست از خود می‌پرسید، چه جریان عجیبی داره در اینجا اتفاق میفته؟

وقتی لنگدان تقاضا کرده بود آرامگاه داندولو را ببینند، مرست احساس کرده بود که آن تقاضا نوعی فریبکاری بوده است. هیچ‌کس خواهان دیدنِ آرامگاه داندولو نیست. مرست تصور کرده بود چیزی که لنگدان به راستی می‌خواهد ببیند درکنار قبر داندولو قرار دارد ــ کاشی دیسیس ــ گنج مبهمی که کم و بیش یکی از مرموزترین تکه‌های هنر در این بنا محسوب می‌شود.

لنگدان داره دربارهٔ اون کاشی تحقیق می‌کنه و تلاش داره محتاط باشه. مرست

تصور کرده بود پروفسور احتمالاً قصد دارد مطلبی مرموز دربارهٔ دیسیس بنویسد.

با این همه، مرست اکنون گیج شده بود. به یقین لنگدان می‌دانست که این کاشی در طبقهٔ دوم قرار دارد، پس چرا این‌گونه عجیب رفتار می‌کند؟

و شاید به راستی در پی آرامگاه داندولو می‌گردد؟

مرست، گیج و متحیر، آنان را به سمت راه پله راهنمایی کرد، از کنار یکی از دو گلدان معروف ایاصوفیه گذشتند ـــ گلدانی عظیم الجثه که گنجایش ۳۳۰ گالن آب را دارد و در دورهٔ هلنی از تکه ای مرمر درست شده است.

مرست، اکنون در سکوت، با همراهانش بالا می‌رفت و احساس ناراحتی می‌کرد.

همکاران لنگدان به نظر دانشگاهی نمی‌رسیدند. یکی از آنان شبیه سربازان بود، عضلانی و نیرومند، و لباس مشکی به تن داشت. و زنی با موهای نقره ای. مرست احساس کرد... سینسکی را پیش از این در جایی دیده است. شاید در تلویزیون؟

او مشکوک شده بود که هدف آنان از این دیدار چیزی نیست که وانمود می‌کنند.

به راستی چرا اینجا هستند؟

مرست، درحالی‌که به محل موردنظر می‌رسیدند، با خوشحالی گفت: «یه رشته پلکان دیگه، و بعد ما در طبقهٔ بالا به آرامگاه داندولو می‌رسیم. و البته...» او مکثی کرد و به لنگدان چشم دوخت: «کاشی معروف دیسیس.»

حتی یک حرکت ناشی از یکه خوردن دیده نشد.

به راستی به نظر می‌رسید، لنگدان به خاطر کاشی دیسیس به اینجا نیامده بود.

او و میهمانانش کاملاً بر آرامگاه داندولو تمرکز داشتند.

۸۹

هنگامی که مرست افرادگروه را به بالا راهنمایی می‌کرد، لنگدان نگرانی برودر و سینسکی را در چهرهٔ آنان می‌دید. به یقین، رفتن به طبقهٔ دوم با عقل جور درنمی‌آمد. لنگدان مرتب فیلم ساکنان زیرزمین زوبریست و فیلم مستند دربارهٔ مکان‌های غرق شده در زیر ایاصوفیه را به خاطر می‌آورد.

ما باید به پایین بریم.

حتی اگر این محل آرامگاه داندولو بود، آنان چاره‌ای به جز پی گرفتن مسیرهای زوبریست نداشتند.

وقتی که سرانجام به طبقهٔ دوم رسیدند، مرست آنان را به سمت راست، در امتداد لبهٔ بالکن راهنمایی کرد که چشم‌اندازهای نفس‌گیر جایگاه مقدس از پایین دیده می‌شد. و لنگدان به روبه رو متمرکز مانده بود.

مرست دوباره داشت با شور و شوق دربارهٔ کاشی دیسیس حرف می‌زد، ولی لنگدان او را به کناری زد.

او اکنون می‌توانست هدف را ببیند.

آرامگاه داندولو.

آرامگاهی به همان شکل که لنگدان به خاطر می‌آورد ظاهر شد ــ قطعه سنگی مستطیل از مرمر سفید ــ منبت کاری شده درکف سنگی صیقلی که در میان ستون‌هایی از چراغ‌ها و زنجیرها قرار گرفته بود.

لنگدان با شتاب پیش رفت وَ کتیبهٔ کنده کاری شده را بررسی کرد.

هنریکوس داندولو

همچنان که دیگران او را دنبال می‌کردند، لنگدان ناگهان از روی زنجیرهای محافظ رد شد و پاهایش را درست در جلوی سنگ قبر قرار داد.

مرست با صدای بلند اعتراض کرد، اما لنگدان به کار خود ادامه داد، به سرعت بر روی زانو افتاد؛ گویی آماده می‌شد برای حکمران خائن دعا کند.

وی سپس، با حرکتی که فریاد وحشت مرست را موجب شد، کف دستش را صاف بر روی قبر قرار داد و به حالت سجده درآمد. او صورتش را پایین آورد و بر زمین گذاشت. لنگدان متوجه شد که به نظر می‌رسد او به سمت مکه زانو می‌زند. این حرکت موجب حیرت مرست شد.

لنگدان نفسی عمیق کشید و سرش را به سمت راست چرخاند وگوش چپش را به آرامی به قبر فشار داد. سردی سنگ را بر گوشت خود احساس کرد.

در درون سنگ گور صدایی طنین می‌انداخت که به وضوح شنیده می‌شد.

خدای بزرگ!

به نظر می‌رسید قسمت آخر دوزخ دانته از پایین به بالا طنین می‌انداخت.

لنگدان به آرامی سرش را برگرداند و به برودر و سینسکی خیره شد.

لنگدان نجوا کنان گفت: «صدای قطره‌های آب رو می‌شنوم.»

برودر از روی زنجیر جستی زد و درکنار لنگدان خم شد تا بشنود. پس از لحظه‌ای او با جدیت سرش را تکان داد.

اکنون که آنان می‌توانستند صدای آب را در پایین بشنوند، تنها یک پرسش دیگر باقی می‌ماند. این آب به کجا جاری است؟

ذهن لنگدان ناگهان با تصویر غار نیمه مغروق پر شد، که در نور وهم‌آوری

غوطه می‌خورد... جایی در زیر آنان.

به ژرفای قصر غرق شده بروید...
زیرا در اینجا، در تاریکی، هیولای ساکن زیر زمین انتظار می‌کشد،
غرق شده در آب های خونین...
در مردابی‌که هیچ ستاره‌ای را بازتاب نمی‌دهد.

وقتی لنگدان ایستاد و قدمی به عقب، به سمت ستون حایل، برداشت، مرست با نگاهی مشکوک به جریانی توطئه‌آمیز به او خیره شد.

لنگدان گفت: «مرست، خیلی متأسفم. همون‌طور که می‌تونی ببینی، این وضعیت خیلی غیرعادیه. من هیچ وقتی برای توضیح دادن ندارم ،ولی پرسشی خیلی مهم دارم که باید از تو بپرسم.»

مرست سرش را به آرامی تکان داد: «باشه.»

ــ اینجا از روی سنگ قبر داندولو، ما می‌تونیم صدای نهر کوچکی از آب رو در جایی در زیر زمین بشنویم. ما باید بدونیم که این آب به کجا می‌ریزه.

مرست سرش را تکان داد: «نمی‌فهمم. صدای آب ممکنه در زیرزمین در هر جای ایاصوفیه شنیده بشه.»

همه خشکشان زد.

مرست گفت: «بله، مخصوصا وقتی که بارندگی باشه. ایاصوفیه تقریباً در حدود سی هزار متر مربع پشت بام داره که باید آب اون کشیده بشه. و این کار اغلب روزها طول می‌کشه و معمولاً هم شنیدن صدای آب خیلی عادیه. احتمالاً خبر دِارین که ایاصوفیه بر روی حفره‌های زیرزمینی وسیعی از آب قرار داره. یه فیلم مستندبود که...»

لنگدان گفت: «بله، بله، ولی آیا می‌دونی آبی که صداش در اینجا، در زیر سنگ قبر داندولو شنیده می‌شه، به یه جای خاصی می‌ریزه؟»

مرست گفت: «البته. اون به همون جایی می‌ریزه که همهٔ آب‌ها از ایاصوفیه به اون می‌ریزن.

به مخزن آب شهر.»

بردور درحالی‌که گامی به عقب برمی‌داشت، گفت: «نه. ما در پی یه مخزن آب نیستیم. ما دنبال یه فضای زیرزمینی وسیع و احتمالاً دارای ستون می‌گردیم.»

مرست گفت: «بله. مخزن آب شهر دقیقاً یه فضای زیر زمینی وسیعه که ستون هم داره. اون در قرن ششم ساخته شد تا آب شهر رو تامین کنه. امروزه اون تنها در حدود نزدیک به یک‌ونیم متر آب داره ولی...»

برودر پرسید: «اون کجاست؟» صدای او در سراسر تالار خالی طنین انداخت.

مرست وحشت زده پرسید: «مخزن آب...؟ اون یه ساختمون اون‌طرف‌تره، درست در شرق این ساختمون.» او به بیرون اشاره کرد. «به اون یره باتان سارایی می‌گن.»

لنگدان از خود پرسید، سارایی؟ مثل سارایی توپکاپی؟ آنان هنگام آمدن به ایاصوفیه در سر راه همه جا علامت‌های نشان دهندهٔ قصر توپکاپی را دیده بودند، «ولی... آیا سارایی به معنای قصر نیست؟»

مرست سرش را به نشانهٔ مثبت تکان داد. «چرا. اسم مخزن قدیمی ما یره باتان سارایی‌یه. معنیش می‌شه ــ قصر غرق شده.»

۹۰

درحالی‌که باران همچنان سیل‌آسا می‌بارید، دکتر الیزابث سینسکی همراه لنگدان و برودر به سرعت از ایاصوفیه بیرون رفتند و راهنمای حیرت‌زدهٔ آنان نیز در پی ایشان می‌دوید.

سینسکی با خود فکر کرد، تا ژرفای قصر غرق شده برو.

محل مخزن آب شهر - ییره باتان سارایی ظاهراً در پشت رو به مسجد آبی و کمی به سوی شمال بود.

مرست راه را نشان می‌داد.

سینسکی هیچ چاره ای دیگر ندید به جز آنکه به مرست توضیح دهد آنان چه‌کسانی هستند و می‌خواهند برای خنثی کردن بحرانی که سلامت جهان را به خطر می‌اندازد هرچه زودتر به قصر غرق شده بروند.

مرست، درحالی‌که میهمانان خود را از میان تاریکی پارک هدایت می‌کرد، گفت: «از این راه!»

اکنون کوه‌های ایاصوفیه در پشت سرآنان قرار داشت و منار مخروطی افسانه‌ای مسجد آبی در پیش رویشان می‌درخشید.

برودر، در کنار سینسکی، به تندی گام برمی‌داشت و با تلفن، گروه اس ـ آر ـ اس را از

آخرین رخدادها آگاه می‌ساخت. با آنان در ورودی آب انبار قرار گذاشته بود. برودر نفس زنان گفت: «به نظر می‌رسه که زوبریست محل ذخیرهٔ آب شهر رو هدف گرفته. من به نموداری از همهٔ کانال های آب در در داخل و بیرون آب انبار احتیاج دارم و...»

مرست با صدای بلند گفت: «صبر کنید، شما حرف منو درست متوجه نشدید. آب‌انبار، مخزن ذخیرهٔ آب شهر نیست. دیگه نیست.»

برودر گوشی تلفن را پایین آورد و، درحالی‌که به راهنما خیره شده بود، گفت: «چی؟»

مرست موضوع را روشن کرد و گفت: «درگذشته دور، آب انبار، منبع اصلی آب شهر بود، ولی دیگه نیست و اون رو با وضعیت امروزی طراحی کردیم.»

برودر در زیر درختی ایستاد و پناه گرفت. دیگران نیز به پیروی از او همین کار راکردند.

سینسکی پرسید: «مرست، تو مطمئنی که کسی از آب این مخزن نمی‌نوشه؟»

مرست گفت: «اوه خدایا. آب همون‌جا می‌مونه و به ناچار در زمین فرو می‌ره.»

سینسکی، لنگدان و برودر، همگی نگاه‌های نامطمئنی با یکدیگر رد وبدل کردند. سینسکی نمی‌دانست باید احساس آرامش کند یا خطر. اگر هیچکس از این آب استفاده نمی‌کنه پس چرا زوبریست اینجا رو برای آلوده کردن انتخاب کرده.

مرست توضیح داد: «قرن ها پیش، وقتی ما ذخیرهٔ آبی شهر رو به روش نو درآوردیم، این آب انبار بی‌استفاده موند و فقط حوضی شد دراتاقی زیر زمینی.» او شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا و پایین انداخت و گفت: «اون، در این روزها تنها جاذبهٔ جهانگردی داره.»

سینسکی به سمت مرست برگشت: «جاذبه جهانگردی؟ صبرکن... آیا بازدیدکننده‌ها اونجا می‌رن؟ توی آب انبار؟»

مرست گفت: «البته. هزاران نفر در هر روز از آونجا دیدن می‌کنن. حفرهٔ زیرزمینی خیلی دیدنی و تفریحگاهی با رستورانه، البته دستگاه تهویه مناسبی نداره، بنابراین هوایی خفه و مرطوب داره ولی هنوز هم خیلی مورد توجه بازدیدکننده هاست.»

چشمان سینسکی به برودر دوخته شد ه بود و می‌دانست که مأمور اس ـ آر ـ اس نیز، همچون او، حفره را جایی تاریک و مرطوب تصور می‌کرده که از آب‌های راکد بیماری زا پر شده است. این کابوس را، وجود تفریحگاهی عمومی که گردشگران سراسر روز را بر روی

آن آب‌ها گردش می‌کنند، تکمیل می‌کرد.

برودر یادآوری کرد: «اون محیطی بایوآئروسول ایجاد کرده.»

لنگدان پرسید: «یعنی چی؟»

برودر پاسخ داد: «به این معنا که این آلودگی می‌تونه به وسیلهٔ هوا منتقل بشه.»

لنگدان ساکت بود و سینسکی می‌دانست که لنگدان وخامت فاجعه را درک کرده است.

این آلودگی هوایی مدتی می‌شد که ذهن سینسکی را به خود سرگرم کرده بود و تا زمانی که می‌اندیشید آب انبار، منبع ذخیرهٔ آب است، امیدوار بود که میکروب زوبریست، باکتری ساکن در آب، قوی و در عین حال مقاوم در برابر آب و هوا باشد، ولی در عین حال به کندی تکثیر و پخش شود.

آلودگی بیماری‌زای هوایی به سرعت منتشر می‌شود.

خیلی سریع.

برودر گفت: «اگه این یه آلودگی هواییه، پس احتمالاً ویروسیه.»

سینسکی موافق بود که آن ویروس است. سریع‌ترین وسیلهٔ پخش کنندهٔ بیماری که زوبریست می‌توانست انتخاب کند.

رهاسازی ویروس آلودگی هوای موجود در آب‌های زیر زمینی به راستی غیر عادی بوده و، گذشته از آن، انواع زیادی از موجودات نیز بودند که مایع را آلوده می‌کردند و سپس در هوا منتشر می‌ساختند ــ پشه ها، تخم قارچ‌های آلوده، میکروب‌های گیاهی که باعث بیماری‌های بی‌شماری می‌شوند. سینسکی با ناراحتی به ویروسی که به تالاب آب انبار نفوذ و سپس هوای مرطوب را آلوده می‌کند، فکر می‌کرد.

مرست اکنون با چهره‌ای حاکی از وحشت به آمد و شد خیابان زل زده بود. سینسکی مسیر نگاه او را به ساختمانی با نمای آجری قرمز و سفید که تنها درش باز بود و به نظر می‌رسید پلکانی است، پی گرفت. عده ای افراد خوش لباس در زیر چترهایشان انتظار می کشیدند و نگهبان جریان پایین رفتن میهمانان را از پله ها کنترل می‌کرد.

نوعی کابارهٔ شبانه زیر زمینی؟

هنگامی که سینسکی حروف طلایی نوشته شده بر سر در ساختمان را دید، ناگهان گرفتگی

شدیدی در سینه‌اش احساس کرد. مگر نه اینکه این باشگاه شبانه، آب انبار نامیده می‌شد و در سال ۵۲۳ پس از میلاد ساخته شده بود؟ او تازه فهمید چرا مرست این‌گونه با دلواپسی نگاه می‌کرد.

مرست با لکنت زبان گفت: «قصر غوطه‌ور... به نظر می‌رسه...امشب اونجا کنسرتی اجرا می‌شه.»

سینسکی با دیر باوری و تردید گفت: «کنسرت در آب انبار؟»

مرست پاسخ داد: «فضای داخلی اونجا خیلی بزرگه. اغلب به عنوان مرکز فرهنگی ازش استفاده می‌شه.»

برودر ظاهراً به اندازهٔ کافی شنید. او به سرعت به سمت ساختمان رفت. راه خود را در میان آمد و شد گره خوردهٔ خیابان «آلم در» گشود و گذشت. سینسکی و دیگران نیز پشت سر او می‌دویدند.

هنگامی که وارد ورودی آب انبار شدند، عدهٔ زیادی از آدم‌های علاقه مند به کنسرت که انتظار وارد شدن را می‌کشیدند، راهرو را سد کرده بودند ــ دستهٔ سه نفری از زنانی در لباس‌های بلند و گشاد همهٔ اندام و چهره خود را به شکلی پوشانیده بودند که تنها چشمانشان دیده می‌شد، جفتی گردشگر دست یکدیگر را گرفته بودند، مردی در لباس رسمی، همه در راهرو ایستاده بودند تا از باران در امان باشند. سینسکی صدای خوش نوای موسیقی کلاسیک را که از پایین می‌آمد، به خوبی می‌شنید.

سینسکی از حالت ویژه ترتیب هماهنگی حدس زد که آهنگ از «برلیوز» آهنگساز معروف فرانسوی است. اما هر چه بود او را به جایی دیگر، نه به خیابان های استانبول، برد.

همچنان که به راهرو نزدیک می‌شدند، سینسکی احساس کرد بادی گرم از پله‌ها بشدت به سمت بالا می‌وزد، توده ای موج مانند از اعماق زمین و در حال فرار کردن از حفرهٔ زیرزمینی احاطه شده بود. باد با خود نه تنها صدای ویولن که بوی خالی از اشتباه رطوبت و تودهٔ مردم را به بالا می‌آورد.

این بو، برای سینسکی احساس شومی را به همراه داشت.

درحالی که گروهی از گردشگران از پله ها بالا می‌آمدند و سرحال و با نشاط در حال خارج

شدن از ساختمان بودند، دربان به گروه بعدی اجازه داد که به پایین بروند.

برودر تصمیم داشت با شتاب وارد شود، ولی دربان با حرکتی ملایم مانع او شد.

«قربان، یه لحظه اجازه بدین، ظرفیت داخل آب‌انبار تکمیله. کمتر از یک دقیقه طول می‌کشه تا گروه دیگه‌ای بیرون بیان، ممنونم.»

برودر تصمیم داشت که با زور راه خود را باز کند و وارد شود که سینسکی دستش را بر روی شانه‌اش گذاشت و او را به کناری کشید.

سینسکی به او فرمان داد: «صبرکن. گروه تو در راهن و تو نمی‌تونی به تنهایی اونجا رو بازرسی کنی.» سینسکی به پلاک روی دیوار اشاره ای کرد و گفت: «آب انبار خیلی بزرگه.»

تابلوی جلوی در، سالنی زیرزمینی متعلق به کلیسای جامع را توصیف می‌کرد که تقریباً به اندازهٔ دو زمین فوتبال درازا داشت، با سقفی بیش از سی هزار متر مربع و جنگلی که ۳۳۶ ستون مرمری آن را حمایت می‌کرد.

لنگدان که چند متری آن سوتر ایستاده بود، گفت: «به این نگاه کنین، باورتون نمی‌شه.»

سینسکی برگشت. لنگدان به پوستر کنسرت که به دیوار نصب شده بود اشاره کرد.

اوه، خدای بزرگ.

مدیر سازمان بهداشت جهانی در شناختن نوع موسیقی عاشقانه اشتباه نکرده بود، ولی قطعه‌ای که نواخته شد، اثر برلیوز نبود بلکه از آهنگ ساز شاعرمسلک دیگری به نام فرانس لیست[1] بود.

امشب، در ژرفای زمین، ارکستر سمفونی ایالتی استانبول یکی از کارهای معروف فرانس لیست را اجرا می‌کرد ــ سمفونی دانته ــ جریان کامل فرود دانته به دوزخ و برگشت از آن.

لنگدان، درحالی‌که چاپ خوب پوستر را بررسی می‌کرد، گفت: «این برنامه به مدت یک هفته در اینجا اجرا خواهدشد. کنسرتی مجانی که اعطاکننده‌ای ناشناس از اون حمایت می‌کنه.»

سینسکی احساس کرد می‌تواند هویت اهداکننده ناشناس را حدس بزند. به نظر می‌رسید فراست برتراند زوبریست برای اجرای نمایشی مهیج، به روشی ظالمانه انجام گرفته است.

---

۱. Franz Liszt

کنسرت‌های رایگان این هفته، هزاران نفر بیش از گردشگران همیشگی را به آب انبار می‌کشاند و آنان در محیطی متراکم... هوای آلوده را تنفس می‌کنند وسپس به خانه‌هایشان، در این کشور یاکشورهای دیگر باز می‌گردند.

دربان برودر را صدازد و گفت : «قربان، برای دو نفر دیگه جا داریم.»

برودر به سمت سینسکی برگشت و گفت: «با مسئول‌های محلی تماس بگیرین. برای هر چیزی که اون پایین پیداکنیم نیاز به حمایت داریم. من پایین می‌رم که ببینم می‌تونم دربارهٔ مکانی که زوبریست اون شیء رو مهار کرده، چیزی به دست بیارم یا نه.»

سینسکی پرسید: «بدون دستگاه تنفسی؟ تو به هیچ وجه نمی‌دونی که کیسهٔ سولوبلون، دست نخورده و سالمه یا نه.»

برودر اخمی کرد و دست‌هایش را در هوای گرمی که از راهرو به بیرون می‌وزید، گرفت و گفت : «از گفتن این حرف بیزارم، ولی اگه این بیماری به بیرون سرایت کرده باشه، حدس می‌زنم که همهٔ افراد شهر احتمالاً به اون آلوده شده‌ن.»

سینسکی نیز همین فکر راکرده بود، ولی نمی‌خواست این مسئله را در پیش لنگدان و مرست مطرح کند.

برودر افزود: «در ضمن، من دیده‌م که وقتی جمعیت، گروه منو در لباس های هشداردهنده ببینن، چه اتفاقی می‌افته. ما با وحشت به حد نهایت و فرار کردن برای رهایی از اون روبه‌رو شدیم.»

سینسکی تصمیم گرفت که به تجربیات برودر تسلیم شود، هر چه باشد او متخصص بود و پیش از این در چنین اوضاع و احوالی قرارگرفته است.

برودر به سینسکی گفت: «تنها راه چارهٔ حقیقی ما اینه که فرض کنیم اون پایین هنوز امنه و کاری بکنیم که به همین صورت باقی بمونه.»

سینسکی گفت: «باشه. انجام بده.»

لنگدان میان گفت وگوی آنان پرید و گفت: «مشکل دیگری هم وجود داره، با سیه‌نا چی کار کنیم؟»

برودر پرسید: «یعنی چی که چی کار کنیم؟»

لنگدان گفت: «اون توی استانبول هر مقصودی که داشته باشه، به هر حال بعضی زبان‌ها رو خوب می‌دونه و به احتمال زیاد ترکی هم بلده.»

ــ خب؟

لنگدان گفت: «سیه‌نا شعرهایی رو که به قصر غرق شده مربوط می‌شه، می‌دونه. و در زبون ترکی، "قصر غرق شده" به طور تحت اللفظی اشاره می‌کنه به...»

لنگدان به علامت تابلوی «یره باتان سارەیی» بر روی در اشاره کرد. «اینجا.»

سینسکی با خستگی موافقت کرد و گفت: «درسته، اون ممکنه این موضوع رو فهمیده و از گذرگاه فرعی ایاصوفیه هم رد شده باشه.»

برودر به راهروی خالی نگاهی انداخت و زیر لب ناسزایی گفت: «باشه. اگه سیه‌نا اون پایینه و قصد داره پیش از اینکه ما بتونیم مانعش بشیم کیسهٔ سولوبلون رو پاره کنه، دست‌کم می‌دونیم که زمان زیادی رو در اون پایین نبوده. اینجا محوطهٔ خیلی بزرگیه و به احتمال زیاد نمی‌دونه کجا رو بگرده. و با اون جمعیتی که اونجا هستن، نمی‌تونه بدون جلب توجه توی آب شیرجه بزنه.»

دربان بار دیگر برودر را صدا کرد و گفت: «قربان، دوست دارین وارد بشین؟»

برودر متوجه شد که شمار دیگری از هواداران آن کنسرت از سوی دیگر خیابان نزدیک می‌شوند، بنابراین رو به نگهبان سری تکان داد، به این معنا که به راستی مایل است داخل شود.

لنگدان در پی او رفت و گفت: «من هم با تو می‌آم.»

برودر به سمت او برگشت و گفت: «به هیچ وجه!»

لنگدان با لحنی مصمم گفت: «کارآگاه برودر، یکی از دلایلی که باعث شده ما الان در چنین موقعیتی باشیم اینه که سیه‌نا بروکس تمام روز منو بازی داده. و همون‌طور که شما گفتین، این امکان وجود داره که ما تا حالا به این میکروب آلوده شده باشیم. شما چه بخواهید و چه نخواهید، به هرحال من به شما کمک می‌کنم.»

برودر لحظه‌ای به او نگاه کرد و سپس کوتاه آمد. لنگدان به هنگام عبور از راهرو و پایین رفتن از پله‌ها در پی برودر، بادگرمی راکه از داخل آب انبار بیرون می‌آمد و به سرعت از کنارشان می‌گذشت، به خوبی احساس می‌کرد. نسیم مرطوب، به همراه قطعهٔ موسیقی سمفونی

دانته، بویی آشنا ولی هنوز تشخیص‌ناپذیر را حمل می‌کرد... بوی جمعیتی که در مکانی در هم فشرده‌اند. لنگدان به ناگهان احساس کرد پارچهٔ ضخیمی که مخصوص روی تابوت است، روح و روان او را در خود پیچیده است، گویی انگشتانی دراز از دست‌هایی نا دیدنی می‌خواهند از زمین بیرون بیایند و به بدن او چنگ بیندازند.

موسیقی.

گروه کر ارکستر سنمونی ــ صد صدای محکم ــ اکنون داشتند قطعه‌ای معروف را می‌خواندند؛ همهٔ سیلاب‌های نوشتهٔ غم‌افزای دانته را با کلماتی شمرده بر زبان می‌آوردند. آنان اکنون داشتند «ل شی‌یت ان اسپرانز وی چت ریت» را می‌خواندند.

این شش کلمه ــ مشهورترین خط در همهٔ دوزخ دانته، از پایین پله ها همچون بوی زننده و شوم مرگ به بالا می‌آمد. گروه کر، با همراهی ترومپت‌ها و شیپورها، دوباره این هشدار را خواندند:

لا شی یت ان اسپرانزا وی چت ریت!

شمایی که وارد اینجا می‌شوید، تمام امید ها را رها کنید!

۹۱

آوای الهام گرفته از دوزخ دانته، در حفرهٔ زیرزمینی، غرق در نور قرمز رنگ، طنین انداخته بود. نالهٔ صداها، حرکت ناموزون سیم‌ها، کوبش طبل و نقاره، درون غار زیرزمینی لرزش زمین لرزه مانندی را با صدای بلند ایجاد می‌کرد.

تا مسافتی که لنگدان می‌توانست ببیند، کف زمین این دنیای زیر زمینی لایهٔ شیشه مانندی از آب بود- تاریک، راکد و نرم. همچون یخی سیاه بر روی تالاب یخ‌زدهٔ نیوانگلند.

تالابی که از ستاره‌ای بازتابی نمی‌دهد.

هزاران ستون کلفت به سبک معماری قدیم یونان، که در ردیف‌های بی‌پایان با دقت بسیار زیاد چیده شده بودند، از آب سر بر آورده و هرکدام به اندازهٔ حدود ده متر آمده بودند تا سقف گنبدی شکل غار زیر زمینی را پشتیبانی کنند. ستون‌ها را از پایین تعداد زیادی نور افکن قرمز، روشن کرده بودند و جنگلی رویایی از تنه‌های درختان چراغانی شده به وجود می‌آوردند که از مسافتی دور نیز دیده می‌شد.

لنگدان و برودر در پایین پله‌ها درنگی کردند و در آستانهٔ حفرهٔ خیالی که در برابرشان قرار داشت لحظاتی منتظر ماندند. به نظر می‌رسید خود حفره با قرمزی تیره رنگی می‌درخشید و لنگدان با دیدن همهٔ این ها، به سختی نفس می‌کشید.

هوای آن پایین بسیار سنگین تر از چیزی بود که تصور می‌کرد.

لنگدان توانست جمعیت را تا فاصله ای در سمت چپ ببیند. کنسرت در اعماق این فضای زیر زمینی اجرا می‌شد. در نیمه‌راه پشتی، در کنار دیواری دور، تماشاچیان بر روی زمینی بسیار گسترده نشسته بودند. صدها بیننده در دایره‌های هم‌مرکز در پیرامون گروه نوازندگان جای گرفته، درحالی‌که صدها نفر دیگر گرداگرد محیط ایستاده بودند. هنوز شمار فراوانی در همان نزدیکی ها به نرده های محکم تکیه داده و، در حالی که به پایین و درون آب خیره شده بودند، به موسیقی گوش می‌دادند.

لنگدان درحالی‌که به دریایی از نقاشی ها نگاه می‌کرد، چشمانش در جست‌وجوی سیه‌نا بود. او هیچ‌جا دیده نمی‌شد. در عوض، لنگدان اندام‌هایی در لباس های رسمی، لباس شب زنانه، لباس کشیشی، در لباس های پوشیده ای که تنها چشمان صاحب لباس دیده می‌شد و حتی جهانگردانی با شلوارهای کوتاه و پیراهن های ورزشی، دید. در محل جمع شدن تماشاچیان در اطراف نوری قرمز تیره، لنگدان احساس کرد گویی افراد شناخته شده خود را از نظرها پنهان کرده‌اند. لنگدان فکر می‌کرد، اگر سیه‌نا در آن پایین باشد، یافتن او ناممکن خواهد بود.

در همین لحظه، مردی چهار شانه از کنار آنان گذشت، از پله ها به سمت خروجی بالا رفت و، درحالی‌که سرفه می‌کرد، از در خارج شد. برودر چرخید و با دقت به آن مرد نگاه کرد. لنگدان خارشی ضعیف در گلویش احساس کرد، ولی با خود گفت که تنها تصورات اوست.

برودر اکنون گامی آزمایشی به سمت راهرویی که کف آن از تخته بود برمی‌داشت، درحالی‌که گزینه های زیادی در برابر خود می‌دید. به نظر می‌رسید مسیری که در جلوی آنان قرار داشت، ورودی ای به سمت پلکان مارپیچ میناتور[1] بود. آن راهرو بلافاصله به سه شاخه تقسیم می‌شد، هرکدام از آن انشعابات نیز دوباره به پلکان مارپیچی معلق و شلوغ می‌رسیدند و در تاریکی نا پدید می‌شدند.

لنگدان فکر کرد و نخستین بند شعر تهدیدآمیز شاهکار دانته را به خاطر آورد. من خود را درون جنگل تاریکی پیدا کردم، زیرا راه درست را گم کرده بودم.

---

۱. Minotaur در افسانه های یونان، جانوری که نیمی از بدنش گاو و نیم دیگرش انسان بود.

لنگدان از روی نرده‌ها با دقت به درون آب نگاه کرد. در حدود ۱۲۰ سانتی‌متر عمق داشت وبه گونه‌ای شگفت‌آور شفاف بود. کاشی کف آن به راحتی دیده می‌شد و با لایه‌ای نازک از لجن پوشیده شده بود.

برودر نگاه سریعی به پایین انداخت، نالهٔ نامشخصی کرد و سپس چشمانش را به سمت اتاق دوخت: «آیا تو هیچ چیزی شبیه محوطه ای که در فیلم زوبریست بود، می‌بینی؟»

لنگدان درحالی‌که به سراشیبی های تند و دیوارهای نمدار اطرافش نگاه می‌کرد، با خود گفت، همه چیز. او به دورترین گوشهٔ زیرزمین اشاره کرد، خیلی دور در سمت راست، دور از تراکم و شلوغی سکوی ارکستر. «من حدس می‌زنم اونجا، اون عقب، چیزی دیده می‌شه.»

برودر سرش را تکان داد و گفت : «غریزهٔ منم همینو می‌گه.»

هر دو نفرشان، به تندی از راهروی چوبی پایین رفتند، شاخهٔ دست راستی که آنان را از جمعیت دور می‌ساخت انتخاب کردند و به سمت دورترین نقطهٔ قصر غرق شده رفتند. در این حال لنگدان با خود فکر می‌کرد، چه راحت می توان شب را در اینجا پنهان شد بدون اینکه کسی پیدایت کند. کاری که زوبریست کرده است تا فیلمش را بسازد.

البته، اگر او توانسته است سخاوتمندانه برای یک هفته هزینهٔ اجرای برنامه این ارکستر را به عهده بگیرد، به راحتی نیز می‌توانسته است تقاضا کند چند ساعت را به تنهایی در این محیط بگذراند.

موضوعی که دیگر اهمیت نداشت.

برودر اکنون با قدم های بلند به سرعت جلو می‌رفت؛ گویی نا خود آگاه گام‌هایش را با گامهای سنفونی تنظیم کرده بود.

فرود دانته و ویرجیل به دوزخ.

لنگدان به سراشیبی دیوار های خزه گرفته در فاصله‌ای دور و در سمت راست نگاهی اجمالی انداخت و سعی داشت آن را با چیزی که در فیلم دیده بود مقایسه کند. در هر شاخهٔ جدید، در راهروی چوبی، آن دو به راست می‌پیچیدند و از جمعیت دورترشدند و به سمت دورترین گوشهٔ آب انبار می‌رفتند. لنگدان به عقب نگاهی کرد و از اینکه فاصله‌ای به این زیادی را پیموده‌اند، دچار شگفتی شد.

آنان،کم و بیش، آهسته پیش رفتند و ازکنار جمعیتی ازگردشگران که مسیر پر پیچ و خمی را پیموده بودند،گذشتند. ولی زمانی که به عمیق‌ترین قسمت آب انبار رسیدند، دیگر هیچ کسی در آنجا نبود.

برودر و لنگدان تنها بودند.

برودر با ناامیدی گفت: «این‌ها همه شبیه به هم هستن، ازکجا شروع کنیم؟»

لنگدان نیز همچون او ناامید بود. لنگدان فیلم را به یاد می‌آورد، ولی در اینجا هیچ چیز تشخیص دادنی یا مشابه فیلم وجود نداشت.

لنگدان، درحالی‌که به آرامی جلو می‌رفت، تابلوهایی راکه در راهرو نصب شده بود، می‌خواند. یکی از آن ها دربارهٔ گنجایش اتاق توضیح می‌داد و حاکی از آن بودکه در آن ۲۱ میلیون گالن آب جا می‌گرفت. دیگری به ستون بی نظیری که از ساختمانی نزدیک و در حال ساخت غارت شده بود، اشاره می‌کرد. و باز تابلویی دیگرکه نموداری از یک حکاکی قدیمی را نشان می‌دادکه اکنون ناپدید شده بود ــ نماد چشم مرغی در حال گریستن که برای همهٔ بردگانی که برای ساختن این آب انبار کشته شدند،گریه می‌کند.

لنگدان، در نهایت شگفتی، با تابلویی دیگر برخوردکردکه تنها یک کلمه بر روی آن نوشته شده بود و همان کلمه موجب توقف و حیرت او شد.

برودر نیز درنگی کرد و به سمت لنگدان برگشت. او پرسید: «چی شده؟»

لنگدان به تابلو اشاره کرد.

بر روی آن با فلشی برای راهنمایی، نام هیولایی ترسناک، زن بدنام و بد سیمایی مهیب نوشته شده بود.

مدوسا

برودر تابلو را خواند و شانه‌ای بالا انداخت. «خب،که چی؟»

قلب لنگدان می‌کوبید. او می‌دانست مدوسا، مارموی ترسناکی است که نه تنها با خیره شدن به انسان می‌تواند او را به سنگ تبدیل کند، بلکه عضو برجستهٔ ارواح زیر زمینی زیارتگاه یونانی هاست... گروه شناخته شده ای با عنوان هیولاهای ساکن زیرزمین.

در ژرفای آب به درون قصر غرق شده برو...

در آنجا، در تاریکی،هیولای ساکن زیر زمین در انتظار است...

لنگدان تشخیص داد که مدوسا راه را نشان می‌دهد و با سرعت در راهروی دراز شروع به دویدن کرد. برودر به سختی می‌توانست با لنگدان که در تاریکی، چپ و راست در پی تابلوهایی از مدوسا می‌دوید، همپا شود.

سرانجام، او در بن بستی به سکوی تماشای کوچکی نزدیک پایهٔ راست‌ترین دیوار آب انبار رسید.

آنجا، در برابر لنگدان چشم اندازی افسانه ای قرار داشت.

سنگ مرمرین حکاکی شدهٔ بسیار بزرگی از آب بیرون می‌آمد ــ سر مدوسا ــ موهایش با مارهایی به هم پیچیده بودند. چیزی که حضور مدوسا را در اینجا بیشتر عجیب می نمود این بود که سر او به طور وارونه بر روی گردنش قرار گرفته بود.

لنگدان با مجسم کردن نقشهٔ دوزخ بوتیچلی وگناهکارانی که او واژگون در ماله‌بولج قرار داده بود، گفت: «ملعون دوزخی.»

برودر نفس‌زنان به لنگدان رسید و درکنار او، که نزدیک به نرده‌ها ایستاده بود، قرارگرفت و با شگفتی به مدوسای واژگون خیره شد.

لنگدان شک کرد که این سرحکاکی شده، که به عنوان پایهٔ ستون از آن استفاده می‌شد، احتمالاً از جایی غارت شده و در اینجا به عنوان ذخیرهٔ ساختمانی ارزان مورد استفاده قرار می‌گیرد. دلیل واژگونی مدوسا، بدون هیچ تردیدی، اعتقادات خرافی بوده است که تصور می‌شده واژگون شدن او را از نیروهای بد و زیان آور تهی می‌کند.

حتی اگر این‌گونه بود، لنگدان نمی‌توانست مانع خطور افکاری شود که به ذهنش هجوم می‌آوردند.

دوزخ دانته. قسمت پایانی. مرکز زمین. جایی که جاذبهٔ زمین خود را واژگون می‌سازد. جایی که بالا، پایین می‌شود.

اکنون از هجوم افکار شوم، پوست لنگدان به سوزش افتاده و با چشمان نیمه باز به مه قرمز رنگی که اطراف مجسمهٔ تراشیده سر را احاطه کرده بود، می‌نگریست.

قسمت بلندی از موی مدوسا که مارهای درهم پیچیده بودند، در زیر آب غوطه‌ور اما چشمانش در بالای سطح آب، رو به سمت چپ، به تالاب مقابل خیره مانده بود.

لنگدان، هراسان به نرده تکیه داد و به سمت سر برگشت و اجازه داد تا نگاه خیره‌اش مجسمه را تا گوشه‌ای خالی و آشنا از قصر غرق شده، دنبال کند.

و او بی درنگ دانست.

اینجا همان نقطه بود.

زمین صفر زوبریست.

۹۲

کارآگاه برودر پنهانی قد خم کرد و از زیر نرده‌ها سرخورد و خودش را به داخل آب انداخت. آب سرد به درون لباس هایش نفوذکرد و ماهیچه هایش در برابر سرما منقبض شدند. زمین آب انبار در زیر چکمه‌هایش لیز بود، ولی او محکم به نظر می رسید. برای لحظه‌ای ایستاد. به دایره‌هایی که موج وار از او دور می‌شدند نگاه کرد.

احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد. به خودش گفت، آهسته حرکت کن، هیچ آشوبی به پا نکن.

بالای سر او، در راهروی چوبی، لنگدان درکنار نرده ها ایستاده بود و همهٔ محوطهٔ اطراف را زیر نظر داشت.

لنگدان با صدایی آهسته گفت: «همه چیز درسته. هیچ‌کس تو رو نمی‌بینه.»

برودر برگشت و روبه‌روی سر مدوسا، که با نورافکنِ قرمزی روشن شده بود، قرارگرفت. هیولای واژگون حالا حتی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. برودر اکنون با او همسطح قرارگرفته بود.

لنگدان به آرامی گفت: «نگاه مدوسا رو در سراسر تالاب دنبال کن. زوبریست استعداد خاصی در مورد نمادها و نمایش داشت... من تعجب نمی‌کنم اگه اون میکروب دست سازش

رو درست در امتداد نگاه مرگ‌آور مدوسا قرار داده باشه.»

ذهن‌های برجسته همچون یکدیگر می‌اندیشند. برودر از اینکه پروفسور امریکایی همراه او به پایین آمده بود احساس خشنودی می‌کرد. مهارت و زبردستی لنگدان تقریباً بسیار فوری او را به این گوشهٔ آب‌انبارَ هدایت کرده بود.

موسیقی سمفونی دانته ادامه داشت و صدای آن تا فاصله‌ای دور طنین انداز بود. در همین حال، برودر چراغ قوهٔ ضدآب تو‌واتک خود را بیرون آورد و در زیر آب فرو برده و دکمهٔ آن را چرخاند. پرتو نورهالوژنی آب را شکافت و زمین آب‌انبار را در برابر او روشن ساخت.

برودر به خود یادآوری کرد، آروم باش. چیزی رو خراب نکن.

او، بدون کلامی دیگر، سفری محتاطانه را در تالاب آغازکرد. او با حرکتی آرام به سختی در آب راه می‌رفت. چراغ قوه اش را همانند چراغ کشتی زیر دریایی مین جمع‌کن از روی قاعده به عقب و جلو حرکت می‌داد.

در کنار نرده، لنگدان انقباض ناراحت کننده‌ای را در گلویش احساس کرد. هوای درون تالاب، با وجود رطوبت، بوی ماندگی می‌داد و اکسیژن بدن لنگدان را تحلیل می برد. درحالی‌که برودر با دقت و به سختی در تالاب راه می‌رفت، پروفسور به او اطمینان داد که همه چیز درست خواهد شد.

ما بموقع وارد شدیم.

همه چیز دست نخورده و سالمه.

گروه برودر می تونه ازعهدهٔ این کار بربیاد.

با این حال، لنگدان احساس بی‌قراری می‌کرد. کسی که در همهٔ زندگی‌اش، از محیط بسته هراس داشته است، می‌دانست که در این پایین در هر وضعیتی بی‌قرار و نگران خواهد بود. چیزی در حدود هزاران تن سنگ و آجر و خاک بر روی سرش معلق است ... و تنها با ستون‌هایی پوسیده حمایت می شود.

لنگدان این افکار را از خودش دور کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت تا چنانچه کسی

در آن دورو بر باشد، آگاه شود.

هیچ کس.

تنها افراد نزدیک به او آدم‌های ایستاده در دیگر راهروهای چوبی بودند که به مسیرهای مخالف به سمت ارکستر نگاه می‌کردند. هیچ‌کس متوجه برودر نبود که به آرامی در حال راه رفتن در عمیق‌ترین گوشهٔ آب انبار بود.

لنگدان نگاهش را به سوی رهبر گروه اس ار اس برگرداند که نور هالوژنی ترسناکی را در جلوی خود در زیر آب به این سو و آن سو حرکت می‌داد و پیش می‌رفت.

لنگدان، درحالی‌که به او نگاه می‌کرد، از گوشهٔ چشم ناگهان حرکتی را در سمت چپش تشخیص داد ــ شکلی سیاه و بدشگون که جلوی برودر در حال بالا آمدن از آب بود.

لنگدان چرخید و به تاریکی پر از مه خیره شد. او انتظار داشت جانوری بزرگ متعلق به عهد عتیق را در آنجا ببیند که از زیر آب بالا آمده است.

برورد توقفی کوتاه کرد؛ ظاهراً او نیز آن را دیده بود.

در گوشهٔ دور، شکلی سیاه که حرکتی نوسانی داشت، در حدود نه متر از دیوار بالا آمد. نیم‌رخ روح مانند، کم و بیش شبیه به دکتر طاعونی بود که در فیلم زوبریست ظاهر شده بود.

لنگدان بی‌درنگ متوجه شد که سایه است. سایه برودر.

سایهٔ برودر که در حال گذشتن از کنار نور افکن غوطه ور در تالاب بود، بر روی دیوار منعکس می‌شد، و دقیقاً به سایه‌ای مشابهت داشت که زوبریست در فیلمش درست کرده بود.

لنگدان، برودر را صدا کرد. «این همون نقطه‌ست. تو به اون نزدیکی.»

برودر به نشانهٔ توافق سر تکان داد و راهش را بسیار آرام به سوی تالاب پی گرفت.

لنگدان تلاش می‌کرد در کنار نرده، هم ردیف برودر، حرکت کند. درحالی‌که کارآگاه دورتر و دورتر می‌شد، لنگدان نگاه دیگری به سوی گروه نوازندگان انداخت تا ببیند آیا برودر نظر کسی را جلب کرده است.

هیچکس.

درحالی‌که لنگدان دوباره نگاهش را به تالاب می‌دوخت، برقی از بازتاب نور در کنار پایش بر روی زمین توجهش را جلب کرد.

لنگدان به پایین نگاه کرد و چالهٔ کوچکی را دید که مایعی قرمز در آن جمع شده بود.
خون.
عجیب آنکه لنگدان در آن ایستاده بود.
از من خون می‌آد؟
لنگدان هیچ دردی حس نمی‌کرد، ولی باز هم با خشمی شدید در پی زخم یا واکنشی احتمالی در بدنش به سمی نادیده در هوا گشت. به دنبال خونریزی ای احتمالی به بینی، ناخن‌ها و حتی گوش‌هایش دست کشید. او با دستپاچگی نگاهی به پیرامون خود انداخت تا مطمئن شود در این راهروی چوبی تنهاست.

لنگدان دوباره به چاله نگاهی انداخت و متوجه جویی باریک شد که در کنار راهرو جاری و در نقطه‌ای پایین، در کنار پاهایش، جمع شده بود. به نظر می‌رسید آن مایع قرمز از بالا و در امتداد حرکت او پایین می‌آید و در سراشیبی راهروی چوبی به پایین چکه می‌کند.

لنگدان احساس کرد، کسی در اون بالا مجروح شده. او به تندی نگاهی به برودر انداخت که به مرکز تالاب نزدیک می‌شد.

لنگدان، با گام‌های بلند، به سرعت به سمت بالای راهروی چوبی رفت و جوی کوچک را دنبال کرد. هر چه به انتهای بن بست نزدیک‌تر می‌شد، جوی کوچک، پهن‌تر و روان تر می‌شد. اینجا چه خبره؟ در این نقطه جوی به نهری کوچک پیوست. او تندتر جلو رفت و مایع جاری را تمام راه تا نزدیک دیوار دنبال کرد. در آنجا راهروی چوبی ناگهان به پایان می‌رسید.

بن‌بست.

او، در تاریکی، استخری بزرگ را دید که از قرمزی برق می‌زد؛ گویی همین تازگی‌ها کسی در آنجا به قتل رسیده بود.

در همان لحظه، لنگدان که به مایع قرمزی که از راهروی چوبی به آب انبار چکه می‌کرد، چشم دوخته بود، فهمید که ارزیابی نخستینش اشتباه بوده است. این خون نیست. نورهای قرمز آن محیط وسیع، با رنگ قرمز راهروی چوبی درهم آمیخته و وهمی به وجود آورده بود که به نظر می‌رسید چکه های قرمز رنگی تیره هستند. این فقط آبه. آشکار شدن این حقیقت، به

جای دادن احساسی از آرامش، او را ترساند. او به جوی آب خیره شد، اکنون صدای ریزش آب بر روی نردهٔ پلکان...و اثر انگشت‌ها را دید. شخصی در اینجا از آب بیرون اومده. لنگدان چرخید تا برودر را صداکند، ولی فاصلهٔ او زیاد بود و صدای موسیقی، به علت نواختن نقاره، بسیار بلند و کرکننده شده بود. لنگدان ناگهان وجود کسی را در کنارش احساس کرد. من اینجا، تنها نیستم.

لنگدان، با حرکتی آرام، به سمت دیوار برگشت، جایی که راهرو تمام می‌شد. در حدود سه متر آن سوتر، در پوشش سایه‌های تاریک، شکلی گرد را تشخیص داد، شکلی همچون سنگی بزرگ که در لباسی سیاه پنهان شده و از او در استخرآب می‌چکید. شکل بی حرکت بود. و سپس حرکت کرد. شکل بزرگ‌تر شد، سرِ بدون صورت آن، از حالت خمیده به سمت بالا آمد. لنگدان متوجه شد، شخصی در لباسی مشکی و کاملاً پوشیده پنهان شده است. لباس سنتی برخی کشورهای عرب که همهٔ بدن را می‌پوشاند، ولی هنگامی که سر پوشیده شده به سمت لنگدان برگشت، دوچشم سیاه پدیدار شد و از میان شکاف باریکی که در آن پوشش وجود داشت، به بیرون و به لنگدان خیره شد. لنگدان بی درنگ تشخیص داد. سیه‌نا بروکس از مخفیگاهش بیرون آمده بود. او با بیشترین سرعت، با برداشتن گامی به سمت لنگدان پرید و او را به زمین کوبید و همان‌جا نگهش داشت.

۹۳

در تالاب، کارآگاه برودر، پیشروی‌اش را متوقف کرده بود. نور هالوژنی چراغ قوهٔ خودکار او، درخشش تیز فلزی را در جلو، بر کف آب انبار غرق شده، نشان می‌داد.

برودر که به سختی نفس می‌کشید، به آرامی گامی به جلوتر برداشت و مراقب بود که آب را بر هم نزند و گل نکند. او، از میان سطح شیشه‌ای آب، می‌توانست مستطیل صیقلی تیتانیوم را که بر کف زمین پیچ شده بود، شناسایی کند.

لوحه زوبریست.

آب چنان زلال و شفاف بود که او تقریباً می‌توانست تاریخ فردا را به همراه نوشته‌ای که همراه آن بود بخواند:

در این مکان، در این تاریخ

دنیا برای همیشه تغییر کرد.

برودر اندیشید، دوباره فکر کن. ما هنوز برای متوقف کردن اون چند ساعتی فرصت داریم. او تلاش می‌کرد به خود آرامش و اعتماد به نفس دهد.

بردور با مجسم کردن فیلم زوبریست، به آرامی نور چراغ قوه را به سمت چپ گرفت، در

پی یافتن کیسهٔ سولوبلون با بند بسته شده بود. درحالی‌که نور چراغ قوه آب تاریک را روشن ساخته بود، برودر با پریشانی به جست‌وجو ادامه داد.

هیچ کیسه ای نبود.

برودر نور چراغ قوه را بیشتر به سمت چپ گرفت، به نقطهٔ دقیقی که فیلم کیسه را در آنجا نشان می‌داد.

باز هم هیچ چیز.

ولی... درست همین جا بود!

آرواره‌های برودر درحالی‌که گامی جلوتر برمی‌داشت، به هم فشرده شد. او تلاش کرد با نور چراغ قوه همهٔ محوطه اطراف را به آرامی بازرسی کند.

هیچ کیسه ای وجود نداشت. فقط پلاک بود.

برای لحظه‌ای کوتاه و امیدوارکننده، برودر تصور کرد شاید این تهدید، همچون همهٔ چیزهای دیگر امروز، صرفاً توهمی بوده باشد.

آیا همهٔ این ها یک شوخی فریبکارانه بوده؟

آیا زوبریست تنها می‌خواسته ما رو بترسونه.

و در همان لحظه آن را دید.

در سمت چپ لوحه، ریسمانی آویخته، همچون کرمی بی‌جان، در آب دیده می‌شد. در فاصله ای دورتر از ریسمان، از قلابی کوچک و پلاستیکی چند رشتهٔ پوسیده به یک سولوبلون آویزان بود.

برودر به باقی ماندهٔ فرسودهٔ کیسهٔ شفاف خیره شد. به گره‌های بادکنک‌های ترکیده مشابهت داشت که رشته رشته به آن آویزان بود.

حقیقت را به آرامی دریافت.

ما خیلی دیر رسیدیم.

او کیسهٔ حل شده در آب و جدا و پخش شدن محتویات مهلکش رادر داخل آب مجسم کرد... که به شکل حباب بر روی سطح تالاب می‌آید.

برودر با انگشتانی لرزان، چراغ قوه‌اش را خاموش کرد و برای لحظاتی در تاریکی ایستاد.

کوشید تا افکارش را جمع و جور کند.
آن افکار به تندی شکل دعا به خود گرفت.
خدا به همهٔ ما کمک کند.

سینسکی در بی‌سیمش فریاد کشید: «کارآگاه برودر، تکرار کن!» سینسکی در نیمه راه فرود از پله‌ها به آب انبار بود و تلاش می‌کرد صدا را بهتر بشنود. «من متوجه نشدم.»

باد گرمی از کنار سینسکی گذشت و به سمت در بالایی وزید. در بیرون گروه اس ـ آر ـ اس رسیده بود و اعضای آن در پشت ساختمان در حال آماده شدن بودند و تلاش داشتند اشیای غیر عادی را از چشم بقیه دور نگاه دارند تا از ارزیابی برودر اطلاع حاصل کنند.

صدای برودر به شکل خش‌خش در بی سیم سینسکی پیچید... «کیسه پاره شده. و میکروب... آزاد شده.»

«چی؟!» سینسکی درحالی‌که از پله ها پایین می‌رفت دعا کرد که اشتباه شنیده باشد. سینسکی در نزدیکی پایین پله‌ها، جایی که صدای نواختن ارکستر بلندتر به گوش می‌رسید، فرمان داد: «تکرار کن!»

این بار، صدای برودر بسیار واضح‌تر بود. «تکرار می‌کنم... ویروس واگیردار پخش شده!»

سینسکی به جلو خم شد، در راه ورودی آب انبار درکنار پله‌ها کم‌وبیش در حال افتادن بود. چطور همچین چیزی امکان داره؟

صدای برودر بلند به‌گوش رسید: «کیسه آب شده، ویروس بیماری توی آب ریخته!»

عرق سردی بر بدن دکتر سینسکی نشست و همان‌طور که نگاهش را بالا می‌برد، کوشید فرآیند پخش شدن آلودگی زیر زمینی راکه در پیش چشمانش به بیرون می‌رود، مشاهده کند. او در میان مه قرمز رنگ، گسترهٔ وسیع آب را دید که صدها ستون از آن بیرون می‌آمدند. با این حال، سینسکی، بیش ازهمه، آدم‌ها را دید.

صدها نفر.

سینسکی به جمعیت بی خبر از همه جا خیره شد. همهٔ آنان در دام مرگ زیر زمینی

زوبریست محبوس شده بودند. او واکنشی غیر ارادی نشان داد. «کارآگاه برودر، فوری بیا بالا. ما به سرعت شروع به تخلیهٔ آدم ها می‌کنیم.»

پاسخ برودر بسیار فوری بود: «به هیچ وجه! در رو مهر و موم کنید. هیچکس از اینجا بیرون نمی‌ره!»

مدیرسازمان بهداشت جهانی، دکتر الیزابت سینسکی، عادت کرده بود که دستورهایش بدون چون و چرا اجرا شود. او برای لحظه ای تصور کرد که سخنان کارآگاه برودر را اشتباه شنیده است.

درها را مهر و موم کن؟

برودر با صدایی بلند که باوجود صدای بلند موسیقی شنیده شود، فریاد زد: «صدای منو می‌شنوی؟ درهای لعنتی رو ببند!»

برودر فرمانش را تکرار کرد، ولی لزومی نداشت. سینسکی می‌دانست که او درست می‌گوید. در برابر چنین آلودگی‌ای، تنها راه حل مناسب همان بود.

سینسکی به طور غیر ارادی دستش را دراز کرد و گردنبند طلسم زمردش را چنگ زد. تعداد کمی را قربانی کن تا تعداد بیشتری را نجات دهی. سینسکی در برابر چنین راه حل مشکلی، بی سیم را نزدیک دهانش برد: «کارآگاه برودر، تأیی شد. دستور می‌دم درها رو مهر و موم کنن.»

سینسکی می‌خواست ازوحشت از آب انبار روی برگرداند و دستور مهر و موم درها را بدهد که ناگهان آشوبی را در میان جمعیت احساس کرد.

در فاصله ای نه چندان دور، زنی در لباس پوشیدهٔ عربی، در طول راهروی چوبی در امتداد جمعیت به سوی او می‌آمد، او آدم‌ها راکنار می‌زد تا بتواند بدود. از قرار معلوم، زن محجبه، مستقیماً به سمت سینسکی و در خروجی می‌رفت.

سینسکی فکر کرد که او باید تحت تعقیب باشد. و مردی را دید که در پی آن زن می‌دود. سینسکی خشکش زد. اون لانگدانه.

نگاه سینسکی به سرعت به سمت زن پوشیده و نقاب‌زده برگشت که به تندی به او نزدیک می‌شد و اکنون به زبان ترکی و با صدای بلند به آدم‌هایی که در راهروهای چوبی بودند،

چیزهایی می‌گفت. سینسکی ترکی بلد نبود ولی از آشفتگی و پریشانی آدم‌ها توانست بفهمد که زن فریاد می‌زند: «آتش! آتش!»

وحشت و هراس درمیان جمعیت پخش شد و ناگهان، دیگر تنها زن پوشیده و نقاب‌زده و لنگدان نبودند که به سمت پله ها می‌دویدند. همه می‌دویدند.

سینسکی به گلهٔ رمیده پشت کرد و ناامیدانه افرادش را صدا زد که به بالای پله ها بروند.

سینسکی فریاد زد: «درها رو قفل کنین! آب‌انبار رو مهر و موم کنین! همین الان!»

تا وقتی که لنگدان به نزدیکی پلکان برسد، سینسکی در نیمه راه بالای پلکان بود و دیوانه‌وار فریاد می‌زد که درها را ببندید. سیه‌نا بروکس نزدیک پاشنهٔ در بود، با لباس خیس سراپا پوشیده و وزن زیاد آن، تلاش می‌کرد از پله ها بالا برود.

درست در پشت سر آنان، لنگدان می‌توانست موج جزر و مدی راکه از هواداران هراسیدهٔ کنسرت برخاسته بود، در پشت سر خود احساس کند.

سینسکی دوباره فریاد زد: «راه خروجی رو مهر و موم کنید!»

لنگدان با پاهای بلندش می‌توانست سه پله را یکی کند و خیلی سریع به سیه‌نا برسد. لنگدان متوجه شد که درهای بسته و سنگین شروع به تاب خوردن به سمت داخل کرده‌اند.

با کندی بسیار زیاد.

سیه‌نا به سینسکی رسید، شانه هایش راگرفت و تصمیم داشت از آن ها به عنوان اهرمی برای بالا آمدن استفاده کند. او وحشیانه با دست و پا از سینسکی بالا و به سمت در خروجی رفت. سینسکی به سمت جلو لغزید و به روی زانوها افتاد،گردنبند طلسم عزیزش به پله های سیمانی خورد و نصف شد.

لنگدان با غریزهٔ ایستادن وکمک کردن به زنی که به زمین افتاده بود، مبارزه کرد و به تندی از اوگذشت و با حداکثر سرعت به سمت پاگرد بالایی رفت.

سیه‌نا اکنون تنها یکی دومتری دورتر و تقریباً در دسترس بود، اما به پاگرد رسیده بود، و درها به اندازهٔ کافی سریع بسته نمی‌شدند. او، بدون برداشتن گامی بلند، با زبردستی

بدن ظریف و بلندش را زاویه دار کرد و یکبری از شکاف باریک لای در قصد بیرون رفتن داشت.

سیه‌نا در میانه رد شدن از درها بود که لباس پوشیده و نقاب‌دارش به میخی گیر کرد، درنگی در پیمودن مسیرش ایجاد شد. او درحالی‌که تنها چند سانتی‌متر با آزادی فاصله داشت، در میانه درگیر افتاده بود. درحالی‌که سیه‌نا پیچ و تاب می‌خورد تا فرار کند، لنگدان دستش را دراز کرد و به تکه‌ای از چادرش چنگ زد. لنگدان، محکم آن را در دست نگاه داشت و کوشید سیه‌نا را به عقب و به داخل بکشد، اما سیه‌نا دیوانه‌وار تکان تکان می‌خورد و ناگهان لنگدان متوجه شد که در دستان او تنها تکه ای پارچه باقی مانده است.

پارچه در میان درها ماند و نزدیک بود انگشتان لنگدان نیز لای در بماند. اکنون پارچهٔ مچاله شده لای در ورودی گیر کرده بود و برای مأمورانی که در بیرون تلاش می‌کردند، امکان نداشت که بتوانند در را ببندند.

لنگدان، از میان شکافی باریک، می‌توانست سیه‌نا بروکس را ببیند که با حداکثر سرعت از میان خیابانی شلوغ می‌دود، سر بی‌موی سیه‌نا در زیر نور، می درخشید. او همان پلوور و شلوار جین آبی را به تن داشت که سراسر آن روز پوشیده بود و ناگهان دربارهٔ خیانتی که به او شده بود، احساس بسیار بدی پیدا کرد.

این احساس تنها برای لحظه ای طول کشید. ناگهان، برخوردی سنگین لنگدان را محکم به در کوبید.

جمعیتی از آدم‌ها به پشت سر او رسیده بودند.

فریادهای ناشی از هراس و گیجی جمعیت، درحالی‌که صدای ارکستر سمفونی نیز به آن صداهای ناهنجار اضافه شده بود، در راه پله‌ها طنین می‌انداخت. لنگدان فشاری راکه به پشتش وارد می‌آمد احساس می‌کرد، که با تنگ‌تر شدن گلوگاه بیشتر می شد. درد سنگینی در قفسهٔ سینه‌اش پیچید.

سپس، با انفجار جمعیت، در به سمت بیرون باز و لنگدان، همچون چوب پنبه ای که با فشار گاز از سر بطری بیرون می‌پرد به درون تاریکی پرتاب شد. او در پیاده‌رو سکندری خورد و نزدیک بود به میان خیابان پرت شود. در پشت سر او، جمعیت همچون مورچه‌هایی که از

تپه‌های سم پاشی شده فرار می‌کنند، به بیرون می‌ریختند.

مأموران اس ـ آر ـ اس، صدای آشوبی راکه اکنون از در پشتی می‌آمد، مـی‌شنیدند. ظاهراً حضور آنان با لباس های ویژه همراه با ماسک های تنفسی، به دلهره و وحشت جمعیت افزوده بود.

لنگدان از خیابان گذشت و به سوی سیه‌نا رفت. تنها چیزی کـه مـی‌دید، آمـد و شـد خودروها، نور و پریشانی بود. سپس، لنگدان برای عبور فوری، به سوی پایین خیابان به سمت چپ پیچید. نورکمرنگ چراغ‌ها، سر بی‌موی سیه‌نا را نشان می‌داد. او درکنار جمعیتی که در پیاده‌رو بودند، می‌دوید و ناگهان در همان نزدیکی ناپدید شد.

لنگدان، در جست‌وجوی سینسکی، پلیس یا مأموران اس آر اس، مایوسانه به پشت سرش نگاهی انداخت. هیچ چیز. لنگدان می‌دانست که برودر در راه است. او، بدون هیچ تردیدی، به تعقیب سیه‌نا ادامه داد.

در پایین، در ژرف‌ترین نقطهٔ آب انبار، کارآگاه برودر در آبی که تا کمرش می‌رسید، بـه تنهایی ایستاده بود. صدای غوغای افراد، در میان تاریکی ای‌که گردشگران و اعضای ارکستر دیوانه‌وار راهشان را به سوی در خروجی پیش می‌بردند، طنین می‌انداخت و در بالای پله ها نا پدید می‌شد.

برودر به وحشت خود واقف شد. درها بسته نشدند. عملیات محدود نگاه داشتن آلودگی شکست خورده بود.

۹۴

رابرت لنگدان دونده نبود، ولی سال‌ها شنا گری، پاهایی نیرومند وگام‌هایی بلند برای او ساخته بود. وی، در عرض چند ثانیه، به سر پیچ رسید و آن را دور زد، خود را در خیابانی پهن یافت. نگاه او با دقت پیاده‌روها را کاوید.

اون باید اینجا باشه.

باران بند آمده بود و لنگدان ازاین گوشه به خوبی می‌توانست سراسر خیابان روشن را ببیند. هیچ جایی برای پنهان شدن وجود نداشت.

و با این حال به نظر می‌رسید سیه‌نا ناپدید شده است.

لنگدان ایستاد، دستانش را بر روی زانو گذاشت و درحالی‌که نفس نفس می‌زد، خیابان خیس از باران پیش رویش را با دقت نگاه کرد. تنها حرکتی که دید، در حدود پنجاه متر جلو تر بود، جایی که یکی از اتوبوس‌های جدید استانبول از جدول خیابان جدا شد و در طول آن به پیش رفت.

آیا سیه‌نا سوار یکی از این اتوبوس ها شده؟

کار خطرنا کی به نظر می‌رسید. آیا او، درحالی‌که می‌دانست همه در پی او می‌گردند به راستی خود را در اتوبوسی گیر انداخته است؟ ولی، اگر او معتقد بود هیچ‌کس وی را ندیده که

از پیچ خیابان پیچیده است، یا اگر اتوبوس او را از آنجا دور کرده باشد، و این فرصت را به او بدهد که فرار کند...

شاید.

در جلوی اتوبوس، تابلویی قرار داشت که مقصد آن را مشخص می‌کرد: **گالاتا.**

لنگدان خیابان را به سمت مردی میانسال که در بیرون رستورانی در زیر سایبان ایستاده بود، به سرعت دوید. او پیراهنی سفید و تمیز با آستین کوتاه بر تن داشت.

لنگدان نفس زنان به جلوی او رسید و گفت: «شما انگلیسی بلدین؟»

مرد که از شتابزدگی لنگدان ناراحت شده بود، گفت: «البته.»

ــ گالاتا؟! اون یه جای خاصیه؟

مرد پاسخ داد: «پل گالاتا؟ برج گالاتا؟ بندر گالاتا؟»

لنگدان به اتوبوسی که در حرکت بود اشاره کرد. «گالاتا! اون اتوبوس کجا می‌ره؟»

مردی که لباس مرتب بر تن داشت به پشت اتوبوسی که می‌گذشت با دقت نگاه کرد و گفت: «پل گالاتا. اون از شهر قدیمی بیرون می‌آد و از روی آبراه می‌گذره.»

لنگدان غرید، و نگاه دقیق دیگری به اتوبوس که از خیابان می‌گذشت انداخت، ولی هیچ نشانی از سیه‌نا ندید. اکنون، با عبور خودروهای حوادث اضطراری که از برابر آنان می‌گذشت، در همه جا صدای آژیر به گوش می‌رسید.

مرد با نگرانی پرسید: «چی شده؟ همه چیز روبه‌راهه؟»

لنگدان به اتوبوس که می‌گذشت، نگاهی دیگر انداخت و با اینکه می‌دانست امکان موفق شدنش در این کار کم است، فکر کرد راه دیگری برای انتخاب ندارد.

لنگدان پاسخ داد: «نه، آقا. موقعیتی اضطراری پیش اومده و من به کمک شما نیاز دارم.» او به فرورفتگی خیابان اشاره کرد، جایی که راننده ای، یک خودروی بنتلی نقره‌ای براق را بیرون می‌آورد. «اون خودرو مال شماست؟»

ــ بله، ولی...

لنگدان گفت: «می‌دونم که ما تا حالا همدیگه رو ندیدیم، ولی یه فاجعه در حال روی دادنه. موضوع مرگ و زندگیه و من به خودروی شما نیاز دارم.»

مرد برای لحظه ای دراز به چشمان پروفسور خیره شد، گویی روح او را کاوش می‌کرد. سرانجام پذیرفت. «پس بهتره سوار شین.»

وقتی بنتلی از محلی که ایستاده بود به سرعت بیرون آمد، لنگدان خود را ناگزیر دید که محکم به صندلی بچسبد. روشن بود که مرد راننده‌ای ماهر است و به نظر می‌رسید از ویراژ دادن میان خودروها و سریع رفتن لذت می‌برد. او تصمیم داشت هر طور شده است به اتوبوس برسد.

پس از گذشتن از سه چهار راه او توانست به اتوبوس نزدیک شود و بنتلی را درست پشت آن نگاه دارد. لنگدان از روی صندلی اش سرک کشید و از پنجرهٔ پشت خودرو به داخل اتوبوس نگاه کرد. چراغ‌های داخل اتوبوس کم نور بودند و تنها چیزی که لنگدان توانست تشخیص دهد، سایه‌هایی نا مشخص از مسافران بود.

لنگدان گفت: «لطفاً کنار اتوبوس بمونین، ببینم تلفن دارین؟»

مرد گوشی تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و آن را به دست مسافرش داد که از او تشکر کرد، ولی هنوز نمی‌دانست تصمیم دارد به چه کسی تلفن بزند. او هیچ شماره تلفنی از سینسکی یا برودر نداشت، و تلفن زدن به دفاتر سازمان بهداشت جهانی در سویس ممکن بود تا ابد طول بکشد.

لنگدان پرسید: «من چطوری می تونم به پلیس محلی وصل بشم؟»

مرد پاسخ داد: «یک ــ پنج ــ پنج. از هر جایی در استانبول.»

لنگدان سه شماره را گرفت و منتظر ماند. به نظر می‌رسید تلفن می‌خواهد تا ابد زنگ بزند. سرانجام پاسخگوی تلفنی پیام داد. پیام دهنده به زبان ترکی و انگلیسی می‌گفت به دلیل میزان بالای مکالمات باید گوشی را نگاه دارند. لنگدان حدس می‌زد امکان دارد دلیل این موضوع بحرانی باشد که درآب انبار پیش آمده است.

قصر غرق شده احتمالاً در این لحظه در جنجال و هیاهو فرور فته است. او برودر را در آب‌های تالاب مجسم کرد و نمی‌دانست او در زیر آب‌ها چه چیزی کشف کرده بود. لنگدان اکنون به چیزی که حدس می‌زد، مطمئن شده بود.

سیه‌نا پیش از اون به تالاب رسیده بود.

چراغ‌های ترمز اتوبوس در جلوی آنان روشن شد و آن وسیلهٔ نقلیهٔ همگانی به داخل قسمت عقب نشسته در کنار جدولِ ایستگاه اتوبوس رفت و ایستاد. راننده بنتلی نیز کنار کشید و در فاصله‌ای در حدود پنجاه متر دورتر از آن ایستاد، که برای لنگدان این امکان را فراهم می‌ساخت که بتواند سوار و پیاده شدن مسافران را زیر نظر داشته باشد. تنها سه مسافر از آن پیاده شدند ـــ و همه مرد بودند. با این حال لنگدان به هرسه نفرشان با دقت نگاه کرد. او به مهارت های سیه‌نا برای تغییر قیافه دادن آگاه بود.

نگاه او دوباره به پنجرهٔ پشت خود رو دوخته شد. چراغ‌های داخل اتوبوس اکنون، کاملاً روشن شده بود و لنگدان می‌توانست مسافرانی راکه در اتوبوس بودند به وضوح ببیند. او به جلو خم شد، گردن کشید، صورتش را به شیشهٔ پنجرهٔ بنتلی نزدیک کرده بود تا شاید سیه‌نا را پیدا کند.

خواهش می‌کنم به من نگو که به اشتباه به این خطر تن دادم.

و سپس او را دید.

در انتهای خود رو، درست روبه روی او، یک جفت شانهٔ باریک به سری تراشیده وصل می‌شد.

اون فقط می‌تونه سیه‌نا باشه.

وقتی اتوبوس حرکت کرد، چراغ‌های داخل اتوبوس بار دیگر کم‌نور و در عرض چند ثانیه تاریک شدند. سر بی مو به عقب برگشت، و از پنجرهٔ عقب به بیرون نگاه کرد.

لنگدان سر خود را پایین آورد و در صندلی بنتلی فرو رفت. اون منو دید؟ رانندهٔ تندروی او به حرکت درآمد و در پی اتوبوس راه افتاده بود.

جاده، حالا، به سمت آب پایین می‌رفت، و لنگدان توانست چراغ‌های پل که روی آب را روشن می‌کرد، ببیند. به نظر می‌رسید سرتاسر پل با رفت و آمد خودروها بسته شده است. در واقع، همهٔ منطقهٔ نزدیک ورودی آن بسته به نظر می‌رسید.

مرد صاحب خودرو گفت: «بازار ادویه. در شب‌های بارونی خیلی شلوغه.»

مرد به لبهٔ آب در پایین اشاره کرد، جایی که ساختمانی بلند در زیر سایهٔ یکی از تماشایی‌ترین مساجد ـــ مسجد نو قرار گرفته بود. اگر لنگدان اشتباه نکرده باشد، آن را از مناره‌های دو قلوی مشهورش شناخته بود ـــ بازار ادویه از بزرگ‌ترین مراکز خرید امریکایی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و لنگدان می‌توانست جمعیت آدم‌ها را ببیند که از ورودی بسیار بزرگ طاقدار آن داخل و خارج می‌شدند.

صدایی نازک، جایی در خود رو به گوش رسید: «الو؟»

لنگدان سرش را پایین آورد و به گوشی تلفن در دستش نگاه کرد. پلیس.

لنگدان به تندی گوشی را به گوشش نزدیک کرد و گفت: «الو؟ بله. اسم من رابرت لانگدانه. من با سازمان بهداشت جهانی کار می‌کنم. ما درآب انبار شهر گرفتار فاجعه‌ای بزرگ شده‌یم. من در حال تعقیب شخصی هستم که این بدبختی رو به وجود آورده. اون در اتوبوسی در نزدیکی بازار ادویه‌ست و به سمت...»

اپراتور حرف لنگدان را برید و گفت: «لطفاً، یه دقیقه اجازه بدین، من ارتباط شما رو به جای دیگه وصل کنم.»

لنگدان گفت: «نه صبر کن!» ولی دوباره پشت خط ماند.

رانندهٔ بنتلی با نگاهی آکنده از وحشت به سمت او برگشت. «فاجعه‌ای در آب انبار؟»

لنگدان می‌خواست به راننده توضیح دهد که ناگهان صورت وی همچون دیوی قرمز شد.

چراغ‌های ترمز.

رانندهٔ جلویی محکم ترمز کرده بود و رانندهٔ بنتلی نیز درست در پشت آن بشدت ترمز کرد. چراغ‌های داخل خودروی اتوبوس باردیگر برق زد و لنگدان دوباره توانست سیه‌نا را ببیند. او جلوی درعقب ایستاده بود، سیم توقفِ اضطراری را پی‌درپی می‌کشید و آماده بود که از اتوبوس به پایین بپرد.

لنگدان فهمید، اون منو دید. هیچ تردیدی نبود که سیه‌نا نیز شلوغی آمد و شد خودروها بر روی پل گالاتا را دیده و فهمیده بود نباید منتظر شود تا گیر بیفتد.

لنگدان، در چشم بر هم زدنی، در را باز کرد، ولی سیه‌نا از اتوبوس پایین پریده و در میان

تاریکی شب ناپدید شده بود. لنگدان گوشی تلفن را به صاحبش برگرداند. «به پلیس بگید چه اتفاقی افتاد! به اون‌ها بگید این منطقه رو محاصره کنن!»

مرد تندرو با وحشت سر تکان داد.

لنگدان فریاد زد: «و ممنونم.» او این کلمه را به ترکی نیز ادا کرد: «تشکورلر!»

او، پس از گفتن این حرف، در سر پایینی به دنبال سیه‌نا شروع به دویدن کرد که مستقیماً به سوی جمعیت انبوه پیرامون بازار ادویه می‌دوید.

۹۵

بازار ادویهٔ سیصد سالهٔ استانبول، یکی از بزرگ‌ترین مراکز خرید سرپوشیده در دنیاست. این بازار به شکل حرف ال ساخته شده است. این مجتمع وسیع ۸۸ حجرهٔ طاقدار دارد که به صدها دکه تقسیم می‌شوند، جایی که تجار محلی سرسختانه مواد خوراکی گوناگون را که از سراسر دنیا می‌رسد ــ ادویه‌ها، انواع میوه، سبزی و شیرینی‌های همه جا حاضر ترکیه را به فروش می‌رسانند.

ورودی بازار ــ مدخل عظیم سنگی با طاقی گوتیک ــ درگوشهٔ چیچیک پازاری (بازار) و خیابان ته سیم واقع شده است، و گفته می‌شود در هر روز بیش از سیصد هزار بازدیدکننده دارد.

امشب، لنگدان درحالی‌که به ورودی پر جمعیت آن نزدیک می‌شد، احساس کرد گویی همهٔ آن سیصد هزار نفر در همین لحظه در آنجا حاضرند. او هنوز می‌دوید و لحظه‌ای از سیه‌نا چشم برنداشته بود. سیه‌نا اکنون تنها در حدود بیست متر جلوتر از او بود، به سرعت به سوی دروازهٔ ورودی بازار می‌دوید و هیچ نشانه‌ای از توقف نشان نمی‌داد.

سیه‌نا به ورودی طاقدار رسید و در میان ازدحام آدم‌ها گیر افتاد. او خود را از میان جمعیت فشرده به زور به داخل بازار رساند. هنگامی که از آستانهٔ درمی‌گذشت، نگاهی دزدانه

به پشت سرش انداخت. لنگدان، در چشمان او، نگاه دختری کوچک و ترسیده را دید که وحشت زده... ناامید وبی اختیار می‌دود.

لنگدان فریاد زد: «سیه‌نا!»

ولی او در میان دریای آدم‌ها فرو رفته وگم شده بود.

لنگدان، در پی او دوید، مردم را هل داد، سقلمه زد وگردن‌کشید تا سرانجام او را دید که در سمت چپش به راهروی غربی بازار پیچید.

انواع ادویه‌ها، کاری هندی، زعفران ایرانی، چای سبز چینی در چلیک‌های منظم در سراسر بازار ادویه چیده شده ــ و رنگ‌های چشمگیر آن‌ها تونلی از رنگ‌های زرد، قهوه‌ای و طلایی به وجود آورده بودند. لنگدان با هر قدم، عطری تازه را استشمام می‌کرد ــ قارچ‌های تند، ریشه‌های تلخ، روغن‌های گیاهی ــ همه همراه با صدای کرکنندهٔ فروشندگانی با زبان‌های مختلف از سراسر دنیا فضای بازاررا پر کرده بود. نتیجهٔ همهٔ این‌ها هجوم گیج‌کننده‌ای بود از محرک‌های حسی... در برابر صدای پا و سر و صدای آدم ها.

هزاران آدم.

احساسی غم‌انگیز از ترس و وحشت لنگدان را در خودگرفت و او به سختی تلاش‌کرد تا بتواند خود را جمع و جور کند و در پی سیه‌نا وارد بازار فشرده از جمعیت شود.

او سیه‌نا راکمی جلوتر از خود دید، که با نیرویی تزلزل‌ناپذیر راه خود را از میان آدم‌ها باز می‌کرد و جلو می‌رفت. روشن بود که تصمیم داشت راهش را تا به آخر... هرجا که ممکن بود نیت او باشد، طی کند.

لنگدان برای لحظه‌ای از خود پرسید دلیل او برای تعقیب‌کردن سیه‌نا چه بود؟

به خاطر اجرای عدالت؟

وقتی لنگدان به گناهی که سیه‌نا مرتکب شده بود، فکر می‌کرد نمی‌توانست نوع مجازاتی راکه در صورت دستگیری ممکن بود برای او تعیین شود، در ذهن تصور کند.

برای جلوگیری کردن از پخش یک بیماری همه گیر؟

کاری که می‌بایست انجام نگیرد، به انجام رسیده بود.

هنگامی که لنگدان از میان دریای بیگانه‌ها با زور و فشار رد می‌شد، یکباره دریافت چرا تا

این اندازه مشتاق است تا سیه‌نا بروکس را متوقف کند.

من می‌خوام به پاسخ‌هام برسم.

تنها در حدود ده متر جلوتر، سیه‌نا به سمت دری خروجی در انتهای شاخهٔ غربی بازار می‌رفت. او بار دیگر نگاهی مخفیانه به پشت سرش انداخت، و هنگامی که لنگدان را در فاصلهٔ نزدیکی از خود دید، ترسید.

وقتی دوباره به جلو روبرگرداند، سکندری خورد و افتاد.

سر سیه‌نا ناگهان با شانهٔ شخصی که در جلوی او در حرکت بود، برخورد کرد. هنگام سقوط کردن به زمین، دست راستش در پی هر چیزی که مانع از افتادن او شود، به هوا رفت. دست او تنها به لبهٔ بشکه‌ای حاوی بلوط گیر کرد و او با ناامیدی به آن چسبید، آن را به روی سرش برگرداند و کف زمین پر شد از دانه‌های میوهٔ بلوط.

لنگدان سه قدم برداشت تا به جایی رسید که او افتاده بود. به کف زمین نگاه کرد، ولی تنها چیزی که دید بشکهٔ برگشته و بلوط‌های ریخته بر روی زمین بود. ولی از سیه‌نا خبری نبود.

صاحب مغازه دیوانه وار فریاد می‌کشید: «اون دختر ه کجا رفت؟»

لنگدان دور خود چرخید، ولی سیه‌نا ناپدید شده بود. تا وقتی که نگاه خیرهٔ لنگدان به خروجی غربی که تنها در حدود پانزده متر جلوتر بود، افتاد، فهمید که زمین خوردن مهیج او به هیچ‌وجه تصادفی نبوده است.

لنگدان به سرعت به سمت خروجی دوید و از آن بیرون پرید و میدانی بزرگ با جمعیت زیاد را در برابر خود دید. او به دورتا دور میدان زل زد و نا امیدانه در پی سیه‌نا گشت.

درست روبه روی او، در فاصله‌ای دور از بزرگراهی چند خطه، بر روی آب‌های گستردهٔ شاخ طلایی (گلدن هورن) پل گالاتا کشیده شده بود. مناره‌های دوگانهٔ مسجد نو در سمت راست لنگدان به آسمان رفته بودند و در میدان می‌درخشیدند. و در سمت چپ او هیچ چیزی وجود نداشت، به جز میدان باز... که از جمعیت آکنده شده بود.

صدای بلند بوق‌ها، توجه لنگدان را دوباره به جلو، به بزرگراهی جلب کرد که میدان را از آب جدا می‌کرد. او سیه‌نا را دید. در حدود صد متر از او جلوتر بود. از میان آمد و شد سنگین

خودروها رد شد و با فاصله‌ای کم از میان دوکامیون که نزدیک بود او را له کنند، گذشت. او به سمت دریا می‌رفت.

در سمت چپ لنگدان، در کنارهٔ گلدن هورن، یک شرکت حمل و نقل برای وسایلی که کرایه می‌داد، تبلیغ می‌کرد ــ قایق‌های تند رو، اتوبوس، تاکسی و قایق‌های تفریحی برای گردش‌های دسته جمعی.

لنگدان با سرعت به وسط میدان دوید و به سمت بزرگراه رفت. هنگامی که به نرده‌های محافظ رسید، قدم هایش را با نور چراغ خودروهایی که نزدیک می‌شد تنظیم کرد و از نخستین خط از چندین خط بزرگراه دو طرفه، رد شد.

لنگدان، با تاب آوردن پانزده ثانیه، و آزاری که از نورهای کورکنندهٔ خودروها می‌دید و شنیدن بوق‌های رانندگان خشمگین، توانست خود را از میانهٔ این سوی بزرگراه به میانهٔ آن سمت برساند ــ بقیه راه را نیز با توقف، حرکت و دست تکان دادن ادامه داد و سرانجام خود را به نرده‌های آن سوی بزرگراه در کنارخط ساحلی رسانید.

اگرچه هنوز می‌توانست سیه‌نا را ببیند، سیه‌نا بسیار جلوتر از او بود. از کنار ایستگاه‌های تاکسی و اتوبوس هایی که انتظار می‌کشیدند، رد می‌شد و مستقیم به سمت اسکله‌ها می‌رفت، جایی که لنگدان انواع قایق‌ها را می‌دید که می‌روند و می‌آیند ــ قایق‌های تفریحی، تاکسی‌های آبی، قایق‌های ماهیگیری خصوصی، قایق های تند رو. در آن سوی آب، چراغ‌های شهر در سمت غربی گلدن هورن، چشمک می‌زدند، و لنگدان هیچ تردیدی نداشت که اگر سیه‌نا به آن طرف برسد، دیگر هیچ امیدی به پیداکردن او نخواهد بود، شاید هرگز.

وقتی سرانجام به کنار آب رسید، به سمت چپ چرخید و در پیاده‌روی کنار آن به راه افتاد، درحالی‌که به سختی می‌توانست از صف طولانی گردشگرانی که در انتظار بودند تا با وسایل نقلیه‌ای که به زیبایی تزیین و چراغانی شده بودند، بر روی آب گردش کنند، چشم برگیرد.

لنگدان زیر لب گفت لاس وگاس روی تنگهٔ بسفر، و بر سرعت خود افزود.

او در فاصله‌ای دور سیه‌نا را دید که دیگر نمی‌دوید. او درکنار اسکله در محلی شلوغ و پر از قایق‌های موتوری ایستاده بود و با صاحب یکی از آن‌ها حرف می‌زد.

نذار سوار بشه!

وقتی لنگدان نزدیک‌تر شد، سیه‌نا را دید که با مرد جوانی که در لبهٔ قایقی صیقلی ایستاده بود و آماده می‌شد تا از اسکله دور شود، حرف می‌زند.

مرد جوان لبخند می‌زد و برای پاسخی منفی، مؤدبانه سرش را تکان می‌داد. سیه‌نا به حرف زدن با سر و دست و اشاره کردن، ادامه داد، ولی به نظر می‌رسید رانندهٔ قایق موتوری سرانجام با قاطعیت پیشنهاد اورا ردکرد و به سر کار خود برگشت.

هنگامی که لنگدان به او نزدیک‌تر شد، سیه‌نا نگاهی به وی انداخت، چهره‌اش از ناامیدی پوشیده بود. در زیر پای او، قایقرانِ قایقی دو موتوره قایق خود را روشن کرد، آب زیر قایق‌ها را به جنب و جوش درآورد و قایق را از ساحل دورکرد.

سیه‌نا ناگهان در هوا بود، از اسکله به روی آب پرید و درکف فایبرگلس محکم قایق فرود آمد.

راننده با ضربه‌ای که او و قایقش را تکان داد، با چهره‌ای حاکی از ناباوری به سمت او برگشت، ازگاز دادن به قایق که اکنون در حدود بیست متری از ساحل دور شده بود دست کشید و موتور را در حالت خلاصی گذاشت و فریاد زنان به سوی مسافر ناخواسته رفت.

وقتی راننده به او نزدیک شد، سیه‌نا بدون تلاش زیاد جا خالی داد، مچ دست مرد را گرفت، از نیروی پرش خود مرد استفاده کرد و او را از لبهٔ قایق درون آب انداخت. مرد در آب غوطه خورد و لحظاتی بعد به سطح آب آمد، و با خشم و عصبانیت، درحالی‌که دست‌هایش را دیوانه‌وار به سمت سیه‌نا تکان می‌داد، به زبان ترکی کلماتی به زبان می‌آورد که بدون هیچ تردیدی، ناسزاهایی بسیار زننده بودند.

سیه‌نا خود را به سکان و دستگاه کنترل کنندهٔ قایق دو موتوره رساند و همچون کوسنی شناورکه به درون آب پرتاب می‌شود، قایق را از جاکند و آن را به جلو راند. موتورها غریدند و قایق سرعت گرفت.

لنگدان در ساحل ایستاد و نفس تازه کرد، درحالی‌که به قایق براق سفید که دورتر و دورتر و به سایه‌ای شبح مانند در شب تبدیل می‌شد، نگاه می‌کرد. لنگدان نگاهش را به سمت افق بالا برد و فهمید که حالا سیه‌نا، نه تنها به سواحل بسیار دورتر، بلکه همچنین شبکه‌ای تقریباً

بی‌پایان از راه‌های آبی را که از دریای سیاه تا مدیترانه کشیده می‌شود، در دسترس دارد.

اون رفت.

در همان نزدیکی، صاحب قایق از آب بیرون آمد، بلند شد و به سرعت دوید تا پلیس را خبر کند.

لنگدان با دیدن چراغ‌های قایق ربوده شده که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، بشدت احساس تنهایی کرد. صدای موتورهای پر قدرت قایق نیز به همان نسبت کمتر و کمتر می‌شد.

و سپس ناگهان صدای موتورها نیز خاموش شد.

لنگدان به محلی که اکنون موتور رسیده بود، چشم دوخت. اون موتور رو خاموش کرد؟ به نظر می‌رسید چراغ‌های موتور اکنون حرکتی به جلو را نشان نمی‌دادند و قایق آرام آرام در میان امواج گلدن هورن تکان می‌خورد. سیه‌نا بروکس به دلایلی ناشناخته، توقف کرده بود.

آیا بنزینش تموم شده؟

لنگدان دست‌هایش را در کنار گوشش گذاشت و گوش سپرد. او اکنون می‌توانست صدای تپ‌تپ موتوری را که حرکت نمی‌کرد بشنود.

اگه بنزینش تموم نشده، پس اون داره چی کار می‌کنه؟

لنگدان منتظر ماند.

ده ثانیه. پانزده ثانیه. سی ثانیه.

سپس، بدون هیچ چگونه اتفاقی، موتور دوباره روشن شد، نخست با بی‌میلی و سپس مصممانه‌تر. در نهایت شگفتی لنگدان، چراغ‌های قایق، چرخش کامل آن را نشان می‌داد و سپس، قایق حرکت خود را به سمت او ادامه داد.

اون داره بر می‌گرده.

وقتی قایق نزدیک شد، لنگدان سیه‌نا را دید که بی هدف به پیش رو چشم دوخته بود. در حدود سی متر دورتر، او آهسته کرد و آرام آرام قایق را در کنار اسکله‌ای که از آن فرار کرده بود، نگه داشت. سپس موتور را خاموش کرد.

سکوت.

بالای سر سیه‌نا، لنگدان با ناباوری به وی خیره شده بود.

سیه‌نا به بالا نگاه نمی‌کرد. در عوض، صورتش را در میان دستانش پنهان کرده بود. او می‌لرزید و شانه‌هایش تکان می‌خوردند. وقتی سرانجام به لنگدان نگاه کرد، صورتش غرق در اشک بود.

او گریه کنان گفت: «رابرت، من دیگه نمی‌تونم فرار کنم. من جایی برای رفتن ندارم.»

۹۶

آب‌انبار تخلیه شد.

الیزابت سینسکی در پایین پله‌های آب انبار ایستاده بود و به فضای تخلیه شدهٔ زیرزمین چشم دوخته بود. از میان ماسکی طبی که بردهان‌گذاشته بود، به سختی نفس می‌کشید. اگرچه احتمالاً در معرض ویروس پایین آب‌انبار، هرچه امکان داشت باشد، قرارگرفته بود، با این حال سینسکی از اینکه او و گروه اس ـ آر ـ اس، برای واردشدن به منطقه متروکه لباس‌های محافظت در برابر میکروب را بر تن کنند، احساس آرامش بیشتری می‌کرد. افراد گروه روپوش‌های سفید پیازی بر تن داشتند که باکلاه‌های محافظ کاملاً بسته می‌شد. افرادگروه به فضانوردان فضا پیمایی بیگانه مشابهت پیداکرده بودند.

سینسکی می‌دانست که بالا، در خیابان، صدها نفر از تماشاچیان و اعضای ارکستر، غرق وحشت و سرگردان در هم می‌لولند و بعضی از آنان، به دلیل فشردگی و هجوم، در زیر دست و پا، مجروح می‌شوند. بعضی دیگر با سرعت هر چه بیشتر از منطقه فرارکرده بودند. سینسکی خوشحال بودکه توانسته است با زانویی کبود و طلسمی شکسته از آنجا فرارکند.

سینسکی با خود فکر کرد. تنها ترسه که از ویروس سریع تر سرایت می‌کنه. درهای بالای پله‌ها اکنون قفل وکاملاً مهر و موم شده بودند، و مقامات محلی آن‌ها را محافظت می‌کردند.

با رسیدن پلیس محلی، سینسکی مشکلات قضایی و اداری زیادی را پیش‌بینی کرده بود، ولی با دیدن نیروهای ضد خرابکاری گروه اس ـ آر ـ اس در لباس‌های ویژه، و شنیدن هشدار سینسکی درباره احتمال وجود طاعون، همهٔ برخوردهای احتمالی از بین رفت.

مدیر سازمان بهداشت جهانی با دیدن جنگل ستون‌هایی که در تالاب منعکس شده بود، با خود فکر کرد، ما اینجا تنها هستیم، هیچ کس مایل نیست همراه ما به این پایین بیاید.

پشت سر آنان، دو مأمور، ورقی بزرگ از پلی اورتان در سراسر پایین پله‌ها کشیده و با تفنگ حرارتی آن را به دیوار چسبانده بودند. دو نفر دیگر، فضایی باز از راهروهای تخته پوش پیدا کرده و مجموعه‌ای از وسایل الکترونیکی را در آنجا مستقر کرده بودند؛ گویی برای تجزیه و تحلیل صحنهٔ جنایت آماده می‌شوند.

سینسکی با خود فکر کرد دقیقاً همینه. صحنهٔ جنایت.

او بار دیگر زنی راکه با لباس خیس از آب انبار می‌گریخت، پیش چشم مجسم کرد. از همهٔ شواهد چنین برمی‌آمد که سیه‌نا برای خنثی کردن کوشش‌های سازمان بهداشت جهانی و به انجام رسانیدن مأموریت نیمه تمام زوبریست، زندگی خود رابه خطر انداخته بود. اون به این پایین اومده و کیسهٔ محتوی ویروس رو پاره کرده...

لنگدان در تاریکی شب سیه‌نا را تعقیب کرده بود، سینسکی تا این لحظه هیچ خبری از هیچ‌کدامشان نشنیده بود و نمی‌دانست ممکن است چه اتفاقی برای‌شان افتاده باشد.

او اندیشید، امیدوارم برای پروفسور لنگدان اتفاق بدی نیفتاده باشه.

کارآگاه برودر در راهروی چوبی ایستاده بود و از لباسش آب می‌چکید. او بدون هدف و نتیجه‌ای به سر چرخیدهٔ مدوسا خیره شده بود و نمی‌دانست چگونه پیش برود.

برودر، به عنوان مأموری از گروه اس ـ آر ـ اس آموزش دیده بود که در هنگام قرار گرفتن در موقعیتی بحرانی، هرگونه مسئلهٔ اخلاقی یا نگرانی شخصی را نادیده بگیرد و تنها بر نجات دادن تعداد هرچه بیشتر جان هایی که در خطر قرارگرفته اند در بلند مدت تمرکز کند. خطری که سلامت او را مورد تهدید قرار می‌داد، تا این لحظه توجه او را به خود جلب نکرده بود. او اندیشید، من توی موضوع غرق شده بودم، او خود را سرزنش می‌کرد که فعالیت

خطرناکی را به عهده گرفته بود که می‌دانست امکان زیادی برای توفیق در آن ندارد. ما نیاز به یه ارزیابی فوری داریم.

برودر افکار خود را واداشت بر موضوعی که در دست داشت برگردد ــ به کارگرفتن نقشهٔ بی. متأسفانه، در مهار بحران‌ها، نقشه بی همیشه یکسان بود: شعاع میدان را وسیع تر کن. جنگیدن با مرضی واگیر دار همیشه به مبارزه با آتش‌سوزی در جنگل مشابهت داشت: گاهی تو مجبور می‌شوی عقب بکشی و میدان را واگذار کنی به امید آنکه در جنگ پیروز شوی.

در این لحظه، برودر این فکر را که مهار کامل امکان‌پذیر است، هنوز رها نکرده بود. به احتمال زیاد سیه‌نا بروکس تنها لحظاتی پیش‌از آنکه جمعیت به هم بریزند و فرار کنند، کیسه را پاره کرده بود. اگر این درست بود، حتی اگر صدها نفر از صحنه فرار کرده باشند، باز هم به اندازهٔ کافی از منطقهٔ مهار خطر دور بوده‌اند.

برودر با خود فکر کرد، همه به جز لنگدان و سیه‌نا. دو نفری که اینجا در زمین صفر بودند و حالا جایی در وسط شهر هستند.

برودر نگرانی دیگری نیز داشت ــ اشکالی منطقی که همچنان او را آزار می‌داد. او نتوانسته بود کیسهٔ سولوبون حاوی ویروس را در آب پیدا کند. برودر فکر می‌کرد اگر سیه‌نا کیسه را با ضربه زدن یا شکاف دادن آن یا هر کاردیگری پاره کرده باشد، آسیب به وی وارد شده، و او به همراه خود آن را به همه جا برده است.

ولی برودر هیچ چیزی پیدا نکرده بود. به نظر می‌رسید همهٔ کیسه ناپدید شده بود. برودر تردید بسیاری داشت که سیه‌نا کیسه را با خود حمل کرده باشد، چراکه تا این لحظه، از آن به جز لجنی حل شده چیزی دیگری باقی نمانده است.

پس اون کجا رفته؟

برودر از اینکه احساس می‌کرد چیزی را نمی‌فهمد ناراحت بود. حتی پس از آنکه، بر استراتژی جدیدی تمرکزکرد، که او را وامی‌داشت به پرسشی مهم پاسخ دهد.

شعاع پراکندگی سرایت فعلی چقدر است؟

برودر می‌دانست که این پرسش در عرض چند دقیقه به پاسخ خواهد رسید.

گروه او مجموعه‌ای از وسایل تشخیص ویروس را در فاصله‌ای دور از تالاب مستقر

کرده بودند. این وسایل ــ که به نام واحدهای پی سی ار شناخته می‌شدند ــ آنچه را واکنش زنجیره‌ای پولیمر برای تشخیص وجود آلودگی ویروسی نامیده می‌شد، به‌کار می‌گرفتند.

مأمور اس ـ آر ـ اس امیدوارشد. با وجود بی حرکتی آب تالاب وگذشت زمانی بسیار کوتاه، او اطمینان داشت که تجهیزات پی سی آر منطقهٔ نسبتاً کوچک آلودگی را تشخیص خواهند داد و با به‌کارگرفتن دستگاه‌های مکش و حمله مواد شیمیایی آن را از بین خواهند برد.

صدای کاردانی فنی که از بلندگو حرف می‌زد به‌گوش رسید: «آماده‌اید؟»

مأمورانی که در پیرامون مخزن آب ایستاده بودند، با بالا بردن انگشت شست، آمادگی خود را نشان دادند.

بلندگو اعلام کرد: «نمونه‌های خودتون رو به‌کار بندازید.»

در سراسر حفرهٔ زیر زمینی، تحلیلگران خم شدند و دستگاه‌های جداگانهٔ خود را به‌کار انداختند. هر دستگاه تجزیه‌کردن نمونه را از نقطه‌ای که متصدی آن دستگاه در همان جا روی راهروی چوبی مستقرشده بود، شروع کرد. منطقهٔ مورد آزمایش تا فاصله‌ای زیاد دور تا دور منطقه‌ای راکه طاعون زوبریست قرار داده شده بود، دربر می‌گرفت.

در سرتاسر حفره سکوت حکمفرما شده بود و همه دعا می‌کردند فقط چراغ‌های سبز روشن شوند.

و سرانجام اتفاق افتاد.

در نزدیک‌ترین دستگاه به برودر، یکی از چراغ‌های چشمک زن تشخیص دهندهٔ ویروس، به رنگ قرمز درآمد. ماهیچه‌های او سفت و نگاهش به سمت دستگاه کناری کشیده شد.

چراغ قرمز آن دستگاه نیز شروع به چشمک زدن کرد.

نه.

در سرتاسر حفره صدای نالهٔ دردناک زیرلب افراد بلند شد. برودر غرق در وحشت، مشاهده کرد که چراغ‌های قرمز همهٔ دستگاه‌ها یکی یکی شروع به چشمک زدن کردند، سرتاسر آن راهرو تانزدیک در ورودی.

بردور اندیشید، اوه، خدایا... دریای چراغ‌های چشمک زن تشخیص ویروس، تصویری اشتباه ناپذیر را رسم کردند.

شعاع پراکندگی بسیار گسترده بود.

سرتاسر آب انبار زیر زمینی به ویروس آلوده بود.

۹۷

رابرت لنگدان به سیه‌نا بروکس که در قایق ایستاده بود، خیره شد ـــ یعنی همان قایقی که او دزدیده و تلاش کرده بود با آن فرار کند. لنگدان می‌کوشید از آنچه می‌بیند سر درآورد.

سیه‌نا با چشمان خیس به بالا نگاه کرد و گریه کنان گفت: «مطمئنم که از من متنفری.»

لنگدان گفت: «متنفرم؟ من از اینکه تو کی هستی، کوچک‌ترین اطلاعی ندارم! تو هرچی به من گفتی دروغ بود!»

سیه‌نا به آرامی گفت: «می‌دونم. متأسفم. من تلاش می‌کردم کاردرست رو انجام بدم.»

ـــ با آزاد کردن ویروس طاعون؟

ـــ نه رابرت، تو نمی‌فهمی.

لنگدان پاسخ داد: «من خوب می‌فهمم. می‌دونم که تو فرار کردی تا به آب انبار بری و اون کیسهٔ سولوبلون رو پاره کنی. تو می‌خواستی ویروس دستِ ساز زوبریست رو، پیش از اونکه کسی بتونه مهارش کنه، آزاد کنی.

ـــ کیسه سولوبلون؟!

چشمان سیه‌نا از حیرت برق زد. «من نمی‌دونم تو دربارهٔ چی حرف می‌زنی. رابرت، من به اون آب انبار رفتم تا ویروس زوبریست رو متوقف کنم... اونو بدزدم و برای همیشه نابودش

کنم...تا هیچ‌کس نتونه هیچ وقت از اون سر دربیاره، و این شامل دکتر سینسکی، مدیر سازمان بهداشت جهانی هم می‌شد.»

ــ اونو بدزدی؟ از دست سازمان بهداشت جهانی دور کنی؟

سیه‌نا نفسی عمیق کشید. «خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی. ولی همهٔ اون‌ها قابل بحث هستن. ما خیلی دیر رسیدیم، رابرت. ما فرصتی نداشتیم.»

ــ البته که داشتیم. اون ویروس تا فردا رها نمی‌شد. اون تاریخی بود که زوبریست انتخاب کرده بود، و اگه تو به داخل آب نرفته بودی...

سیه‌نا فریاد زد: «رابرت، من ویروس رو آزاد نکردم. وقتی من توی آب رفتم، تلاش کردم اونو پیداکنم، ولی دیر شده بود. هیچ چیزی اونجا نبود.»

لنگدان گفت: «من حرف تو رو باور نمی‌کنم.»

سیه‌نا گفت: «می‌دونم که باور نمی‌کنی. و من سرزنشت نمی‌کنم. او دست در جیب کرد و جزوه‌ای خیس از آن بیرون آورد. «ولی شاید این کمک کنه.» او جزوه را به سمت لنگدان دراز کرد: «من اینو درست وقتی پیداکردم که توی تالاب ناپدید شدم.»

لنگدان جزوه را گرفت و آن را باز کرد. برنامهٔ کنسرتی از اجرای سمفونی دانته در آب انبار به مدت هفت شب.

سیه‌نا گفت: «به تاریخش نگاه کن.»

لنگدان تاریخ آن را خواند و باز دوباره خواند، از آنچه می‌دید، حیرت کرده بود. به دلایلی، او تصور کرده بود امشب نخستین شب اجرای آن کنسرت بوده است ــ نخستین شب از برنامهٔ کنسرتی به مدت یک هفته که طراحی شده بود تا آدم‌ها را به مخزن آلوده به طاعون بکشاند. این برنامه، به هر حال، داستانی متفاوت را نشان می‌داد.

لنگدان درحالی‌که از بالای جزوه نگاه می‌کرد، پرسید: «امشب شب پایانی بود؟ ارکستر همهٔ شب‌های هفتهٔ گذشته برنامه اجراکرده بود؟»

سیه‌نا با حرکت سر تایید کرد: «منم مثل تو حیرت کرده بودم.» او هنوز گریه می‌کرد.

ــ ویروس چند روزه که منتشر شده، رابرت. یک هفته‌ست.

لنگدان با او مخالفت کرد: «این ممکن نیست حقیقت داشته باشه. فردا روزیه که زوبریست

تعیین کرده بود. اون حتی این تاریخ رو روی پلاکی ثبت کرده بود.»

ــ بله، منم اون پلاک رو توی آب دیدم.

ــ پس می‌دونستی که اون برای فردا تثبیت شده بود.

سیه‌نا آهی کشید: «رابرت، من زوبریست رو خوب می‌شناختم، خیلی بهتر از اونی که به تو گفتم. اون یه دانشمند بود، مردی نتیجه‌گرا بود. من حالا می‌فهمم که تاریخ روی پلاک تاریخ منتشر شدن ویروس نیست. اون یه چیز دیگه‌ست، یه چیز خیلی مهم‌تر برای رسیدن به این هدف.»

ــ و اون هدف..

او از درون قایق با دلتنگی به لنگدان نگاه کرد. «اون یک تاریخ اشباع جهانی بود ــ طرحی ریاضی از تاریخی پس از اونکه ویروس در دنیا منتشر شد و همه رو آلوده کرد.»

این چشم‌انداز لرزه بر اندام لنگدان انداخت، و با این حال، هنوز تصور می‌کرد که سیه‌نا به او دروغ می‌گوید. داستان او نقصی مهم داشت و سیه‌نا بروکس تا حالا ثابت کرده بود که دربارهٔ همه چیز دروغ گفته است.

لنگدان گفت: «سیه‌نا، موضوع رو باز کن.» و به او خیره شد: «اگه این میکروب یک هفته‌ست که میون آدم‌های سراسر دنیا پخش شده، پس چرا تا حالا کسی بیمار نشده؟»

سیه‌نا به دوردست خیره شد، دیگر نمی‌توانست به چشم‌های او نگاه کند.

لنگدان تکرار کرد: «اگه این میکروب یک هفته‌ست که منتشر شده، چرا آدم‌ها نمی‌میرن؟»

سیه‌نا به آرامی به سمت لنگدان برگشت. «چون...» او شروع کرد، ولی کلمات در گلویش گیر کرده بودند. «برتراند میکروب طاعون درست نکرده بود.» چشمان او بار دیگر از اشک پر شد. «اون یه چیز خطرناک‌تر ساخته بود.»

۹۸

با وجود جریان اکسیژنی که از میان ماسک به الیزابت سینسکی می‌رسید، او سردرد خفیفی احساس می‌کرد. از زمانی که دستگاه‌های پی سی آر برودر آن حقیقت وحشتناک را آشکار کرده بودند پنج دقیقه گذشته بود.

روزنه‌های امید ما برای مهار ویروس خیلی وقت پیش بسته شدند.

از قرار معلوم، کیسه سولوبلون هفتهٔ گذشته حل شده بود، به احتمال زیاد در شب نخست اجرای کنسرت، که اکنون سینسکی می‌دانست به مدت هفت شب برنامه اجرا کرده‌اند. رشته‌های اندک باقی مانده از سولوبلون که به ریسمان اتصال داشتند، ناپدید نشده بودند، تنها به این دلیل که برای کمک به امنیت آن‌ها، افزون بر ریسمان، از چسب نیز برای محکم کردن آن‌ها استفاده شده بود.

میکروب از یک هفته پیش منتشر شده بود.

اکنون، مأموران اس آر اس، با هیچ امکانی از قرنطینه کردن میکروب، بر روی نمونه‌هایشان در آزمایشگاه موقت آب انبار اجتماع کرده بودند ومی خواستند موقعیت تهدید را تجزیه و تحلیل، طبقه بندی و ارزیابی کنند. تا این لحظه، واحدهای پی سی آر تنها کشف کرده بودند که ویروس به وسیلهٔ هوا منتقل می‌شد و این موضوع هیچ کس را شگفتزده نکرد.

از قرار معلوم محتویات کیسهٔ سولوبلون به شکل حباب به روی آب می‌آمده و میکروب‌های کشنده در هوا پخش می‌شده‌اند. سینسکی می‌دانست که زیاد طول نمی‌کشید. بویژه در چنین هوای بسته‌ای.

ویروس ــ برخلاف باکتری یا میکروب شیمیایی ــ می‌تواند از طریق جمعیت با سرعت سرایتی فوق العاده گسترش یابد. ویروس‌ها، انگلی راکه در آن‌ها وجود دارد وارد ارگانیسمی می‌کنند، و در جریانی که جذب سطحی نامیده می‌شود، آن انگل به سلول میزبان می‌چسبد. ویروس‌ها سپس دی ان ای، یا آر ان ای خود را به آن سلول تزریق و به سلول مورد حمله نیروی تازه وارد می‌کنند و برای به وجود آوردن نسخه‌های بیشتری از آن ویروس، به سلول فشار وارد می‌آورند. وقتی تعداد مناسب از نسخه‌های موجود تشکیل شد، ذرات ویروس سلول را می‌کشند و در میان دیوار سلول منفجر می‌شوند، و برای یافتن سلول‌های میزبان سرعت حملهٔ خود می‌افزایند،و فرآیند تکرار می‌شود.

فرد عفونی وقتی تنفس یا عطسه می‌کند، قطرات تنفسی را به بیرون بدنش می‌فرستد و این قطرات در هوا معلق می‌مانند تا وقتی که به وسیلهٔ میزبانان دیگر استنشاق و همهٔ فرآیند دوباره آغاز شود.

سینسکی به فکر فرو رفت. رشد نمایی (توانی)، او نمودار نشان دادن انفجار جمعیت انسانی زوبریست را به خاطر آورد. زوبریست رشد نمایی ویروس‌ها رو برای جنگیدن با رشد نمایی آدم‌ها به کار می‌گیره.

با این همه، اکنون، پرسش اصلی این بود: این ویروس چگونه رفتار می‌کند؟

یا به زبان دیگر: چگونه به میزبانش حمله می‌کند؟

ویروس ابولا[1] اختلال در توانایی خون برای انعقاد اختلال ایجاد می‌کند و درنتیجه خونریزی‌های توقف‌ناپذیر به وجود می‌آورد. هانتا ویروس به ریه‌ها حمله و کارکد آن‌ها را مختل می‌کند.

آنکو ویروس‌ها[2] باعث سرطان می‌شوند. و ویروس اچ آی وی[3] به دستگاه ایمنی بدن

---

۱. Ebola

۲. Oncoviruses

۳. HIV

هجوم می‌آورد و موجب بیماری ایدز می‌شود. این محرمانه نیست، برای جامعهٔ پزشکی مخفی نیست که اگر انتشار ویروس اچ آی وی از راه هوا بود، می‌توانست انهدام بشر را موجب شود.

پس ویروس زوبریست چه می‌کند؟

هر کاری که این ویروس می‌کرد، به روشنی معلوم بود زمان می‌گرفت تا تأثیرات خودش را آشکار کند...و تا به حال بیمارستان‌ها هیچ موردی را از بیمارانی که نشانگانی بیرون از روال معمول داشته باشند، گزارش نداده بودند.

سینسکی که صبوری خود را از دست داده بود، به سمت آزمایشگاه راه افتاد. او برودر را دید که نزدیک راه پله ایستاده است تا برای تلفن همراهش آنتن ضعیفی داشته باشد. او با صدای آهسته با کسی حرف می‌زد.

سینسکی، درست وقتی که برودر به گفت و گویش پایان می‌داد، خود را با شتاب به او رسانید.

برودر گفت: «باشه، فهمیدم.» حالت چهره‌اش، ناباوری و وحشت را نشان می‌داد. «و یک‌بار دیگه، تاکید می‌کنم که این اطلاعات بسیار محرمانه‌ست. فقط چشم‌هاتون رو به این نکته باز کنید. وقتی اطلاعات دیگه‌ای به دست آوردین به من تلفن بزنین. ممنونم.» او تلفن را قطع کرد.

سینسکی پرسید: «چه خبر شده؟»

برودر نفسش را به آهستگی بیرون داد. «من داشتم با یکی از دوستان قدیم خودم حرف می‌زدم. ویروس‌شناس برجسته‌ای در سی دی سی در آتلانتا ست.»

سینسکی از کوره در رفت. «تو بدون هماهنگی با من سی دی سی رو ازاین ماجرا خبردار کردی؟»

برودر پاسخ داد: «من تلفن زدم تا نظر تشخیصی اونو بپرسم. ارتباط من محرمانه باقی خواهد موند، و ما به اطلاعاتی خیلی بهتر از اونچه می‌تونیم از این آزمایشگاه موقت به دست بیاریم، احتیاج داریم.»

سینسکی به مأموران اس آر اس که آب‌های نمونه را با دست به وسایل الکترونیکی سیار

می‌رساندند، نگاهی انداخت. حق با اونه.

برودر ادامه داد: «این ویروس در یک آزمایشگاه میکروبیولوژی مجهز بررسی و وجود یک پاتوژن ویروسی مسری که تابه‌حال هرگز دیده نشده، تایید شد.»

سینسکی به میان حرف او پرید: «صبرکن! تو چطور به این سرعت نمونه رو به اون رسوندی؟»

برودر خیلی محکم گفت: «من نفرستادم، اون خون خودش رو آزمایش کرد.»

سینسکی تنها به یک لحظه وقت نیاز داشت تا معنای این حرف را درک کند.

به همین سرعت در دنیا پخش شد.

۹۹

لنگدان به آرامی قدم زد، به‌گونه‌ای عجیب از کالبدش جدا شده بود، گویی در میان کابوسی به طور استثنایی زنده راه می‌رفت. چه چیزی ممکنه از طاعون خطرناک‌تر باشه؟

سیه‌نا از زمان بالا آمدن از قایق چیزی نگفته بود. او در طول مسیری شنی راه افتاده بود و، درحالی‌که لنگدان در پی او حرکت می‌کرد، از اسکله‌ها و آب و جمعیت دور می‌شد.

اگرچه سیه‌نا از گریستن باز ایستاده بود، لنگدان می‌دانست که هنوز دستخوش احساسات شدیدی است. او می‌توانست صدای نالهٔ آژیرها را از فاصله‌ای دور بشنود، ولی به نظر می‌رسید سیه‌نا هیچ توجهی به آن ندارد. او با نگاهی سرد و بی هدف به زمین نگاه می‌کرد، گویا از آهنگ صدای یکنواخت شن‌های زیر پایش هیپنوتیزم شده بود.

آن دو به پارکی کوچک وارد شدند و سیه‌نا، لنگدان را به بیشه‌ای پردرخت هدایت کرد، که آنان را از دنیای بیرون پنهان می‌ساخت. در آنجا بر روی نیمکتی نشستند و به آب چشم دوختند. در ساحل دور دست، برج قدیمی گالاتا بالای سر ساکنان خاموش که در پایین تپه نقطه نقطه دیده می‌شدند، می‌درخشید. از آنجا، دنیا به طرز غریبی در آرامش به نظر می‌رسید. صدای گریه‌ای از دور به‌گوش رسید، و لنگدان تصور کرد شاید مربوط به حوادثی باشد که در آب انبار می‌گذرد. تا این لحظه، سینسکی وگروه اس ـ آر ـ اس احتمالاً تشخیص داده بودند

که آنان برای متوقف کردن ویروس طاعون بسیار دیر رسیده‌اند.

در کنار او، سیه‌نا به دریا خیره شده بود. سیه‌نا گفت: «رابرت، من زیاد وقت ندارم. مسئول‌ها عاقبت می‌فهمن کجا رفته م. ولی پیش از اونکه اونا بفهمن، لازمه که تو حقیقت رو بدونی... همهٔ حقیقت رو.»

لنگدان، بدون بر زبان آوردن کلامی سرش را تکان داد.

سیه‌نا اشک‌هایش را پاک کرد و بر روی نیمکت کاملاً به سمت لنگدان چرخید. او شروع به حرف زدن کرد: «برتراند زوبریست... اولین عشق من بود. اون مرشد و راهنمای من شد.»

لنگدان گفت: «شنیده بودم.»

سیه‌نا با تعجب به او نگاه کرد و به حرفش ادامه داد؛ گویی می‌ترسید لحظات را از دست بدهد. «من اونو، در دوره‌ای که خیلی تأثیر پذیر بودم، ملاقات کردم و افکار و استعداد اون خیلی منو تحت تأثیر قرار داد. برتراند اعتقاد داشت، و من هم همین‌طور، که نژاد بشر در لبهٔ پرتگاه انقراض قرار داره... که ما با پایانی هولناک روبه رو هستیم، که با سرعتی بیش از اونچه کسی بتونه بپذیره، به سمت ما می‌آد.»

لنگدان هیچ پاسخی نداد.

سیه‌نا گفت: «من در همهٔ دوران کودکیم می‌خواستم دنیا رو نجات بدم. و همهٔ چیزی که همیشه می‌شنیدم این بود که: "تو نمی‌تونی دنیا رو نجات بدی، بنابراین بهتره به فکر خوشبختی خودت باشی."» او ساکت شد، چهره‌اش گرفته بود، اشک‌هایش را فرو می‌خورد. «بعد، برتراند رو ملاقات کردم ــ مردی جذاب و با هوش که به من می‌گفت نه تنها نجات دادن دنیا امکان پذیره... بلکه این کار واجبی اخلاقیه. اون منو به افرادی هم فکر معرفی کرد ــ آدم‌هایی باهوش و توانایی‌های چشمگیر... آدم‌هایی که به راستی می تونستن آینده رو تغییر بدن. من، برای اولین بار در زندگیم، دیگه احساس تنهایی نمی‌کردم، رابرت.»

لنگدان لبخندی نرم بر لب آورد، در کلمات او درد را احساس می‌کرد.

سیه‌نا ادامه داد: «من چیزهای خیلی سختی رو در زندگیم تحمل کردم.» لرزش صدای او بیشتر می‌شد. «چیز هایی که من تاب آوردم...» او نگاهش را از لنگدان برداشت و دستش را به سر بی‌مویش کشید، خود را جمع و جور می‌کرد تا دوباره به سمت لنگدان برگردد. «و شاید

تنها دلیلی که باعث می‌شد من به راهم ادامه بدم، این اعتقاد بود که ما می‌تونیم بهتر از اینی که هستیم، باشیم... می‌تونیم اتفاق افتادن فاجعه‌ای رو در آینده پیشگیری کنیم.»

لنگدان پرسید: «و برتراند هم همین اعتقاد رو داشت؟»

سیه‌نا گفت: «مسلما. برتراند امیدهایی نامحدود برای نوع بشر داشت. اون ترنس هیومنیستی بود که اعتقاد داشت ما (انسان آینده) در آستانهٔ دوران درخشندگی زندگی می‌کنیم ــ در دوران دگرگونی[1] حقیقی. اون ذهن آینده نگری داشت، چشمایی که می‌تونست آینده مسیر رو به شکل‌های گوناگونی ببینه که هیچ‌کس تصور اون رو هم نمی‌کرد. اون قدرت فوق العادهٔ فناوری رو درک می‌کرد و معتقد بود که در عرض چند نسل، نوع بشر کاملاً به حیوانی متفاوت تبدیل می‌شه ــ از لحاظ ژنتیکی، سالم‌تر، باهوش‌تر، قوی‌تر و حتی مهربان‌تر می‌شه.» او درنگ کرد. «تنها یک مشکل وجود داشت، اون تصور نمی‌کرد نوع ما اون‌قدر زندگی کنه که اون امکان را تشخیص بده.»

لنگدان گفت: «به علت اضافه جمعیت؟»

سیه‌نا با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. «ترس مالتوسی. برتراند همیشه به من می‌گفت که احساس می‌کنه مثل سن جرج برای کشتن هیولای درون زمینی تلاش می‌کنه.»

لنگدان معنای حرف اورا نفهمید. «مدوسا؟»

ــ از نظر استعاره‌ای، بله. مدوسا و کل طبقهٔ هیولاهای درونزمینی در زیرزمین، زندگی می‌کنند، چون با مادر زمین به طور مستقیم ارتباط دارن. در افسانه‌ها درونزمین، یا دنیای اسفل، همیشه نماد...»

لنگدان گفت: «باروریه.» و حیرت کرد که چرا تا پیش از آن به وجه تشابه معنا فکر نکرده است. سرزندگی. جمعیت.

سیه‌نا پاسخ داد: «بله. باروری. برتراند برای نشون دادن تهدید شوم باروری خود ما، اصطلاح هیولای درونزمینی روبه کار می‌برد. اون افق تولید بیش از اندازهٔ فرزندان مارو... هیولایی توصیف می‌کرد که باید هرچی زودتر مهار بشه، پیش از اونکه مارو ببلعه.»

لنگدان درنگ کرد: باروری ما، ما رو از بین می‌بره. این هیولای درونزمینی. «و برتراند با

---

1. transformation

این هیولا جنگید... چطوری؟»

سیه‌نا با حالتی دفاعی گفت: «خواهش می‌کنم درک کن. حل کردن این مشکلات آسون نیستند. ابهام زدایی همیشه فرآیند به هم پیچیده‌ای داره. کسی که پای یه بچهٔ سه ساله رو قطع می‌کنه، جنایت وحشتناکی رو مرتکب می‌شه... مگر اینکه اون آدم پزشکی باشه که برای نجات دادن جون او بچه که گرفتار قانقاریا شده، دست به این جراحی زده باشه. بعضی وقت‌ها تنها گزینه اینه که یکی از دو شر رو انتخاب کنی.» اشک‌های او دوباره سرازیر شد: «من معتقدم که برتراند هدف والایی داشت... ولی روش‌های اون...» او به دوردست نگاه کرد.

لنگدان به آرامی نجوا کرد: «سیه‌نا، من باید همهٔ این چیزها رو بفهمم. تو باید به من توضیح بدی که برتراند چه کار کرده. اون چه چیزی رو در دنیا پخش کرده؟»

سیه‌نا باردیگر رودروی او نشست. چشمان قهوه‌ای آرام او ترسی شیطانی‌تر را بازتاب می‌داد. زیر لب گفت: «اون یه ویروس رو آزاد کرد. یه نوع ویروس ویژه.»

لنگدان نفسش را در سینه نگاه داشت. «به من بگو.»

سیه‌نا گفت: «برتراند چیزی درست کرد که به نام "حامل کشنده" شناخته می‌شه. اون ویروس به شکلی طراحی شده که اطلاعات ژنتیکی رو در سلولی که بهش حمله می‌کنه مستقر کنه.» او چند لحظه ساکت شد تا لنگدان موضوع را درک کند. «یک ویروس حامل... به جای اینکه سلول میزبان رو بکشه... وارد می‌کنه. تکه‌ای از دی ان ای از پیش تعیین شده رو به داخل سلول وارد می‌کنه. در اصل، اصلاح ژنوم سلول.»

لنگدان کوشید معنای آن را درک کند. این ویروس دی ان ای ما رو تغییر می‌ده؟

سیه‌نا ادامه داد: «طبیعت موذی این ویروس اینه که هیچ یک از ما نمی‌دونه که مبتلا شده. هیچ‌کس بیمار نمی‌شه. اون هیچ نشونهٔ آشکاری رو به وجود نمی‌آره که مشخص کنه در حال تغییر دادن ژنتیک ماست.»

لنگدان برای لحظاتی احساس کرد جریان خون در بدنش سریع‌تر شده است. «و اون چه تغییراتی رو به وجود می‌آره؟»

سیه‌نا برای لحظه‌ای چشمانش را بست. سپس زیرلب گفت: «رابرت، به محض رهایی این ویروس توی تالاب آب انبار، واکنش زنجیره‌ای شروع شد. هرکسی که به اون زیرزمین وارد

شده و هوای اونجا رو تنفس کرده، آلوده شده. اون‌ها میزبان‌های کشنده شده‌ن... همدست‌های بی خبری که ویروس رو به دیگران منتقل می‌کنن، جرقهٔ گسترش نمایی بیماری که حالا چون آتیش جنگل در سراسر زمین منتشر شده. تا این لحظه، ویروس به همهٔ جمعیت روی زمین منتقل شده. تو، من... همه.»

لنگدان از روی نیمکت برخاست و با آشفتگی در جلوی سیه‌نا قدم زد.

لنگدان تکرار کرد: «و اون با ما چی کار می‌کنه؟»

سیه‌نا برای لحظه‌ای دراز سکوت کرد. «این ویروس قابلیت این رو داره که در انسان... ناباروری به وجود بیاره.» او با ناراحتی افزود: «برتراند، میکروب ناباروری به وجود آورد.»

کلمات او لنگدان را به سختی تکان داد. ویروسی که ما رو عقیم می‌کنه؟ لنگدان می‌دانست ویروس‌هایی هستند که می‌توانند موجب ناباروری شوند. ولی پاتوژنی با شدت بالای سرایت از راه هوا که می‌توانست این کار را با تغییر ژنتیک ما انجام دهد، به نظر می‌رسید که به جهان دیگری تعلق داشت... نوعی ناکجا آباد آیندهٔ اورولی[1].

سیه‌نا به آرامی گفت: «برتراند اغلب دربارهٔ طرح چنین ویروسی حرف می‌زد، ولی من نمی‌تونستم تصور کنم که داره تلاش می‌کنه اون رو بسازه... یا بتونه موفق بشه. وقتی نامهٔ اون به دستم رسید و فهمیدم چی کار کرده، مات و مبهوت شدم. با نا امیدی تلاش کردم پیداش کنم و با التماس ازش بخوام که اونو نابود کنه. ولی دیر رسیدم.»

لنگدان که سرانجام توانسته بود صدایی از گلویش بیرون بیاورد، گفت: «صبر کن... اگه این ویروس بتونه همهٔ آدم‌های روی زمین رو نابارور کنه، دیگه هیچ نسلی باقی نمی‌مونه و نسل بشر به سرعت... شروع به از بین رفتن می‌کنه.»

سیه‌نا پاسخ داد: «درسته.» صدای او ضعیف شده بود. «به جز اینکه هدف برتراند، انقراض بشر نبود — در واقع، درست بر عکس، و به همین دلیله که اون ویروسی ساخت که به صورت تصادفی فعالیت می‌کنه. اگرچه دوزخ حالا در دی ان ای همهٔ آدم‌های روی زمین بومی شده و به وسیلهٔ ما به نسل‌های آینده هم منتقل می‌شه، اون تنها در درصدی از آدم‌ها فعالیت می‌کنه. به

---

۱. Orwellian پیروان مکتب جرج اورول، نویسندهٔ انگلیسی و خالق آثاری برجسته همچون قلعهٔ حیوانات و ۱۹۸۴ و... ـ و.

زبون دیگه، همهٔ آدم‌های کره زمین، الان حامل این ویروس هستن، ولی تنها در عده‌ای منتخب از آدم‌ها، باعث ناباروی می‌شه.»

لنگدان صدای خود را شنید که می‌پرسید: «کدوم... عده؟» و باورش نمی‌شد که این سؤال را پرسیده است.

ــ خب، همون‌طور که می‌دونی، برتراند روی مرگ سیاه تمرکز کرده بود ــ طاعونی که بی رحمانه یک سوم جمعیت اروپا رو از بین برد. اون اعتقاد داشت، طبیعت می‌دونه چطوری خودش روگلچین کنه. وقتی برتراند ناباروری رو با ریاضیات محاسبه کرد، با خوشحالی پی برد که به نظر می‌رسه میزان یک از سه‌ی مرگ طاعونی میزانی دقیق و مهارکردنی برای آغاز بوجاری جمعیت انسانی باشه.»

لنگدان با خود فکر کرد، فکری شیطانی.

سیه‌نا گفت: «مرگ سیاه جمعیت رو کم، و راه رو برای نوزایی (رنسانس) آماده کرد. و برتراند دوزخ رو به عنوان نوعی واسطهٔ دوران جدید برای نوکردن دوبارهٔ کره زمین ساخت ــ مرگ سیاه ترنس هیومنیست ــ بودنی متفاوت که اون‌هایی که به بیماری مبتلا می‌شن، به جای نابودی، به سادگی نابارور می‌شن. بر فرض که ویروس برتراند فعال شده باشه، یک سوم جمعیت جهان الان نابارور هستن... و یک سوم از جمعیت برای همیشه نابارور خواهند موند. تأثیر اون به ژنی مایل به برگشت شبیه خواهد بود... که به همه فرزندها منتقل می‌شه، و، با این حال، تأثیر خودش رو تنها در یک درصد کوچک از اون‌ها می‌ذاره.»

سیه‌نا، هنگامی که به حرف زدن ادامه داد، دست‌هایش می‌لرزید. «در نامه‌ای که برتراند برای من نوشته بود، کاملاً مفتخر به نظر می‌رسید، می‌گفت ویروس دوزخ رو راه حلی خیلی محترمانه و راه حلی انسانی برای این مشکل دیده.»

باز اشک در چشمانش پر شد و او آن‌ها را پاک کرد. «من قبول دارم که، در مقایسه با میکروب مرگ سیاه، در این راه شفقت وجود داره. هیچ بیمارستانی به اشباع بیمار یا مرگ و میر گرفتار نمی‌شه، اجساد مرده‌ها خیابان‌ها رو پر نمی‌کنه، و هیچ زنده‌ای در مرگ عزیزش، عزادار نمی‌شه. آدم‌ها فقط بچه‌دار نمی‌شن. کرهٔ ما کاهشی مداوم رو در میزان تولد از سر خواهد گذروند تا اینکه منحنی جمعیت برعکس می‌شه و تعداد کل جمعیت شروع به کاهش

می‌کنه.» او پس از درنگی ادامه داد: «نتیجه خیلی نیرومندتر از طاعون خواهد بود، که تنها، به طور خلاصه، تعداد ما رو کاهش می‌ده، و شیبی موقت در نمودار گسترش جمعیت ایجاد می‌کنه. برتراند با دوزخ، راه حلی بلند مدت اختراع کرد، راه حلی همیشگی... راه حلی ترنس هیومنیست. اون مهندس ژنتیک جوانه میکروب بود. اون مشکل رو در ریشه حل کرد.»

لنگدان زیر لب گفت: «این آدمکشی ژنتیکیه... اون ما رو از اونچه هستیم تغییر می‌ده، از چیزی که همیشه بودیم، درپایه‌ای‌ترین سطح. برتراند از این زاویه به اون نگاه نکرده بود. اون رویای رفع نقص کشنده در تکامل انسان رو در سر می‌پروروند، این واقعیت رو که نوع بشر خیلی پرزاد و ولده. ما ارگانیسمی هستیم که باوجود استعدادهای بی همتا، نمی‌تونیم جمعیت خودمون رو مهار کنیم. هیچ تعدادی از عرضهٔ رایگان وسایل پیشگیری از بارداری، تحصیلات، و ترفندهای فریبکارانهٔ دولت مؤثر نخواهند بود. ما به بچه‌دار شدن ادامه خواهیم داد...بخواهیم یا نخواهیم. تو می‌دونستی که نزدیک به نصفی از حاملگی‌ها در ایالات متحد بدون برنامه‌ریزی پیش می‌آد؟ و، در کشورهای توسعه نیافته، این رقم به هفتاد درصد می‌رسه!»

لنگدان این آمارها را پیش‌تر دیده بود و، با این حال، تازه اکنون می‌توانست مفهوم آن را درک کند. نوع بشر به خرگوش‌هایی مشابهت داشت که در محل مشخصی از جزایر اقیانوس آرام آن‌قدر زاد و ولد کردند که باعث نابودی محیط زیست خود و سرانجام انقراض خودشان شدند.

برتراند زوبریست نوع بشر رو دوباره برنامه ریزی کرد... در کوششی برای نجات نوع بشر... ما رو به جمعیتی کم زاد و ولدتر تغییر داد.

لنگدان نفسی عمیق کشید و به بسفر خیره شد. صدای آژیرها باز هم بلندتر می‌شدند. این صداها از مسیر اسکله‌ها می‌آمد، و لنگدان احساس کرد که وقت می‌گذرد.

سیه‌نا گفت: «ترسناک‌تر از همه چیز این نیست که دوزخ باعث ناباروری می‌شه، بلکه اینه که اون قابلیت انجام دادن این کار رو داره. یک ویروس کشنده که از راه هوا منتقل می‌شه، یک جهش کوانتومیه ــ سال‌ها جلوتر از زمان خودش. برتراند ما رو یکباره از دوران تاریکی مهندسی ژنتیک بلند کرد و در آینده‌ای خیلی جلوتر به زمین گذاشت. اون فرآیند تکامل رو

بازکرده و به بشراین توانایی رو داده که گونهٔ ما رو دوباره در حرکتی گسترده تعریف کنه. پاندورا[1] از جعبه بیرون اومده و هیچ کس نمی‌تونه دوباره اونو به سر جاش برگردونه. برتراند کلیدهای تعریف کردن گونه‌ای انسانی رو ساخته... و اگه اون کلیدها به دست نااهل بیفته، اون‌وقت دیگه خداکمکمون کنه. این فناوری هیچ‌وقت نمی‌باید اختراع می‌شد. من به محض اینکه نامه برتراند رو خوندم که شرح داده بود چطور به هدف‌های خودش رسیده، اونو سوزوندم. بعدش تلاش کردم ویروس اونو پیداکنم و همهٔ نشونه‌های اونم بسوزونم.»

لنگدان گفت: «من نمی‌فهمم.» صدای او با خشم همراه بود. «اگه تو می‌خواستی اون ویروس رو نابود کنی، چرا با دکتر سینسکی و سازمان بهداشت جهانی همکاری نکردی؟ تو باید به سی دی سی یا یه کسی تلفن می‌زدی.»

ــ حتماً شوخی می‌کنی! عوامل دولتی آخرین کسانی بر روی زمین هستن که باید به فناوری دست پیداکنن! درباره ش فکر کن، رابرت. در سراسر تاریخ بشر، هر فناوری پیشگامی که به وسیلهٔ علوم کشف شده، کاربرد جنگی پیداکرده ــ از آتیش گرفته تا نیروی هسته‌ای و تقریباً همیشه در دست‌های دولت‌های قدرتمند قرار گرفته. تو خیال می‌کنی سلاح‌های شیمیایی ما ازکجا اومدن؟ اون‌ها از تحقیقاتی انجام شده در جاهایی مثل سازمان بهداشت جهانی و سی دی سی به وجود اومدن. فناوری برتراند ــ ویروسی همه گیر که به عنوان حامل ژنتیکی استفاده شد ــ نیرومندترین سلاحیه که تاکنون اختراع شده. اون راه وحشتناکی رو طی می‌کنه که ما هرگز نمی‌تونیم تصورش رو هم بکنیم، که شامل سلاح‌های زیستی می‌شن. تصورکن یک پاتوژن تنها به آدم‌هایی حمله کنه که کد ژنتیکی اون‌ها شامل نشونه‌های قومی یا نژادی باشه. اون می‌تونه پاکسازی قومی گسترده در سطح ژنتیکی رو فعال کنه!»

ــ سیه‌نا، من توجه تو رو به این مسئله می‌بینم، و به راستی می‌فهمم، ولی این فناوری می‌تونست در جهت خیر هم به کار برد، نمی‌شه؟ این کشف نمی‌تونست یه لطف خداوندی برای استفاده در درمان‌های ژنتیکی باشه؟ برای مثال، یه راه جدید برای عرضهٔ واکسن‌های

---

۱. Pandora در اساطیر نام جعبه‌ای است حاوی انواع شرارت‌ها و خباثت‌ها که پس از باز شدن بر اثر کنجکاوی، در جهان پخش شدند.

تلقیح جهانی؟

ــ شاید، ولی متأسفانه، من یادگرفته م که همیشه از آدم‌هایی که قدرت رو در دست دارن، بدترین چیزها رو انتظار داشته باشم.

لنگدان از میان درختان پشت در مسیر بازار ادویه صدای نالهٔ بالگردی را شنید که از دوردست هوا را می‌شکافت، و پیش می‌آمد. و نیز نورهایی را از هواپیمایی که در بالای تپه پرواز می‌کرد و به سمت اسکله‌ها می‌آمد، به وضوح دید.

سیه‌نا نگران شد و گفت: «من باید برم.» بلند شد و به غرب، به سمت پل آتاتورک، نگاه کرد. «من فکر می‌کنم بتونم پایِ پیاده از روی پل رد بشم، و از اونجا برسم به...»

لنگدان قاطعانه گفت: «سیه‌نا تو هیچ جا نمی‌ری!»

ــ رابرت، من برگشتم چون احساس می‌کردم توضیحی رو به تو بدهکارم. حالام این کارو کردم.

لنگدان گفت: «نه سیه‌نا، تو برگشتی چون همهٔ زندگیت رو در حال فرار بودی، و عاقبت احساس کردی دیگه نمی‌تونی به فرار کردن ادامه بدی.»

سیه‌نا گویی در برابر او آب می‌شد، درحالی‌که به بالگردی که آب را جست‌وجو می‌کرد، چشم دوخته بود، گفت: «من چه راه دیگه‌ای دارم؟ اونا به محض اینکه پیدام کنن، منو به زندان می‌ندازن.»

ــ تو هیچ کار اشتباهی نکردی، سیه‌نا. تو اون ویروس رو درست نکردی و تو هم آزادش نکردی.

ــ درسته، ولی خیلی تلاش کردم تا سازمان بهداشت جهانی نتونه اونو پیداکنه. اگه من سر از زندون‌های ترکی در نیارم، به جرم خرابکاری بیولوژیکی در دنیا محاکمه می‌شم.

درحالی‌که صدای بالگرد هرلحظه بلندتر می‌شد، لنگدان به اسکله‌های دورتر چشم دوخت. بالگرد درجا دور می‌زد. و، درحالی‌که نور افکن‌های آن داخل قایق‌ها را می‌کاوید، آب‌های زیر آن‌ها را بشدت به حرکت درمی‌آورد.

سیه‌نا آماده بود تا هرلحظه پا به فرار بگذارد.

لنگدان با لحنی آرام گفت: «خواهش می‌کنم سیه‌نا. من می‌دونم که تو با مشکلات زیادی

درگیر بودی و می‌دونم که می‌ترسی، ولی باید بهتر فکر کنی. اون ویروس رو برتراند درست کرد و تو تلاش کردی اونو متوقف کنی.»

ـ ولی من شکست خوردم.

لنگدان گفت: «بله، ولی حالا که ویروس آزاد شده، دانشمندا و جامعه‌های پزشکی باید اونو به طور کامل بشناسن. تو تنها کسی هستی که به خوبی همه چیز رو دربارهٔ اون می‌دونی. شاید یه راهی برای خنثی کردنش پیدا بشه.» و نگاهش را به او دوخت. «سیه‌نا، دنیا نیاز داره هر چی رو که تو می‌دونی، بدونه. تو نباید نا پدید بشی.»

اندام باریک سیه‌نا اکنون می‌لرزید، گویی دروازه‌های غم و اندوه و ناایمنی به طور وسیعی در برابر او گشوده می‌شد. «رابرت، من... من نمی‌دونم چی کار کنم. من حتی دیگه نمی‌دونم کی هستم. به من نگاه کن.» او دستی را به روی سر بی‌مویش گذاشت. «من به هیولا تبدیل شده‌م. من چطوری می‌تونم روبه رو بشم با...»

لنگدان گامی به جلو برداشت و او را در میان بازوانش گرفت. لرزش اندام او را به خوبی احساس می‌کرد. لنگدان به آرامی در گوش او نجوا کرد. «سیه‌نا، می‌دونم که می‌خوای فرار کنی، ولی من این اجازه رو به تو نمی‌دم. دیر یا زود باید به یه کسی اعتماد کنی.»

او گریه کنان گفت: «نمی‌تونم... مطمئن نیستم که بدونم چطوری باید این کارو بکنم.»

لنگدان او را بیشتر در آغوش فشرد. «باید کم کم شروع کنی. تو همین حالا اولین قدم رو بر می‌داری. تو به من اعتماد می‌کنی.»

۱۰۰

صدای تیز ساییده شدن فلز بر روی فلز در هواپیمای حمل و نقل بدون پنجرهٔ سی ـ ۱۳۰، رئیس را از جا پراند. در بیرون، کسی قنداق هفت تیر خود را به دریچه هواپیما کوبید و خواستار ورود شد.

خلبان سی ـ ۱۳۰ درحالی‌که به سمت در حرکت می‌کرد، فرمان داد: «همه سر جاشون بشینن. پلیس ترکیه‌ست که می‌خواد وارد هواپیما بشه.»

رئیس و فریس با یک دیگر نگاهی رد و بدل کردند.

رئیس، از سراسیمگی گفت و گوهای تلفنی کارمندان سازمان بهداشت جهانی در هواپیما، متوجه شده بود که مأموریت آنان با شکست منجر شده است. او با خود فکر کرد، زوبریست نقشه خودش رو به اجرا در آورده. و تشکیلات من بود که این کار رو براش امکان پذیر ساخت.

بیرون در هواپیما، صداهایی آمرانه شروع به داد و فریاد کردند. زبانی که حرف می‌زدند ترکی بود.

رئیس از جا پرید و به خلبان فرمان داد: «درو باز نکنید!»

خلبان متوقف شد و به رئیس نگاه کرد: «چرا باز نکنم؟»

رئیس پاسخ داد: «سازمان بهداشت جهانی یک سازمان آزاد بین‌المللیه و این هواپیما یک ملک مستقله!»

خلبان سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد: «ولی قربان این هواپیما در یک فرودگاه ترک توقف کرده، و تا وقتی که فضای هوایی ترکیه رو ترک نکرده، باید زیر فرمان قوانین ترکیه عمل کنه.» وی سپس به سمت در راه افتاد و آن را باز کرد.

دو مرد اونیفورم پوش به داخل خیره شدند.در نگاه سرد و جدی آنان هیچ نشانی از ملایمت دیده نمی‌شد. یکی از آن دو مأمور با لهجه‌ای ملال‌آور پرسید: «کاپیتان این هواپیما کیه؟»

خلبان گفت: «من هستم.»

افسر پلیس دو ورقه کاغذ به دست او داد. «اسناد بازداشت. این دو مسافر باید با ما بیان.»

خلبان اوراق را بررسی و سپس به رئیس و فریس نگاه کرد.

رئیس به خلبان هواپیما دستور داد: «به دکتر سینسکی تلفن بزن. ما در یک مأموریت فوری بین المللی هستیم.»

یکی از افسران با نیشخندی موذیانه به رئیس نگاه کرد: «دکتر الیزابت سینسکی؟ مدیر سازمان بهداشت جهانی؟ خود اون یکی از کسانیه که دستور بازداشت شما رو داده.»

رئیس گفت: «امکان نداره درست باشه. من و آقای فریس اینجا در ترکیه هستیم برای اینکه به دکتر سینسکی کمک کنیم.»

افسر دومی در پاسخ گفت: «پس کار خوبی نمی‌کنین. دکتر سینسکی با ما تماس گرفت و اسم شما دو نفر رو به ما داد و گفت که شما درخاک ترکیه به عملیات خرابکاری برضد زیست انسانی اقدام کردین.» او دستبندها را بیرون آورد. «هر دوی شما برای بازجویی به اداره پلیس می‌آین.»

رئیس فریاد زد: «من وکیل می‌خوام.»

سی ثانیه بعد، او و فریس درحالی‌که دستبند بر دست داشتند، از پلکان هوا پیما پیاده و به زور به صندلی‌های عقب خودروی پلیس منتقل شدند. خودروی پلیس به سرعت حرکت کرد، از راه آسفالتهٔ فرودگاه به گوشه‌ای دور رفت. در آنجا به حصار مرغدانی‌ای که سیم‌هایش

بریده و جدا شده بود داخل شد و در محوطهٔ محصور در زمینی بایر وگرد و خاکی و پر از ماشین‌های آلات شکستهٔ فرودگاه در نزدیکی ساختمان‌های قدیمی خدمات متوقف شد.

دو مرد اونیفورم پوش از خود رو پیاده شدند و منطقه را از نظر گذراندند. ظاهراً از اینکه کسی آنان را تعقیب نمی‌کرده خوشحال بودند، لباس‌های اونیفورم پلیس را از تن درآوردند و کناری گذاشتند. سپس به فریس و رئیس کمک کردند که از خود رو پیاده شوند و دستبندهای آنان را باز کردند.

رئیس مچ دست‌های خود را مالید و متوجه شد که طاقت دستگیر شدن ندارد.

یکی از مأموران، با اشاره به خودروی ون سفیدی که در آن نزدیکی پارک شده بود، گفت: «کلیدها زیر تشک صندلیه. روی صندلی عقب یه بسته با همهٔ لوازمی که خواسته بودین، قرار داره ــ مدارک لازم برای سفر، پول نقد، کارت‌های تلفن، لباس، و چند تا چیز دیگه که ما تصور کردیم ممکنه خوشحالتون کنه.»

رئیس گفت: «ممنونم. شماها خیلی آدم‌های خوبی هستین.»

ــ ما اینطور تعلیم دیده‌یم، قربان.

با این حرف، دو مرد ترک به سمت خودروی مشکی خود برگشتند، سوار شدند و حرکت کردند.

رئیس به خود یاد آوری کرد، سینسکی هرگز به من اجازه نمی‌داد که آزاد بشم.

رئیس به هنگام پرواز به استانبول برای شاخهٔ محلی کنسرسیوم ایمیلی فرستاده و هشدار داده بود که ممکن است لازم باشد او و فریس فرار کنند.

فریس پرسید: «به نظر تون می‌آد دنبالمون؟»

«سینسکی؟» رئیس سرش را به نشانه بله گفتن تکان داد. «قطعاً. اگرچه گمان می‌کنم در حال حاضر سرگرم یه مشکل مهم‌تره.»

دو مرد سوار خودروی سفید شدند، و رئیس در میان وسایلی که برای‌شان گذاشته بودند به جست‌وجو پرداخت. او مدارکشان را مرتب کرد. کلاه بیسبالی بیرون آورد و چیزی از میان آن بر روی صندلی لغزید. یک بطری نوشیدنی در میان کلاه بیسبال پیچیده شده بود.

چه آدم‌های خوبی بودن.

رئیس به مایع درون بطری نگاه کرد و با خود گفت که باید تا فردا منتظر بماند. و بار دیگر کیسهٔ سولوبلون زوبریست را در نظر مجسم و فکر کرد کسی چه می‌داند فردا چه حادثه‌ای در انتظارشان خواهد بود.

او با خود فکر کرد، من قوانین اصلی کارم رو زیرپا گذاشتم. مشتریم رو فروختم.

رئیس بی‌اندازه احساس سرگردانی کرد، او می‌دانست که در روزهای آینده، مردم سراسر دنیا از اتفاق وحشتناکی که افتاده است باخبر خواهند شد و خواهند فهمید که او در به انجام رسیدن آن کار نقش مهمی بازی کرده است. این کار بدون همکاری من به انجام نمی‌رسید.

وی برای نخستین بار در زندگی، احساس کرد دیگر نمی‌تواند به نتیجهٔ کاری که انجام داده است بی اعتنا بماند. بنابراین، دستش را به سوی بطری نوشیدنی دراز و در آن را باز کرد. به خود گفت، لذت ببر. این طوری یا اون‌طوری، معلوم نیست چند روز دیگه زنده هستی.

رئیس لیوانی از نوشیدنی داخل بطری پر کرد، و گلوی خسته اش را با گرمی آن نوازش داد. ناگهان تاریکی محیط با نورافکن‌هایی روشن شد و نور آبی چراغ‌های خودروهای پلیس که از همه سو آنان را محاصره کرده بودند، برایشان تابید.

رئیس آشفته وخشمگین به هر سو نگاه کرد...و سپس، همچون سنگی آرام نشست.

فرار امکان پذیر نیست.

درحالی‌که افسران مسلح ترک با سلاح‌های آماده به خودرو نزدیک می‌شدند، رئیس آخرین جرعه ازگیلاس نوشیدنی خود را سر کشید و دست‌هایش را به آرامی بالای سرش برد. او می‌دانست که این بار، افسران پلیس، مأمور او نیستند.

۱۰۱

کنسولگری سویس در استانبول در میدان وان لونت در آسمانخراشی بسیار جدید قرار دارد. نمای شیشه‌ای آبی ساختمان مقعر در خط افق کلانشهر باستانی به چیزی یکپارچه متعلق به آینده می‌ماند.

از زمانی که سینسکی، برای برقرارکردن مقر فرماندهی موقت در ادارهٔ کنسولگری سویس آب انبار را ترک کرده بود نزدیک به یک ساعت می‌گذشت. ایستگاه‌های خبری محلی با گزارش هایی از فرار وحشتزدهٔ جمعیت از محل اجرای آخرین شب کنسرت سمفونی دانته اثر لیست، پر شده بودند. هنوز هیچ گزارش دقیقی منتشر نشده بود، ولی حضور گروه پزشکی بین المللی که لباس‌های ضد خطر بر تن داشتند، گمانه‌زنی‌های گسترده‌ای را بر انگیخت.

سینسکی، در نورچراغ‌های شهر، به بیرون از پنجره خیره شد و کاملاً احساس تنهایی کرد. او، با واکنشی عادی، دستش را به سوی گردنش برد تا گردنبند طلسمی‌اش را لمس کند، ولی هیچ چیزی وجود نداشت. گردنبند شکستهٔ او حالا دو نیم شده، بر روی میز او قرار داشت.

مدیر سازمان بهداشت جهانی تشکیل مجموعه‌ای نشست‌های اضطراری را بـرای چـند ساعت دیگر در ژنو، هماهنگ کرده و تازه این کار را به پایان رساینده بـود. مـتخصصان سازمان‌های مختلف هم اکنون در راه بودند، وخود سینسکی برنامه داشت برای پیوستن به

آنان هرچه زودتر حرکت کند. خدا را شکر که یکی از کارمندان شب لیوانی بزرگ از قهوه ترک برای او آورد و سینسکی به تندی آن را سر کشید.

مردی جوان از کارمندان کنسولگری در را باز کرد و گفت: «خانم؟ رابرت لنگدان اینجاست و می‌خواد شما رو ببینه.»

او پاسخ داد: «ممنونم، می‌تونید بفرستیدشون تو.»

بیست دقیقهٔ پیش، لنگدان تلفنی با سینسکی تماس گرفته و توضیح داده بود که سیه‌نا بروکس او را فریب داده، قایقی دزدیده و با آن به دریا فرار کرده است. سینسکی این اخبار را از مقام‌های مسئول که سرگرم جست‌وجوی منطقه بودند و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودند، نیز شنیده بود.

هنگامی که قامت بلند لنگدان در میان چهارچوب در نمایان شد، سینسکی به سختی توانست او را تشخیص دهد. لباس لنگدان کثیف، موهای سیاهش به هم چسبیده و چشمانش خسته و گود افتاده بود.

سینسکی از جا بلند شد: «پروفسور شما خوبید؟»

لنگدان لبخندی خسته بر لب آورد. «شب‌های بهتری هم داشته م.»

سینسکی به صندلی‌ای اشاره کرد و گفت: «لطفاً بشینید.»

لنگدان پس از نشستن بر روی صندلی بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «به نظر من... ویروس زوبریست، یک هفته پیش منتشر شده.»

سینسکی از روی بردباری سر تکان داد و حرف او را تأیید کرد. «بله، ماهم به همین نتیجه رسیدیم. هنوز هیچ علایمی گزارش نشده، ولی ما نمونه‌ها رو در قرنطینه قرار داده‌یم و برای آزمایش‌های دقیق آماده شد ه یم. متأسفانه، ممکنه چند روز یا یک هفته طول بکشه تا به نتیجه‌ای دقیق برسیم و بفهمیم این ویروس به راستی چیه... و چه کاری می‌تونه بکنه.»

لنگدان گفت: «اون یه ویروس حامله.»

ــ ببخشید؟

ــ زوبریست یک ویروس حامل که از راه هوا سرایت می‌کنه، درست کرده که دی‌ان‌ای انسان رو تغییر می‌ده.

سینسکی یک‌باره از جا جهید. امکان نداره درست باشه. «چی باعث شده شما یه همچین ادعایی بکنین؟»

لنگدان به آرامی پاسخ داد: «سیه‌نا این موضوع رو به من گفت. نیم ساعت پیش.»

سینسکی بر روی میزش خم شد و با ناباوری به لنگدان چشم دوخت: «اون فرار نکرد؟»

لنگدان پاسخ داد: «البته‌که فرار کرد. اون آزاد ودر قایقی روی دریا بود و به راحتی می‌تونست برای همیشه ناپدید بشه، ولی بعد تصمیم بهتری گرفت. اون به خواست خودش برگشت. سیه‌نا می‌خواد در حل این بحران کمک کنه.»

خندهٔ ناگواری از لبان سینسکی گریخت. «منو ببخشین که نمی‌تونم به دوشیزه بروکس اعتماد کنم، بخصوص وقتی که یه همچین ادعای دور از ذهنی می‌کنه.»

لنگدان با لحنی مردد گفت: «من حرفای اونو باور می‌کنم. و اگه اون ادعا می‌کنه که این یه ویروس حامله، به نظرم بهتره شما حرفشو جدی بگیرین.»

سینسکی یک‌باره احساس خستگی شدیدی کرد، ذهن او سعی داشت کلمات لنگدان را تجزیه و تحلیل کند. او به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

یه ویروس حامل تغییر دهندهٔ دی‌ان‌ای؟ چشم‌انداز آن هراندازه ترسناک و نامحتملی به نظر می‌رسید، او مجبور بود بپذیرد که منطقی وهم‌آور در آن وجود دارد. هر چه بود، زوبریست مهندس ژنتیک بود و به خوبی می‌دانست که کوچک‌ترین تغییری در سلول می‌تواند تأثیراتی فاجعه بار در بدن انسان داشته باشد ــ سرطان، نارسایی اندام‌ها، و اختلالات خونی. حتی بیماری‌ای به بدی فیبروز سیستیک را ــ که قربانی خود را به وقفه در مادهٔ مخاطی (موکوس) گرفتار می‌کند ــ وقفه‌ای کوچک در ژن تنظیم کنندهٔ کروموزوم هفت موجب می‌شود متخصصان اکنون درمان این وضعیت ژنتیکی را با ویروس‌های حامل ابتدایی که مستقیماً به بیمار تزریق می‌شوند، آغاز کرده‌اند. این ویروس‌های غیر مسری برنامه‌ریزی شده‌اند که در مسیر بدن بیمار سفر و دی‌ان‌ای ترمیم‌کنندهٔ بخش‌های آسیب دیده را نصب کنند. با این همه، این علم جدید، مانند همهٔ علوم، یک روی تاریک نیز دارد. تأثیرات ویروس حامل بسته به هدف مهندس ژنتیک... می‌تواند مطلوب یا ویران کننده باشد. اگر ویروسی برنامه ریزی شده باشد که دی ان ای معیوب به سلول‌های سالم وارد کند، ویرانگر

خواهد بود. اگر ویروس ویران‌کننده برای بسیار مسری بودن مهندسی شده باشد و از راه هوا سرایت کند...

چشم‌انداز آن سینسکی را به لرزه در آورد. برنامه ریزی وحشتناک زوبریست چی بوده؟ اون تصمیم داشته چه بلایی به سر آدم‌ها بیاره؟

سینسکی می‌دانست که رسیدن به پاسخ هفته‌ها وقت خواهد برد. کد ژنتیکی انسان حاوی دخمه‌ای به ظاهر پر پیچ و خم از جایگشت (استحاله) مواد شیمیایی است. چشم‌انداز جست‌وجوی تمامیت آن، به امید یافتن تغییر ویژهٔ زوبریست شبیه به این است که در انبارکاه در پی سوزنی باشیم... بدون اینکه حتی بدانیم این انبارکاه در کدام سیاره واقع شده است.

«الیزابت؟» صدای گرفته لنگدان سینسکی را به سوی او برگرداند.

سینسکی از کنار پنجره برگشت و به لنگدان نگاه کرد.

لنگدان درحالی‌که هنوز آرام نشسته بود، پرسید: «شنیدید چی گفتم؟ سیه‌نا هم به اندازه شما تلاش می‌کرد که این ویروس رو از بین ببره.»

ــ من به راستی دربارهٔ این موضوع تردید دارم.

لنگدان نفسش را فرو برد و از جا بلند شد. «به‌گمانم باید به حرف من گوش بدین. زوبریست کمی پیش از مرگش نامه‌ای برای سیه‌نا نوشت و شرح داد که چه‌کار کرده. اون به طور دقیق مشخص کرد که این ویروس چه‌کار می‌کنه... چطوری به ما حمله می‌کنه... و چطور به اهدافش می‌رسه.»

سینسکی خشکش زد. نامه‌ای وجود داره؟

ــ وقتی سیه‌نا توضیحات زوبریست رو خوند و فهمید که اون چی درست کرده، وحشت کرد. خواست که اونو متوقف کنه. سیه‌نا به اندازه‌ای این ویروس رو خطرناک دید که نمی‌خواست دست هیچ‌کس به اون برسه، از جمله سازمان بهداشت جهانی. متوجه نمی‌شین؟ سیه‌نا تصمیم داشته ویروس رو از بین ببره نه اینکه منتشر کنه.

سینسکی اکنون تنها بر یک چیز تمرکز داشت: «گفتین که نامه‌ای وجود داره؟ با جزییات دقیق؟»

ــ این چیزیه که سیه‌نا به من گفت.

ــ ما به اون نامه احتیاج داریم! داشتن این جزییات می‌تونه از تلف شدن ماه‌ها وقت ما برای فهمیدن ماهیت این ویروس و راه‌های مقابله با اون جلوگیری کنه.

لنگدان سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. «متوجه نیستید. وقتی سیه‌نا نامه زوبریست رو خونده، خیلی وحشت کرده. فوری نامه رو سوزونده. اون می‌خواسته مطمئن بشه که هیچ کس...»

سینسکی دستش را بر روی میز تکیه داد. «اون تنها مدرکی روکه می‌تونست به ما کمک کنه با این بحران مقابله کنیم از بین برده؟ و شما می‌خواید که من بهش اعتماد کنم؟»

لنگدان گفت: «می‌دونم که در برابر رفتار اون، این خواسته من چیز زیادیه، ولی به جای تنبیه کردن اون، شاید بهتر باشه به یاد داشته باشید که سیه‌نا استعداد بی همتایی داره که قابلیت چشمگیر یاد آوردن مطالب هم جزو اونه.» و پس از درنگی ادامه داد: «شاید سیه‌نا بتونه قسمت‌های بیشتر نامه زوبریست رو برای شما به طور کامل و دقیق شرح بده.»

سینسکی چشمانش را باریک کرد و به آرامی سرش را تکان داد. «خب، پروفسور، در این صورت شما پیشنهاد می‌کنید من چه کار کنم؟»

لنگدان به فنجان خالی او اشاره کرد. «پیشنهاد می‌کنم که قهوه بیشتری سفارش بدین... و به تنها شرطی که سیه‌نا درخواست کرده گوش بدین.»

ضربان نبض سینسکی سرعت گرفت و به تلفن نگاه کرد. «شما می‌دونید چطوری می‌شه بهش دست پیدا کنیم؟»

ــ بله می‌دونم.

ــ بگید چه درخواستی کرده؟

لنگدان درخواست سیه‌نا را گفت و سینسکی گوش سپرد.

لنگدان افزود: «من تصور می‌کنم این چیز درستیه. و علاوه بر این، شما چی رو از دست می‌دید؟»

سینسکی تلفن را به سمت لنگدان هل داد و گفت: «اگه چیزهایی که می‌گید درست باشه، منم به شما قول می‌دم. حالا خواهش می‌کنم بهش تلفن کنید.»

درحالی‌که سینسکی غرق در شگفتی بود، لنگدان به تلفن توجهی نکرد و به جای آن،

برخاست و به سمت در رفت و گفت تا یک دقیقه دیگر برمی‌گردد. سینسکی که شگفت زده شده بود در پی او از اتاق بیرون رفت و متوجه شد که وی به سمت محوطه انتظار کنسولگری رفت، در شیشه‌ای را باز کرد، بیرون و به سمت آسانسور رفت. برای لحظه‌ای، او تصور کرد لنگدان از آنجا رفته است، ولی بعد متوجه شد که او از آسانسور گذشت و به آرامی وارد دستشویی خانم‌ها شد.

لحظاتی بعد، او با زنی که به نظر می‌رسید در حدود سی سال یا کمی بیشتر، داشته باشد بیرون آمد. سینسکی به لحظه‌ای دراز نیاز داشت تا این واقعیت را بپذیرد که او به راستی سیه‌نا بروکس است. زنی زیبا با موی دم اسبی که او پیش‌تر دیده بود کاملاً تغییر کرده بود. او سری کاملاً بی مو داشت، گویی تمام سرش ر ا تراشیده است.

وقتی آن دو وارد دفتر سینسکی شدند، بدون بر زبان آوردن هیچ کلامی بر روی صندلی‌هایی در پشت میز نشستند.

سیه‌نا به تندی گفت: «منو ببخشید. می‌دونم که ما حرف‌های زیادی برای گفتن داریم، ولی اول، امیدوارم به من اجازه بدین چیزی رو که به راستی لازم می‌بینم، بگم.»

سینسکی گفت: «البته.» او غم را در صدای سیه‌نا به خوبی احساس کرد.

سیه‌نا، با صدایی ضعیف آغاز کرد: «خانم شما مدیر سازمان بهداشت جهانی هستین. شما بهتر از هر کسی می‌دونین که ما گونه‌ای در حال انقراض هستیم... جمعیتی مهارناپذیر. برتراند زوبریست سالیان دراز تلاش کرد برای پیداکردن راه حلی در برابر این بحران قریب الوقوع با افرادی با نفوذ مثل شما حرف بزنه. اون با سازمان‌های زیادی دیدار کرد که ایمان داشت می‌تونن تغییراتی مؤثر ایجاد کنن ــ موسسه ورلد واچ، باشگاه رم، سازمان مسایل جمعیت، شورای روابط خارجی، ولی هرگز کسی رو پیدا نکرد که جرئت کنن در گفت و گویی معنا دار درباره راه حلی واقعی شرکت کنن. همهٔ این سازمان‌ها با طرح‌هایی مثل آموزش بهتر برای جلوگیری از بارداری، تشویق‌های مالیاتی برای خانواده‌های کم جمعیت تر، حتی مهاجرت به کرهٔ ماه، موافق بودن! هیچ تعجبی نداره که برتراند عقلش رو از دست داد.»

سینسکی به او چشم دوخته بود و چیزی برای گفتن نداشت.

سیه‌نا نفسی عمیق کشید و ادامه داد: « : دکتر سینسکی، برتراند خودش پیش شما اومد، از

شما تمنا کرد که قبول کنین. ما در لبه پرتگاه هستیم و استدعا کرد که با شما گفت و گویی داشته باشه، ولی شما، به جای حرف زدن با اون وگوش کردن به نظریاتش، اون رو در فهرست افرادی قرار دادین که باید زیر نظر باشِن و اونو به زیر زمین روندین.»

صدای سیه‌نا از هیجان می‌لرزید: «برتراند در تنهایی مرد، چون که افرادی مثل شما نتونستین بپذیرین که تنها با راه حلی نا خوشایند میشه جلوی این بحران رو گرفت. تنها کاری که برتراند می‌کرد این بود که درباره حقیقت حرف می‌زد... و به خاطر همین در انزواگذاشته شد.» سیه‌نا اشک چشمانش را پاک کرد و به سینسکی در آن سوی میز نگاه کرد. «حرف منو باور کنین، من می‌دونم احساس تنهایی‌کردن چه احساس بدیه.. بدترین نوع تنهایی در دنیا اینه که آدم به خاطر درک نادرست عقایدش در انزوا قرار بگیره. این ممکنه موجب بشه که آدم‌ها از حقیقت دور بیفتن.»

سیه‌نا سکوت کرد و سکوتی نا خوشایند حکمفرما شد.

سیه‌نا نجواکنان ادامه داد: «این همهٔ چیزی بود که من می‌خواستم بگم.»

سینسکی لحظاتی دراز با دقت به چهرهٔ او چشم دوخت. سپس بر روی صندلی‌اش نشست. او با لحنی بسیار آرام گفت: «دوشیزه بروکس، حق با شماست. ممکنه من پیش از این خوب گوش نکرده باشم...» او دست‌های در هم گره خورده‌اش را روی میز تکیه داد و مستقیم به سیه‌نا چشم دوخت: «ولی حالا به خوبی گوش می‌دم.»

۱۰۲

ساعت سالن گردهمایی در کنسولگری سفارت سویس، خیلی وقت می‌شد که ساعت یک را نواخته بود.

یادداشت قرارگرفته بر روی میز تحریر سینسکی ورقه‌ای بود که جملاتی جسته و ریخته بر آن نوشته یا نمودارهایی ترسیم و پرسش‌های یاداشت شده بود.

لنگدان و سیه‌نا در پشت او بر روی صندلی‌های خود، آرام نشسته بودند و با تکان دادن آخرین قطره‌های قهوه ترک درون فنجانشان، رایحه‌ای دل انگیز از قهوهٔ آسیاب شده در هوای اتاق می‌پراکندند.

تنها صدایی که در اتاق شنیده می‌شد، صدای وزوز لامپ‌های فلورسنت بالای سر آنان بود.

سیه‌نا صدای تپیدن قلبش را احساس می‌کرد و نمی‌دانست اکنون که سینسکی درباره جزییات حقایق وحشتناک به اندازه کافی شنیده است، به چه چیزی می‌اندیشید. ویروس برتراند طاعونیه که موجب نازایی می‌شه. یک سوم از جمعیت جهان عقیم می‌شن.

در همهٔ مدتی که سیه‌نا متن نامهٔ برتراند را شرح و دربارهٔ آن توضیح می‌داد، به تغییر حالت‌های سینسکی توجه کرده بود. او، در عین حال که می‌کوشید احساساتش را پنهان کند،

توفیقی چندان در این کار نمی‌یافت. پیش از هرچیز او بسیار شگفت زده شده بود که زوبریست به راستی ویروسی ساخته است که در هوا نیز پخش می‌شود و افراد را آلوده می‌سازد. سپس هنگامی که فهمید این ویروس برای از بین بردن آدم‌ها برنامه ریزی نشده است، نور امیدی زودگذر بردلش تابید و بعد به آرامی هراس دلهره‌آمیز افشای این راز که ویروس بر تراند به باروری انسان آسیب می‌رساند، در دلش نشست. این موضوع به دلیل مسایل شخصی تأثیری ویژه در او داشت.

در مورد سیه‌نا، حسی از آرامش همهٔ وجود او را در خودگرفته بود. او تمامی مطالب نامه زوبریست را با سینسکی در میان گذاشته بود. من دیگه هیچ رازی برای پنهان کردن ندارم.

لنگدان صدا زد: «الیزابت؟»

سینسکی به آرامی از میان افکارش بیرون آمد. هنگامی که نگاهش را به آن دو نفر دوخت، چهره‌اش درهم بود. او با لحنی آرام شروع به حرف زدن کرد: «سیه‌نا، اطلاعاتی که تو به ما دادی برای آماده سازی برنامه‌ای برای مقابله با این بحران خیلی امیدوارکننده‌ست. من از این همکاری بی‌اندازه قدردانی می‌کنم. همون‌طور که می‌دونی، از ویروس ناقل همه‌گیر،برای ایمن سازی جمعیتی زیاد، در تئوری سخن گفته شده، ولی همه می‌دونن که این فناوری هنوز چند سال عقبه.»

سینسکی به سوی میز کارش برگشت و برروی صندلی نشست. او سرش را تکان داد و گفت: «منو ببخشین، همهٔ این ماجرا برای من مثل فیلمی علمی تخیلیه.»

سیه‌نا با شگفتی اندیشید جای تعجب نیست. هر جهش کوانتومی در داروسازی همیشه همین حالت را داشته است ـــ پنی سیلین، بی‌هوشی، پرتو ایکس، نخستین‌باری که بشر از درون میکروسکوپ، تقسیم سلولی را دید.

دکتر سینسکی نگاهی به یادداشتش انداخت. «تا چند ساعت دیگه، من به ژنو می‌رسم و با توفانی از پرسش‌ها روبه رو می‌شم. تردید ندارم که اولین پرسش این خواهد بود که آیا راهی برای مقابله با این ویروس وجود داره یا نه.»

سیه‌نا تردید داشت که او راست می‌گوید.

سینسکی ادامه داد: «و من تصور می‌کنم اولین راه حل پیشنهادی، تجزیه و تحلیل ویروس

برتراند خواهد بود، هرچه بهتر شناختن اون ویروس، و بعد تلاش برای یک مهندسی دوم — مهندسی‌ای که درجهت تغییر دی‌ان‌ای و درآوردن اون به شکل اولیه خواهد بود.»

سینسکی که خوشبین به نظر نمی‌رسید، به سیه‌نا خیره شده بود. «اگه فرض بگیریم که ممکنه ضد ویروسی وجود داشته باشه، من مایلم نظریات تو رو در این باره بدونم.»

نظریات من؟ سیه‌نا بدون واکنشی ارادی به سوی لنگدان برگشت و به او نگاه کرد. پروفسور سری تکان داد که پیامی روشن برای او می‌فرستاد: تو راهی دراز رو طی کردی. عقیده خودت رو بگو. حقیقت رو همون طور که می‌بینی بیان کن.

سیه‌نا سینه اش را صاف کرد، به سینسکی رو کرد و به وضوح و با لحنی محکم گفت: «خانم، دنیای مهندسی ژنتیک، دنیاییه که من وبرتراند سال‌ها در اون زندگی کردیم. همون‌طور که می‌دونید ژنوم[1] ساختار بسیار حساسی داره... خونه‌ای از کارت‌هاست. تغییرات هرچه بیشتر بشه، امکان اینکه کارتی رو اشتباهی جا به جا کنیم و همه چیز روبه نابودی بکشیم، بیشتره. عقیده شخصی من اینه که در تلاش برای خنثی کردن اونچه تا به حال انجام شده، خطر بزرگی وجود داره. برتراند مهندس ژنتیکی ماهر بود و نگرشی استثنایی داشت. اون از هم‌ردیف‌های خودش سال‌ها جلوتر بود. در این لحظه، مطمئن نیستم که بتونم به شخص دیگه‌ای اعتماد کنم تا درباره ژنوم تحقیق کنه وامیدوار باشه که این کار رو درست انجام می‌ده. حتی اگه شما طرحی بسازید و تصور کنید که ممکنه درست کار کنه، آزمایش کردن اون همهٔ جمعیت دنیا رو با چیزی جدید آلوده می‌کنه.»

سینسکی که از آنچه شنید، شگفتزده نشده بود، گفت: «کاملاً درسته. ولی البته، موضوع مهم‌تری هم وجود داره. ما ممکنه حتی بخواهیم با اون روبه رو بشیم.»

کلمات سینسکی، سیه‌نا را از حالت دفاعی بیرون آورد: «ببخشید؟»

ــ دوشیزه بروکس، من شاید با روش‌های برتراند مخالف باشم، ولی ارزیابی‌های اون از وضعیت دنیا، درست بوده. این سیاره با مشکل زیادی جمعیت روبه روست. اگه ما نتونیم ویروس برتراند رو بدون هیچ نقشه حیاتی دیگه‌ای جایگزین کنیم...دوباره به سر خونه اول بر می‌گردیم.

---

۱. تمامی ترکیب ژنتیکی‌ای که فرد یا جمعیتی به وسیله کروموزوم‌ها به ارث می‌برند.

چهره سیه‌نا به یقین شگفت‌زدگی‌اش را آشکار ساخته بود زیرا سینسکی پوزخند خسته‌ای زد و افزود: «چنین نظریه‌ای رو از طرف من انتظار نداشتید، درسته؟»

سیه‌نا سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. «مطمئن نیستم که چه رویداد دیگه‌ای رو باید انتظار داشته باشم.»

سینسکی ادامه داد: «به احتمال زیاد، من باز هم شما رو مات و مبهوت خواهم کرد. همون‌طور که پیش از این گفتم، تا چند تا ساعت دیگه رهبرهای سازمان‌های رده بالای سلامت از سراسر دنیا در ژنو جمع می‌شن تا دربارهٔ این بحران گفت و گو کنن و برنامه‌ای عملی تدارک ببینن. من نمی‌تونم هیچ‌گردهمایی مهم‌تری رو در همهٔ سال‌های کاریم در این سازمان به یاد بیارم.» سینسکی به دکتر جوان چشم دوخت. «سیه‌نا، من از تو می‌خوام که در این گردهمایی شرکت کنی.»

سیه‌نا جا خورد: «من؟ من مهندس ژنتیک نیستم. هرچی می‌دونستم به شما گفتم.» پس به یادداشت‌های سینسکی اشاره کرد: « هرچی که می‌تونستم ارایه بدم اونجا در یادداشت‌ها تون هست.»

لنگدان گفت و گوی آنان را قطع کرد و گفت: «سیه‌نا هر گفت و گوی معنا داری دربارهٔ این ویروس به محتوایی نیاز داره. دکتر سینسکی و گروهش نیاز دارن برای یافتن پاسخی برای این بحران، چهارچوبی اخلاقی داشته باشن. دکتر سینسکی آشکارا معتقده که تو در موقعیتی ویژه برای بهبود دادن به این گفت و گوها هستی.»

ــ تصور می‌کنم که چهار چوب اخلاقی من، برای سازمان بهداشت جهانی، چندان خوشایند نباشه.

لنگدان پاسخ داد: «شاید نباشه، که همین مسئله بهترین دلیلیه که تو باید در اونجا حاضر بشی. تو عضوی از گروه متفکرهای جدید هستی. تو در اوج جبههٔ مخالف اون‌ها قرار داری. تو می‌تونی به اون‌ها کمک کنی که دیدگاه‌هایی مثل دیدگاه برتراند رو بفهمن ــ افرادی با استعداد که اعتقاداتشون آن‌چنان محکمه که اختیار امور رو در دست می‌گیرن.

ــ برتراند اولین اون‌ها نبود.

سینسکی گفت: «و آخرین اون‌ها هم نخواهد بود. هر ماه در آزمایشگاه‌های مخفی سازمان

بهداشت جهانی دانشمندهایی به طور تفریحی در محیط‌های خاکستری رنگ علوم، کارهای عجیبی رو انجام می‌دن ــ کارهایی مثل تبدیل سلول‌های اصلی به چیزهایی واهی یا غیر معمول... اون‌ها انواع مخلوقات ترکیبی رو که در طبیعت وجود ندارن، می‌سازن. این خیلی ناراحت‌کننده‌ست. علم آن‌چنان سریع در حال پیشرفته که هیچ‌کس نمی‌دونه به‌کجا ادامه پیدا خواهد کرد.»

سیه‌نا موافق بود. به تازگی دو ویروس‌شناس مورد احترام ــ فورچیه‌رو[1] و[2] ویروس اچ پنج ان یک را که بشدت بیماری زاست، ساخته بودند. برخلاف نیت علمی خالصانهٔ آن دو دانشمند، کشف جدید آنان قابلیت‌های مشخصی داشت که متخصصان امنیت زیستی اخطار داده بودند و توفانی از جدال اینترنتی به وجود آمده بود.

سینسکی گفت: «من نگرانم که اوضاع از این هم غم انگیزتر بشه. ما هر روز به فناوری هایی پیشرفته تری دست پیدا می‌کنیم که تصورش هم برامون آسون نیست.»

سیه‌نا اضافه کرد: «و همین‌طور فلسفه‌های جدید. جنبش ترنس هیومنیست کم کم از درون سایه‌ها بیرون می‌آد و به جریان اصلی می‌پیونده. یکی از اصول بنیادی اون، معتقده که ما به عنوان انسان، از لحاظ اخلاقی وظیفه داریم که در روند تکامل تدریجی خودمون شرکت داشته باشیم... از فناوری موجود برای بهبود و بهتر شدن انسان استفاده کنیم و انسان‌هایی بهتر ــ سالم تر، نیرومندتر و مغزهایی با عملکردهای بالاتر به وجود بیاریم. به زودی همه چیز امکان پذیر خواهد بود.»

ــ و شما فکر نمی‌کنید که این اعتقادات با فرآیند تکاملی در تضاده؟

سیه‌نا بدون هیچ تردیدی پاسخ داد: «نه. انسان در طول هزاران سال به طور تدریجی تکامل پیداکرده، در طول این راه، فناوری‌های جدید اختراع کرده ــ سایش چوب‌ها به هم برای به دست آوردن گرما، توسعه کشاورزی برای تغذیه، اختراع واکسن برای مبارزه با بیماری‌ها، و حالا، ایجاد ابزار ژنتیکی برای کمک به مهندسی بدنمون که بتونیم در این دنیای تغییر پذیر، باقی بمونیم.» سیه‌نا درنگی کرد و ادامه داد: «من معتقدم که مهندسی ژنتیک گامی دیگه در

---

۱. Fouchier

۲. Kawaoka

مسیر طولانی پیشرفت‌های بشریه.»

سینسکی ساکت شد و عمیقا به فکر فرو رفت. «پس شما فکر می‌کنید که ما باید با آغوش باز پذیرای این ابزارها باشیم؟»

سیه‌نا پاسخ داد: «اگه پذیرای اون‌ها نباشیم به انسان‌های نخستین مشابهت پیدا می‌کنیم که به علت ترس ازروشن کردن آتیش، از سرمای شدید منجمد می‌شدن و می‌مردن.»

سخنان او، پیش از آنکه کسی بتواند حرف بزند برای زمانی دراز در اتاق معلق ماندند.

و سرانجام لنگدان بود که سکوت را شکست و گفت: «نمی‌خوام کهنه پرست به نظر برسم ولی من با نظریه‌های داروین رشد کردم و چاره‌ای ندارم به جز اینکه بپرسم منطق تلاش برای تسریع روند تکامل طبیعی چیه؟»

سیه‌نا باکلامی استوار گفت: «رابرت، مهندسی ژنتیک، تسریع کننده روند تکامل نیست. این جزیی از روند طبیعی تکامله! چیزی که تو فراموش می‌کنی اینه که تکامل بود که برتراند زوبریست رو به وجود آورد. هوش و استعداد فوق العاده اون نتیجه روند تکاملی در طول زمان بود، که داروین توصیف می‌کرد. نگرش کم نظیر برتراد در مورد ژنتیک، پرتویی از الهام الهی نبود که یک‌باره درخشیده باشه... بلکه در نتیجه توسعه عقلانی بشر در طول سال‌ها به وجود اومد.»

لنگدان ساکت بود و از قرار معلوم، مفاهیم گفت و گو را بررسی می‌کرد.

سیه‌نا ادامه داد: «و به عنوان شخصی طرفدار نظریه داروین، می‌دونی که طبیعت همیشه برای کنترل جمعیت راهی پیداکرده ــ طاعون، قحطی، سیل. اما اجازه بده اینو ازت بپرسم ــ آیا ممکن نیست که این بار طبیعت راهی متفاوت پیداکرده باشه؟ به جای فرستادن بلایای وحشتناک و بدبختی... شاید طبیعت، در روند تکامل، دانشمندی خلق کرده باشه که برای کم کردن جمعیت بشر در طول زمان، روشی متفاوت پیدا کرده. نه طاعونی، نه مرگی. تنها گونه‌هماهنگ‌تر با محیط زیست خود...»

سینسکی سخنان او را قطع کرد و گفت: «سیه‌نا، خیلی دیره. باید بریم. ولی پیش از اون، باید موضوع دیگه‌ای رو روشن کنم. تو در طول شب چندین بار تکرارکردی که برتراند مرد بدی نیست... که اون عاشق نوع بشر بوده و از ته دل تمایل داشته نوع بشر رو نجات بده... که

اون به راحتی می‌تونست اقدامات خودش رو به طور منطقی توجیه کنه.»

سیه‌نا به نشانهٔ موافق سری تکان داد و با تکرار نقل قولی از نظریه پرداز سیاسی، ماکیاولی، گفت: «هدف، وسیله رو توجیه می‌کنه.»

سینسکی گفت: «پس به من بگو، آیا تو هم معتقدی که هدف، وسیله رو توجیه می‌کنه؟ آیا تو فکر می‌کنی هدف برتراند برای نجات دنیا تا به اون اندازه ارزشمند بود که به او حق می‌داد چنین ویروسی رو منتشر کنه؟»

سکوتی سنگین و ناراحت‌کننده فضا را پر کرد.

سیه‌نا به میز نزدیک‌تر شد و با کلامی محکم گفت: «دکتر سینسکی، همون‌طور که به شما گفتم، من باور دارم که عملیات برتراند، بی‌پروایانه و بی‌اندازه خطرناک بود. من اگه می‌تونستم اونو متوقف کنم، از صمیم قلب این کاررو می‌کردم. حرف منو باور کنین.»

الیزابت سینسکی به سمت دیگر میز رفت و دست‌های سیه‌نا را به آرامی در دست گرفت و گفت: «من تو رو باور می‌کنم، سیه‌نا. من به هر کلمه‌ای که تو گفتی ایمان دارم.»

۱۰۳

هوای سحرگاهی در فرودگاه آتاتورک سرد و مرطوب و مهی ملایم مسیر سنگفرش اطراف پایانهٔ خصوصی را پوشانده بود.

لنگدان، سیه‌نا و سینسکی با خودروی کرایه‌ای رسیدند و با کارکنان سازمان بهداشت جهانی که به آنان کمک می‌کردند از خود رو پیاده شوند، ملاقات کردند.

مردی که آنان را به داخل ساختمان سادهٔ پایانه راهنمایی می‌کرد، گفت: «خانم، ما هروقت که بگین، حاضر هستیم.»

سینسکی پرسید: «و سفارش‌های آقای لنگدان؟»

ــ هواپیمای خصوصی به فلورانس. مدارک موقت سفر ایشون از پیش فرستاده شده.

سینسکی سرش را به نشانه قدردانی تکان داد. «و موضوع‌های دیگه که درباره‌ش حرف زدیم؟»

ــ در حال آماده شدن هستن و به زودی به وسیله کشتی فرستاده می‌شن.

سینسکی ازآن مرد که در حال حرکت به سوی هواپیما بود. تشکر کرد. او رو به لنگدان گفت: «شما مطمئن هستین که نمی‌خواهین به ما ملحق بشین؟»

سینسکی لبخندی خسته برلب آورد، موهای بلند نقره‌ای‌اش را به سمت عقب کشید و به

پشت گوشش زد.

لنگدان با شیطنت گفت: «با توجه به این موقعیت، مطمئن نیستم که پروفسور هنر چیزی برای ارایه کردن داشته باشه.»

سینسکی گفت: «تو کمک‌های زیادی کردی، بیش از اونچه تصور می‌کنی. بویژه در مورد...» او به کنار خود، به سیه‌نا، اشاره کرد، اما زن جوان آنجا نبود. سیه‌نا در حدود بیست متر عقب‌تر در کنار پنجره‌ای ایستاده و به هواپیمای سی ـ ۱۳۰ که در حال انتظار بود نگاه می‌کرد، و از قرار معلوم، در افکارش غوطه ور بود.

لنگدان به آرامی گفت: «از اعتمادت به سیه‌نا ممنونم. گمان می‌کنم توی زندگیش هرگز کسی چنین اعتمادی بهش نداشته، وهمیشه در حسرت اون بوده.»

سینسکی دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «تصور می‌کنم من و سیه‌نا بروکس چیزهای زیادی می‌تونیم از هم یاد بگیریم. خدا به همراهت، پروفسور.»

لنگدان درحالی‌که دست او را برای خدا حافظی می‌فشرد، گفت: «سفر توهم به خیر باشه. در ژنو برات بهترین‌ها رو آرزو دارم.»

سینسکی گفت: «به راستی بهش احتیاج داریم.» او سپس سرش را به سمت سیه‌نا تکان داد و گفت: «شمادو نفر رو لحظه‌ای تنها می‌ذارم. بعد از خداحافظی، سیه‌نا رو پیش ما بفرست.»

سینسکی درحالی‌که به سمت دیگر پایانه می‌رفت، دستش را درون جیبش کرد و دونیمهٔ شکستهٔ طلسم را محکم در دست فشرد.

لنگدان از پشت سر او با صدای بلند گفت: «اون عصای طب رو از دست نده. تعمیرشدنیه.»

سینسکی پاسخ داد: «ممنونم. امیدوارم همه چیز همین‌طور باشه.»

سیه‌نا بروکس تنها درکنار پنجره ایستاده و به چراغ‌های باند فرودگاه خیره شده بودکه در میان مه پایین آمده و ابرهای متراکم، همچون شبح به نظر می‌رسیدند. پرچم ترکیه، در فاصله‌ای، با افتخار در حال اهتزاز بودبا زمینه‌ای قرمز رنگ‌که با نمادهای کهن هلالی شکل و ستاره تزیین شده بود ــ بقایای امپراتوری عثمانی، هنوز هم در دنیای جدید با افتخار تکان می‌خورد.

صدایی بم از پشت سر سیه‌نا به گوش رسید: «هرچی دارم می‌دم تا بدونم توی سرت چی

می‌گذره.»

سیه‌نا برنگشت: «توفان در راهه.»

لنگدان به آرامی پاسخ داد: «می‌دونم.»

پس از لحظه‌ای طولانی، سیه‌نا به سمت او برگشت. «کاش تو هم با ما به ژنو می‌اومدی.»

لنگدان در پاسخ گفت: «از محبتت ممنونم، ولی تو در اونجا سرگرم گفت‌وگو دربارهٔ آینده خواهی شد. آخرین چیزی که لازم داری یه پروفسور قدیمی دانشگاهه که موجب کندی کارت بشه.»

سیه‌نا از سر حیرت نگاهی به او کرد و گفت: «تصور می‌کنی که برای من خیلی پیری، این طور نیست؟»

لنگدان با صدای بلند خندید: «سیه‌نا، به طور قطع من برای تو خیلی پیرم.»

سیه‌نا با کمرویی تغییر جهت داد: «باشه... ولی دست کم می‌دونی که منو کجا پیدا کنی.» سپس شانه‌هایش را بالا انداخت: «منظورم اینه که اگه یه وقت خواستی منو ببینی.»

لنگدان لبخندی به او زد: «خوشحال می‌شم.»

سیه‌نا اکنون احساس بهتری داشت. سکوتی طولانی میان آن دو برقرار شد، هیچ‌کدام مطمئن نبودند که چگونه می‌خواهند خدا حافظی کنند.

سرانجام به خداحافظی‌ای صمیمانه رضایت دادند که هیچ کدام تمایل نداشتند به پایان برسد. و پس از لحظاتی طولانی، لنگدان گفت: «این نقل قول قدیمی روکه به دانته نسبت داده می‌شه همیشه به خاطر داشته باش.» لنگدان کمی درنگ کرد و سپس ادامه داد: «امشب را به خاطر بسپار... چون آغازی برای همیشه است.»

سیه‌نا که اشک‌هایش جاری شده بود، گفت: «ممنونم، رابرت، گمان می‌کنم آخرش یه هدفی پیدا کردم.»

لنگدان با مهربانی زیاد به او گفت: «تو همیشه می‌گفتی که خواهان نجات دادن دنیا هستی. این می‌تونه فرصتی مناسب برای تو باشه.»

سیه‌نا به نرمی لبخندی زد و دور شد. درحالی‌که به تنهایی به سوی هواپیمای سی ـ ۱۳۰ می‌رفت که انتظار او را می‌کشید، همهٔ حوادثی راکه روی داده بود... حوادثی که هنوز ممکن

بود روی دهد... و تمامی حوادث احتمالی آینده را در فکرش بررسی می‌کرد.
سیه‌نا با خود تکرار کرد امشب را به خاطر بسپار، چون آغازی برای همیشه است.
او، درحالی‌که از پلکان هواپیما بالا می‌رفت، آرزو کرد که دانته درست گفته باشد.

۱۰۴

خورشید رنگ پریدهٔ بعدازظهر که در پشت میدان دل دویومو پایین می‌رفت، نور کمرنگی بر کاشی‌های برج ناقوس جیوتو و سایه‌ای طولانی بر سرتاسر کلیسای باشکوه فلورانس، مانتا ماریا فیوره، می‌انداخت.

مراسم تشییع جنازهٔ ایگنازیو بوسونی در حال اجرا شدن بود و رابرت لنگدان به آرامی وارد کلیسا شد.

او یک صندلی خالی پیدا کرد. خوشحال بود که در این کلیسای کهن که ایگنازیو، سال‌ها از آن مراقبت کرده بود، مراسم یادبود او برگزار می‌شود.

برخلاف نمای پر زرق و برق، داخل کلیسا خشک و سرد، خالی و تیره رنگ بود. با این حال، به نظر می‌رسید، امروز، آن جایگاه مقدس، حال و هوای جشنی را بازتاب می‌داد.

از سراسر نقاط دنیا، مأموران دولتی، دوستان و همکاران ایگنازیو، کلیسا را پر کرده بودند تا مردی را همچون کوهی از محبت بود و عاشقانه او را ایل دویومینو نامیده بودند، گرامی بدارند.

رسانه‌ها گزارش داده بودند که بوسونی در حال انجام دادن کاری که صمیمانه دوست می‌داشت ـــ قدم زدن شبانه در اطراف دویومینو درگذشته است.

نوای موسیقی مراسم تشییع جنازه به‌گونه‌ای شگفت‌آور، شاد بود. دوستان و خانوادهٔ بوسونی خاطراتی شیرین و خنده دار از او نقل می‌کردند. یکی از همکارانش گفت که عشق بوسونی به هنر رنسانس، بنا به‌گفتهٔ خودش، تنها با عشق به اسپاگتی ایتالیایی وکارامل بودینی برابری می‌کرده است.

پس از پایان مراسم، سوگواران دور هم جمع شده بودند و با علاقه دربارهٔ وقایع زندگی ایگنازیو حرف می‌زدند.

لنگدان در محوطهٔ داخلی دویومو گشتی زده، آثار هنری آن راکه ایگنازیو عاشقانه می‌ستود، پنجره‌های رنگارنگ اثر دوناتلو وگیبرتی، ساعت یوچلو، وکاشی‌های پیاده رویی که کف زمین را زینت داده بود ند، می‌ستود. او در نقطه‌ای، خود را در برابر چهره‌ای آشنا یافت ــ چهرهٔ دانته آلیگیری، که در نقاشی آبرنگی افسانه‌ای اثر می‌چه لینو[1] دیده می‌شد، شاعر بزرگ در برابر کوه پورگاتوری ایستاده و در حالتی فروتنانه، به جلو خم شده بود، در حالی شاهکار جاویدانش، کمدی الهی را در دست داشت وگویی آن را به خوانندگان تقدیم می‌کرد. لنگدان نمی‌دانست اگر دانته می‌دانست اشعار حماسی اش، قرن‌ها بعد تأثیراتی چنین شگرف در جهان داشته است، چه فکری می‌کرد. تأثیری چنین شگرف که شاعر فلورانسی حتی نمی‌توانست تصور کند.

لنگدان با خود فکر کرد: او زندگی جاوید یافت.

لنگدان دیدگاه‌های فیلسوفان یونانی را دربارهٔ شهرت می‌دانست.

تا زمانی که نامت برده می‌شود، نخواهی مرد.

حوالی غروب بود که لنگدان از میان میدان سنت الیزابتا گذشت و به هتل با شکوه محل اقامتش، هتل فلورانس، بازگشت. طبقهٔ بالا در اتاقش، بستهٔ بزرگی راکه برای او رسیده بود، دید.

سرانجام، حمل و نقل انجام شد.

بسته‌ای که از سینسکی تقاضا کرده بودم.

لنگدان با شتاب، مهر و موم جعبه را پاره کرد و محتوای ارزشمند آن را بیرون آورد.

---

۱. Michelino

دوباره بررسی کرد تا اطمینان یابد این شیء با دقت بسته بندی و در میان نایلون‌های محافظ قرار داده شده باشد.

لنگدان با شگفتی متوجه شد که در جعبه اشیای دیگری نیز هست. به نظر می‌رسید الیزابت سینسکی از نفوذ و اعتبار خود استفاده کرده و توانسته بود کمی بیش از اشیای مورد تقاضای لنگدان برای او بفرستد. لباس‌های لنگدان از جمله، پیراهن، شلوارخاکی رنگ و کت ساییده شده توید هریس، که با دقت تمیز شده و اتو خورده بودند، نیز قرار داشت؛ حتی کفش‌هایش که واکس خورده و براق شده بود. او از دیدن کیف پولش در آن جعبه بسیار خوشحال شد.

یافتن آخرین قلم، خنده‌ای بر لبان او آورد و آرامش را به وی بازگرداند. او از علاقه‌ای که به آن داشت تا اندازه‌ای شرمنده شد.

ساعت میکی ماوسم.

لنگدان بی درنگ ساعتش را به مچ دست بست. بند چرمی پوسیدهٔ ساعت بر روی دستش، احساس عجیبی از امنیت به او می‌داد. لنگدان با پوشیدن لباس‌ها وبه پاکردن کفش‌هایش، بار دیگر احساس کرد خودش را یافته است.

لنگدان درحالی‌که بسته‌ای ظریف را در کیسه‌ای که از سرایدار هتل قرض گرفته بود، حمل می‌کرد، از هتل خارج شد. عصر بسیار گرمی بود، که به زیبایی رویای قدم زدن در امتداد ویادی‌کال زیولی به سوی تک مناره مخروطی پالازو وچیو اضافه می‌کرد.

هنگامی که لنگدان وارد شد، او را به دفتر امنیتی بردند و نامش را در فهرست ملاقات کنندگان مارتا آلوارز پیدا کردند. او به سالن شماره پانصد که از بازدید کنندگان پر بود، راهنمایی شد. لنگدان که به موقع رسیده بود و در کنار در ورودی به انتظار ایستاد تا مارتا را ملاقات کند، ولی او را هیچ‌جا ندید. لنگدان راهنمایی را که از آنجا می‌گذشت، صدا کرد و پرسید: «می‌دونین مارتا آلوارز کجا هستن؟»

راهنما با لبخندی گشاده گفت: «خانم آلوارز؟ اینجا نیستن، بچه دار شده‌ن! کاتالینا! یه دختر خیلی زیبا.»

لنگدان از شنیدن این خبر احساس خوشحالی کرد. «آه، چه جالب!»

درحالی‌که راهنما از آنجا دور می‌شد، لنگدان نمی‌دانست با بسته‌ای که در دست دارد چه کند.

او به سرعت افکارش را جمع و جور کرد و از سالن شلوغ شماره پانصد از زیر نقاشی دیواری واساری گذشت و درحالی‌که تلاش می‌کرداز دید مراقبان دور بماند، به سوی موزه پالازو رفت.

او، سرانجام، وارد راه عبور باریک موزه شد. مسیر تاریک و با موانعی همچون میله و طناب و تابلوهای عبور ممنوع مسدود شده بود.

لنگدان نگاهی کوتاه به اطراف انداخت و از میان میله‌ها گذشت و وارد فضایی تاریک شد. او دستش را به کیسه‌ای که حمل می‌کرد رسانید و بستهٔ ظریف را با دقت بیرون آورد و حفاظهای پفکی ضربه‌گیر محکم دور آن را باز کرد.

وقتی پلاستیک آن را برداشت، ماسک مرگ دانته بار دیگر به او خیره شد. گچ شکستنی هنوز در نایلون اولیهٔ خود قرار داشت، همان‌گونه که لنگدان از کمدبانان ایستگاه قطار ونیز درخواست کرده بود. به نظر می‌رسید هیچ ایراد و نقصی به ماسک وارد نشده است، تنها استثنایی که وجود داشت، افزوده شدن شعری در پشت آن که با خطی زیبا نوشته شده بود.

لنگدان به جعبهٔ نمایش عتیقه نگاه کرد.

ماسک مرگ دانته از روی چهره نمایش داده می‌شود... هیچ کس متوجه نمی‌شود.

او ماسک را با دقت از کیسهٔ پلاستیک خود بیرون آورد و آن را با احتیاط بسیار به داخل جعبهٔ نمایش برگرداند. ماسک سر جای خود قرار گرفت، و در تشک قرمز مخملینش آرمید.

لنگدان در جعبه را بست و لحظه‌ای ایستاد، به چهره بی‌رنگ دانته خیره شد که همچون شبحی در اتاق تاریک دیده می‌شد.

سرانجام به خانه باز گشته بود.

لنگدان، پیش از خروج از اتاق، به آرامی میله‌ها و تابلوهای ورود ممنوع را کنار زد و هنگام عبور از گالری، یکی از مراقبان را که زنی جوان بود صدا زد و گفت: «خانم، لازمه چراغ‌های بالای ماسک دانته روشن بشن. اون ماسک در تاریکی دیده نمی‌شه.»

زن جوان گفت: «متأسفم، ولی نمایشگاه بسته‌ست. ماسک مرگ دانته دیگه اونجا نیست.»

لنگدان با نگاهش وانمود کرد که متعجب شده است و گفت: «عجیبه، من الان داشتم اونو تحسین می‌کردم.»

حیرت و شگفتی در چهره زن به خوبی نمایان شد. وقتی او به سمت راه ورودی می‌شتافت، لنگدان به آرامی از موزه بیرون رفت.

سخن آخر

در حدود ده کیلومتر بالای تاریکی پهناور خلیج کوچک بیسکی، در شبی مهتابی هواپیمای آلیتالیا، به سمت غرب در مسیر بوستون درحال پرواز بود.

رابرت لنگدان در آن هواپیما نشسته و مجذوب خواندن کتاب کمدی الهی شده بود. ریتم موزون شعر دانته، همراه با همهمهٔ موتور جت، او را به آرامشی هیپنوتیزم شده فرو برده بود. به نظر می‌رسید کلمات دانته به بیرون جاری می‌شوند و در قلبش بازتاب می‌یابند. گویی برای این لحظه او سروده شده بودند.

لنگدان اکنون به یاد می‌آورد که همهٔ این اشعار دربارهٔ هراس‌های جهنم نیست، بلکه به قدرت روح انسان برای تاب آوردن سختی‌ها، هراندازه که ترسناک باشند، و تلاش او اشاره دارد.

در بیرون پنجرهٔ هواپیما، قرص کامل ماه پر نور و درخشان می‌تابید و ستاره‌های زیبا را جلوه می‌بخشید. لنگدان به گسترهٔ پیش رویش چشم دوخته وافکارش به طور کامل در حوادث چند روزگذشته غرق شده بود.

تاریک‌ترین مکان در دوزخ، برای کسانی ذخیره شده است که به هنگام بحران‌های اخلاقی، بی طرفی پیشه می‌کنند. لنگدان تا این لحظه، هرگز معنای این کلمات را تا به این

اندازه روشن درک نکرده بود. در موقعیت‌های خطرناک، هیچ گناهی بالاتر از سکون وجود ندارد.

لنگدان می‌دانست که او، همچون میلیون‌ها انسان دیگر، این گناه را مرتکب شده است. او با خود عهد بست که دیگر هرگز این موضوع را فراموش نکند.

درحالی که هواپیما با سرعت به سوی غرب در حال پرواز بود، لنگدان به دو زن با شهامتی می‌اندیشید که اکنون در ژنو بودند تا باآینده‌ای که در پیش رو دارند، مواجه شوند و پیچیدگی‌های جهانی متغیر را بررسی می‌کنند.

در بیرون پنجره، توده‌ای از ابر در افق نمایان شده بود و به آرامی سراسر آسمان را می‌پوشاند، و سرانجام، در برابر ماه قرار گرفت و رسیدن نور درخشان آن را سد کرد.

رابرت لنگدان با آرامش به پشتی صندلی تکیه داد و احساس کرد که وقت خوابیدن است.

هنگامی‌که لامپ بالای سرش را خاموش می‌کرد، چشمانش را بار دیگر به پهنهٔ آسمان دوخت. در بیرون، تاریکی کاهش یافته، دنیا تغییر شکل داده و آسمان تابلویی درخشان از ستاره‌ها شده بود.


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

DAN BROWN

INFERNO



ISBN 964-442-864-7
9 789644 428647

بها: ۲۷۰۰۰ تومان